



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران

www. **Ghaemiyeh** .com
www. **Ghaemiyeh** .org
www. **Ghaemiyeh** .net
www. **Ghaemiyeh** .ir

نسخ التوابع

زندگانی امام محمد خضر باقر العلوم علیه السلام

تألیف

مؤرخ شیراز محمد عظیم بن محمد سلیمان پور

۲

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ناسخ التواريخ زندگانی امام باقر علیه السلام

نویسنده:

محمد تقی لسان الملك سپهر

ناشر چاپی:

مطبوعات دینی

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فهرست	۵
ناسخ التواریخ زندگانی امام باقر علیه السلام جلد ۲	۸
مشخصات کتاب	۸
اشاره	۸
(پرسش محمد بن مسلم از امام باقر علیه السلام از سبب رکود شمس)	۹
ذکر سوانح سال نود و هشتم هجری : و محاصره نمودن مسلمة بن عبد الملک شهر قسطنطنیه را بفرمان سلیمان	۱۲
اشاره	۱۲
ذکر مجاری حالات یزید بن مهلب در خراسان و فتح مملکت جرجان و طبرستان در سال نود و هشتم هجری	۱۶
ذکر فتح نمودن یزید بن مهلب گرگان را در دفعه دوم و قتل و نهب مردم آن شهر و دیار	۲۷
ذکر سؤال زراره و ابو الجارود از معنی اسلام و دین از حضرت عالم بعلم اول و آخر امام محمد باقر صلوات الله علیه	۳۲
ذکر شهادت ابی هاشم گر عبدالله بن محمد بن علی بن ابیطالب صلوات الله وسلامه علیه بفرمان سلیمان ابن عبد الملک بزهر جفا	۳۹
ذکر وقایع سال نود و نهم هجری و موت سلیمان بن عبدالملک بن مروان در مرز دابق	۴۱
اشاره	۴۱
ذکر احوال جعفر برمکی پدر خالد برمکی	۴۷
ذکر پاره سیره و اوصاف و حالات سلیمان بن عبدالملک بن مروان	۵۳
ذکر پاره مجالس و مجاری حالات سلیمان بن عبدالملک با پاره شعرا و ظرفای معاصرین	۶۸
بیان احوال ابی یحیی عبید الله	۱۰۸
ابن سربیع مغنی مشهور مولای بنی نوفل بن عبد مناف	۱۰۸
ذکر احوال عبد الملک ابی یزید بربری	۱۳۱
مولی عبلات ، معروف بغریض مغنی	۱۳۱
سؤال کردن ابو بصیر	۱۴۹
از کیفیت ریاح اربعه از حضرت باقر علوم اولین و آخرین صلوات الله وسلامه علیه	۱۴۹
ذکر ولایت عهد	۱۶۲
عمر بن عبدالعزیز بن مروان در سال نود و نهم هجری نبوی صلی الله علیه و آله	۱۶۲

- ۱۷۱ ذکر خلافت
- ۱۷۱ عمر بن عبدالعزیز بن مروان در سال نود و نهم هجری نبوی صلی الله علیه و آله
- ۱۸۲ ذکر ترک سب
- ۱۸۲ حضرت یعسوب الدین وقائد الغر المحجلین علی بن ابی طالب امیر المؤمنین سلام الله علیه
- ۱۸۸ ذکر رد کردن عمر بن عبد العزیز
- ۱۸۸ فدک و منافع فدک را بحضرت ولی الله الصابر امام محمد باقر صلوات الله وسلامه علیه
- ۲۰۰ ذکر اقرار عمر بن عبد العزیز
- ۲۰۰ بر فضیلت بنی فاطمه علیها السلام بر بنی امیه و احسان او با ایشان و مناظره مردی با او
- ۲۱۲ ذکر طلب گردن عمر بن عبدالعزیز
- ۲۱۲ مسلمة بن عبدالملک و لشکر اسلام را که در محاصره اسلامبول مشغول بودند
- ۲۱۶ ذکر قضاوت ابی و ائله
- ۲۱۶ ایاس بن معاویة بن قره بن ایاس بفرمان عمر بن عبدالعزیز بن مروان در بصره
- ۲۱۸ ذکر برخی
- ۲۱۸ از سوانح و حوادث سال نود و نهم هجری نبوی صلی الله علیه و آله
- ۲۲۰ ذکر وقایع سال یکصدم هجری و خروج شوذب خارجی در جوخی و نامه نوشتن عمر بن عبدالعزیز بسوی او
- ۲۲۰ اشاره
- ۲۲۷ ذکر عزل یزید بن مهلب
- ۲۲۷ از خراسان و حبس و بند او بفرمان عمر بن عبدالعزیز و نصب جراح بحکومت خراسان
- ۲۳۰ ذکر عزل جراح از خراسان
- ۲۳۰ و نصب عبد الرحمن بن نعیم قشیری و عبدالرحمن بن عبدالله در جای او
- ۲۳۳ ذکر ابتداء دعوت عباسیه
- ۲۳۳ و فرستادن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس ، داعیان خود را در آفاق
- ۲۳۸ ذکر برخی از سوانح
- ۲۳۸ و حوادث سال یکصدم هجری نبوی صلی الله علیه و آله
- ۲۴۲ در ذکر پاره کلمات معجز آیات
- ۲۴۲ و بیانات حقایق سمات عالی مقامات حضرت امام محمد باقر سلام الله علیه در مراتب توحید و ازلیت حضرت احدیت

- ۲۶۳ ----- ذکر پاره کلمات معجز آیات -----
- ۲۶۳ ----- حضرت ولی الله الصابر امام محمد باقر سلام الله عليه که در اول ما خلق الله مروی است -----
- ۲۷۰ ----- در ذکر خلقت انوار مقدسه طاهره -----
- ۲۷۰ ----- ائمه هدی و شیعه ایشان در پاره اخبار و روایات امام محمد باقر علیه الصلاة و السلام -----
- ۲۸۱ ----- ذکر اخبار یکه از حضرت -----
- ۲۸۱ ----- امام محمد باقر سلام الله عليه در موالید و حالات و علامات ولادت ائمه علیهم السلام مسطور است -----
- ۲۸۴ ----- ذکر اخبار و کلمات حضرت -----
- ۲۸۴ ----- امام محمد باقر علیه السلام در ارواحی که در وجود مسعود ائمه میباشد و تأیید ایشان بروح القدس -----
- ۲۸۸ ----- ذکر اخباری که از حضرت ابی جعفر علیه السلام در وجوب معرفت و شناسائی ائمه علیهم السلام و عدم فایده عبادت بدون معرفت رسیده است -----
- ۲۹۵ ----- ذکر وقایع سال یکصد و بگم هجری نبوی صلی الله علیه وآله و فرار کردن یزید بن مهلب از حبس عمر بن عبدالعزیز -----
- ۲۹۵ ----- اشاره -----
- ۲۹۷ ----- ذکروفات عمر بن عبد العزیز بن مروان -----
- ۲۹۷ ----- در سال یکصدویکم هجری نبوی صلی الله علیه و آله -----
- ۳۰۸ ----- ذکر سیره و اوصاف -----
- ۳۰۸ ----- و اخلاق و اطوار حسنه عمر بن عبد العزیز بن مروان بن الحکم -----
- ۳۲۵ ----- ذکر پاره مکاتیب عمر بعمال بلدان -----
- ۳۲۵ ----- و بعضی کلمات و نصایح او و محاورت و مصاحبت او باعلما و اعیان روزگار خویش -----
- ۳۵۹ ----- ذکر برخی اخبار و حکایات -----
- ۳۵۹ ----- عمر بن عبدالعزیز در صنعت اغانی و مکالمات و محاورات او با شعر ای عصر خود -----
- ۳۸۷ ----- ذکر احوال دار می شاعر مغنی -----
- ۳۸۷ ----- که از جمله معاصرین عمر بن عبدالعزیز بن مروان است -----
- ۳۹۲ ----- بیان پاره اخبار و کلمات معجز آیات -----
- ۳۹۲ ----- حضرت امام محمد باقر صلوات الله علیه در باب عقل و علم و احیای علم+ -----
- ۳۹۲ ----- و لزوم طلب علم از مواضع و مواقع علم -----
- ۴۰۵ ----- فهرست جزء دوم ناسخ التواریخ -----
- ۴۰۸ ----- درباره مرکز -----

ناسخ التوارىخ زندگانى امام باقر عليه السلام جلد 2

مشخصات كتاب

جزء دوم از ناسخ التوارىخ

زندگانى امام نهم حضرت باقرالعلوم عليه السلام

تأليف

مورخ شهير دانشمند محترم عباسقليخان سپهر

از انتشارات:

موسسه مطبوعات دينى قم

مرداد ماه - 1351 شمسى

خيراندیش دیجيتالى : انجمن مددكارى امام زمان (عج) اصفهان

ويراستار كتاب : خانم نرگس قمى

ص: 1

اشاره

(پرسش محمد بن مسلم از امام باقر علیه السلام از سبب رکود شمس)

اما پوشیده نیست که حمل کردن رکود را بر این وجه سخت بعید است با اینکه نسبت حرکت بسوی ظل از راه مجاز است بلکه ازین ظهور و بروز بعضی اجزاء ظل را خواهند که گاهی پدید و گاهی ناپدید می شود و بر فرض اینکه از روی حقیقت بشماریم حرکت مستقیمه نخواهد بود.

دوم این است که چون ایام راحت و آسایش نزد مردمان سرریعة الانقضاء و زود گذر و روزگار سختی در نظر خیلی طویل و دیرگذر است از اینرو روز جمعه چون روز راحت مشرکان است و در آنروز عذاب نمی شوند بسیار نزد ایشان کوتاه است در هنگام زوال شمس و شایر ایام چون هنگام زوال شمس معذب میشوند برایشان در از مینماید پس مراد بقول سائل یعنی محمد بن مسلم که عرض کرد چگونه آفتاب راکد میشود و جواب امام علیه السلام بر طریق مجاز است .

و بسا می شود که ضیق و قصر روز جمعه را بر آن حمل کنند که چون اعمال حسنه مؤمنان در آنروز بسیار است و آنروز را توسعه آن اعمال نیست پس گویا در آنروز آفتاب را رکود و سکون نمی باشد .

و بهر تقدیر بعد این وجوه و تاویلات مخفی نیست و بهتر اینست که در امثال این اخبار خوض و غور نشود و بهر صورت که باشد همینقدر که از ائمه هدی سلام الله علیهم رسیده است و همه صادق و مصدق هستند باید تسلیم نمود و بصحت حمل فرمود چه این

خبر و این مطالب از متشابهات اخبار و معضلات آثار است جز خداوند دانا و راسخون در علم بتاویل و حقایق آن دانا نیستند .

و بالجمله در این مسئله اخبار مختلفه از ائمه اطهار سلام الله علیهم مسطور و ماثور است و مضامین همه با هم نزدیکست.

و دیگر در همین جلد چهاردهم بحار الانوار از کتاب کافی از محمد بن مسلم مسطور است که گفت در حضرت امام محمد باقر سلام الله علیه معروض نمودم که از چیست که حرارت آفتاب از حرارت ماه بر افزون است.

«فقال إن الله خلق الشمس من نور النار و صف و الماء طبقاً من هذا و طبقاً من حتى إذا كانت سبعة أطباق ألبسها لباساً من نار فمن ثم صارت أشد حرارة من القمر قلت جعلت فداك والقمر؟ قال ان الله تعالى ذكره خلق القمر من ضوء نور النار و صفوالماء طبقاً من هذا و طبقاً من هذا حتى إذا كانت سبعة أطباق البسها لباساً من ماء فمن ثم صار القمر أبرد من الشمس».

فرمود خدایتعالی بیافرید آفتاب را از نور و فروز آتش و آبی صافی خالص طبقی ازین و طبقی از آن تا اینکه هفت طبقه شد آنگاه جامه از آتش بر آن پوشید ازین روی گرمی آفتاب از حرارت قمر بیشتر است عرض کردم فدای توشوم حالت ماه چه بود یعنی خلقت آن بر چه سان است فرمود خدای تعالی ذکره ماه را از روشنائی نور نار و فروز آتش و آب خالص طبقی ازین و طبقی از آن بیافرید تا بهفت طبقه پیوست آنگاه لباسی از آب بروی بیار است ازین روی مهشید از خورشید خنک تر و سردتر است.

معلوم باد که قول امام علیه السلام تا گاهی که هفت طبقه شد محتمل است که معنایش این باشد که طبقه هفتم آن از آتش گشت پس حرارتش از دوجهه است چه بر این تقدیر طبقه اولی و اخری که از آتش شد چهار طبقه اش آتش و سه طبقه اش آب خواهد بود و طبقات آتش افزون از طبقات آب می شود.

و ممکن است که مقصود از لباس آتش طبقه هشتم باشد و حرارت شمس باین سبب باشد فقط و همچنین در قمر نیز هر دو وجه احتمال می رود که مذکور گردید .

و نیز ممکن است که خلقت شمس و قمر از آتش و آب حقیقی از خالص و لطیف آن باشد.

و ممکن است که مراد دو جوهر لطیف باشد که در کیفیت با آتش و آب مشابهت داشته باشند و اگر گویند که وجود عنصریات در فلکیات ممتنع است بدلیل براهین متعدده پاسخ دهیم که چون اخبار و احکام شرع بر خلاف آن وارد است و در مواضع شتی رسیده است برهان حکما را سند امتناع ندانیم.

و دیگر در کتاب مسطور از کتاب مزبور از جابر از حضرت امام محمد باقر علیه السلام مذکور است که فرمود :

ان الشمس تطلع ومعها أربعة أملاك ملك ينادی یا صاحب الخیر اتم وایشر ، و ملك ینادی یا صاحب الشر انزع واقصر، وملك ینادی أعط منفقاً خلفاً و آت ممسکاً تلفاً ، وملك ینضجها بالماء ولولا ذلك اشتعلت الأرض .»

یعنی هر وقت آفتاب سر بر میکشد چهار فرشته با آفتاب باشند یکی ندا کند ایصاحب خیر روزگار بخیر و سعادت پایان رسان و تورا بشارت باد و فرشته دیگر ندا کند ای صاحب شر از روی زمین برکنده باش و روزگارت کوتاه باد و ازین شر و زیان چندی فروکشیدن گیر و از زیان کسان دست فروگیر و فرشته دیگر ندا کند هر کس انفاق کند هرگز دستش تهی و خالی نماند و برکت و عوض بیند و هر کس امساک نماید آنچه دارد تباه و تلف شود و فرشته دیگر بر آفتاب آب بریزد و اگر جز این بودی زمین را بسوختی.

معلوم باد که ممکن است که مقصود از نضج ماء کنایه از اجزاء مائیه باشد در هوا بسبب آنها و آبار و بحار و جز آن چه اگر بسبب اینها نبود تأثیر حرارت در هوا و زمین و ابدان و اشجار و نباتات بیشتر بودی واللہ تعالی اعلم.

ذکر سوانح سال نود و هشتم هجری : و محاصره نمودن مسلمة بن عبد الملك شهر قسطنطنیه را بفرمان سلیمان

اشاره

در این سال سلیمان بن عبدالملك بسوی دابق شد و در آنجا لشکری تجهیز کرده با برادرش مسلمة بن عبد الملك بجانب قسطنطنیه گسیل ساخت و در اینحال پادشاه روم ارض و بوم بگذاشت و بدیگر جهان راه برداشت و چون مردم روم را از آن محاربتها که مسلمة را با ایشان رفته از وی مهابتی بدل اندر جای داده بودند و از فتوحات او سخت بیمناک بودند لیون ملك ارمن با مسلمة پیام کرد که یکیرا با من فرست تا بدو سخنی گویم مسلمة هبیره را بفرستاد چون نزد لیون شد گفت شما مردمانی احمق باشید گفت از چه روی گفت هر چه بینید شکم پرکنید و روی این سخن با سلیمان داشت چه او سخت شکمبارہ و پرخواره بود.

هبیره گفت ما مردمی هستیم که در راه دین حرب کنیم و امیر المؤمنین را اطاعت و رزیم گفت راست میگوئی لیکن اگر این مسلمانانرا از اینز مین بازگردانی از هر سری یکدینار بدهم هبیره باز گشت و در خدمت سلیمان بگفت و او پذیرفتار نشد.

هبیره نزد لیون بازگردید و گفت قبول نمی کنند و چون نزد او شدم سیر بخورده و شکم پر کرده و بخفته بود چون برخاست بلغم بروی غلبه کرده بود و ندانست که من چه گفته ام اینوقت بطریقان روم بالیون پیام کردند که اگر سلیمان را بازگردانی ماتورا پادشاهی برداریم و باین سخن با وی پیمان نهادند.

لیون کس بسلیمان فرستاد و گفت بدانکه این مردمان چنان دانند که تو تا این طعام ها را بینی حرب نکنی چه او بسیاری طعام با خود حمل کرده بود، اگر فرمان میدادی تا این طعام ها را بسوختند من این شهر با تو گذاشتم سلیمان بفرمود تا هر چه خوردنی بود بسوختند رومیان از اینکار قوی حال شدند و کار بر مسلمانان سخت گشت چندانکه نزدیک بود بتمامت بهلاکت رسند و بر اینگونه روز بگذاشتند تا روز سلیمان

بیایان رسید .

لکن ابن اثیر و محمد بن جریر گویند چون سلیمان بآهنگ غزو روم راه برگرفت و بدابق فرود آمد سوگند خورد که از آنجا بر نخیزد تا آن سپاه که بروم فرستاده بقسطنطنیه اندر شوند و در این اثنا ملک روم بمرد والیون از آذربایجان بخدمت سلیمان شد و بر خویشتن نهاد که روم را برای او مسخر گرداند.

پس سلیمان مسلمه را با الیون بشهر قسطنطنیه بفرستاد چون نزدیک آنجا شدند مسلمه فرمانداد تا هر سواری دوماه طعام برآست خود بر نهادند تا بدر قسطنطنیه حمل کردند و در آنجا چون کومی بر فراز هم بریختند.

آنگاه با مسلمانان فرمان کرد که ازین طعام هیچ نخورید و خوردنی خویش را از همین اماکن بغارت آورید و هم کار زراعت بسازید و بفرمود تا خانهای چوبین بساختند و آن زمستانرا در آنجا بپایان بردند و نیز در فصل تابستان بزراعت و فلاحت روزگار سپردند و آن خوردنیها که با خود حمل کرده بودند در بیابان بماند و لشکریان همی بغارت بتاختند و خوردنی را فراهم ساختند و از زراعت رومیان ببردند و کار معیشت

بساختند.

بالجمله مسلمه در آنزمین بقهر و ستیز بنشست و از اعیان ناس خالد بن معدان و مجاهد بن جبر و عبدالله بن ابی زکریای خزاعی و گروهی جرایشان باوی بودند چون مردم روم از طول اقامت مسلمه ملالت گرفتند بد و فرستادند که هر سری یکدینار باز دهند تا از کنار قسطنطنیه برکنار شود مسلمه پذیرفتار نگشت .

پس رومیان با الیون گفتند اگر گزند مسلمانانرا از ما دور کنی تو را بسلطنت برداریم الیون با ایشان پیمان خویش را استوار ساخت و نزد مسلمه شد و گفت دانسته باش که مردم روم از این انبارها که از طعام بیاکنده یقین دارند که با ایشان نیروی حرب و مصاف نداری و تا این طعام هست با ایشان بمماطلت بگذرانی لکن اگر در این انبارها آتش در اندازی بدانند که تو بادل قوی و نهایت صلابت و استقامت بمحاربت ایشان مبادرت گیری و چون آن تاب و توانائی ندارند که با تو در میدان

ص: 6

مقاتلت برستیزند ناچار باطاعت و انقیاد در آیند.

مسلمة بسبب سلامت نفس فریب اینگونه سخنان بخورد و بفرمود تا جمله انبارهای طعام را بسوزانیدند و از این کردار مردم روم قویحال شدند و مسلمانانرا کار خوردنی چنان سخت گردید که بیرون از خاک هر چه از حیوانات و ریشه و بر و اشجار بیافتند بخوردند و نزدیک بود بجملة هلاك شوند و مسلمة رانه رای ماندن وی در رفتن بود و پریشان بماند تا سلیمان بن عبدالملك بمرد و عمر بن عبدالعزیز ایشانرا باز خواند .

و پاره گویند که ایون مسلمة را بفریفت . بدو پیام کرد که از این خوردنیها که بانبارها بیا کنده آن چند بما بازگذار که بمقدار خوراك یکشب اینمردم باشد تا بدانند که امر من و تو یکی است و این جماعت از اسیر شدن و بیرون رفتن از خانمان فارغ هستند مسلمة رخصت داد و ایون از آن پیش کشتیها و مردم کارزار آماده ساخته بود پس در همان شب آنچه توانستند از خوردنی ها بارکرد. ببردند و جز مقداری که قابل بار نبود برجای بگذاشتند.

و چون بامداد چهره برگشود ایون بمحاربت برخاست و مسلمة را چنان فریب داده بود که اگر زنی چنین فریب خوردی بروی گرفتندی و مسلمانان چنان بیمناک بودند که هیچ مردی سپاهی جرئت نداشت که به تنهایی از لشکرگاه بیرون شود .

این هنگام سلیمان بن عبدالملك در دابق که از اعمال قنسرین است مقیم بود و زمستان سر بر کشید و سلیمان را آن نیرو نبود که ایشانرا بمردومال مددکند تا وفات کرد .

و نیز در این سال سلیمان بن عبدالملك با پسرش ایوب بولایت عهد بیعت کرد لکن ایوب پای کوب باره اجل گردیده پیش از پدر بدیگر جهان رهسپار گردید .

و در اینسال مدینه صقالبه مفتوح گردید و چنان بود که برجان مسلمة بن عبدالملك غارت برد و مسلمة را مال و مرد اندك بود پس از پی امداد بسلیمان بنوشت و سلیمان او را مدد کرد و مردم صقالبه باوی مکر و خدیعت و محاربت کردند

لکن هزیمت گرفتند .

و هم در اینسال ولید بن هشام و عمرو بن قیس بغزو رفتند و گروهی از مردم انطاکیه را بقتل و اسر آوردند و ولید بر جماعتی از ضواری و نواحی روم بتاخت و جنگ در انداخت و برایشان دست یافت و جمعی بی شمار را اسیر ساخت.

در تاریخ حبیب السیر مسطور است که مسلمة بن عبد الملک را از شدت صفرت لون و نزاری بدن جراد اصفر یعنی ملخ زرد لقب داده بودند ابوالبقاء کمال الدین محمد بن موسی دمیری در کتاب حیوة الحیوان نوشته است مسلمة بن عبد الملک بن مروان را جرادة الصفراء لقب کرده بودند و او بکمال شجاعت و رزانت رای و حصافت عقل نامدار بود در ارمنیه و آذربایجان کراراً ولایت یافت و در عراقین امارت جست و با یکصد و بیست هزار تن در زمان خلافت برادرش سلیمان بغزو قسطنطنیه برفت و از عمر بن عبدالعزیز روایت داشت و در سنن ابی داود مذکور است و در سال یکصد و بیست و یکم و بروایت ابن اثیر یکصد و بیستم وفات کرد چنانکه انشاء الله تعالی در مقام خود مذکور شود.

چون بعموریة درآمد او را صداعی عارض شد و از این روی بمحاربت سوار نشد مردم عموریة با مسلمانان گفتند امیر شما را چیست که امروز بحرب برنشست گفتند صداعی بروی عارض شده ایشان برنسی بیاوردند جوهری گوید برنس بضم اول آن کلاهی است که در صدر اسلام برسر میپوشیدند.

بالجمله گفتند برنس را بد و در پوشید تا درد از سرش برخیزد چون مسلمة نهاد بساعت شفا یافت و آن کلاه را در هم شکافت و هیچ در آن نیافت آنگاه کویهایش را بشکافتند و در آنجا درباره این آیات را مکتوب دیدند.

«بسم الله الرحمن الرحيم ذلك تخفيف من ربكم ورحمة بسم الله الرحمن الرحيم الان خفف الله عنكم و علم أن فيكم ضعفاً ، يريد الله أن يخفف عنكم وخلق الانسان ضعيفا بسم الله الرحمن الرحيم حمعسق بسم الله الرحمن الرحيم فاذا استلكت عبادي عني فاني قريب أجيب دعوة الداع اذا دعان بسم الله الرحمن الرحيم ألم تر إلى ربك كيف من الظل ولو شاء لجعله ساكناً بسم الله الرحمن الرحيم وله ما سكن في الليل والنهار وهو السميع العليم.

ص: 8

بالجمله مسلمانان گفتند شما باین آیات مبارکه چگونه علم یافتید با اینکه بر پیغمبر ما صلی الله علیه و آله وسلم نازل شده است گفتند ما این جمله را بر حجری در کنیسه منقوش دیدیم که هفتصد سال پیش از بعثت پیغمبر شما نگار یافته بود و نیز پاره چیزها برای رفع صداع نگاشته که از تصدیعش روی برتافت .

ذکر مجاری حالات یزید بن مهلب در خراسان و فتح مملکت جرجان و طبرستان در سال نود و هشتم هجری

ازین پیش از حکومت یزید بن مهلب بخراسان حکایت رفت محمد بن جریر طبری گوید چون عبدالله بن الاهتم عهدنامه خراسان در عراق بیزید آورد یزید نیک شادمان گردید و پسرش مخلد را بر مقدمه بفرستاد و دیگر روز جراح بن عبدالله الحکمی را بر واسط خلیفتی داد و عبدالله بن بلال را در بصره نشاند و مروان بن مهلب را بر خواسته و خزینه خویش در بصره جای داد و بخراسان روی نهاد.

و از آنطرف چون مخلد بخراسان نزدیک شد خلیفه خویش عمر بن عبدالله عسگری را از پیش بفرستاد و عمرو و بمرشد و وکیع در آنروز در آنجا بود کس بدو فرستاد که سوی من بیاید آمدن عسگری جواب داد مردی احمق باشی من از راه آمده ام تو مرا بخویش خوانی بر خیز و پذیرائی امیر را آماده باش و مهتران و بزرگان مرو همه به پذیره مخلد برفتند لکن وکیع بگرانی و سنگینی کار همیکرد تا عمر او را خواهی نخواهی ببرد .

چون مردمان مخلد را بدیدند همه پیاده شدند و بدوراه گرفتند مگر سه کس وکیع و محمد بن همدان السفدی و عباد بن لقیط اما ایشانرا نیز فرود آوردند و مخلد بمر و اندر آمد و از آن پیش که پدرش یزید فرارسد چنانکه از پیش اشارت رفت وکیع و یارانش را مأخوذ داشته برنج و شکنج بداشت .

و چون یزید بخراسان در آمد دست بحرب برگشود و در اطراف خراسان جنگ در افکند و آنجایها که قتیبه نگشوده بود بر گشود و پی در پی فتوحات نمود تا بسیار

حصارها بگشاد و خواستهای گرانمایه بیافت و عمال قتیبه را بگرفت و بزندان اندر انداخت .

و از آنجمله مردی بود که ابوالحسن غنوی نام داشت از زندان بیتی چند انشاد کرده بدو فرستاد و در آن اشارت کرد که با ما آن مکن که کراهت داشتی و در زمان اسیری با توکردند و نیکوئی و عفو پیشه ساز چنانکه پدرت با مردمان بپای برد .

چون یزید این سخنان بشنید از این کردار دست باز کشید و عزیمت گرگان پیشنهاد خاطر ساخت و از آن پیش که بگرگان اندر شود عمرو بن مسلم برادر قتیبه را بگرفت و غل بر گردن نهاد و برادرش مدرک بن مهلب را بدو گماشت تا هر چه داشت بگرفت آنگاه عمرو را بخواست و گفت خواسته از بهر سه کار آراسته کنند یکی وسعت و فراخی بر تن خویشان دیگر نیکی ورزیدن با اقربا و خویشاوندان سیم باز داشتن رنج و بلا را از خود.

عمرو بمدرک اشارت کرد و گفت این مرد هیچ با من نگذاشت ، مدرک ازین سخن برآشفته و دوات بر روی عمرو بیفکند چنانکه بینی او را خون آلود کرد و او را دشنام داد لکن از پس آنحال آسوده و ایمن گردید.

و چون یزید ازین مهم آسوده گشت در آبادی بلاد و آسایش عباد چندان بکوشید که برتر از آن متصور نیست و پس از اینکار خاطر بفتح گرگان و طبرستان بست .

و گرگان شهری عظیم و مشهور است در میان خراسان و طبرستان و معرب آن جرجان است و این اراضی دو قطعه است یکی همان مدینه گرگان و دیگر بکرآباد و میان دو شهر رودی عظیم میگردد و طبرستان بلاد جامعه و مدن در هم پیوسته ایست که این اسم شامل جمله آنها میباشد و بر این بلاد جبال عظیمه احاطه کرده و اینجمله را مازندران گویند و با گیلان و دیلمان وری و قومس مجاور است.

در تاریخ طبری و روضة الصفا مسطور است که گرگان را در زمان پادشاهان

عجم دیواری از خشت پخته بر گرداگردش بر نهاده بسختی هر چه تمام تر و از یکسو تالب دریای خوارزم کشیده بودند و از آنسو استوار داشته بودند.

و اینکار از آن کردند که چون مردم ترك از طریق خوارزم بر ایشان تاختن آوردند کامروا نگرند و شاپور ذو الاکتاف و خسرو و هرمز و قباد و فیروز و دیگر شهریاران بسی باهنگ گرگان لشکر کشیدند و از ایشان جز نوشیروان هیچکس آنجا را نگرفت و این ولایت پیش از نوشیروان بدست هیچیک از پادشاهان و سپهبدان گشوده نشد چه بسیار استوار است و بر دورش بیشه ایست که اطرافش بهم پیوسته است.

و چون مردم ترك با ایشان بسی بحرب و آشتی مراوده کردند و آمیزش نمودندی و يك چند با ایشان پیای بردندی ده هزار کس از آنجماعت در آنجا انجمن شدند و در زمستان در آن حدود و سامان پایان بردند و سرانجام همان ترکان برگرگانیان دست بقتل و غارت دراز کردند و بزحمت و رنج بیازردند.

و چون دولت اسلام سر بر کشید و عثمان بر سریر خلافت نشست يك نوبت سعید بن ابی العاص بی امینه لشکر بگرگان کشید و چون بآنجا نزدیک رسید مردم آنجا با وی مصالحه کردند و دویست هزار دینار و بروایتی چهار صد هزار دینار بدو بدادند و او مراجعت نمود و از آن پس هیچکس بحرب ایشان روی نکرد و از بیم و خوف ازری و دامغان بخراسان نرفتند و از جانب فارس و کرمان بخراسان میشدند .

و چون قتیبه بن مسلم در زمان حکومت خود در خراسان آن راه را گشاده ساخت هر وقت به حجاج نامه کرد که بفتح گرگان و طبرستان روی نهاده حجاج اجازت ندادی و گفتی بپرهیز که از بی این اندیشه روان شوی چه طبرستان سخت است مبادا از پیش نرود و مردم تلف شوند لاجرم قتیبه از راه قومس بخراسان میشد و متعرض گرگان نمیگردید.

مع الحکایه چون یزید ولایت خراسان یافت اندیشه فتح گرگان و طبرستان

کرد و جز این هیچ در خاطر نداشت و سبب این بود که در آن ایام که در شام نزد سلیمان بن عبدالملک روزمینهاد هر وقت از فتوحات قتیبه بن مسلم باوی باز میگفتند سلیمان بتوصیف و تمجید قتیبه زبان میگشود و با یزید و مردمان همی گفتی بنگرید که خدایتعالی چگونه فتوحات بدست قتیبه باز گذاشته است.

یزید میگفت پس از چه روی گرگان را نمی گشاید که راه خراسان را مسدود ساخته و امر قومس و نیشابور را تباه نموده و این فتوحات که او مینماید چندان جلالت ندارد شان و شوکت در فتح گرگان است که هیچیک از پادشاهان عظیم الشان نگشاده اند .

از این روی چون نوبت خلافت با سلیمان افتاد و یزید بن مهلب را بولایت خراسان منصوب نمود یزید را جز فتح گرگان اندیشه نماند و چون سه چهار ماهی کار خراسان را بنظام آورد باحضرار مردم کارزار مثال داد و بروایتی که طبری آورده سیهزار و بروایت ابن اثیر و صاحب روضة الصفا یکصد هزار تن از مردم شام و عراق و خراسان سوای موالی و متطوعه انجمن و آماده گردانید.

و در آن روزگار گرگان را شهرستانی نبود بلکه بتمامت کوه و دره و ابواب بود و مردمان در جبال مسکن داشتند و در شوامخ کوه منزل مینمودند و در دامنه کوه زراعت و فلاحت داشتند و چنان بود که اگر مردی بر دهنه دره و جاده با استادی هیچکس را نیروی آن نبود که بروی در آید .

بالجمله یزید پسرش مخلد را از جانب خود در خراسان بگذاشت و خود با آن لشکرگران بدهستان و گرگان راه برداشت و چون بنزدیک گرگان رسید بوئی ناخوش بدماغش آمد آمد پرسید این پرسید این کند و بوی چیست گفتند صول ترکی در این زمین با قتیبه رزم در افکنده و جماعتی را از ایشان بکشت و غارت نمود و این بوی ناخوش از آن کشتگان و لاشه ایشان است.

یزید گفت خدای قتیبه را پیروزی داد کنایت از اینکه من این تلافی بخواهم کرد و گفت اکنون آن صول ترك كجاست گفتند بگرگان اندر است و لشگر در دهستان

جای دارند یزید باهنگ گرگان بر نشست .

و از آنسوی چون صول از وصول یزید دانا گردید بیرون شد و بدهستان در رفت و دویست هزار مرد بگرگان گرد آمدند و یزید روی بایشان کرد و از نخست بمحاصره قهستان پرداخت و مردم دهستان طایفه از ترکان بودند پس یزید بر در قهستان بنشست و مردمش بیرون میشدند و قتال میدادند و در هر جنگ از مسلمانان شکست میخوردند و چون بهزیمت میشدند بحصن اندر پناه میبردند.

تا یکی روز بقانون دیگر روزان بیرون آمدند و در میانه جنگی برفت و محمد بن ابی سبّره بر مردی ترك كه سخت دلاور بود و مردمان از محاربتش بیمناك بودند حمله برد، مرد ترك شمشیری بر مغفر ابن ابی سبّره فرود آورد و آن تیغ در مغفر بنشست هر چه نیرو کرد بیرون نیاورد و محمد نیز شمشیری بروی بزد و وبآن ضربتش بگشت و بلشگرگاه مراجعت کرد گاهی كه از تیغش خون همی چكید و شمشیر آن ترك در كلاه خودش بر نشسته بود و مردمانرا در وی نظاره نيكو همی رفت .

از آن پس یکی روز یزید بیرون شد و جماعتی از بنی اعمام و برادران و چهار صد تن از مبارزان با وی بودند و از هر سوی نظر میکرد تا مگر راهی انتخاب کند كه بر آنجماعت جنگ در افكند بناگاه چهار هزار تن از مبارزان ترکان بر ایشان بتاختند و پسر ابو سبّره و پسر زجر و حجاج بن حارثه حضور داشتند پس یزید با آن چهار صدتن با دلیران ترك حرب كردند و چندان بكوشیدند و دلیری كردند كه ترکان را در هم شكستند

از آن پس یزید بر كشش و كوشش بر افزود و سپاه خویش را برگرداگرد دهستان فرود آورد و بر ترکان كار سخت افتاد و چنان لشكر یزید ایشان را به پره در افكندند كه مرغ را راه گذر كردن نمیگذاشت لاجرم ترکان را در آن در بندان ستوه افتاد و آذوغه ایشان سپری شد .

وصول كه دهقان دهستان بود كس بیزید فرستاد و در طلب مصالحه بر آمد و پیمان نهاد كه اگر یزید بر جان و مال او و كسانش طمع نبندد و ایشانرا ایمنی دهد مدینه را با آنچه در آنست بدو گذارد یزید قبول كرد و صلحنامه بنوشت و با پیمان

خویش وفا نمود و بشهر اندر شد و هر چه در آنشهر بود از اموال و کنوز برگرفت و گروهی را اسیر کرده و چهارده هزار تن مردم ترك را سر بسر برگرفت و فتح نامه را با خمس غنایم بدرگاه سلیمان بن عبد الملک روان داشت. آنگاه بسوی گرگان راه نوشت.

و چنان بود که مردم گرگان را با سعید بن العاص کار بم صالحت بگذشته بود و آنجماعت گاهی صد هزار و گاهی دویست هزار و گاهی سیصد هزار در هم باج مینهادند و گاهی میدادند و گاهی نمیدادند و بعد از سعید بن ابی العاص هیچکس بدیشان راه نداشت و هم راه خراسان را آشفته بودند و جز از طرف فارس و کرمان از راهی دیگر بخراسان نمیشدند و اول کسی که از راه قومس بخراسان شد قتیبة بن مسلم بود.

لکن امر گرگان بهمان صعوبت نبود تا یزید بن مهلب والی خراسان گردید و بایشان روی نهاد و اهل گرگان باوی از طریق مصالحه بیرون شدند و بر آنچه مقرر بود افزودند و یزید قانون مصالحت بیای برد .

و چون کار قهستان و جرجان را بنظام آورد طمع در طبرستان افکند و از مردم جرجان سیصد هزار درهم بگرفت و اسد بن عبدالله الازدی را در آنجا خلیفه ساخت و گروهی از مسلمانان را در آنجا بازداشت و جانب طبرستان بسپرد.

و ابن اثیر میگوید عبدالله بن معمر بشکری را برساسان و قهستان بگذاشت و چهار هزار تن از مردم سپاهی با وی بداشت و به ادانی جرجان که پهلوی طبرستان باشد روی نهاد و راشد بن عمرو را با چهار هزار نفر در ایزوسا بگذاشت و بیلاط طبرستان در آمد.

والی طبرستان اسپهبد نام با وی پیام کرد که کار بمصالحت بگذرانند و از حدود طبرستان بیرون راه برگیرد یزید پذیرفتار نشد و امیدوار فتح بود و برادرش ابو عیینه را از یکطرف و پسرش خالدین یزید را از یکسوی و ابوالجهم کلبی را از یکسوی

بفرستاد و گفت چون در یکجای فراهم باشید ریاست و حکومت با ابو عیینه است آنگاه یزید نیز لشکر گاهی پپای کرد و از آنسوی اسپهبد مردم گیلان و دیلم را بجوش و غیرت بر انگیخت.

در تاریخ طبری نوشته است که ملک طبرستان در آنزمان وکیل گیلان بود و لشگری گران داشت و یزید کارگران را از پیش فرستاد تا از جنگل درخت ببریدند و راه سپاه هموار ساختند و برادر خویش مدرک را با چهار هزار مرد بر مقدمه بفرستاد .

و اسپهبد از نخست با ندیشه آن بود که بدیلیمان فرار کند لکن دیگر باره بر حرب رأی نهاد و از ملک دیلمان مدد خواست و اوده هزار تن بیاری بفرستاد و سپهبد نیز مستظهر گردیده کار حرب بیار است .

چون این خبر بیزید پیوست خداهش پسر خود را با بیست هزار مرد بیاری مدرک گسیل ساخت و از آنسوی سالار سپاه اسپهبد بیامد و هر دو گروه با هم روی در روی شدند و جنگ در افکندند از دیلمان مهتری بیامد و مبارز طلب کرد پسرا بو سبره بدو تاخت و جنگ در انداخت و دیلمیها از سرهای کوه تیر وزوبین و سنک روان داشتند مسلمانان را نیروی برشدن بر کوه نبود باز شدند و نزد یزید آمدند و لشگر اسپهبد راه ها و درها را بر مسلمانان بر بستند.

ابن اثیر میگوید لشگریزید و طبرستان در دامنه کوه با هم تلاقی کردند و مشرکان بکوه فرار کردند و مسلمانان از دنبال ایشان بتاختند تا بدهنه دره رسیدند و بشعب اندر شدند و آنجماعت بر کوه صعود دادند و مسلمان نیز آهنگ فرار کردند و دشمنان با تیروسنگ ایشان را فرو گرفتند و ابو عیینه و مسلمانان چنان انهزام گرفتند که بعضی بر فراز بعضی بر آمدند و از کوه فرو ریختند تا بلشگر گاه یزید در آمدند.

لکن مردم اسپهبد بتعاقب ایشان جرأت نیافتند اما با مرزبان که رئیس مردم جرجان بود مکتوب کردند که مسلمانان را در هر کجا یا بند بقتل رسانند و راه را بیزید

و مسلمانان مسدود سازند و اگر چنین کنند بهره کافی یا بند پس آنجماعت بر مسلمانان بتاختند و بتمامت را بکشند و هر کس نجات یافت بموضعی حصین پناهنده شد تا یزید از طبرستان بیرون آمد.

و در آن وقعه عبدالله بن المعمر و هر کس با وی بود به قتل رسید و مردم جرجان این داستان را با سپهبد بنوشتنند و چون خبر مخالفت مردم جرجان و کشته شدن مسلمانان بیزید رسید سخت بروی گران گردید و به بیم و دهشت در افتاد.

حیان نبطی را بخواست و او را از اینروی نبطی گفتند که زبانش بسخن نمیگشت و درست سخن نمیبرد لکن مردی چست و چالاک بود و چنان بود که وقتی حیان مکتوبی بمخلد بن یزید کرد و نام خویش را بروی مقدم نگاشت پسرش بدو گفت بمانند مخلد بن یزید نامه کنی و نام خویش بروی مقدم داری گفت آری و اگر خوشنود نباشد همان بیند که قتیبه دید چون مخلد آن نامه را بدید بسوی پدرش یزید فرستاد و یزید دویست هزار در هم از وی بغرامت گرفت .

بالجمله اینوقت که یزید حیان را طلب کرد با وی گفت اگر چه از من زبان دیدی لکن نباید از تیمار مسلمانان روی بر تابی نگران هستی که ما را از مردمان جرجان چه اندوه رسید اینک در اصلاح این کار بهر تدبیر که دانی قدم بگذار حیان گفت چنین کنم.

پس بسوی اسپهبد شد و با او گفت میدانی من مردی از شما باشم هر چند بر دین شما نیستم لکن مهر شما و خیر شما را از دست نگذارم و تو را بسی از یزید دوست تر دارم اگر چه مسلمانان را ضعفی افتاده و جماعتی کشته شده اند لکن بر این حال غره نشاید بود چه یزید از پادشاه شام سلیمان بن عبدالملک مدد خواسته و دیری بر نیاید که لشکری بیاید که زمینش بر نتابد و تو را با ایشان نیرو نماند هم اکنون که وقت از دست نشده و یزید را مدد نرسیده و مغرور نگشته و از صلح بر نگذشته باوی کار بمصالحه بیفکن و اگر چنین کنی من این کید و کین را از دلش بیرون کنم و این جریرت با اهل جرجان دهم و جمله تقصیر و گناه بر ایشان فرود کنم .

اسپهبد گفت و یحك چنان شنیدم که یزید تو را آزار کرد و دویست هزار درهم از تو بگرفت اکنون که این آتش فتنه شعله ور گشته همیخواهی بزلال نصایح خاموش سازی حیان گفت چنان است که فرمائی لکن من آنچه گویم بدوستی گویم و خیر تو جویم.

بالجمله چندان از این سخنان بگذاشت که اسپهبد را بفریفت و او را بر قبول مصالحه بداشت و وجه مصالحه را بر آن مقرر داشت که هفتصد هزار درهم و چهارصد من زعفران یا بهاء آن و چهارصد غلام که بر سر هر يك طبقی سیمین بر سر هر طبقی طیلسانی و اشقه حریر و انگشتری زرین و سیمین باشد و بقول ابن اثیر چهار صد مرد و با هر مردی سپری و طیلسانی و هر یک را جامی از سیم و شقه حریر جامه باشد.

آنگاه حیان بسوی یزید باز شد و گفت کسی را بفرست که مال المصالحة ایشانرا حمل کند گفت اینمال را از ما بایشان برد یا از ایشان بیا آورد؟ گفت از آنها بستاند یزید سخت شاد شد چه خوشنود بود که هر چه ایشان خواهند بدهد و از چنك ایشان برهد و بجرجان جای آورد.

پس کسی را بفرستاد و آنمال را بگرفت و بجانب جرجان عنان برتافت و چون مردم جرجان بروی عصیان ورزیده بودند سوگند یاد کرد که اگر بایشان دست یابد چندان از ایشان بکشد که از خون ایشان آسیا بگردد و از آنچه طحن شده طعامی ترتیب دهند تا وی از آن طعام تناول نماید.

بعضی گفته اند که سبب رفتن یزید بگرگان این بود که صول ترکی در دهستان نازل گردید و بحیره. که جزیره ایست در بحر و تاقهستان پنجفرسخ را هست و هر دواز جرجان شمرده میشوند و پهلوی خوارزم میباشند و چنان بود که مرزبان جرجان بر فیروز غارت میبرد و از بلاد او غنیمت میساخت.

فیروز از وی بترسید و بخراسان نزد یزید شد یزید سبب قدوم او را باز پرسید گفت از صول ترکی بترسیدم و فرار کردم و صول گرگان را مأخوذ داشته بود یزید گفت هیچ حیلتی در مقاتلت او بخاطر داری گفت آری يك تدبیر توانم که اگر بر آن دست یابی او را

بقتل رسانی و آنچه او راست ترا باشد گفت آن تدبیر چیست فیروز گفت نامه با سپهبد برنگاری و از وی خواستار شوی که حیلتی در کار کند وصول را در گرگان اقامت دهد و در ازای این خدمتی که با انجام رساند احسانی بزرگ بردمت گذار که با او سپاری.

و چون این مکتوب با سپهبد نمائی او محض اینکه حسن خدمتی نماید و بخدمت صول تقرب یا بد مکتوب ترا بدو فرستد و چون صول را از آهنگ تو آگاهی رسد از جرجان برخیزد و بجانب بحیره سپارد و چون از جرجان برخیزد و بدیگر سوی جای گیرد و تو او را بمحاصرت در افکنی بروی ظفر جوئی.

پس یزید بدانگونه مکتوبی با سپهبد بر نگاشت و در انجام آنخدمت پنجاه هزار دینار بردمت گرفت تا اگر صول را از بحیره باز دارد تا یزیدش بجرجان بمحاصره اندازد این مبلغ بدو سپارد.

چون این نامه با سپهبد رسید بخدمت صول روا نداشت و چون صول از اندیشه یزید آگاه شد از جرجان بجانب بحیره شد تا در آنجا متحصن گردد و چون یزید از مسیروی آگاه گردید بجانب گرگان راه بر گرفت فیروز نیز در ملازمت خدمتش روی نهاد و یزید پسرش مخلد را از جانب خود در خراسان بگذاشت و دیگر پسرش معاویه را بر سمرقند و کش و نسف و بخارا فرمان گذار ساخت و طخارستان را با حاتم بن قبیصة بن المهلب سپرد و روی بجرجان نهاد.

و بدون هیچ مانعی و دافعی بگرگان اندر شد و از گرگان بسوی بحیره رفت و صول را حصاری کرد و صول بیرون میشد و باوی جنگ در می افکند و بحصار باز میشد و شش روز بر اینحال پبای بردند و در مردم صول مرگ و مرض در افتاد ناچار در طلب صلح در آمد بدان شرط که جان و مال او و سیصد تن از کسان و خاصگانش ایمن باشند و او بحیره را بدو تسلیم نماید.

یزید این جمله را پذیرفتار گشت و صول با سیصد کس از یاران و اموال خود و ایشان از بحیره بیرون آمد و یزید از اترک چهارده هزار تن را تن بتن سر بر گرفت و دیگران دارها گردانید .

آنگاه لشکریان از یزید طلب رزق و روزی نمودند یزید با ادریس بن ره است از بهر ما معین کن تا بلشگریان عطا کنیم ادریس در بحیره

گفتی آنچه در بحیره در آمد و از احصای آنچه در بحیره بود عاجز شد و یزید را گفت من چگونه احصای آن توانم کرد و این اشیاء در ظرفهاست بیاست اندر جوالها ریخت و از آنها باز دانست و لشگریان را اجازت داد تا باطلاع ما بازگیرند تا معلوم شود چه مقدار گندم و جو و برنج و کنجد و عسل برگرفته اند و ایشان چنانکردند و چیزی بسیار برگرفتند.

و چنان بود که شهر بن حوشب گنجور خزاین یزید بن مهلب بود پاره کسان در خدمت یزید معروض داشتند که شهر بن حوشب رشته گوهر آمودی برگرفته یزید از آن خریطه از ابن حوشب پرسش نمود پسر حوشب آن خریطه را نزد یزید بیاورد و یزید بدو بخشید و شاعری در این باب گفت :

لقد باع شهر دینه بخریطة *** فمن یأمن القراء بعدك یا شهر

ومرة الحنفی این شعر بگفت :

یا ابن المهلب ما أردت إلى امرء *** لولاك كان كصالح القراء اتنا

و در غارت جرجان یزید را تاجی بدست آمد که گوهری در آن نصب بود گفت آیا کسی را می بینید که بچنین تحفه نفیس رغبت نیفکند گفتند ندانیم، پس حمد بن واسع از دی را بخواند و با او گفت این تاج را بگیر گفت هیچ حاجتی بآنم نیست گفت جز قبول تاج علاجی نیست محمد بن واسع ناچار بر گرفت و برفت.

یزید یکیرا بفرمود تا از ققایش برود و بنگرد تا با آن تاج چکند و مدرا سائلی دچار شدوی آن تاج را بشخص سائل بداد پس آنمرد را نزد یزید بیاوردند و از آنحال خبر دادند یزید آن تاج را که بهای خراجی داشت از آن مرد فقیر بگرفت و در عوضش مالی فراوان عطا فرمود.

ذکر فتح نمودن یزید بن مهلب گرگان را در دفعه دوم و قتل و نهب مردم آن شهر و دیار

فتح گرگان و قهستان و غدر و خلاف مردم با آن سامان و بیرون شدن از فرمان و تاختن بر مسلمانان و تباه ساختن گروهی از ایشان مسطور گردید. چون یزید بن المهلب با مردم طبرستان و اسپهبد آنجماعت کار بمصالحات افکند جانب جرجان سپرد و سوگند یاد کرد که اگر برایشان دست یابد تیغ از ایشان بر نگیرد تا بخون آنان آسیاگردان کند و از طحین و طیخ آن طعامی ترتیب دهند تا تناول نماید. بالجمله یزید راه سپر دو بناگاه برایشان در آمد مرزبان که حکمران ایشان بود طاقت مقاومت در خود ندیده بقلعه که در آن نواحی بر فراز کوه بود پناهنده شد و آن قلعه بس رفیع و استوار بود که از سرکوب حوادث آسمان و تندباد دواهی زمان مصون و محفوظ بود و اطرافش را بیشه فرو گرفته جزیرکاه نداشت و اهل گرگان با مرزبان در آن قلعه جای کردند و آب و آذوقه هیچ حاجتمند نبودند.

یزید ایشانرا بمحاصره در افکند و اهل قلعه هر روز بیرون میشدند و نایره قتال را مشتعل ساخته دیگر باره بقلعه معاودت مینمودند و هیچکس را برایشان راه نبود زاید آنجماعت را هفت ماه بحصار در انداخت و حزب همیکرد و منجیقها راست کرد و هیچ کار نتوانست نمود و در کار خویش سخت سرگردان گردید.

تا یکی روز مردی از عجم خراسان و بقولی مردی از طایفه طی که هیاج نام داشت از بی شکار در گرد حصار میگشت و سگی شکاری با خود داشت و آنسک در کمر کوه بدنبال آهوئی بتاخت و بر آنکوه که قلعه بر آن بود برفت هیاج نیز بدنبالش رفت چون راهی بسیار سخت و درختی بانبوه بود جامه خویش بر هم پاره کرد بر هر شاخه چیزی بر بست تا راه را یاره نکند پس همچنان برفت و ناگاه بقلعه و مرزبان مردم گرگان باز خورد و هر چه زودتر بازگشت و نزد یزید آمد و گفت هیچ میخواهی که براین قلعه استوار بدون کارزار دست یابی؟ گفت چگونه نخواهم گفت اگر تورا راهنمایی کنم مرا چه دهی؟

گفت آنچه بخواهی گفت چهار هزار در هم میدهم گفت این چهار هزار در هم را نقد بیار اگر ازین پس نیکوئی کنی خود دانی یزید بفرمود تا چهار هزار درهم بدو بدادند.

این وقت هیاج داستان من و آهو براند یزید شاد گردید و بفرمود تا هزار و چهار صدتن از دلیران شیر افکن باوی راه برگیرند. هیاج گفت ایها الامیر آناه این چند مرد را بر تابد گفت آنچه که خود دانی بگزین هیاج از آنجمله سیصد تن برگزید آنگاه یزید جهم بن زجر را با ایشان بفرستاد و با هیاج گفت چه وقت بایشان رسی گفت فردا نماز دیگر پس ایشان راه برگرفتند.

و دیگر روز یزید فرما نکرد تا در لشکرگاه آتشی بزرگ برسان کوه برافروختند چون مردمان حصار آن آتش شعله دار بدیدند نیک بیندیشیدند و سخت بترسیدند و بحرب بتاختند و رزم بساختند و هیاج و آنجماعت آنروز و شب برافتند و روز دیگر بقلعه در آمدند.

و یزید از این سوی رزم میداد و اهل گرگان از پیش سرایمن بودند و هیچ خبر نداشتند ما بتاگاه تکبیر مسلمانان از گنبد گردان برگذشت و زمانه از نار خویش بر میان بر بست و طومار زندگی مردم گرگان در نوشت و از مردم گرگان آوای الامان از پیشگاه کیوان برتر شد و بنجمله باطاعت و انقیاد یزید گردن کشیدند و چنان متحیر و سرگردان شدند که ندانستند در آتکون و هامون بکدام سوی روی نهند.

و در آنحال که اهل گرگان بر آنحال بودند. یزید با جماعتی بقلعه اندر شد و هیچ مانعی و دافعی ندید پس ذراری ایشانرا اسیر و مقاتلان را دستخوش شمشیر و مرزبان را با مردمان نابکار بهلاک و دمار در آورده دیوار قلعه را که بر ستبهر دوار سر بر کشیده بود هموار نموده بجرجان در آمده مجانبیق نصب کرده قهراً قسراً برایشان جنک انداختند و برایشان غلبه کرده بقتل ایشان فرمانداد.

به مردم تباهی آن گروه را بقتلگاه در آورده و هر مردی و با چهار تن و پنج تن اسیر قسمت گردیده چون ایشانرا بفرمان یزید، چون گوسفندان در کنار نهی بیاورده خون بریختند و آب برخون ایشان جاری ساخته آسیابها بآن خوناب گردان ساختند و گندم بآن

آرد کرده نان پختند و برای یزید بیاوردند تا بخورد و از سوگندش برست .

گویند چهل هزار تن از ایشان را بکشند و نیز یزید را بر این مقدار قناعت نرفت و بفرمود تا از یمین و یسار طریق از هر طرف تا دو فرسنگ دارها بیار استند و دوازده هزار تن را از دار بیاویختند و مردمش را اسیر کرده و هر چه بود بغنیمت برگرفتند و نیز شهر جرجان را بنا نهادند و از آن پیش در آنجا شهر و مدینه نبود.

آنگاه جهم بن زحر الجعفی را برگران بگذاشت و خود با آن غنایم بی پایان و نقایس اقمشه و بدایع امتعه و ذخایر جلیله و لطایف بدیعه روی بخراسان نهاد و با مغیره بن ابی قره مولای بنی سدوس بفرمود تا از این فتح و فیروزی و آندولت و بهروزی و آن غنایم کثیره بخدمت سلطان بر نگارد و باز نماید که آنچند غنیمت برده اند که پنج يك آن ششصد هزار بار است.

کاتبش مغیره گفت هیچ بصواب نیست که از مقدار مال اشارت کنی چه اینکار از دو حال بیرون نیست یا اینجمله در نظر فراوان نماید لا بد فرمان کند تا بدرگاه او گسیل داری یا بکرامت طبع و جنبش جود با تو گذارد و تو ناچاری در برابر تقدیم هدایا نمائی و هر چه بحضرتش پیشکش کنی ازین پس در نظرش اندک بیاید همانا کوئی من نگران هستم که سلیمان این مال را وقع و وقر نگذارد و با تو سپارد لکن این مقدار که نامبر دار کنی دو اوین بنی امیه همیشه مضبوط خواهد ماند و اگر بعد از وی خلیفتی بروساده خلافت جای گیرد تورا با این مال مأخوذ و مسئول دارد و اگر کسی را بجای خود بنشانند آنکس با ضعف اینمال از تو خوشنود نگردهد.

صواب چنان است که از این فتح و فیروزی بدو برنگاری و خواستار شوی که بدرگاه او راه سیارگردی و چنان که شایسته بینی شفاهاً سخن رانی و اینکار بسلامت نزدیکتر است .

بالجمله مغیره هر چند از این دلایل برشمرد در خدمت یزید مقبول نگشت و کتاب فتحنامه را بآن دستور بنوشت و بعضی گفته اند که آن مبلغ چهار هزار بار هزار بار بود.

چون نامه یزید بدرگاه سلیمان معروض افتاد که خداوند تو را فتح و فیروزی داد که هیچ پادشاه و خلیفه را میسر نگردیده و غنایمی بخشید که هیچ چشم ندید شادمان گردید و بتمجید یزید فرمان نوشت و او را ستودن گرفت .

و از آنسوی چون یزید بخراسان آمد غرور بروی راه کرد و با مردمان خراسان بستم پرداخت و اموال ایشان بستند و خواسته بی پایان کرد ساخت و دل ایشانرا باخود تیره نمود.

پس گروهی از مردم خراسان بدرگاه سلیمان نامه کردند که یزید را حالت طغیان و عصیان است و خراسان را فرو خواهد گرفت.

چون این مکاتبت بعرض سلیمان رسید سخت تافته گردید و ندانست تا چه بایدش کردن پس با نزدیکان پیشگاه سخن بشور در انداخت یکی از اهل بیت او باوی گفت یا امیرالمؤمنین آن خواسته که یزید را فراهم گشته و مزیدی بر آن متصور نیست خوار مایه نتوان شمرد و هر کس را اینچند مال و دولت مرزوق گردد جمله جهان را تواند بچنگ آورد تدبیر آن است که یکتن از اهل بیت خویشتن بدو بفرستی تا آن خواسته که دارد باز ستاند تا سپس پروبال نگشاید و بعصیان و طغیان راه نتواند .

سلیمان این رأی بستود و بآن تدبیر ایستاد تا کرا فرستد که بناگاه از تند باد حوادث آسمانی بساط سلیمانی نوردیده گشت و سلیمان بیمار شد و در همان بیماری بدیگر جهان رهسپار گردید چنانکه در جای خود بیاید.

در تاریخ طبری مسطور است که چون یزید بن المهلب از کارگران و طبرستان پرداخت بشهری درآمد روزی چند درری بماند و در آنجا از مرک ایوب بن سلیمان که ولایت عهد داشت بدو خبر دادند چنانکه بدان اشارت رفت و در آن هنگام که آنخبر فرارسیدیزید در باغ ابوصالح همی آمد بگردید و زاجر در پیش وی همی و همی گفت:

إن يك أيوب مضي لسانه *** فان داود كفى مكانه

و هم در این سال سلیمان بن عبدالملك لشکری از مردم شام بیار است و پسرش داود را

بر آنجمله امیر ساخت و بارض روم فرستاد داود با دلاوزان غرب و سپهبدان عجم برفتند و حصن المرأة را که در کنار ملیطه است برگشودند و نیز در اینسال جهانرا زلزله گرفت و آن بومهن تا مدت ششماه بر مرد وزن لهنبین بود.

و نیز در اینسال عبد الله بن عبد الله بن عتبة بن مسعود هولی مکنی بابی عبدالله که از جمله فقیهان سبعة مدینه است بدیگر جهان رویکرد وی جمعی کثیر از صحابه را ملاقات کرد و از ابن عباس و ابوهریره و عایشه سماع داشت و ابوالزناد وزهری و جز ایشان از وی روایت میکردند زهری گفته است چهار بحر علم و دریای دانش را دریافتم و از ایشان عبیدالله مذکور است وفات او در مدینه طیبه بود و در سال وفات او از نودو هفتم هجرت تا یکصد و دوم مذکور داشته اند لکن خبر صحیح در نود و هشتم است واحوال او در حرف عین مهمله در ذیل مجلدات مشکوة الادب مسطور است.

و نیز در اینسال ابو عبید مولای عبد الرحمن بن عوف معروف بمولی ابن از هر بدیگر سرای سفر کرد و دیگر عبد الرحمن من یزید بن الحارثه انصاری روی بدیگر سرای نهاده.

و دیگر سعید بن مرجانه مولای قریش از این سرای پر ملال بسرای آخرت انتقال داد و مرجانه نام مادر اوست و پدرش عبدالله است و او بنام مادر مشهور است .

و هم در اینسال عمره فقیه دختر عبدالرحمن انصاریه وفات یافت و او در حجره عایشه میزیست و فراوان از وی روایت داشت چنانکه یافعی اشارت کرده است.

ذکر سؤال زراره و ابو الجارود از معنی اسلام و دین از حضرت عالم بعلم اول و آخر امام محمد باقر صلوات الله علیه

در اصول کافی از فضل بن پसार از حضرت ابی جعفر علیه السلام مرویست که فرمود «بنی الاسلام علی خمس : علی الصلاة والزكاة والحج و الصوم والولاية ولم یناد بشيء كما نودی بالولاية فأخذ الناس بأربع وتركوا هذه یعنی الولاية».

یعنی مبنای اسلام بر پنج چیز است: بر نماز پنجگانه و ادای زکاة و اقامت اسلام و روزه شهر رمضان و قبول ولایت اوصیای رسول یزدان و از اینجمله در اقامت و رعایت هیچیک چون حفظ ولایت مردمان را تأکید و تکلیف نکردند ای عجب که مردمان آنچه را پذیرفتار شدند و این يك را که بر همه مقدم است بلکه اصل همه است فرو گذاشتند.

و نیز در آن کتاب از زراره از حضرت ابی جعفر علیه السلام مرویست :

«قال: بنی الاسلام علی خمسة أشياء: علی الصلاة والزكاة والحج والصوم والولاية»

فرمود بنای اسلام بر این پنج چیز است که مذکور شد.

زراره میگوید عرض کردم کدام يك از این اشیاء پنجگانه از آنچه افضل است «فقال : الولاية أفضل لأنها مفتاحهن والوالی هو الدلیل علیهن».

فرمود ولایت بر آن چهار فزونی و برتری دارد چدولایت مفتاح آنچه است و والمی بر آنجماعت راهنمایی کند. ...

عرض کردم از میان این چهار کدام يك در فضل و فضیلت با ولایت اتصال جوید فرمود: «الصلاة إن رسول الله صلى الله عليه وسلم قال: الصلاة عمود دينكم».

نماز بر آن سه دیگر فزونتر است چه رسول خدا صلى الله عليه وآله وسلم فرمود نماز عمود وستون دین شماست.

زراره عرضکرد بعد از ولایت و نماز کدام يك در فضیلت بآنها مواصلت جوید :

«الزكاة لأنه قرن بها وبدء بالصلاة قبلها وقال رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم الزكاة تذهب الذنوب».

یعنی زکاة بعد از صلاة است و در فضیلت از حج و صوم برتر فضیلت از حج و صوم برتر است چه باصلاة مقرون گردیده و پیش از وی صلاه را مذکور داشته و رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم میفرماید ادای زکاة گناهان را زایل میگرداند.

زراره عرض کرد آن يك از آن دو که بازگاہ در فضیلت مجاورت دارد کدامست؟

«قال: الحج قال الله والله على الناس حج البيت من استطاع اليه سبيلاً ومن كفر فان الله غني عن العالمين»

فرمود بعد از زکات حج است خدای عزوجل میفرماید که «خدای راست بر مردمان که هر کس را نیرو و استطاعت باشد بخانه او اقامت حج نماید و هر کس از این عمل کناری جوید و کفران ورزد همانا خدایتعالی از تمامت عالمیان بی نیاز است» خدایتعالی در این آیه شریفه ترك حج را کفر نامیده است.

« قال رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم : الحججة مقبولة خير من عشرين صلاة نافلة» و رسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم فرمود که يك حجی که پذیرفته گردد از بیست نماز نافله بهتر است. «و من طاف بهذا البيت طوافاً أحصى فيه اسبوعة و أحسن ركعتيه غفرله و قال في يوم عرفة ويوم المزدلفة ما قال»

و هر کس در خانه کعبه هفت طواف بتمامی بدهد و آندو رکعت نماز مقرر را بخوبی و درستی پای گذارد آمرزیده گردد و در شأن و مقام و ثواب روز عرفه و روز مزد لفه فرمود آنچه فرمود.

زراره عرض کرد بعد از حج کدام يك آن مجاور و متابع است فرم و دروزه است عرض گرداز چیست که رتبه و فضیلت صوم از آن چهار مؤخر است :

«قال قال رسول الله صلى الله عليه وآله وسلم : الصوم جنة من النار قال: ثم إن أفضل الأشياء ما إذا فاتك لم يكن فيه توبة دون أن ترجع اليه فتؤديه بعينه إن الصلاة والزكاة والحج والولاية ليس ينفع شيء مكانها دون أدائها و ان الصوم اذا فاتك أو قصرت أو سافرت فيه أدیت مكانه أياماً غيرها و جزيت ذلك الذنب بصدقة و لا قضاء عليك و ليس من تلك

فرمود رسول خدا میفرماید روزه سپری است که از آتش دوزخ نگاهبان است زراره می گوید آنگاه آن حضرت فرمود افضل و برتر آن چیزی است که چونش از دست باز نهدی و تورا فوت شود جز اینکه همانرا بعینه بازگذاری از بهر تو بازگشتی نباشد چنانکه در نماز و زکاة و حج و ولایت اگر از دست بشود جز ادای خود آنها چیزی جای آنرا نگیرد لکن اگر روزه را از دست بازگذاری یا در ادایش تقصیر کنی یا بسفر شوی میتوانی بیرون از شهر رمضان در ایام دیگر تدارك و تلافی کنی و این گناه را بصدقه از خود دور کنی و بر تو قضائی دیگر وارد نیاید لکن آن چهار را هیچ چیز قائم مقام و نایب مناب نتواند بود و جز خودش نازل منزله اش نشود .

زراره میگوید بعد از آن فرمود :

«و ذروة الأمر و سنامه و مفتاحه و باب الأشياء و رضا الرحمن الطاعة للامام بعد معرفته، إن الله عز وجل يقول: من يطع الرسول فقد أطاع الله و من تولى فما أرسلناك عليهم حفيظاً، أما لو أن رجلاً قام ليله و صام نهاره و تصدق بجميع ماله و حج جميع دهره و لم يعرف ولاية ولي الله فيو اليه و يكون جميع أعماله بدلالته إليه ما كان له على الله حق في ثوابه ولا كان من أهل الايمان ثم قال اولئك المحسن منهم يدخله الله الجنة بفضل رحمته»

یعنی بالاترین و برترین تمامت امور و باب همه چیزها و خوشنودی خداوند ارض و سماء این است که امام و پیشوای زمان را بشناسند و بطاعت او روند چنانکه خدای عزوجل میفرماید «هر کس پیغمبر را اطاعت کند همانا خدای را اطاعت نموده است و هر کس از اطاعت خدای و رسول روی بر تابد ما تورا بروی حفیظ نفرستاده ایم» همانا اگر مردی شبها را بنماز بروز سپارد و روزها را بصیام بشب بیارد و هرچه دارد تصدق نماید و تمامت روزگار خویش را در اقامت حج بیای آورد لکن بولایت ولی خدای عارف نباشد و آن تولى نجوید و اعمال و افعال خویش را بدالالت و هدایت او

بانجام نرساند از خدای حق اجر و مزد نیابد و در شمار اهل ایمان نباشد. آن گاه فرمود چنین مردم محسین و نیکو کار هستند و خدای تعالی چنین کس را بفضل و رحمت خودش بمینو در آورد.

و دیگر در اصول کافی از ابو الجارود مرویست که بحضرت ابو جعفر علیه السلام عرض کردم با ابن رسول الله آیا مودت و موالات مرا در حضرت خودتان و انقطاع باستان مقدس خودتان میدانی فرمود آری عرض کردم همیخواهم که از مسئله چند از تو پرسش کنم و پاسخ یا بیم چه من نابینا هستم و راه اندک میسپارم و همه گاه بزیارت شما نیرومند نیستم فرمود حاجت خویش بازگویی.

عرض کردم مرا از آن دین و آئین خودت که تو و اهل بیت تو خدای عزوجل را بان عبادت و اطاعت میورزید بفرمای تا من نیز بهمان دین و آئین خدایی را اطاعت و عبادت بورزم.

«قال إن كنت أقرت الخطبة قد أعظمت المسئلة و اله لأعطيتك ديني و دين أبائي الذي نذيقن الله عز وجل به: شهادة أن لا إله إلا الله وأن عبداً رسول الله صلى الله عليه وسلم والاقرار بما جاء من عند الله والولاية لوليتنا والبرائة من عدونا والتسليم لأمرنا وانتظار قائمنا والاجتهاد والورع»

فرمود اگر خطبه و مقدمات مطلب را موجز و مختصر در آوردی مساله را عظیم نمودی سوگند با خدای عطا میکنم تو را آن دین و کیشی را که من و پدران مدن خدای عزوجل را بآن دین و آئین عبادت میگذاریم و آن شهادت به یگانگی و بی انبازی خدای و رسالت رسول راهنمای و اقرار کردن بآنچه از جانب خدای آورده است و دوستی با دوستان و بیزاری از دشمنان ما و تسلیم با مرو حکم و انتظار بظهور قائم ما و اجتهاد و کوشش در عبادات و ورع و بیم داشتن و پرهیز و دوری کردن از محرّمات و منهیات خداوند ارضین و سماوات است.

و دیگر در همان کتاب از محمد بن مسلم مرویست که از حضرت ابی جعفر علیه السلام می شنیدم میفرمود:

«كل من دان الله بعبادة بجهد فيها نفسه ولا إمام له من الله فسعيه غير مقبول وهو ضال متحير والله شاني لأعماله، ومثله كمثله شاة ضلت عن راجينها وقطيعها فهجمت ذاهباً و جائية يومها فلما جنبها الليل بصرت بقطيع من غير راعيها فحنت إليها واغترت لها فباتت معها في ربضتها فلما أن ساق الراعي قطيعه أنكرت راعيها وقطيعها فهجمت متحيرة نطلب راعيها وقطيعها فبصرت بغنم مع راعيها فحنت إليها واغترت لها فصالح لها الراعي ألحقى براعيك وقطيعك فأنت تائهة متحيرة عن راعيك وقطيعك فهجمت ذعرة متحيرة تائهة لا راعي لها يرشدها إلى مرعاها أو يردها فبينما هي كذلك إن اغتتم الذئب رضيعتها فأكلها، وكذلك والله يا عمل من أصبح من هذه الامة لا إمام له من الله جل واعز ظاهراً عادلاً أصبح ضالاً تائها وان مات على هذه الحال مات ميتة كفر و نفاق ، وإعلم يا محمد أن الجورة و أتباعهم المعزولون عن دين لمعزولون عن دين الله قد ضلوا وأضلوا ، فأعمالهم التي يعملونها كرماد اشتدت به الريح في يوم عاصف لا يقدرن مما كسبوا على شيء ذلك هو الضلال البعيد».

هر کس پرستش کند خدا را بعبادتی و خویشتن را در مراقبت و مواظبت بان عبادت بمشقت و زحمت در افکند لکن او را امامی و پیشروی از جانب خدای نباشد یعنی در کار خویش بمتابعت امام بحق نرفته باشد مساعی او در حضرت خدای پذیرفته نشود گمراه و سرگردان بماند و خداوند اعمال و کردار اور انکوهیده و مبعوض شمارد .

و حالت و مثل او چون گوسفندی است که از شبان خود و دسته گوسفندان خود گمگشته گردد و همی از هر سوی روز خود را به پریشانی و بیخبری با یاپ و ذهاب بشتاب بسپارد و چون شبش در پرده ظلمت در گذارد دسته گوسفندی را بدون شبان آن بنگرد و در میان آنها پوشیده گردد و فریب خورد و در آغل آنها با آنها شب بروز آورد و چون روز دامن برکشد و شبان دسته گوسفندان چرا براندا گوسفندان و اشبان را نشناسد و در طلب شبان و دسته گوسفندان خود بهر کناره و کنار شتابان گردد و از دور دسته گوسفندی را با چراننده اش نگران شود خود را در میان آنها

در اندازد و فریفته شود اینوقت شبان چون آن گوسفند بیگانه را نگران آید صیحه بر آن برزند و از قطیعه خود مقطوع و دورش گرداند و بانك برزند که نزد چراننده و چرا کنندگان خود شو همانا تو از شبان خود و گوسفندان خود متحیر و بعید افتاده باشی .

این هنگام آن گوسفند ترسناک و سرگردان فرو ماند نه شبانی که بچراگاهش ارشاد نماید یا بجای خودش باز گرداند و در آن اثنا که آن حیوان بانگونه سرگردان است گرگ آن حال و آن بیصاحبی او را غنیمت شمارد و بی مانع و دافعی آن گوسفند را بر هم بدرد و در هم بخورد و بر همین حال است سوگند با خدایای عمدهر کس که از این امت او را امامی از جانب خدای جل و عز ظاهر و عادل نباشد و چنین کس روزگار را بتحیر و ضلالت و فروماندگی و بطالت بسپرد و اگر با این حال از این سرای بگذرد بحالت کفر و نفاق مرده باشد .

و بدان ای محمد که آنانکه از راه حق روی برتافته و بدیگر سوی مایل گشته و آنانکه متابعت چنین کسان را کنند از دین خدای زول هستند و خود آنها از ضلالت و گمراهی باشند و دیگران را نیز بگمراهی و ضلالت در افکند و اعمال و افعال ایشان چون خاکستری است که در روزیکه بادی تند وزان باشد بر باد رود و این جماعت در اعمال و افعال خود بهیچوجه بثواب و فائدتی نیرومند و بهره یاب نشوند و ضلال بعید و گمراهی دور همین است.

مقصود از این فرمایش اینست که عقل بشر کافی مهمات او نیست و بتدبیر و تمهید او مبانی امور دنیوی و اخروی او صورت نمیندد چه خفایای امور بروی مستور است و از علم ربانی و حوادث آسمانی بیخبر است و اگر چنین مردم بخواهند بمیل و سلیقه خویشتن بترتیب مهام پردازند همان حالت گوسفند بی شبان دارند که سر انجام بهره گرگ تیز چنگال گردند.

آدمیزاد نیز چون بدون پیشوا و امام و هادی و دلیل از طرف خداوند علام روزگار با نجام برد و بفرجام از گزند و ساوس شیطانی که گرگ رباینده جنس شریف

انسانی است رانده درگاه حضرت سبحانی، گردد و بهره او در هر دو جهان جز ضلالت و خسران نباشد.

پس بدا بر حال آنجماعت که بیرون از راه شریعت بطریقتی اندر شوند و برای ریاست و جلب منفعت خویش پاره مردمان را چون دسته گوسفندان بخود خوانند و بعضای اندیشه ناروای خود رانند و آنجماعت چون در اقوال و اعمال او سهولتی نگرند و در مشتتهیات نفسانی ممانعت نه بینند پسندیده دارند و باوی بگروند و بهوای طبیعت خویش روز گذارند و از دین خدای و شریعت رسول رهنمای که متضمن سعادت دنیا و آخرت و منافع عموم خلقت و نهایت حکمت و درایت و رشادت و هدایت است باز شوند.

همانا دین یزدان یکی و صراط مستقیم یکی است شریعت پیغمبر که خاتم انبیاء خداوند اکبر است یکی است ائمه هدی و اولیای خدا همه بر آن طریقت رفته اند و بتقویت و ترویج آن کوشیدند و با اینکه همگی دارای علوم یزدانی و حکم سبحانی بودند بهیچوجه از آن نهج انحراف نجستند و طابق النعل بالنعل کام سپردند.

ای عجب که از آن پس پاره کسان که از علوم ظاهره نیز بی بهره و از درمان یکی از هزاران امراض کامنه مزمنه خویش بیچاره اند چون مرد هیچ راه و عالم عمل نتوانند شد و از فهم و ادراک خویش و دریافت مطالب عالیه علوم ظاهره ما یوس ند آنوقت از نهج شرع مطاع بیرون میروند و بفسوس و فسون براهی ناصواب رهنمون میگردند و خود را مولی و مقتدا و کار فرمای ملکوت خدا می‌شمارند و گویند چون نفوس بشری را قابل تربیت نمی‌بینیم بترتیب عوالم ملکوت پرداخته ایم و از این در مهر سکوت بر دهان زدیم و از تکمیل عالم ناسوت بینناز شدیم.

و آنمردم کول و نادان هیچ ندانند که این جمله همه از درد نادانی و رنج حلق است و این سکوت از عدم علم و دانش است و از کمال بلادت بر نهایت بینش و دانش ایشان حمل کرده بمتابعت ایشان اسیر شقاوت و ضلالت گردند و در دنیا و آخرت

از رحمت و مغفرت حضرت احدیت محروم و در هر دو سرای کور و محسور و جاهل و ذاهل باشند .

یزدان تعالی گمشدگان و ادی ضلالت را هدایت فرماید و از گزند و ساوس شیاطین آدمی روی محفوظ فرماید و ریشه اعدای دین و دشمنان شریعت سید المرسلین را از بیخ و بن برکند و علمای ملت و مروجین شریعت را بمظاهرت و محافظت نیرومند گرداند و بر قوت و قدرت دین اسلام و شوکت و صولت پادشاه اسلام پناه خلد الله آیات سلطانه و روایات قهرمانه بیفزاید و عقاید کسان را در دین بهی و آئین فرمی استوار نماید و اختلاف کلمه و تباین رویه را از میانه بر گیرد و پیراوان شریعت و پیشوایان طریقت و حقیقت را بر شوامخ اقتدار نامدار و مخالفان طریقت و معاندان شریعت و مغیران نهج حضرت احدیت را در مرامه انکار نگونسار گرداند انه نعم المجیب.

ذکر شهادت ابی هاشم گر عبدالله بن محمد بن علی بن ابیطالب صلوات الله وسلامه علیه بفرمان سلیمان ابن عبد الملك بزهر جفا

ابو هاشم عبدالله بن محمد بن علی بن ابیطالب علیه السلام مادرش ام ولد و نامش نائله بود.

ابوالفرج اصفهانی در مقاتل الطالبیین و ابن اثیر در کامل و یافعی در مرآة الجنان و جماعت مورخان بحال او اشارت کرده اند و نوشته اند مردی سخنگوی و کینه جوی و حراف و وصاف بود و پدرش محمد حنیفه او را بوصایت خود بر کشیده داشت وی همان کس باشد که جماعت شیعه از مردم خراسان را گمان چنان بود که وارث وصیت پدرش اوست و امام اوسیت و محمد بن علی بن عبد الله بن العباس وصی اوست و حمد بن علی با ابراهیم امام وصیت نهاد و از همین راه وصیت در بنی العباس فرود گردید .

و از این رو سلیمان بن عبدالمملک کین او بدل بیار است و در کمین او بنشست

تا هنگامی ابوهاشم از پی عرض حوایج بدرگاه سلیمان راه برداشت و سلیمان مطالب و حوایج او را قرین قبول و انجاح بداشت و ابوهاشم ساخته شد ساخته سپردن راه مدینه شد و احمال و اثقال خود را از پیش بفرستاد و نزد سلیمان شد تا وداع گوید سلیمان او را نزد خویش باز داشت تا باوی تغذی کند و چاشت و آنروز بسیار گرم بود.

چون از طعام فراغت رفت ابوهاشم در نیمه روز از پیشگاه سلیمان بیرونشد و راه بر گرفت تا بباروبنه خویش ملحق گردد و در عرض راه سخت عطشان گردید و سلیمان تدبیری کرده و در آب او زهر افکنده بود و بروایتی کسی را برد بروی گماشته بود تا زهرش خوراند چون ابوهاشم آب سموم را بخورد زهر در او کارگر شد و سست گردید از باره یزیر افتاد و رسولی بسوی محمد بن علی بن عبدالله بن عباس و عبدالله بن حارث بن نوفل بفرستاد و از حالت خویش آگهی داد و هر دو تن بر بالینش پرستاری در آمدند و او در آنحال بدیگر سرای انتقال داد.

ابن اثیر گوید چون سلیمان بن عبدالملک ابوهاشم را زهر خوراند بفرست بدانست و اینوقت از شام باز میگشت پس بسوی محمد بن علی بن عبدالله بن عباس باز شد و او در اینوقت در حمیمه بود و ابوهاشم از حالت خویش بد و بازراند و هم او را بگفت که خلافت بفرزندان او منتهی میشود و نیز او را باز نمود که برچه رویت حرکت نماید و چون وفات کرد او را در حمیمه که در ارض راه شام واقع است مدفون ساختند.

و نیز در این سال بروایت صاحب حبیب السیر ابو عمر و شیبانی کوفی که در حضرت ولایت رتبت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب صلوات الله علیه بادراک شرف صحبت نایل گردیده و عبدالله بن مسعود را نیز مصاحبت نموده و یکصد و بیست سال روزگار شمرده بود بدیگر جهان رخت کشید، یافعی میگوید از علی علیه السلام و ابن مسعود روایت داشت و در مسجد کوفه مردمان را قرائت میکرد.

و نیز در ایام سلیمان بروایت ابن اثیر ابوالخطاب عبدالرحمن بن کعب بن مالک بمرد.

سلیمان بن عبدالملک بن مروان چنانکه اشارت رفت در قریه دابق که نزدیک بحلب و از اعمال اغرار و تا خلب چهار فرسنگ مسافت است جای داشت و در چمنی باصفا و با نزهت که نزدیک آن و فرودگاه بنی مروان بود منزل داشت چه سلاطین و امرائی بنی امیه همه وقت باطایفه که سرحد مصیبه است حرب میکردند و در آنجا اقامت میورزیدند.

و چنانکه سبقت نگارش یافت سلیمان در آنجا لشکرگاه ساخت و سوگند خورد تا قسطنطنیه را مفتوح نسازد یا جزیه نگیرد از آنمکان بر نخیزد و توقف او در آنجا بطول انجامید و زمستان از بی زمستان بگذرانید.

مسعودی در مروج الذهب گوید اسحاق بن ابراهیم بن مروان که از موالی بنی امیه است گفته است یکی روز سلیمان در زمان خلافتش جبه نامدار برتن بیار است و بدن را بعطر و گلاب خوشبوی ساخت ، آنگاه بفرمود عمائم متعدده حاضر کردند و آئینه در پیش روی و عمامه بر سر نهاد و هم بر گرفت و دیگری بگذاشت چندانکه موافق طبع و میلش گردید چون خویشتن را خوش بیار است و اطراف عمامه فروهشت و عصای خویش برگرفت و ساخته و آراسته بر منبر شد و همی بخویشتن در نگرید و بر خود ببالید و تمامت حشم و خدامش حاضر بودند.

پس خطبه که خواست بفصاحت بیار است و از خویشتن و آرایش و گذار خویشتن نازیدن گرفته و گفت « أنا الملك الشاب السيد الجبجباب الکریم الوهاب » یعنی منم پادشاه جوان و سید بزرگ و بزرگوار و کریم بخشنده .

در اینحال یکی از جواری خاصه او که با وی معاشرت و مباشرت داشت در حضورش پدیدار شد سلیمان با او گفت بازگوی امیرالمؤمنین را بچه جمال و خصال می بینی؟ گفت او را بطوریکه نفس آرزو میکند و چشم فروغ میرسد نگران هستم اما اگر این قول

شاعر نبود گفت شاعر چگوید؟ گفت میگوید:

انت نعم المتاع لو كنت تبقى *** غير أن لابقاء للانسان

ليس فيما بدا لنا منك شيء *** علم الله غير أنك فان

کنایت از اینکه تو با این جمال دلار او دیدار ماه سیما و طراوت دیدار و حلاوت گفتار اگر بدست اجل گرفتار و بیای حوادث بهلاک و دمار نمیرسیدی متاعی خوب و لقمه مطلوب بودی و ماجز خوبی و خوشی از تونیافته ایم اما افسوس که این چهره گلگون از تند باد حوادث سندروس و این بدن نازنین بزیر زمین خواهد شد چنانکه از این پیش نگارش یافت چون سلیمان این شعر بشنید دیدگانرا اشک فرو گرفت و گریان جانب مردمان شد و چون از نماز فراغت یافت آن کنیزک را بخواند و گفت چه تو را به آن باز داشت که با امیرالمؤمنین آنگونه سخن گذاری؟ گفت سوگند با خدای من امروز در هیچ وقت و ساعت امیرالمؤمنین را ملاقات نکرده ام و بخدمتش اندر نیامده ام.

سلیمان را این امر بس بزرگ افتاد و دیگر کنیزانش را بخواست و آن داستان بیار است بتمامت عرضکردند این کنیزک سخن بصدقت گوید.

سلیمان از این حال در بیم ملال شد و گفت همانا مارا خبر بمرگه دادند، و از آن پس آرام و آرامش و سرور و آسایش از وی برفت و روزی بسیار نسپرد که آن جمال ماه تمثال را بگور در برد.

حموی در معجم البلدان مینویسد که سلیمان اندر دابق یکی روز هنگام شامگاه جمعه بر نشست و بتفرج بر فراز تلی که اکنون تل سلیماناش گوینده راه نوشت درد آنجا قبری دید پرسید صاحب قبر کیست گفتند قبر عبدالله بن منافع بن عبدالله بن الاکبر بن شیبیه بن عثمان بن ابی طلحه بن عبد الله بن عبدالعزيز بن عثمان بن عبد الدار بن قصی بن کلاب القرشی است.

سلیمان از روی شگفتی و ملال گفت همانا شب کرد در حالیکه قبرش در دار غریب واقع شد چون این بگفت مریض گردید از آن مرض بمرد و در روز جمعه دیگر یا

دو جمعه دیگر در پهلوی قبر عبدالله بن منافع بخاک رفت.

از غرایب اتفاقات اینست که سلیمان در دابق در مشایعت جنازه یکی از امرای شام میرفت و او را در زمین خوش و همواره بخاک سپردند سلیمان از خاک آن قبر کفی برگرفت و همی ببوئید و گفت خاکی خوشبو و نیکوست از آن پس بیش از يك هفته نگذشت که در جمعه دیگر پهلوی همان قبر بخاک رفت و این خبر را ابن اثیر و پاره مورخین ذکر نموده اند لکن باخبر حموی منافات دارد.

و در حيوۃ الحيوان مسطور است که سلیمان بر فراز منبر چنان بفصاحت و بلاغت و آهنگ خطبه براند که آنانکه در پایان مسجد بودند صدایش بشنیدند و در همان حال تب بروی چیره گشت و صدای او فروکشیدن گرفت تا بدانجا که آنانکه در پای منبرش بودند نمی شنیدند آنگاه بزیر آمد و بسرای خوداندر شدو پای کشان به نیروی دو تن روان بود و چون جمعه دیگر فرا رسید بمرد.

و بروایت ابن خلکان تب کرد و همان شب بمرد و بعضی گویند بمرض ذات الجنب هلاک شد اما اصح اقوال این است که برنج تخمه مبتلا شد و بمرد چنانکه از این پیش بدان اشارت رفت.

و در زمان مرگ او باختلاف رفته اندا بن خلکان در ذیل احوال یزید بن مهلب میگوید فوت سلیمان عبدالملک بن عبد الملک در روز جمعه ده شب از شهر صفر المظفر سال نودو نهم هجری بجای مانده در قریه دابق در شمالی حلب روی داد و بر این تقدیر مدت خلافتش دو سال و پنجاه و پنج روز باشد و بعضی گفته اند وفاتش در دهم شهر صفر بود و مدت عمرش چهل و پنج سال بود.

مسعودی گوید مدت خلافتش دو سال و هشت ماه و پنجروز بود و از مدت زندگانش بر گذشته بود و بر وایتی مدت ملکش دو سال و نه ماه و هجده روز و بعضی مدت ایام زندگانش را پنجاه و سه سال دانسته اند.

وصاحب غرر الخصایص الواضحه وفاتش را در سال نود و هشتم و عمرش را چهل و پنجسال و آغاز امارت در نودوششم نگاشته است .

راقم حروف گوید: اصح سی و نه سال است چه اگر جز این بود خود را پادشاه جوان نمیخواند چندانکه مسعودی نیز این قول را صحیح شمارد و گوید اکثر شیوخ بنی مروان را از فرزندان او و دیگران را در دمشق و دیگر جای بدیدم و ایشان می گفتند سلیمان سی و نه ساله بمرد.

و او را چهره بزرگ و گلگون و ابروانی پیوسته و دیداری ملیح و اندامی سفید و هیبتی مهیب و موئی دلاویز و گیسوئی مشکیز بود که از دو منکب فرو هشتی لکن در رفتن لنگیدن گرفتی و مادرش باولید یکی بود و تولدش در سال شصتم هجری روی نمود و نقش نگیش آمنت بالله و حده بود و چون بمرد عمر بن عبدالعزیز که در اوقات خلافتش وزارت او داشت و این هنگام ولیعهدش بود بر وی نماز نهاد.

وسلیمان در اوصاف و اخلاق بر تمامت ملوک بنی امیه تفوق داشت و از همه نیکتر بود و چنانکه از پیش گفته شد او را مفتاح الخیر گفتند چه گاهی که سلیمان خلیفه شد مردمان از گزند حجاج با زرهیده بودند و او با مردمان نیکی و احسان ورزید و زندان را از زندانیان خالی کرد.

دمیری در حیوة الحیوان میگوید سلیمان بن عبد الملك سیصد هزار تن مردزن را سلیمان در دابق از زندان حجاج بیرون ساخت و عمر بن عبدالعزیز را وزیر و مشیر خویش نمود.

لیکن در این سخن بی تامل نتوان بود چه اولاً این مقدار محبوس شنیده نشده است دیگر اینکه زندانیان را چنانکه اشاره رفت ولید بن عبد الملك رها ساخت چه چه مرگ حجاج در زمان ولید روی داد والله أعلم بهر حال چون شکمباره وزن دوست و جامه جوی و عشرت خواه بود در عهدش با مردمان خوش بگذشت.

مسعودی در مروج الذهب گوید: وقتی در خدمت هارون الرشید از نهایت پر خوردن و سیر نیامدن سلیمان بن عبد الملك و کمال شرد و حرص او بر طعام چندانکه گوسفند بریان را مجال نگذاشتی از سیخ بر آورند و او با آستین میگرفت و بدهان میرد تا دستش از حرارت آسیب نیابد سخن میرفت و اصمعی از اینداستان فرومیگذاشت.

هارون گفت خدای تو را بکشد که تا چند باخبار بنی امیه آگاه میباشی دانسته باش که جبهه‌های ملوک بنی امیه را در حضرت من عرضه میدادند چون بجه‌های سلیمان نگران شدم در آستین جملگی اثر چربی دیدم و هیچ ندانستم که این اثر از چیست تا اکنون که حدیث شریه او را بکباب باز نمودی علت چربی آستینهای جباب را بدانستم یش آنگاه گفت جبه‌های سلیمان را نزد من حاضر کنید چون بیاوردند و نظر کردم آن آثار را در آن آشکار یافتیم و از آن جبه‌ها یکبار هارون بر من پوشید. و چنان بود که اصمعی بسیار آن جبه را بر تن بیاراستی و گفتی که این جبه سلیمان است که هارون الرشید مرا پوشانید.

مسعودی میگوید چون سلیمان را در خاک مدفون ساختند یکی از نویسندگانش شعری چند در مرگ او بگفت از آنجمله است شعر:

و ما سالم عما قليل بسالم *** وإن كثرت حراسه و كتائیه

و من يك ذابأس شديد و صنعة *** فعما قليل يهجر الباب حاجبه

و يصبح بعد الحجب للناس مغضباً *** رهینه بیت لم تستر جوانبه

فما كان إلا الدفن حتى تفرقت *** إلى غيره أخباره و مواكبه

وأصبح مسروراً به كل كاشح *** وأسلمه، أحبابه و أقاربه

بنفسك فاكسبها السعادة جاهداً *** فكل امرئ رهن لما هو كاسبه

و نیز مسعودی میگوید وفات سلیمان در روز جمعه ده روز از شهر صفر سال نود و نهم بجای مانده روی داد و بهر تقدیر مدت خلافتش از دو سال و هشت ماه یا چند روز کم یا افزون بوده است و آن روایت دو سال و پنجماه و پنجروز از درجه صحت خارج است و آن مدت خلافت عمر عبد العزیز است چه ولید بن عبد الملك در نیمه جمادی الاخری سال نود و ششم بمرد و در همان روز سلیمان خلیفه شد و تا بیستم صفر یازدهم صفر علی اختلاف الروایتین مدت خلافتش همان میزان میشود که مذکور شد چنانکه مسعودی در پایان مروج الذهب که مدت خلافت خلفا را بحساب زیج و از روی تحقیق بر نگاشته تقریباً بهمین مقدار مشخص گردانیده است.

حموی در معجم البلدان این اشعار را از حارث بن الدئلی مسطور داشته است :

أقول وما شأني و سعد بن نوفل *** و شأن بكائي تو فلا ابن ماحق

ألا إنما كانت سوابق عبرة *** علي نوفل من كاذب غير صادق

فهلا علي قبر الوليد و بقعة *** و قبر سليمان الذي عند دابق

و قبر أبي عمرو و أخي و أخيهما *** بكيه الحزن في الجوامع لاصق

در کتاب عقد الفرید مرقوم است که چون سلیمان را سنگینی مرگ دریافت گفت پیراهن کودکان مرا بیاورید تا نظاره کنم چون بیاوردند بر گشود و سخت کوتاه دید یعنی معلوم کرد که اطفال او صغیر و یتیم هستند پس این شعر فرو خواند:

إن بني صبية صغار *** أفلح من كان له كبار

از روی اندوه و حسرت باز نمود که من در این جوانی و اوان کامرانی و آغاز لذائذ سلطانی بمرگ ناگهانی دچار شدم و بار حسرت وامانی بسرای جاودانی کشیدم و از من کودکی چند بشداند زمانه پای بند شدند عمر بن عبدالعزیز گفت «أفلح من تركي وذكر اسم ربه فصلي» میگوید ید سبب مرگ سلیمان این شد که مرد نصرانی گاهی که سلیمان در دابق جای داشت دو زنبیل که یکی مملو از بیضه مرغ و آندیگر پر از انجیر بود بدو آورد سلیمان گفت مقشر کردند و تمامت آن تخمهای مرغ و انجیرها را بخورد پس از آن يك قده بزرگ از مخ شکرین حاضر ساختند آن جمله را نیز با آن جمله منزل داد و بمرض تخمه دچار و بدیگر جهان رهسپار شد. در کتاب تاریخ اخبار الدول و آثار الاول مسطور است که چون سلیمان بن عبد الملك بمرده چهارده تن فرزند از وی بماند و در ایام خلافتش در دارالاماره باب الخضره مسکن نرمود و سرای او در موضع سقایه جیرون بود.

صاحب حبیب السیر میگوید از تاریخ گزیده چنان مستفاد می شود که جعفر نامی از آباء وزراء برامکه بوزارت سلیمان اشتغال داشت و زر جعفری بدو منسوب است که

زر تمام عیار باشد.

لکن در کتاب دستور الوزراء مسطور است که لیث بن ابی رقیه بوزارت سلیمان روز مینهاد و در حبیب السیر نیز اشارت شده است.

ذکر احوال جعفر برمکی پدر خالد برمکی

در کتاب دستور الوزراء وروضة الانوار مسطور است که جعفر بن خالد ملقب به برمک بملوک فارس می پیوند و از نخست بر دین مجوس بود و در نوبهار بلخ که بود بعبادت اصنام و پرستش آتش میگذرانید تا بخواست خداوند نور اسلام در دلش درخشیدن گرفت و مسلمان شد.

راقم حروف گوید: در حرف جیم در ذیل مجلدات مشکوة الادب شرحی مبسوط از برا مکه و آغاز و انجام حال ایشان مذکور داشته ام اکنون بآنچه مقصود است اشارت میرود.

صاحب روضة الانوار میگوید: يك روز سلیمان بن عبدالملك در انجمن وزراء و امراء و ندمای پیشگاه گفت اگر مملکت و پادشاهی من از حضرت سلیمان بن داود علیهما السلام فزونتر نباشد کمتر نیست الا آنکه او را باد و دیو و پری و وحوش و طیور در فرمان بودند و مرا آن نیست و آن گنج و تجمل و زینت و مملکت و سپاه و روائی فرمان که امروز مراست در همه جهان کز است یا پیشینیا ترا کی بوده و از لوازم سلطنت چیست که مرا نیست.

چون سلیمان این سخنان بگذاشت یکتن از دانایان زبان بگشاد گفت بهترین چیزی که در مملکت میباید و پادشاهان را میشاید تونداری گفت آن چیست؟ گفت وزیری که در خور باشد گفت چگونه؟ گفت از آنکه ترا وزیری با پدر و بلند گوهر و کار آگاه و مبارک بی اندر پیشگاه نیست .

سلیمان گفت آیا این چنین وزیری با این اوصاف که یاد کردی در تمامت جهان

گفت بلخ اندر جعفر برمک است که تا اردشیر بابکان پدرانش بوزارت نامدار بوده اند و نوبهار بلخ که آتشکده باستانیست وقف برایشان است و چون اسلام نیرو گرفت و از خاندان ملوک عجم سلطنت برفت پدران او بلخ مقام گرفتند بماندند وزارت ایشان را موروثی است و در آداب وزارت و سیر امارت کتاب‌ها دارند و چون فرزندان ایشان از علوم خط و انشاء و دبیری و ادب بیاموختند این نامه بدیشان سپردند تا قرائت کردند و کارنامه افعال و اعمال خویش ساختند و سیرت پدران خود را سرمشق گردانیدند اکنون در همه مراتب و معانی هیچکس جز جعفر در خور وزارت تونیست اکنون تو خود بهتر دانی.

سلیمان دل در آن بست که جعفر را از بلخ بخواند و بر مسند وزارت بنشانند لکن بیندیشید که مبادا برکیش گیر باشد و تحقیق نمود و معلوم شد مسلمان زاده است پس بفرمود تا بوالی ابوالی بلخ مرقوم نمودند که جعفر را بدمشق فرستد و اگر صد هزار دینار سرخ در برك راه و تجمل بکار باشد دریغ نکند و باختشامی بزرگ بآن پیشگاه سترک روانه دارد.

حاکم بلخ بر حسب فرمان، جعفر را با حشمتی لایق بطرف دمشق بفرستاد و او بپیر شهر که می‌رسید بزرگانش پذیره و احترام کردند تا بدار الخلافه دمشق رسید.

در آنجا بیرون از خود سلیمان بن عبدالملک تمامت اعیان و ارکان دولت بدیدار او مسابقت گرفتند و باعظمت و شکوهی بزرگ بدار الخلافه اش در آوردند و چون سه زوز بگذشت و از رنج راه آسایش گرفت بدرگاه سلیمان روی نهاد و سلیمان چون او را از دور بدید مسرور گردید و پدیدار و منظرش خرسند شد و چون بایوان خلافت بنیان آمد حاجبان او را در پیش تخت سلیمان بنشانند و باز پس آمدند.

چون سلیمان وی را بدید تیز تیز در او نگریست و روی ترش کرد و بخشم گفت از حضور من برخیز حاجبان بسرعت او را برگرفته باز گردانیدند و هیچکس ندانست که سبب چیست و نیارست پرسید.

چونشب در آمد و مجلس انس و صحبت بهم پیوست یکی از خواص گفت ملك جعفر برمك را با احترام و احتشام بزرگ از بلخ باستان خویش بیاورد و امروز او را براند و ما بندگان همه بشگفت اندریم. سلیمان گفت اگر نه بزرگزاده و از راهی دور آمده بودی گردش بزد می چه زهر کشنده با خویش داشت و از نخست مرا تحفه آورد.

یکی گفت اگر رخصت رود از وی پرسش گیرم گفت چنین کن فی الحال برخاست و نزد جعفر شد و گفت تو امروز در آستان سلیمان زهر با خود داشتی؟

گفت آری اینك بزیر نگینم اندر است و پدران من داشته اند و من این انگشتری را از ایشان بمیراث دارم و من و پدران من هرگز مورچه را نیاز رده ایم تا بهلاکت آدمیان چه رسد لکن چون پدران مرا حکام روزگار بسبب خواسته و مال آزار کرده اند و بیرون از نیروی صبوری بشکنجه در افکنده اند و مرا که در اینحال احضار کردند ندانستم از چه خواهند توان بود که طلب گنج نامه کند یا چیزی خواهد که وفایان نتوانم باراجی رساند که تاب نیارم این انگشتری بانگشت در آوردم تا اگر چنین شود آن زهر برکنم و برمکم ازین مذلت برهم .

چون این سخن بسلیمان پیوست او را از هوشیاری و پیش نگری جعفر خوش افتاد و دل دروی بر بست و فرمود تا مرکب خاص بدر سرایش بردند و بزرگان در گاه او را اعزاز و اکرام به پیشگاه در آوردند.

و چون جعفر دیگر روز باستان سلیمان در آمد مورد الطاف پادشاه زمان شد و بخلعت وزارت تن بیاراست و دوات و قلم پیش او بنهادند و او توقیعی چند بر نگاشت و سلیمان شادان شد چنانکه هرگز او را بآن بشاشت ندیده بودند.

جعفر از سلیمان پرسید که در میان چندین هزار نفر ملك چه دانست که زهر بامنست

سلیمان گفت چیزی بامنستکه از هرچه مراست گرامی تراست و هرگز از خویشان دور نکنم و آن دو مهره است مانند جزع و جزع نیست و از خزانه ملوک بدست : من بیفتاده و مرا بر بازوست و خاصیتش آنستکه هر کجا زهری باشد یا با کسی در طعام

یا شرابی باشد چون بوی زهر باین دو مهره رسد فوراً بجنبش آیند و بر یکدیگر زدن گیرند و آسایش نگیرند و مرا معلوم افتد که زهر در آن مجلس در آورده اند و شرایط احتیاط بجای آورم چون تو بر من درآمدی شروع در جنبیدن نهادند و هر چه بیشتر آمدی جنبش آنها بیشتر شدی و چون بنشستی خویشتن را بر یکدیگر و مرا شك نماند که این زهر با تست و اگر دیگری جز تو بودی زنده اش نگذاشتمی و چون تو را باز گردانیدند مهره ها سکون گرفتند و تا از سرای بیرون نرفتی قرار نیافتند.

پس آن مهره ها را از بازو بیرون آورده بجعفر بنمود گفتم تو هرگز در جهان چنین شگفت چیزی دیدی و همه بزرگان در آن مهره بتعجب نظر می کردند .

جعفر گفتم من در جهان جواهر عجیب دیده ام که بمانند آن ندیده ام یکی اینکه باملك مي بينم و یکی باملك طبرستان. سلیمان گفتم چه بود؟

گفتم در اینحال که جانب طبرستان راه میسپردم از نیشابور آهنگ طبرستان کردم چه در آنجا بضاعتی داشتم ملك طبرستان مرا استقبال کرده در شهر آمل در سرای خویش فرود آورد و نزول و علوفه فرستاد و همه روز بر سر يك خوان بودیم و بجانبی بتماشا میرفتیم روزی گفتم هرگز تماشای دریا رفته باشی گفتم نی پس روز دیگر بتماشای دریا برفتیم و بکشتی بر نشستیم مطربان آواز برکشیدند و ملاحان کشتی براندند.

ملك طبرستان را انگشتی از یاقوت سرخ و رنگین در انگشت بود که از آن بهتر ندیده بودم و همی بروی نگران بودم چون اینحال بدید از انگشت در آور دو مرا بخشید من ببوسیدم و نزدش بنهادم او مرا داد و گفتم این انگشتی دیگر با نگشت من باز نیاید گفتم این انگشتی ملک را شاید دیگر باره با من داد من گفتم از سر مستی است و در هشیاری پشیمان گردد و دیگر باره نزد او نهادم بر گرفت و بدریا در افکند.

من بافسوس و دریغ اندر شدم و گفتم اگر دانستمی بحقیقت در انگشت نیارودی پذیرفتمی گفتم دیدم تو در آن فراوان مینگری بتو دادم و اگر چند نیکو بود اما

اگر هر چه از آن نیکوتر نبود و تو چشم بر او داشتی تو را بخشیدمی و گناه از تو بود که قبول نکردی و اکنونکه بدریا افکندم دریغ همیخوری لکن چاره بیندیشم تا بتو باز آورم.

پس غلامی را گفت برزورقی بر آی و از دریا بیرونشو و برفراز اسبی برای اندر رو و از کنجور فلان صندوقچه را گرفته بیاور و با ملاح گفت لنگرهای کشتی را فروهل و کشتی را برجای بدار.

و چون آن غلام صندوقچه را بیاورد برگشود و ماهی زرین در آورد رو بدریا در افکند ماهی زیر آب اندر شد و غوطه بخورد و بقعر در با برفت و از چشم ناپدید گشت و بعد از ساعتی بر روی آب آمد و آن انگشتی بدهان اندر داشت ملك باکشتیان فرمان داد تا برزورقی برفت و ماهی و انگشتی بیاورد و ملك انگشتی را از دهان ماهی بگرفت و بمن داد و من با نگشت در آوردم و ماهی را دیگر باره در صندوقچه باز جای فرستاد.

آنگاه جعفر آن انگشتی را در خدمت سلیمان نهاد و او برداشت و بدید و بجعفر سپرد و گفت یادگار ویرا ضایع نتوانکرد.

بالجمله صاحب دستور الوزراء این نسبت را بوالی نخشب داده و گوید جعفر از وی باز گفت و سلیمان از والی نخشب بخواست و او آن ماهی را با طبل قولنج بفرستاد و چون سلیمان بدید هم در ساعت امتحان کرده صدق سخن برمک مشهود شد و در آن اثنا یکی از حاضران دست بر روی طبل نهاده بادی از زیرش صدا بر آورد حاضران خندان شدند برمک گفت این طبل علاج قولنج است.

لکن با این تفصیل وزارت جعفر در خدمت سلیمان محل نظر است و همچنین نسبت زر جعفری با او محقق نیست بلکه مردی کیمیاگر که جعفر نام داشته و زر تمام عیار ظاهر میساخته بدو منسوب است میتواند بود که جعفر بعد از آنکه مسلمان شده است با اهل و عشیرت از شهر بلخ بدمشق آمده است و چون پدر در پدر بزرگزاده و دانشمند بوده اند در آستان سلیمان معزز و ارجمند بوده اند چنانکه نظر تواریخ نیز

بر اینست و او را در عنوان وزرای سلیمان در هیچ کتابی و در تاریخی مستقلاً یاد نکرده اند.

و در کتاب اخبار الدول بدینگونه اشارت رفته است که اصمعی حکایت کند که برمک جد یحیی بن خالد بحضرت ملک هندوستان در آمد سلطان هند او را گرامی بداشت و خوان بیار است برمک میگوید از آن طعام بخوردم تا سیر شدم سلطان فرمود بخور گفتم قدرت تناول نمانده گفت ای غلام فلان قضیب را بیاور و سلطان آن قضیب بر سینه من بسود گفتم هیچ طعامی تناول نکرده ام و دیگر باره طعامی فره و غذائی وافر بخوردم تا نیک سیر شدم و سلطان گفت تناول نمای عرض کردم جای خوردن ندارم آن قضیب را برداشت و دیگر باره بر صدر من بسود و من چنان دیدم که گویا هیچ نخورده ام و دیگر باره فراوان بخوردم تا سیر شدم گفتم بخور عرضکردم از این بر افزون نتوانم خواست دیگر باره قضیب را بر من استعمال نماید عرض کردم معفودار و پرسیدم این قضیب چیست فرمود تحفه از تحف ملوک است .

و یکی روز در خدمت سلطان در کوشکی مشرف بر دریا نشسته و سلطان را خاتمی از یاقوت سرخ بر انگشت بود که فروغش بر فروز آفتاب گردون تابشی داشت و مجلس را منور ساخته بود من در آن خاتم نگران بودم چون مرا بنظاره دید از انگشت در آورد و بدریا در افکند من سخت بآزرم شدم و گفتم همان جنایتی است که از من روی داد چون مرا بانحال دید بخندید و سبیدی را حاضر ساختند و از آن سبد ماهی از نقره که رشته در از برگردن داشت در آوردند و در بحر در افکندند آن ماهی در آب فرو رفت و بیرون آمد و انگشتی در دهان داشت پادشاه خاتم را بگرفت و بانگشت در آورد من در عجب شدم و سبب آنرا ندانستم

و از هندوستان بجانب دمشق آمدم و هشام بن عبد الملک را ملاقات نمودم هشام با من اکرام ورزید و از خبر من باز پرسید و در خدمتش آن خبر را عرض کردم هشام فرمان کرد تا معجونی از بهرش ترتیب دهم و من در سرای خویش مشغول بودم.

یکی روز غلامان هشام شتابان بیامدند و مرا بدر بار خلافت مدار رهسپار

کردند چون هشام مرا بدید گفت او را بگذارید باز شود و با من نزدیک نشود چه زهری با خود دارد پس من متحیر بمنزل خود باز شدم و دست بشستم و جامه بر تن بیاراستم و بحضرت هشام شدم و از آنحال سؤال کردم گفت همانا تو راسمی همراه بود یا بزهری دست بیالودی غرض کردم یا امیرالمؤمنین چنین نیست لکن افیونی که از جمله اجزاء آن معجون است همی بکوفتم و آن زهر است

آنگاه گفتم چگونه اینحال در خدمت امیرالمؤمنین مکشوف شد گفت دو بازوی من دو فوج از یاقوت سرخ است که هر وقت کسی نزد من بیاید که زهری با او باشد ایندو قوچ شاخ در شاخ شوند چون چشم من بر تو افتاد هر دو آن شاخ زنان شدند لاجرم بدانستم زهر با خود داری.

ذکر پاره سیره و اوصاف و حالات سلیمان بن عبدالملک بن مروان

چنانکه اشارت رفت سلیمان بن عبدالملک از تمامت ملوک بنی امیه بعظمت شان و نهایت احتشام و کمال تجمل تفوق داشت و بجمال فضل و دانش و سلامت نفس و ترویج دین و علمای آئین ممتاز و در آراستن کشور و لشکر و غزوه کفار و گشودن امصار ساعی و جاهد بود و بفصاحت بیان و طلاقت لسان و طراوت دیدار و لطافت اندام امتیاز داشت، در زمان او بمردم خوش گذشت و او را مفتاح الخیر لقب کردند چنانکه بدان اشارت رفت.

و این لقب از آن بود که افتتاح خلافتش بخیر و اختتامش بخیر بود چنانکه ابن سیرین و دیگران گفته اند که خلفای پیشین نماز را از اوقات خود بگردانیده بودند و سلیمان بمیقات نخست باز آورد و در پایان خلافتش با اینکه فرزندان از وی باقی ماندند هیچیک را بخلافت و ولایت عهد امتیاز نداد و عمر بن عبدالعزیز را ولیعهد گردانید

و از اینروی در پاره روایات است که در آن هنگام که در دولت بنی العباس

قبر بنی امید را نبش میکردند و عبدالله بن علی گور خلفا را میشکافت متعرض نشد .

و در مروج الذهب مینویسد که استخوانهایش را در آورده بسوختند و این داستان در کتاب احوال امام زین العابدین علیه السلام در ذیل احوال زید شهید علیه الرحمه مسطور گردیده است.

مع الجملة مسعودی میگوید سلیمان میگفت « قد أكلنا الطيب ولبسنا اللين وركبنا الفاره ولم يبق لي لذة الاصدیق أطرح معه فیما بینی وینه مؤنة التحفظ».

یعنی لذت روز کار را دریافتیم غذاهای خوب و مطبوع بخوردیم و لباسهای نرم و لطیف بر تن کردیم و مرکوبهای مرغوب از دو پا و چهار پایبران در آوردیم و هیچ لذتی برجای نمانده است مگر اینکه دوستی برگزینم که حافظ اسرار و محرم اخبار باشد.

یافعی نوشته است حکایت کرده اند که وقتی حکیمی از بلاد هندوستان در خدمت سلیمان آمد سلیمان گفت از چه باین مکان آمدی گفت آمده ام تا تو را سه کلمه گویم گفت بگوی گفت : چندانکه بخوری سیر نشوی ، و چندانکه بازان در آمیزی قوارا بکاهش در نیاوری و موی خویش را سیاه گردانی و سفید مگذاری.

سلیمان گفت از هر سه شخص خردمند بیزاری دارد اما حاصل وزیان آن کمتر چیزیش دخول در مکان تخلیه و بوئیدن روایح خبیثه است و اما کثرت نکاح کمتر زیابش آن است که مانند من پادشاهی را اسیر زنی گرداند و اما سیاه کردن مویرا همانا قبیح است که انسان سیاه گرداند و تاریک دارد آن نورو فروزی را که خدای تعالی با او کرامت کرده است و سلیمان در این سخن باین حدیث شریف اشارت کرده است «من شاب شبيته في الاسلام كانت له نور يوم القيامة»

راقم حروف گوید: اینداستان را چنانکه در نظر میآید نسبت باردشیر بابکان یا یکی از سلاطین عجم دهند وگرنه آرزوی سلیمان جز این جمله نبود. در عقد الفرید نوشته است که ولایت سلیمان موجب یمن و برکت بود چه

افتتاح آن بخیر و اختتام آن بخیر گردیده اما افتتاح آن برد مظالم و بیرون آوردن زندانیان حجاج و دیگران و جنگهای مسلمة بن عبدالملک در اراضی روم تا گاهی که بدار الملک آن مملکت یعنی قسطنطنیه پیوست ، و اما اختتام آن بسبب خلافت دادن بعمر بن عبدالعزیز بود.

روزی فرزندان عمر بن عبدالعزیز و اولاد سلیمان بن عبدالملک زبان بتفاخر برگشودند و هر یک از پدر خویش سخن همی راندند آخر الامر پسر سلیمان گفت اگر خواهی کم گوی و اگر خواهی بسیار بر شمار در هر صورت پدر تو عمر جز حسنه ای از حسنات پدر من نبوده است .

محمد بن سلیمان گوید کاریکه یکروز سلیمان کرد عمر عبدالعزیز در تمامت عمر خود نمود چه سلیمان در یکروز هفتاد هزار تن مرد مملوک و زن مملوک را آزاد کرده و جمله را نعمت و جامه بداد

و نیز در کتاب مسطور مذکور است که فرزدق شاعر این شعر را در مدح سلیمان بن عبدالملک انشاد نمود :

سلیمان غیث الممحلین و من به *** عن البائس المسکین حلت سلاسله

وما قام من بعد النبی محمد *** و عثمان فوق الأرض راع یمائله

جعلت مکان الجور فی الارض مثله *** إلى العدل إذ صارت إليك محامله

وقد علموا أن لن یمیل بك الهوی *** و ماقلت من شیء فانك فاعله

در حیوة الحیوان و اخبار الدول مسطور است که از جمله محاسن سلیمان این است که روزی مردی بروی در آمد و گفت انشدك الله والأذان، سلیمان گفت سوگند را بدانستم و لکن اذان را ندانستم بازگویی اذان چیست گفت قول خدایتعالی است «فأذن مؤذن بینهم أن لعنة الله على الظالمین» کنایت از اینکه من مظلوم هستم و خدای ظالمان را لعن فرستاده است سلیمان گفت چه ظلم بر تو فرود گشته؟ گفت فلان عامل تو برفلان ضیعة من تعدی ورزیده است.

چون سلیمان این سخن بشنید از تخت خویش بزیر شد و فرش را برچید و صورت

خویش را بر زمین نهاد و گفت سوگند با خدای چهره خویش از خاک بر نگیرم تا دررد ضیعۀ وی رقم نشود پس آن حکمرا بنوشتند و او همچنان چهره بر خاک داشت تا نبادا بغضب و لعن خدای دچار شود و نعمت و دولت از وی زائل گردد .

مسعودی و دمیری نوشته اند چون سلیمان بر سریر خلافت بنشست و عمر بن عبدالعزیز را وزیر و مشیر نمود خواست یزید بن ابی مسلم وزیر حجاج را نویسنده و دبیر گیرد عمر بن عبدالعزیز گفت یا امیرالمؤمنین تو را بخدای مسئلت می نمایم که در این کار نام حجاج را زنده نفرمائی سلیمان گفت ای عمر من یزید را در یکدینار و در هم بخیانندیده ام گفت شیطان در دینار و در هم از یزید عقیف تر است با اینکه تمامت خلق را غوایت کند، چون سلیمان این سخن بشنید از آن اندیشه باز نشست.

و بروایت مبرد در کامل و مسعودی و دیگران همین یزید بن ابی مسلم کاتب حجاج را در زیر زنجیر نزد سلیمان بیاوردند و این یزید مردی قبیح المنظر و وقیح المخبر بود چون سلیمان او را بدید بخواری بیازرد و گفت هرگز چنین روزی ندیده خدای لعنت کند آنمردی را که رشته امور بدست تو نهاد و در مهام مردمان اختیار بداد

یزید گفت یا امیرالمؤمنین چنین مگوی چه تو در حالتی مرا می بینی که اقبال از من روی بر تافته و روزگار از من جانب ادبار سپرده است و با تورو کرده است اما اگر مرا در آنروزی دیدی که زمانه با من روی داشت و ستاره اقبال با من چهره میگذرد آنچه امروز در من کوچک شماری بزرگ میشمردی، و آنچه حقیر مینگری خطیر میخواندی و هر چه در من نکوهیده میدانی ستوده میشمردی

سلیمان گفت راست گفתי مادر بمرگت بنشینند بنشین چون فرو نشست و مجلس استقرار یافت سلیمان گفت بر تو حتم میفرمائیم که مرا خبر دهی که حجاج را در آتش دوزخ نگوئسار می بینی آیا در قعر جهنم جای گرفته است یا هنوز در فرود شد نیست؟

گفت ای امیرالمؤمنین در حق حجاج چنین مفرمای چه او در مراتب دولتخواهی و خیر خواهی خاندان شما هیچ فرونگذاشت و از خون خود دریغ نداشت دشمنان را

خایف ساخت دوستان شما را ایمن داشت و او اندر قیامت از جانب راست پدرت عبدالملک و یسار برادرت ولید است هم اکنون بهر جای خواهی او را جای ده.

چون سلیمان این پاسخ بشنید بانک بر کشید و گفت از من دور شو و بلعنت خدای دچار، باش آنگاه روی با جلسای مجلس کرد و گفت خدای نکوهیده دارد او را که چه نیکو داشت خودش و صاحبشرا، و در تلافی و مکافات در نهایت خوبی و احسان کار کرد او را رها کنید و بر راه خود گذارید.

دمیری و دیگران نوشته اند که سلیمان از خونریزی اجتناب ورزیدی و در عدل و متابعت شرع و قرآن و شعائر اسلام و رواج عربیت و ادبیت میکوشید ابن اثیر گوید سلیمان بن عبدالملک باقامت حج رفت شعراء نیز حج و چون بمدینه طیبه آمد چهارصدتن از اسرای روم از حضورش بگذرانیدند پس سلیمان مجلسی بزرگ بیار است و جلوس فرمود و عبدالله بن الحسن بن الحسن بن علی بن ابی طالب علیه السلام در آن مجلس حاضر و به سلیمان از دیگران نزدیکتر جلوس فرمود

پس بطریق رومیان را که رئیس و سردار ایشان بود بحضور سلیمان بیاوردند سلیمان با عبدالله گفت گردنش را بزنی عبدالله شمشیری از دربانی بگرفت و زد چنانکه سرو ساعدش را برد و از زنجیر لختی بزد و دو دیگر اسیران را با اعیان سپردند تا از تیغ بگذرانند، از جمله مردیرا با جریر شاعر گذاشتند و بنوعبس تیغی برنده، باو دادند جریر شمشیر براند و سر از تنش دور ساخت و اسیری بفرزدق شاعر دادند و شمشیری کند نیز بدو سپردند فرزدق چندین ضربت بر اسیر فرود آورد و هیچکاری نساخت

سلیمان از اینحال بخندید و حاضران نیز خندان شدند و بنوعبس احوال سلیمان او را بزشتی بر شمردند فرزدق خشمگین شمشیر را بیفکند و این شعر بخواند:

وإن يك سيف خان أو قدراء ني *** بتأخير نفس حقنها غير شاهد فسيف بني عبس وقد ضربوا به *** فما بیدی ورقاء عن رأس خالد

كذاك سيوف الهند تبنو ظبا تنها *** وتقطع أحياناً مناط القلائد

و در این شعر مقصود از ورقاء همان اورقاء بن زهیر بن جذیمة العبسی است که خالد بن جعفر بن کلاب بر زهیر بتاخت و او را بضرب شمشیر در انداخت

ورقاء چون اینحال بدید بروی بشتافت و ضربتی چند بروی بنواخت و هیچ يك کارگر نشد و چون این روزگار بدید این شعر بخواند:

رأيت رهيراً تحت كلكل خالد *** فأقبلت أسعى كالعجول أبادر

فشلت يميني يوم أضرب خالداً *** ويمنعه مني الحديد المظاهر

کنایت از اینکه چون تیغ کارگر نباشد گناه تیغزن چیست

مسعودی گوید وقتی در مجلس سلیمان از معاویة بن ابی سفیان نام بردند سلیمان بر او و پدران بگذشته اش درود فرستاد و گفت سوگند با خدای هزل معاویة از روی جد بود و جدش از روی علم سوگند با خدای مانند معاویة دیده نشود، سوگند با خدای خشمش برد باری و حلمش حکمت بود و بعضی این کلام را بعد الملک نسبت داده اند .

راقم حروف گوید: عجب اینست که این بیان سلیمان همه بر همه برخلاف احادیث و اخباری است که در حق معاویة رسیده است چنانکه پاره در کتاب احوال سید سجاد علیه السلام مسطور افتاد

در آن ایام که خالد بن عبید الله القسری والی حجاز بود مردی قرشی از وی فرار کرده آستان سلیمان پناهنده شد سلیمان نامه بخالد بنوشت و او را امر فرمود که متعرضوی نباشد و آن مردنامه سلیمان را گرفته نزد خالد شد خالد نامه را نگشوده بفرمود صد تازیانه اش بزدند آنگاه نامه سلیمان را برگشود و قرائت نمود گفت : این نعمتی از خدای بر این مرد بود که باید از وی کشیده شود ، و من قبل از زدن او نامه را نگشایم چه اگر قرائت میکردیم بهره چه فرمان شده بود اطاعت میکردم

مرد قرشی دیگر باره باستان سلیمان راه سپرد فرزدق شاعر و جماعتی از آنان که در بارگاه خلافت حاضر بودند از کردار خالد باوی پرسیدند آنمرد خبر

خود را با ایشان بگذاشت فرزدق این شعر در این باب بگفت:

سلوا خالداً لا قدس الله خالداً *** متى وليت قسر قريشاً بدینها

أقبل رسول الله أم بعد عهده؟ *** فأضحت قريش قد أغنت سمینها

رجونا هده لا هدی الله سعیه *** و ما امه بالأم یهدی جنینها

چون سلیمان اینداستان بشنید خشمگین گردید و یکی را بفرمود تا بحجاز شد و خالد را در سزای آن نافرمانی و خدیعت صد تازیانه بزد و فرزدق ابیاتی بگفت از آن جمله است :

لعمری لقد صبت علی ظهر خالد *** شایب لیست من سحاب ولا مطر

أتضرب فی العصیان من لیس عاصياً *** و تعصی امیر المؤمنین أخاصر لعمری لقد سار ابن مروان سیرة *** أرتك نجوم اللیل مظهره تجری

در کتاب عقد الفرید باین حکایت اشارت کند و گوید در میان مردی از بنی شیبه که مفتاح کعبه با ایشان بود و اعجم نام داشت با برادر زاده اش در کار زمینی خصومت رفت و بطلحه بن هرم قاضی مکه داوری بردند، قاضی بر صدق اعجم حکم کرد و چون برادر زاده اش با خالد بستگی داشت خالد از اجرای آن حکم مانع شد

قاضی مکتوبی در این شکایت به سلیمان نوشت و با محمد بن طلحه بفرستاد سلیمان بخالد نوشت که تو را بر اعجم و فرزندانش حکومتی نیست محمد بن طلحه آن نامه را نزد خالد آورد و گفت تو را امارتی بر ما نیست اینک مکتوب امیر المؤمنین است، خالد بفرمود تا صد تازیانه بدوزدند و این کردار پیش از قرائت مکتوب بود .

قاضی چون این حال را بدید پسر محمد را که مضروب واقع شده با جامهای خونین او را بدرگاه سلیمان فرستاد سلیمان فرما نکرد تا دست خالد را ببرند مهلب آغاز سخن کرد و گفت اگر این ضرب بعد از قرائت نامه امیر المؤمنین بوده است قطع دستش واجبست و اگر پیش از ضرب بود عفو و گذشت امیر المؤمنین اولی است.

سلیمان بدادود بن طلحه بن هرم نوشت اگر خالد این شخص را بعد از قرائت آن مکتوب که بدو کرده ام مضروب ساخته دستش را ببر والأصد تازیانه بز .

داود خالد را بیاورد و بتازیانه بر بست خالد جزع همی نمود و همی هر دو دست خویشرا برکشید .

فرزدق گفت یا ابن النصرانیة این جزع چیست دستهای خویش را بخود مضموم بدار ، خالد گفت فرزدق را گوارا باد و من دستهای خود را بخویش بچسبانم فرزدق اشعار مذکوره را «لعمری لقد» الی آخرها بخواند و زوجه خالد بر فرزدق برگردانید و این شعر بگفت :

لعمری لقد باع الفرزدق عرضه *** بخسف وصلی وجهه حامی الجمر

فکیف یساوی خالداً أو یشینه *** خمیص من التقوی بطن من الخمر

و از آن پس خالد در مکه معظمه محبوس بماند تا سلیمان حج نهاد و فضل بن المهلب در حق او شفاعت ، کرد سلیمان گفت ای ابو عثمان همانا علقه خویشاوندی با سلیمان تو را بهیجان آورده است بدرستی که خالد مرا از خشم و غضب فروخورانیده است گفت یا امیرالمؤمنین گناه او را بمن ببخش گفت چنان کرده ام اما ناچار باید پیاده تا شام بیاید خالد پیاده بشام برفت.

وقتی ابو حازم اعرج بر سلیمان در آمد سلیمان گفت یا ابا حازم از چیست که ما از مرك كراهت داریم قال لأنکم عمر تم دنیاکم و خربتم آخرتکم فأنتم تکرهون النقلة من العمران الی الخراب گفت بعلت آنکه شما بتعمیر سرای دنیوی کوشیدید و خانه آخر ترا ویران ساختید و سخت شمارا دشوار باشد که از مسکن آبادان بموطن ویران شوید.

سلیمان گفت بازگوی قدوم بر حضرت یزدان چگونه است « فقال: أما المحسن (فکا الغائب) یأتی أهله مسروراً، وأما المسيء فکا الأبق یأتی مولاة محزوناً، گفت آنکس که نیکوکار است چون بسوی اهل خویش روی کند شاد و مسرور باشد و آنکس که بزه کار است مانند بنده گناهکار و بدرفتار است که در حالت حزن و اندوه بمولای خویش راه سپارد و مترصد عقوبت و عذاب باشد.

سلیمان گفت از اعمال کدام يك أفضل است «قال: أداء الفرائض مع اجتناب المحارم»

گفت بجای آوردن آنچه خدای فرض و واجب گردانیده و دور بودن از آنچه حرام ساخته است .

گفت کدام سخن اعدل است قال: کلمة حق عند من تخاف وترجو» گفت سخن حق است که بگذاری خواه نزد آنکس باشد که بیمناک باشی یا امیدوار. سلیمان گفت کدام طبقه مردم از دیگران عاقلترند «قال من عمل بطاعة الله» گفت کس بطاعت و فرمان یزدان روزگار پایان برد.

گفت کدام مردم از دیگر طبقات نادان ترند « قال من باع آخرته بدنیا غیره » گفت کسی که سرای آخرت خود را برای دنیای دیگران بفروشد.

سلیمان گفت مرا پندی موجز مختصری گوی «قال یا امیر المؤمنین نزه ريك ، وعظمه أن یراك بحیث نهاك أو یفقدك من حیث أمرک ، گفت پروردگار خویش را از مجانست مخلوقات و آنچه در خور شأن و کبریای او نیست منزه و دور بشمار و او را بزرگ بدان که تو را بآن جا آنکار بیند که نهی فرموده یا در آنکارت نبیند که امر فرموده است.

چون سلیمان این سخن بشنید سخت بگریست اینوقت یکی از جلسای مجلس گفت و یحك در زجر امیر المؤمنین اسراف نمودی ابو حازم گفت خاموش باش چه خدای باعلماء عهد و میثاق استوار فرموده است که دانش و مواعظ خود را برای مردمان آشکار کنند و پوشیده ندارند آنگاه از مجلس برخاست و بیرون شد.

و سلیمان بفرمود تا مقداری مال بمنزلش از دنبالش ببرند ابو حازم باز پس داد و بفروستاده سلیمان گفت بد و بگوی سوگند با خدای من اینمال و خواسته سرای زوال را از بهر تو نمی پسندم چگونه و بالشرا بر خویشتن خریدار گردم.

در کتاب غرر الخصایص الواضحه مسطور است که وقتی سلیمان بن عبدالملك از شخصی قاری شنید که این آیه مبارکه را قرائت کند « قل لن ینفعکم الفرار إن فررتم من الموت أو القتل وإذا لا تمتعون إلا قليلا » بگو سود نمیرساند شما را فرار کردن از مرگ و کشته شدن و در این هنگام از زندگی جهان جز مقداری قلیل تمتع نجوئید.

سلیمان گفت ذلك القليل يزيد ما هم با این مدت قليل در طمع و طلب هستیم.

در کتاب حدیقة الافراح مسطور است که روزی سلیمان بن عبدالملک برای شکار بر نشست و بسیار تطیر مینمود در اثنای راه سپاری مردی اُعور را بدید و بفرمود تا او را بند بر نهاده و بچاه خرابه ای رسیدند سلیمان گفت او را در این چاه بیفکنید اگر امروز شکار کردیم او را رها کنیم وگرنه بقتلش رسانیم تا چرا متعرض باشد، با اینکه از حالت تطیر ما باخبر بود پس آنمرد را در آنچاه افکنده و سلیمان بکار شکار پرداخته اتفاقاً در تمامت عمر آنهمه شکار نکرده بود.

چون مراجعت نمودند و بآن چاه رسیدند بفرمود تا آن مرد را بیرون آوردند و در حضور سلیمان حاضر کردند سلیمان گفت ای شیخ هیچ دیداری از دیدار تو فرخ تر و همایون تر ندیده ام شیخ گفت براستی گوئی لکن سوگند با خدای من هیچ دیداری را بر خویشتن از تو شوم تر نیافته ام سلیمان از این سخن خندان شد و او را احسان نموده رها ساخت.

و هم در مروج الذهب مسطور است که سلیمان روزی بر ملک و سلطنت خویش مغرور شد و از بسطت کشور و عدت لشکر و فزایش گنج و منال و نمایش دولت و اقبال خود بالیدن گرفت و با عمر بن عبدالعزیز گفت بازگویی مملکت و سلطنت و حالت ما چگونه است «قال سرور اولاً أنه غرور، وحسن لولاً أنه عدم وملك لولاً أنه هلك وحياة لولاً أنه موت ونعيم لولاً أنه عذاب أليم».

گفت اگر نه غرورش بدنبال بودی در شمار سرور بودی، و اگر نه دستخوش فنا و زوال شدی نیکو، نمودی و اگر نه به تباهی و هلك دچار شدی ملك و منال بودی و اگر نه گرگ اجلش از دنبال بودی زندگی و حیات شمرده شدی و گرنه عذابی الیم در پایان داشتی نعیمی نمایان بودی پس سلیمان از کلمات او بگریست.

وقتی سلیمان بن عبدالملک بر خالد بن عبدالله قسری غضبان گردید چون او را در پیشگاهش حاضر ساختند «قال يا أمير المؤمنين إن القدرة تذهب الحفيظة وإنك تجل

عن العقوبة فان تعف فأهل ذلك أنت، وإن تعاقب فأهل ذلك أنا»

گفت همانا قدرت کین و کید را از دل بیرون میبرد و تو بزرگتر از آن باشی که بندگان عاصی را بعقوبت و فرسایش آزمایش دهی هم اکنون اگر از گناه من در گذری سزاوار عفو و بخشش توئی و اگر عقوبت فرمائی سزاوار عذاب و نکال، منم پس سلیمان از وی در گذشت .

وقتی در مجلس سلیمان مردی بر ندمت کلام سخن کرد سلیمان گفت «انه لیس من تکلم فأحسن قدر أن یصمت فیحسن، ولیس من صمت فأحسن قدر أن یتکلم فیحسن».

گفت شأن آنکس که اب بر سخن برگشاید و نیکوگوید با آنکس که خوش خاموش بنشیند مساوی نیست و هر کس که خاموش بنشیند و در خاموشی مستحسن باشد بتواند که چون مهر از دهان برگشاید و لب بسخن بازگرداندکار باستحسان سپارد.

یعنی اولاسخن کردن بر خاموشی فضیلت دارد و دیگر اینکه برای هر کس ممکن نیست که خوش خاموش بنشیند و لب از سخن بدوزد یا مهر سکوت بگیرد و زبان بسخن بر نگشاید بلکه هر کس را مقداری است که آندیگر را نیست.

وقتی سلیمان بر فراز قبر پسرش ایوب که بنام او مکنی بود و ابویوبش میخواندند بایستاد و گفت « اللهم انی أر جوك له وأخافك علیه فحقوق رجائی و آمن خوفی».

بار خدایا من بفضل تو بروی امیدوار و از سخط تو بروی خوفناکم پس امید مرا بحقیقت و راستی مقرون و بیم مرا بعفو و کرم مأمون فرمای .

اسحاق بن ابراهیم موصلی از اصمعی روایت کند که گفت شیخی از مهالبه با من داستان کرد که وقتی مردی اعرابی بر سلیمان بن عبدالملک در آمد و گفت در آن اندیشه ام که سخنی با تو بگویم گوش فراده و خوش بفهم سپار.

سلیمان گفت ما بسخن آنانکه بنصیحت ایشان امیدوار نیستیم و بمخالطت آنان اطمینان نداریم گوش در سپاریم بدان امیدو حسن ظن که ناصح دوست باشد و از عیب و نفاق محفوظ بازگویی تا چه داری .

«قال يا أمير المؤمنين أما إذا أمنت بادرة غضبك فسأطلق لساني بما خرست به الألسن من عظمتك تأدية لحق الله وحق امامتك يا أمير المؤمنين أن قد تكلفك رجال أساؤا الاختار لأنفسهم ابتاعوا دنياهم بدنيهم ورضاك بسخطهم بهم خافوك في الله و لم يخافوا الله فيك، حرب للأخرة سلم للدنيا، فلا نأ منهم على ما انتمنك الله عليه فاتهم لم يألوا الامانة إلا تضييعا و الامة الأخسفاً و عسفاً، وأنت مسئول عما اجترمت، فلا تصلح دنياهم بفساد آخرتك، فإنه أعظم الناس غشاً من باع آخرته بدنيا غيره غيره»

اکنون که خشم و ستیز تو ایمن شدم چنان به پند و موعظت تو سخن رانم که هیچ زبان بر چنان بیان گردش نگیرد و هیچ بیان بر آن گونه تبیان تابش نجوید تا حق خدای و حق ترا فرو گذاشته باشم ای امیر دانسته باش که مردمانی گرداگرد تو در آمدند که برای خویشتن اختیاری ناستوده کرده اند و دین خویش را بدنای خود فروخته اند و رضای ترا بخشم خدای بر گزیده اند و در اطاعت او امر و نواهی یزدان از تو بیمناک شوند لکن از خدای در کار تو بیم نگیرند و از اینکه ترا بسخط یزدان در افکنند پرهیز نجویند همانا با آخرت بجنگ و ستیز باشند و بدنبال دنیا بارها را بمهمیز بتازند تو این چنین مردم را امین مدان و در آنچه خدای با تو گذاشته دخیل مکن، چه ایشان امانت را ضایع گذارند و امت را بهلاک و دمار و ضلالت و بطالت بسپارند و تو در جریرت ایشان مسئول شوی پس دنیای ایشان را بفساد آخرت خودت آراسته مدار چه هر کس آخرت خویش را برای اصلاح دنیای دیگران بفروشد از همه کس روزگارش نکوهیده تر و وخامت عاقبتش از همه کس بزرگتر است سلیمان گفت ای اعرابی همانا تیغ زبان تو از گزند شمشیر بران کارگر تراست.

شراع

گفت آری یا امیرالمؤمنین اما برای تو است نه بر تو

سلیمان گفت ای اعرابی بجان پدرت همیشه عرب در ایام سلطنت ما در بحار نعم مستغرق و از گداز تقم آسوده اند و اگر جز ما شما را سانس عباد و حارس بلاد گردد آنچه امروز از ما نکوهیده می شمار بدستوده خواهید شمرد

ص: 57

اعرابی گفت «أما إذا رجع الأمر إلى ولد العباس عم الرسول وصنوبیه ووارث ما جعله الله له أهلاً، فلا چون این سلطنت با فرزندان عباس عم رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم که با وی از يك اصل و فرع هستند باز شود و بآنانکه خدای تعالی ایشان را از روی اهلیت و استحقاق وراثت خلافت داده راجع گردد، چنین نیست

یعنی شما را بر ایشان ترجیح نباشد و افعال و اطوار شما را تمجید نیارند چون اعرابی این سخن بگذاشت سلیمان تغافل نمود چنانکه گوئی سخنی نشنیده و اعرابی بیرون شد و از آن پس سلیمانرا ملاقات نمود.

مسعودی میگوید اینداستان را یکتن از شیوخ بنی عباس در آن هنگام که در مدینه الاسلام بود با من بحکایت بگذاشت

در کتاب تاریخ الخلفاء جلال الدین سیوطی مسطور است که چنان شد که زمان خلافت سلیمان وقتی او را با برادرش مروان بن عبد الملك سخنی در میانه برفت سلیمان دشنا می زشت بدو براند

مروان دهان بر گشود تا دشنام او را پاسخ دهد عمر بن عبدالعزیز که حاضر و ناظر بود دهان مروان را بگرفت و گفت ترا بخدای سوگند می دهم که از این اندیشه فرو کشیدن گیری چه سلیمان پیشوای تو و برادر تو و مهین تر از توست پس مروان خاموش شد و با عمر گفت سوگند با خدای از این امساک مرا بهلاکت افکندی و از آن آتش تافته که از دشنام سلیمان در دل من افروخته شد بر افزودی .

بالجمله هنوز آن روز بشب نرسیده بود که مروان از آن حالت اندوه و افروختگی بدیگر جهان روانشد

و بروایت صاحب حیب السیر در این سال که سلیمان بن عبدالمک بدیگر سرای رحل اقامت کشید نافع بن جبیر و برادرش محمد بن جبیر که هر دو تن در اعیان علمای قریش انتظام داشتند بدیگر جهان انتقال نمودند

میان فرزندان سلیمان بن عبدالمک بن مروان پسران او را نخست ایوب نام بود که سلیمان بنام او کنیت می نهاد مادر او ام ابان دختر حکم العاص است

و ایوب از دیگر فرزندان سلیمان اکبر و ولیعهدش بود و در زمان پدرش چنانکه اشارت رفت بمرد و جریر شاعر در حق او گوید:

«إن الامام الذي تربي فواضله *** بعد الامام ولي العهد أيوب»

و دیگر عبدالواحد و دیگر عبدالعزیز هستند و ما در ایشان ام عامر دختر عبدالله بن خالد بن عبدالله الاسد است و خطامی شاعر در حق عبدالواحد گوید:

أهل المدينة لا يحزنك حالهم *** إذا تخطأ عبد الواحد الأجل

قد يدرك المناني بعض حاجته *** وقد يكون مع المستعجل الزلل

در پاره نسخه ابن خلکان در ذیل ترجمه رجاء بن حیاة و در کتاب مستطرف مسطور است که چون ایوب بن سلیمان را زمان وفات فرارسید و ولایت عهد سلیمان با او بود پدرش بر بالینش حاضر شد و این وقت ایوب در حالت جانسپردن بود عمر بن عبدالعزیز و سعید بن عقبه و رجاء بن حیاة نیز حضور داشتند سلیمان در چهره آن فرزند دلبنده نگران و گریه در گلویش گره شده بود.

آنگاه گفت هیچ بنده نتواند چون مصیبتی بر وی چنگ در اندازد دل خویش را نگاهبان گردد و مردمان در دیدار مصائب و ملاقات نوایب یکسان نیستند، بعضی بشکیبائی روند و پاره را جزع و فزع بر صبوری غالب شود و پاره بنیروی تحمل بردباری بر وفود غم و جزع غلبه جویند و این صنف بسیار مغلوب و ضعیف هستند و من اکنون در قلب خویش آتشی افروخته بینم که اگر بقطرات گریه سرد نگردانم یقین دارم که دلم بر هم شکافد و قلبم در هم بکافد عمر بن عبدالعزیز گفت یا امیرالمؤمنین اگر صبوری فرمائی برای تو سزاوارتر است و اجر و مزد تو هابط و ساقط نگردد.

و سعید بن عقبه می گوید: این هنگام سلیمان بمن و رجاء بن حیاة نظر کرد و از نظرش معلوم بود که استغاثت کند و همی خواهد که او را مساعدت کنیم و به گریستن اعانت و رزیم اما من مکروه شمردم که او را امن یا نهی نمایم

لکن رجاء بن حیاة گفت یا امیرالمؤمنین من در این گریستن و موئیدن

هیچ باسی ندانم لکن اگر بحد افراط نرسد چه ما را رسیده است که رسول خدای صلی الله علیه وآله وسلم چون فرزندش ابراهیم بدرود جهان گفت هر دو چشم مبارکش را اشک فرو گرفت و فرمود « تدمع العین ویحزن القلب ولا نقول إلا ما یرضی الرب » یعنی قلب محزون میشود و از سوز و اندوه و اثر قلب چشم را اشک فرو میگیرد لکن در حال مصیبت و اندوه ماتم چیزی بر زبان نیاوریم مگر آنچه خدای را خشنود دارد « إنا بک یا ابراهیم لمحزونون » و مادر مصیبت تو ای ابراهیم اندوهناک هستیم

سلیمان چنان بگریست که گمان کردیم که رگ دلش پاره شده است عمر بن عبدالعزیز چون بر اینحال نگران شد گفت یا امیرالمؤمنین کاری خوب نیاوردی رجا گفت یا ابا حفص او را بخویش گذار تا چندی از آب چشم آتش سینه را فرو خواباند چه اگر چنین نکند هلاک میشود

آنگاه سلیمان از گریستن فروکشید و آب بخواست و چهره بشست و در اینحال پسرش ایوب بمرد و بفرمود او را برداشتند و بمشایعت جنازه اش راه گرفت و چون بخاکش سپردند بایستاد و بقبرش نظر کرد و گفت :

وقف علی قبر مقیم بقفرة *** متاع قليل من حبيب مفارق

آنگاه گفت : السلام علیک یا ایوب و گفت :

كنت لنا أنساً ففارقتنا *** فالعیش من بعدک من المذاق

آنگاه فرمود : دابه مرا بیاورید پس بنشست و روی بقبر کرد و گفت :

فان صبرت فلم الفظک من شبع *** وان جزعت فعلق منفس ذهباً

عمر گفت: صبر برای نقر بخدای بهتر است گفت راست گفتمی و باز شدند

و در کتاب عقد الفرید مسطور است که چون ایوب بن سلیمان وفات یافت عبدالاعلی که از جمله خواص او بود این شعر را در مرثیه او بگفت :

و لقد أقول لذی الشمانه إذ رأی *** جزعی ومن یذق الحوادث تجزع

ابشر فقد قرع الحوادث مروتی *** و افرح بمروتک التي لم تفرع

إن عشت تفجع بالأحبة کلهم *** أو یفجعوا بک إن بهم لم تفجع

أيوب من يشمت بمونك لم يطق *** عن نفسه دفعاً وهل من مدفع وعبدالرحمن بن ابي بكر اين كلمات بگفت و يا أمير المؤمنين انه من طال عمره فقد أحبته ومن قصر عمره كانت مصيبتة في نفسه، فلولم يكن في ميزانك لكنت في ميزانه»

وحكمی بدو نوشت «إن مثلك لا يوعظ إلا بدون علمه فان رأيت أن تقدم ما أخرت العجزة فترضى ربك و تريح بدنك من حسن العزاء و الصبر على المطيبة فافعل»

ذکر پاره مجالس و مجاری حالات سلیمان بن عبدالملک با پاره شعرا و ظرفای معاصرین

شمر دل وکیل عمرو بن العاص میگوید سلیمان بن عبدالملک بطایف قدوم نمود پس یکی روز با عمر بن عبدالعزیز نزد من بیامدند سلیمان گفت ای شمر دل باز گو از ماکولات چه حاضر داری تا مرا بخورانی گفتم بزغاله بس فربه و بزرگ گفتم بتعجیل حاضر کن پس از بهرش بیاوردم گفتم مانند شتری است و سلیمان از آن خوردن گرفت و هیچ عمر بن عبدالعزیز را بخوردن نخواند و از آن حیوان یکران بیش نماند آنگاه گفت یا ابا جعفر نزدیک آی گفتم بروزه هستم سلیمان بتمامت بخورد

و گفتم ای شمر دل وای بر تو آیا نزد تو از ماکولات چیزی نباشد گفتم شش مرغ بزرگ دارم که گوئی هر یک چون ران شتر مرغی است پس جمله را حاضر و سلیمان بجمله بخورد

و فرمود ای شمر دل مگر چیزی از نزد تو نیست گفتم سویقی است که گوئی از لطافت ریزه ذهب است - و سویق آرد را گویند عموماً و آردی که از گندم و جو و نخود بریان و آرد کرده باشند .

بالجمله میگوید سلیمان آنجمله را بخورد آنگاه مثل مردمی که هیچ بشکم نیاورده باشد آواز برکشید و گفت ایغلام برای طعام بامداد چه مهیا کرده باشی گفتم

افزون از سی دیک آماده نموده ام گفت یک بیک بمن آور آنفلام تمام آنقدور طعام را بیاورد و سلیمان بخورد تا یک ثلث از آن طعام را با مقداری کثیر از نان تنال کرد. پس دست بشست و استان برفراش خود بیفتاد و مردمان را رخصت داد تا در آمدند آنگاه خوانهای طعام را ترتیب داده و مردمان برخوان بنشستند و سلیمان نیز باکمال رغبت با ایشان مصاحبت و مرافقت نمود .

صاحب ثمرات الاوراق در پایان این حکایت گوید: وقتی مردی بصومعه راهبی فرود شد راهب بمهمان پذیری در آمد و در ساعت چهار قرص نان در حضورش بگذاشت و برفت تا مقداری عدس نیز در کنار نان گذارد چون عدس را بیاورد میهمان نورسیده آن نانها را بخورده بود، پس عدس بگذاشت و برای نان راه برداشت چون نانرا بیاورد عدس را خورده بود نانرا بگذاشت و از بی عدس برفت چون عدس را بیاورد نان بجای نبود و آن راهب مهمان نواز تاده کرت بر این طریقت برفت .

آنگاه از مهمان نورسیده پرسید بکجا آهنگ داری گفت بسوی اردن میثوم گفت مقصودت چیست گفت شنیده ام در آنجا طیبی حاذق ودانا و بفنون طبابت ما هر و تواناست چون مدتی بر میآید که معده من از هضم غذا عاجز شده است و اشتهای من تولیت ساقط مانده میخوام تاند بیری کند و دوائی تجویز نماید که دیگران معده را بتابش و گردش در آورد و ازین پس با میل و رغبت تناول نمایم .

راهب گفت ایدوست گرامی مرا نیز با تو حاجتی است گفت چیست گفت خواهشمندم که چون برفتی و معده خویش را با صلاح آوردی راه خویش بگردانی و از دیگر سوی بمسکن خویش شوی .

در کتاب عقد الفرید مسطور است که چون سلیمان اقامت حج فرمود از سورت گرمای مکه معظمه سخت ملول گشت و بصوابدید عمر بن عبدالعزیز بطایف آمد و ابن ابی زهیر در آن نواحی او را بدید و خواستار گردید تا بمنزل او فرود آید گفت همه جا منزل منست و خویشترا برروی ریک بیفکنند گفتند بهتر آنستکه از بهرت فرش بگسترانند گفت ریگ را خوشتر دارم و از سردی و برودت آن ریگ در شگفت

آمد و شکم خود را برریگ بچسبانید.

در این وقت پنجدانه انار بدو آوردند بخورد و گفت آیا جز این نزد شما موجود است پس همچنان پنجدانه از پس پنجدانه بیاوردند تا بهفتاد دانه پیوست آزنگاه بریانی باشش مرغ بریان بیاوردند جملگی را بخورد پس از آن مقداری کثیر از مویز طایف بیاوردند و در حضورش بر روی هم ریختند آن خلیفه ناکام تمامت آنرا در کام کشید و سر بخواب نهاد و چون بیدار شد غذای او را حاضر ساختند و چون مردمان گرسنه و شکمباره بخورد و آن روز و آن شب را در آنجا بماند.

وروز دیگر با عمر گفت چنان میبینم که توقف مادر اینجا موجب خسارت باین جماعت است و با ابن ابی زهیر گفت با من بمکه بیای اما او نرفت با وی گفتند چه شدی که باوی متابعت نکردی گفت اگر میخواستم بهای ماکولات او را بخواهم و تدارك خرابی این قری را که از شکمبارگی او پدید می آید بجویم چه با او میگفتم .

و نیز در آن کتاب مسطور است که روزی سلیمان بن عبدالملك باعمر بن عبدالعزيز گفت دروغ گفتمی گفت سوگند با خدای از آنهنگام که ازار خویشرا استوار کرده ام دروغ نگفته ام و در غیر این مجلس برای من سعه است و خشمگین برخاست و آهنگ مصر نمود.

سلیمان بفرستاد و او را حاضر ساخت و گفت سوگند با خدای هرگز در امر دین و دنیای من کاری مرا با ندیشه نیفکنده است مگر اینکه تو اول کسی بوده که با توییای گذاشته ام ای پسرعم من اگر چند عتاب بر من دشوار و ناگوار است. از مجموعه ورام مسطور است که سلیمان بن عبدالملك روزی بجامع دمشق درآمد مردی پیر را بحالت لرزه دریافت و گفت ای شیخ آیا شاد میشوی که بمیری گفت نه سلیمان گفت از چه روی گفت «ذهب الشباب وشره وبقی الكبر و خیره اذا أنا قعدت ذکرت الله و إذا قمت حمدت الله فأحب أن تدوم لي هاتان الخصلتان».

جوانی که زاینده هواجس نفسانی و شر وساوس شیطانی است بگذشت و پیری که بعلت کاهش قوای حیوانی از زایش خواهش های نفسانی آسایش دارد برخاست

و موانع عبادت و لوازم معصیت برخاست از این پس بفروغ روح و فروز عقل هر وقت بنشینم بیاد خدای باشم و چون برخیزم بسپاس اوقیام و رزم پس دوست میدارم که با این دو خصلت مدتها دوام و قوام گیرم و این کلام متضمن کنایتی است که تو که سلیمانی و جوانی و اسیر و ساوس شیطانی باید آرزوی مرگ نمائی.

و هم در آن کتاب مرقوم است که سلیمان بن عبد الملك با ابوحازم گفت راه نجات و رستگاری از این امر سلطنت چیست گفت چیزی سهل و آسانست گفت کدامست گفت این است که هیچ چیز را جز از راه حقش نگیری و هیچ چیز را جز در حقش نگذاری گفت کدام کس طاقت این کردار را میآورد گفت هر کس طالب بهشت و فرار کننده از آتش باشد.

و دیگر حصری در کتاب دار المصون فی سر الهوی المکنون میگوید وقتی در خدمت واثق خلیفه از جاحظ و مراتب علم و فضل او سخن رفت، واثق او را برای تعلیم اولاد خود احضار کرد چون بر چهره جاحظ نگران شد کوفته خاطر گردید و گفت ده هزار در هم با و بدادند و باز گردانیدند.

جاحظ میگوید از پیشگاه واثق بیرونشدم و محمد بن ابراهیم را که آهنگ مدینه السلام داشت، بدیدم محمد گفت تو نیز با من همسفر شو پس در خدمتش راه گرفتم و در مکانش آرامش بنشست و کنیزکی بیامد و از بهرش بسرود:

کل یوم قطیعة و عتاب *** ینقضی دهرنا و نحن غضاب

لیت شعری أنا خصصت هذا *** دون ذا الخلق أم کذا الأحباب

آنگاه آن کمیزک خاموش شد و او بفرمود تا کنیزک دیگر این شعر بطنبور بنواخت:

وا رحمة للعاشقینا *** ما ان أری لهم معینا

کم یهجرون و یصرمون *** و یقطعون فیصبرونا

گفت رحمت کنید بر عشاق زیرا که هیچ معین ندارند و چه بسیار بهجر و حرمان روزگار میگذرانند و صبوری مینمایند.

آن کنیزک عود نواز گفت پس چه میکنند گفت چنین کنند و دست بر پرده زد و چون پاره ماه شب چهارده چهره نمود و خود را در آب بیفکند

جاحظ میگوید بر فراز سرحد غلامی بود که در حسن و جمال مانند آن کنیزك آفتاب تمثال بود و باد بیزنی در دست داشت چون بر کردار آنجاریه نگران شد از دست بیفکند و بهمان موضع که جاریه خود را بآب افکنده بود بیامد و بسوی او نگران شد و این شعر قرائت نمود :

أنت التي غرقتني . *** بعد القضا لو تعلمينا

کنایت از اینکه تو مرا بعشق جمال خویش در بحر فنا غرقه ساختی این بگفت و خود را در اثرش آب انداخت کشتیبان از دنبالش حراقه روان ساخت و هر دو تنرا دست در گردن بدید و از آن پس در آب غرقه شدند

محمد بن ابراهیم از این حالت در حول و دهشت در افتاد و سخت بروی عظیم گردید و با من گفت یا عمر اگر از بهر من حدیثی نیاوری که مرا بر اینحالت تسلیت رود تورا بایشان ملحق گردانم

جاحظ میگوید در اینحال خیر سلیمان بن عبدالملك مرا در نظر آمد و باوی گفتم یکی روز سلیمان برای عرض مظالم در ایوان خویش جای داشت و عرایض مرقومه از حضرتش میگذشت از میانه مکتوبی دید اگر امیرالمؤمنین أعز الله روا میدارد که فلانه جاریه اش بیرون آید و برای من به سه آهنگ تغنی نماید انشاء الله تعالی چنین خواهد کرد

سلیمان از این کردار خشمناك شد و یکیرا فرمان داد تا سرش از بهرش بیاورد و چون آنکس برفت دیگر پرا بدنبال بفرستاد تا آن نویسنده را بخدمتش حاضر سازد

و چون او را در پیش روی او در آوردند سلیمان بر آشفت و با وی گفت چه چیز تورا بر من دلیر ساخت تا چنین بنویسی گفت وثوق بحلم و انکال بعفو تو.

سلیمان بفرمود تا بنشست و بفرمود تا هیچکس از جماعت بنی امیه بر جای نماند و مجلس از بیگانه پرداخته شد آنگاه بفرمود تا آنجاریه باعود خود بیرون آمد و گفت هر چه این جوان گوید از بهرش، بنو از آنجوان گفت این شعر را بسرای :

تألق البرق نجدياً فقلت له *** يا أيها البرق إني عنك مشغول

پس کنیزك این شعر را بسرود آن جوان با سلیمان گفت آیا فرمان می‌دهی تا طلی یمن به پیمایند پس رطلی نبیذ حاضر ساختند و آن جوان بیاشامید و مغزش تازه گردید آنگاه با کنیزك گفت این شعر را تغنی کن :

حبذا رجعها إلینا یدها *** فی بدی درعها تحل الازارا

آن کنیزك از بهرش بنواخت و آنجوان ریلی دیگر بخواست و بنوشید و با کنیزك گفت این شعر را بنواز :

أفأطم مهلاً بعض هذا التذال *** وإن كنت قد أزعجت منی فأجملی چون آنسرو سیمین عذار این شعر را بنواخت آن جوان با سلیمان گفت بفرمای تا طلی دیگرم به پیمایند چون بیاوردند هنوز تا پایان ننوشیده بود که در ساعت بر فراز قبه عمارت سلیمان بر شد و خویش را از مغز بر زمین افکند رو در حال بمرد.

سلیمان از اینحال در ملال شد و گفت «إنا لله وإنا إليه راجعون» بنگرید این احمق را که چنان گمان میکرد که من جاریه خویش را برای او بیرون آورم و دیگر باره اش در ملك و مال خویش باز جای برم.

آنگاه گفت ایغلامان این جاریه را اگر اهلی دارد با هلس برید و اگر نه بفروشید و بهایش را برای این جوان بتصدق دهید، چون آنجاریه را بیرون بردند در سرای سلیمان برچاهی نگران شد که برای در آمدن آب باران کنده بودند پس خویشتن را از دست غلامان بازکشید و اینشعر بخواند :

من مات عشقاً فلیمت هكذا *** لا خیر فی عشق بلاموت

آنگاه خویشتن را در آن چاه بیفکنده در ساعت بمرد ، چون اینداستان را محمد بن ابراهیم بشنید آن اندوه از دلش برخاست و مسرور گردید و مرا جایزه بزرگ بداد.

در کتاب مستطرف منظور است که وقتی سعید بن عمر و بن عثمان بن عفان بخدمت سلیمان بن عبدالملك از موسی شهوات شکایت کرد و گفت مرا هجو کرده است

سلیمان او را احضار کرد و گفت مادر تو را مباد آیا سعید را هجو نمودی؟

گفت یا امیرالمؤمنین از این داستان ترا خبر میدهم همانا بجاریه مدینه عاشق شدم و در هوایش بیچاره ماندم و در خدمت سعید پیامدم و گفتم من بموی و روی این جاریه گرفتارم و مولای او وی را بدویست دینار خریدار شده است اکنون نزد تو آمدم تا این وجه بدهی و مرا بآن وجه و جیه برسانی گفت: بورك فيك. سلیمان گفت این مقام بورك فيك نبود یعنی باید از تعارف زبانی کم کند و بر مبلغ مطلوب بیفزاید آنگاه گفت یا امیرالمؤمنین نزد سعید بن خالد شدم و از حالت درد خویش حدیث راندم با جاریه اش گفت مطرفی را بیاورد چون حاضر ساخت از زاویه آن مطرف خز دویست دینار برای من بیرون آورد من بیرون شدم و این شعر بگفتم:

أبا خالد أعنى ابن عايشة الذي *** أخوا العرف لا أعنى ابن بنت سعيد

ولكننى أعنى ابن عايشة الذي *** نسي أبو أبويه خالد بن أسيد

عقيد الندى ماعاش برضى به الندى *** فان مات لم يرض الندى بعقيد

ذروه ذروه إنكم قدرقدتم *** وما هو عن إحسانكم برقود

چون سلیمان این جمله را بشنید گفت هر چه خواهی بگویی.

و دیگر در ثمرات الأوراق از شیبیه بن محمد دمشقی مذکور است که گفت در زمان سلیمان بن عبدالملك مردی بود از بنی اسد که خزیمه بن بشرش میخواندند و او بکمال مروت و مردانگی و جمال فتوت و فرزاندگی و حلیه جود و آزادگی مشهور بود و با دوستان بمواسات و مساوات میگذرانید و با نعمتی و افرو دولتی زاخر با غایب و حاضر نیکی و احسان پایان میبرد و براین منوال سال بمه و ماه سال سپردی. روزگار بروی باژگون و آن عیش و شادخواری دیگرگون شد و زمان حاجت و تنگدستی فراز آمد و او را با آن اخوان و دوستان که مگسانند دور شیرینی حاجت افتاد و روزی چند بر نیامد که همه از وی بیزار و از نزدیکش کناری گرفتند در مصاحبش ملالت یافتند و از مجالستش متارکت خواستند.

چون خزیمه بر اینحال وقوف یافت ملول شد و از همه روی برتافت و نزد زوجه اش که دختر عمش بود بیامد و گفت از یاران و دوستان خویش حالت تغیر دیدم اکنون بر ملازمت سرای عزیمت بر نهادم و بسرای اندر بمانم تا بمیرم.

پس بگوشه ای بنشست و در بر روی بر بست و آنچه داشت در بهای معیشت بکار بست تا از نقد وزیف طرید و تالف چیزیش نماند و متحیر و پریش بماند.

از آنسوی عکرمة الفیاض والی جزیره که مردی جواد و بخشنده راد بود یکی روز در آنحال که بایاران نشسته بود و از هر در سخن میرفت ، یکی از اهل بلد از خزیمه بن بشر نام برد عکرمة گفت در چه حال است گفتند بحالتی سخت و روزگاری ناهموار دچار است اینک از کمال عسرت از مردمان عزلت اختیار کرده و در بر خویش فراز نمود است.

عکرمة با خویش همی بیندیشید و گفت مرا فیاض لقب کرده اند که در کرم و کرامت بافراط میروم و با این صورت خزیمه باین حالت باشد هیچ سزاوار نباشد چون شب درآمد چهار هزار دینار سرخ در یک کیسه جای کرد و بفرمود تا مرکبش را زین بر نهادند و از همه کس پوشیده با یکتن غلام که آنمال را حمل میداد بر در سرای خزیمه حاضر شد آنگاه غلام را بجانبی فرستاد و خویشتن در سرای بکوفت.

خزیمه بیرون شد عکرمة آن زر بداد و گفت کفایت کار خویش بفرمای خزیمه آن کیسه را سنگین یافت و لگام دایه اش را بگرفت گفت فدای تو شوم بازگوی تا کیستی گفت اگر خواستی شناخته بشده می نه در دل شب بتاریکی بیامدمی خزیمه گفت اگر معروف من نپائی معروف ترا نپذیرم گفت: مرا جابر عثرات الکرام نام است، گفت براین بیفزای گفت جز این نیست.

آنگاه او برگشت و خزیمه بسرای اندر نشست و بازوجه اش گفت بشارت باد تو را که خدای گشایش رسانید، چه اگر در این کیسه جز فلوس سیاه نباشد بسیار باشد برخیز و چراغ برافروز ، گفت ممکن نیست ، پس در آنحال شب برای آوردند و آن دنانیر بدست میسودند و خوشونتی میدیدند.

و از آنسوی عکرمه بسرای خود برگشت و نگران گردید که زنش در فقدان او پریشان است ، عکرمه گفت تنها بجانبی رفتم.

چون زوجه اش بشنید بیشتر براندیشید و بگمان اندر شد و پیراهان چاک و بر چهره لطمه زد ، عکرمه گفت ایدختر هم اینحال چیست گفت از کردار ناستوده ات با دختر عمت آیا امیر جزیره در این دل شب پوشیده از اهل بینش بیرون میشود و تنها میرود و میآید جز اینکه بسرای زوجه دیگر یا کنیزکی دیگر.

عکرمه گفت خدای میداند که من نه باین ره راه سپردم گفت بناچار باید با من بازگویی گفت بآن شرط که از همه کس پوشیده ، داری پس آن حکایت بتمامت بگذاشت و گفت اگر خواهی از پی تسکین قلب تو سوگند نیز یاد کنم گفت آسوده شدم.

و از آنسوی چون با مداد شد خزیمه با آن دنانیر امور خویش را باصلاح آورد و قروض و دیون خود را بگذاشت و تجهیز سفر بکرد و آستان سلیمان بن عبدالملک راه بر گرفت و چون در مروت و فتوت شهرت داشت در خدمت خلفا معزز و گرامی بود .

چون در پیشگاه سلیمان حاضر گردید سلیمان از روی کرم پرسید و گفت از چه از آستان ما دور ماندی؟ گفت سوء حال و سختی ماه و سال از این سعادت مهاجرت داد گفت پس از چه بحضرت ما سفر نساختی تا درمان پریشانیت شود؟ گفت بسبب سستی حالت گفت چگونه اکنون بیامدی؟ گفت هیچ مشعر نبودم که نیمه شبی در سرایم بگوفتند وکیسه زر بمن بسپردند. پس آن داستان بتمامت براند سلیمان گفت هیچ نشناختی او را گفت لا والله روی در هم پیچیده بود و جز جابر عثرات الکرام از وی نشنیدم، سلیمان افسوس خورد تا چرا او را شناخت و گفت اگرش بدانستم باوی احسان ورزیدم.

آنگاه گفت نیزه بمن بیاورید چون حاضر کردند رایت ولایت جزیره را برای خزیمه بر بست و او را برگرفت چون نزدیک جزیره شد عکرمه و اهل بلد باستقبالش بیرون شتافتند عکرمه بروی سلام فرستاد و بولایت و ایالت تهنیت گفت و در خدمتش : بدار الاماره در آمدند خزیمه گفت تا عکرمه را بگرفتند و بحساب بازداشتند و مبلغی

خزیمه آنمال از وی طلب کرد گفت مرا در ادای آن راهی نیست، خزیمه فرمان داد تا عکر مه را بزندان در بردند و هم در طلب آنمال بدو فرستاد مکر مه گفت من نه آنم که عرض خویش را بمال فروشم هر چه خواهی چنان کن خزیمه بفرمود. بند آهنین بروی نهادند و کار بروی دشوار ساختند تا یکماه بر این برآمد و همچنان در آن رنج و شکنج بماند.

چون دختر عمش بشنید سخت بنالید و بغم و اندوه برآمد و کنیزکی را بخواند و گفت بساعت بسرای این امیر راه برگیر و بگوی مرا سخنی است که باید در خلوت باتو سپارم چون تو را در خلوت بخواند باوی بگوی آیا مکافات جابر عثرات الکر ام حبس و بندورنج و عذاب بود.

چون خزیمه آن سخن بشنید جهان بروی تاریک شد و گفت: واسواتاه جابر عثرات الکر ام به بند و عذاب من اندر است گفت آری، خزیمه بفرمود بساعت مرکبش: زین بر نهادند و با اعیان و اشرف شهر بر در زندان بیامد و عکر مه الفیاض را در حالتی سخت نگران شد که از زحمت زندان رنجور و نزار گردیده است. چون عکر مه خزیمه و مردمان را بدید بر وی گران گردید و سر از شرم بزیر افکند خزیمه خود را بروی بیفکند و سرش ببوسید مکر مه سر بر آورد و گفت چه توراج بر این کار بداشت گفت نیکوئی تو با من و بدی من با تو، عکر مه گفت بزندان تو را و مازا از لباس مغفرت پوششی کند.

آنگاه خزیمه بفرمود تا آن قیود را از وی برگرفتند و بیای خودش بر نهادند عکر مه گفت خواهی تا چه کنی گفت میخوامم آن رنجه که تو را رسیده مرا نیز همان رسد گفت بخدایت سوگند که چنین نکنی.

ما علینا نقه پس بجمله بیرون شدند و بسرای خزیمه اندر آمدند و عکر مه او را وداع گفت تابسرای خویش شود خزیمه قبول نکرد عکر مه گفت تاچه خواهی گفت میخوامم تو را از اینحال بحالتی خوش در آورم، چه از دختر عمت شرمنده ترم .

پس بفرمود تا گرما به را از مردمان برداختند و خوش پاک و شسته داشتند و آنگاه با عکرمة بگرما به در شد و خویشتن بخدمات مکرمة پرداخت آنگاه جامه‌های نیکو بر تنش بیاراست و مالی بسیار باوی فرستاد و خود ناسرایش بیامد و رخصت خواست تا از دختر عمش معذرت بخواست .

آنگاه از وی خواستار شد که باتفاق بدرگاه سلیمان بن عبدالملک شوند و سلیمان در این هنگام در رمله جای داشت چون برمله درآمد حاجب پیشگاه از قدوم خزیمه بن بشر بعرض رسانید سلیمان سخت باندیشه رفت تا مگر چیست که والی جزیره که دیرگاهی بر گرفته که بمحل ایالت رفته بازگشته است جز این نیست واقعه بزرگ روی داده که بی رخصت طی مسافت کرده است .

چون حاضر آستان شد هنوز سلام و تحیت نرانده گفت یا خزیمه بازگوی تا حدیث چه باشد گفت خیر و خوبی گفت سبب آمدن چه بود گفت جابر عثرات الکرام را بدست آوردم و شوق تو را بدیدارش میدانستم خوش داشتم که بدیدارش خوش باشی گفت بازگوی تا کیست گفت عکرمة الفیاض است، بفرمود او را در آوردند و عکرمة بخلافت و سلطنت بروی تهنیت بفرستاد سلیمان او را ترحیب و ترجیب نمود و بخویشتن نزدیکش نشستن فرمود.

ن گفت ای حکومت همانا نیکی تو با خزیمه بر تو و بال شد آنگاه گفت حاجتهای خویش برنگار عکرمة خویش بعرض رسانید و او هم در ساعت جمله را قرین انجام بداشت و هم بفرمود تاده هزار دینار و تحف و ظرف بسیار بدو عطا کردند و نیز بفرمود تارایت ایالت جزیره وارمنیه و آذربایجان را از بهرش بر بستند و گفت خزیمه نیز باختیار تست خواهی او را بحال خود بگذار خواهی معزول دار گفت البته او را بر عمل او میگذارم.

پس هر دو تن بمحل ایالت خویش شدند و ناسلیمان بر مسند خلافت جای داشت بکار خود باقی بودند.

در کتاب الطایف اخبار الدول اسحاقی مسطور است که در زمان سلیمان بن

عبدالملك وقتی از ابن هبیره مکتوبی رسید که هنگام سحرگاهان در شهر بخارا قعقعه و بانگی عظیم از آسمان برخاست و آوازی چون رعد چنان بگوش رسید که زندهای آستن بار بگذاشتند.

چون نظر کردند فرجه بزرگ در آسمان بدیدند و اشخاصی را نگران شدند که سرهای ایشان در آسمان و پایهای ایشان در زمین بود و گوینده میگفت ای مردم زمین بچشم عبرت بنگرید و از اهل آسمان اعتبار جوئید همانا این صفرائیل فرشته است. که در حضرت یزدان جلیل معصیت ورزیده باین عقوبت و تنکیل دچار شد.

و چون روز بلند گردید مردمان بآن موضع بیامدند و مقداری بزرگ از زمین را در حالت خسف بدیدند که هیچ قرار و سکون نداشت و دودی سیاه از آن بیرون همیشد و این حکایت را بروایت چهل تن از عدول بخارا ثبت و ضبط کردند.

و هم در وقتی که سلیمان بن عبد الملك در مسجد الحرام جای داشت حصیری منقوش بدو بیاوردند پس وهب بن منبذ را حاضر کردند و چون قرائت نمود بر آن حصیر نقش کرده بودند :

ای فرزند آدم اگر بدانیکه اجلت نزدیکست از آرزوی در از چشم برگیری و در عمل بیفزائی و از حرص و آز، گاهی و از آن پشیمانی که هنگام لغزش قدم حاصل میشود بر آسائی و از آن ندامت که در آن ساعت که اهل و حشم تو از تو کناری جویند و زن و فرزند خویش و پیوند بیزاری گیرند و بجنك كرك اجل تسلیم نمایند پدید می آسایشگیری، چه از پس مرگ بدنیا عاید نیستی و در حسنات خود زاید نباشی، پس برای روز قیامت قبل از حسرت و ندامت کارکن و توشه برگیر.

چون سلیمان این کلمات را بشنید سخت بگریست و بروایت امیر ابی الحسین ورام این کلمات را بر سنگی نقش کرده بودند دور نیست صحیح تر نیز همین باشد چه نقش بر حصیر را دوامی نخواهد بود.

در کتاب مستطرف مسطور است که وقتی جریر با فرزدق در پیشگاه سلیمان زبان بمفاخرت برگشودند فرزدق در مقام مفاخرت گفت: من پسر زنده کننده مردگان باشم

سلیمان از این سخن بر آشفت فرزدق گفت یا امیرالمؤمنین خدایتعالی میفرماید «و من أحياء فكأنما أحيى الناس جميعاً، یعنی هر کس احیای یکنفس بکند چنان است که مردمان را بتمامت زنده کرده باشد.

آنگاه گفت جد من مؤذات را فدای داد یعنی آن دخترانرا که در جاهلیت زنده بگور میکردند، پس ایشانرا زندگانی بخشید سلیمان گفت تو بارتبت شاعریت فقیه نیز باشی، و فرزدق این سخن از آن بگذاشت که جدش صعصعه نخست کسی بود که مؤذات را فداداد و جان ایشان را باز خرید.

در جلد اول اغانی در ذیل احوال نصیب بن ریاح مولی عمر بن عبدالعزیز مسطور است که وقتی نصیب بر سلیمان بن عبدالملک در آمد و این وقت فرزدق شاعر نیز در خدمتش حاضر بود و اجازت انشاد شعر طلبید سلیمان گمان همی کرد که فرزدق در مدح او چیزی قرائت مینماید و فرزدق این شعر را در مفاخرت قرائت کرد:

وركب كأن الريح تطلب عندهم *** لها ترة من جذبهم بالعصائب

و فرزدق را عمامه بزرگ بر سر بود، سلیمان سخت بر آشفت و روی در هم کشید و با نصیب گفت ای شو و برای مولای خودت انشادکن پس نصیب این شعر خود را بدو برخواند:

أقول لركب صادرين اتميتهم *** فقا ذات أو شال ومولاك قارب

ففواخبروني عن سليمان إنني *** لمعروفه من أهل ود ان طالب

سلیمان گفت سوگند با خدای نیکوگفتی و بفرمود تا او را جایزه عطا کردند لکن فرزدق را بهره نداد و فرزدق گاهی که از خدمتش بیرون میشد این شعر برخواند:

وخير الشعر أكرمه رجالا *** وشر الشعر ما قال العبيد

یعنی بهترین شعر آنستکه از زبان آزادگان رجال بیرون شود و بدترین اشعار آن است که از زبان و طبع بندگان زایش کند.

در جلد هشتم اغانی مسطور است که سلیمان بن عبدالملک در زمان خلافت خویش حج نهاد و بعمر بن ابی ربیع کس فرستاد که نه تو گوینده این شعر هستی:

فكم من قتيل ما يباء به دم *** ومن غلق رهنا اذا لفه منى

ومن ما لى عينيه من شيء غيره *** إذا راح نحو الجمره البيض كالدّم

ويسحبن أذيال المروط بأسوق *** جذال وأعجاز آكمها روي

أوانس بسلبن الحليم فؤاده *** فياطول ما شوق و ياطول ما اجتلي

گفت آری گفته ام گفت لاجرم سوگند با خدای در اینسال با مردمان حاضر حج نخواهی بود، او را بطائف اخراج فرمود.

در عقد الفرید مسطور است که مردی اعرابی برخوان سلیمان بنشست و بدون تحاشی از حواشی سفره میر بود و بدرون، میفرستاد حاجب گفت از اطعمه که در کنار تست برگیر و بخور اعرابی گفت من أجذب انتجع یعنی هر کس دچار قحطی گردد طلب آذوقه می نماید این سخن بر سلیمان گران افتاد با حاجب گفت چون بیرون رود دیگر نباید بمجلس عود نماید.

وهم در آن کتاب مسطور است که مردی اعرابی بر سفره سلیمان حاضر شد چون پالوده بیاوردند اعرابی در خوردن آن سرعت میورزید سلیمان گفت ای اعرابی میدانی چه میخوری گفت آری یا امیرالمؤمنین «انی لا جدريقاً هنيئاً ومزدوداً لينا وأظنه الصراط المستقيم الذي ذكره الله تعالى في كتابه»

همانا آب دهانی گوارا و مأكولی شریف و دلارا میبینم که خوب و آسان بگلو اندر میشود گمان میبرم که صراط المستقیمی که خدایتعالی در قرآن خود یاد فرموده همین است.

سلیمان از سخنان او بخندید و گفت ای اعرابی از این ماکول برای تو می افزائیم چه میگویند بر مغز می افزاید اعرابی گفت یا امیر المؤمنین این سخن را بدروغ رانده اند چه اگر چنین بودی و بر مغز بیفزودی کله تو باید باندازه قاطر شده بودی.

و نیز در آن کتاب مسطور است که مردی اعرابی بر سفره سلیمان بخوردن بنشست سلیمان نگران شد که در لقمه او موئی است گفت ای اعرابی موئی در لقمه تو بینم اعرابی گفت آیا تو چندان در لقمه حاضران دقت میکنی که موئی را میبینی سوگند با خدای از این پس هرگز با تو هم خوراک نشوم سلیمان گفت ای اعرابی این امر را مستور

دارچه لغزشی بود که بدید شد از این پس بچنین امر عود نمی کنم .

و نیز در آن کتاب مرقوم است که مردی اعرابی بر سلیمان بن عبدالملک در آمد سلیمان گفت :

«أصابتك سماء في وجهك فقال نعم بالأمر المؤمنین غیر آنها شحناء طخياء وطفاء كان هواديبها الدلاء مرحجنة النواحي موصولة بالأكام تكاد تمس عام الرجال كثير زجلها قاصف رعداها خاطف برقها حثيث ودقها بطىء سيرها شعنجر قطرها مظلم نورها قد لجأت الوحش إلى أوطانها تبحث عن أصوله باظلافها متجمعة بعد شتائها فلولا اعتصامنا يا امير المؤمنين بعضاة الشجر وتعلقنا بقنن الجبال لكنا حفاة في بوض الأودية ولنعم الطريق فأطال الله للأمة بقاءك ونسا لها في أجلك بيركنك وعادة الله بك على رعيتك وصلى الله على سيدنا محمد»

سلیمان گفت ای اعرابی همانا چهره ات را ابری در سپرده است و چنان مینماید که صورت اعرابی بواسطه پاره امراض جنان مینموده است. اعرابی گفت آری یا امیر المؤمنین چنانست که فرمانی چهره ام را ابری و سمائی فرو گرفته جز اینکه این ابر و سمان انرمی پوست و ظلمت و سستی و پر آبی و دویدن آب و گرانی بلندیها و صداها و نمایش باران چنانکه از دلوها و شتاییدن و روا نشدن و عدم فروزندگی ستارگان و پیوستگی به بلندیها و بسیاری آوازاها و سختی بانک اعد است برفش چشمها را میر باید و بارانش پی در پی میرسد سیرش بطیء و قطراننش پیوسته روان و حوش و طیور در اوطان آن بجنک و ناخن اصولش را کاویدن گرفته و پس از پراکندگی ها فراهم گردیده و اگر نه آن بود که بخارها و اغصان آن اشجار و قلیل و شوامخ آنجبال چنک در افکنندیم و تعلق ورزیدیم البته در پاره بیانها و راه های برکشاده و سرگشته آن در افتادیم پس خدایتعالی بقای تورا از بهر این امت طویل گرداند و سر آمدن مدت تورا از بهر این امت در حیز نسیان و فراموشی در آورد و در آنچه در دوام و بقای تو مقدر و مقرر ساخته است برکت تورا بسیار و امت تورا برخوردار گرداند و صلی الله علی سیدنا محمد وآله.

سلیمان چون این کلمات را بشنید گفت ای اعرابی بجان خودت اگر این الفاظ را بداهه گفتم سخن نیکوست ، و اگر نوشته و محفوظ نموده باشی نیکوست گفت نوشته ایست که بهدر رفته است سلیمان گفت ایغلام بدو عطا کن سوگند باخدای صدق او از توصیف او نزد ما عجیب تر است.

دیگر در مستطرف مسطور است که وقتی سلیمان بن عبدالملک بصحرائی روی نهاد یزید بن مهلب نیز در خدمتش حضور داشت ناگاه در بیابان شام زنی را نگران شدند که بر فراز گوری گریان و نالان است سلیمان میگوید : در آنحال برقع از وی برگرفت گوئی آفتابی درخشان از زیر سحاب نمودار گردید ما در حسن و جمال او متحیر و مبهوت و دروی نگران بودیم یزید بن المهلب گفت یا امة الله هیچ خواهی امیرالمؤمنین را بشوی گیری آنزن باندوه و عجب در ما نظاره و این شهر قرائت کرد :

فان تسلائي عن هواي فانه *** يحول بهذا القبر يفتيان

وإني لأستحبيه والترب بيننا *** كما كنت أستحبيه وهو يراني

کنایت از اینکه هوا و میل من اسیر این گور است و هم اکنون که خاک گور او را از من مستور داشته از وی بشرم و آزرم اندرم چنانکه در زمان زندگانش که در من نگران بود شرمگین میشدم.

در جلد چهارم اغانی مسطور است که جماعتی از مخنثین را که در مدینه جای داشتند بفرمان سلیمان بن عبدالملک خصی کردند

و اینداستان چنانست که از این جماعت یکتن را که بسبب غنچ ودلال و عشوه و جمال، دلال مینامیدند در تمامت مخنثین هیچکس بآن صباحت و ظرافت نبود و آن نظافت لباس نداشت و او را نافذ مینامیدند و ابویزید کنیت می نهادند و او مدنی و مولای بنی فهم بود.

واهل مدینه از این جماعت مخنثین جز سه تن را در شمار ظرفا واصحاب نوادر نمیشمردند و ایشان طویس و دلال و هنب بود و از میانه هنب اقدام و دلال اصغر بود و بعد از طویس هیچیک بملاحت و ظرافت دلال نبودند و چندان با ظرافت و ملاحت بود

که چون لب بحدیث برگشودی زن فرزند مرده بخنده در آمدی و سلوکی خوب و خوش داشتی و هر وقت اهل مدینه از دلال و احادیث او داستان کردند گردن ها برگشیدند و و بدو افتخار ورزیدند.

و دلال را بغنج و دلال زنهای بدیع الجمال میل و عشقی نام بود همواره با ایشان بنشستی و صحبت بیاراستی و باشارت و ظرافت و حسن منطق و حدیث ، دل ایشان را برتافتی و از اوصاف و مخائل و شمائل نسوان با مردان باز گفتی .

از اینروی هرکس خواستی زنیرا بجهاله نکاح در آورد از دلال سؤال کردی و اوصفت هرزن باز نمودی نادل آنمرد بهریک برفتی در میان آنمرد و آنزن میانجی شدی تا عقد موصلت را استوار ساختی و چون خود از غناء کراحت داشتی با هر کس بنشستی او را باین احادیث از غناء مشغول ساختی.

مصعب زبیری گوید من از تمامت آفریدگان آن سبب که دلال را خصی کردند دانانترم .

و این حکایت چنین بود که بسیار افتادی شخصی که بمدینه در آمدی و از زنان مدینه پرسش گرفتی تا هر یک را خواهد تزویج نماید پس دلال را بدو حاضر کردند و آن شخص از مقصود خویش باز گفت و دلال از اوصاف و شمایل و مقامات و مخایل زنان مدینه یک بیک بدو شمردن گرفت تا از آن گفت که دلش بآن رفت و گفت کابین او چیست و دلال مبلغی برشمرد او پذیرفت.

آنگاه نزد آن زن شد و او را نوید داد که برای تو چنین و چنین شوئی باجود وجودت و عز و دولت خوش روی و خوشگوی و خوشبوی و خوش موی و جوان و دلارام بدست آورده ام که با عوالم مردی با هیچ زنی در یک بستر نرفته و بر هیچ سفته یا ناسفته معاشرت نکرده و باین نزدیکی بشهر ما در آمده و من چندان از جمال دلفریب و چهره تو بروی بر شمرده ام که او را در هوای تو بیچاره نموده ام و اکنون در هوای دلگشای موصلت نیروی مصابرت ندارد .

بالجمله چندین از این گونه سخنان بگذاشت تا او را بشوق و بشعف بینداخت

وزمام اختیار از کفش بیرون برد و بتمکین و اطاعت خود بازداشت.

آنگاه نزد آنمرد شد و بشارت بازداد و کار مزاجت و مناکحت را استوار ساخت.

و چون عقد مزاجت محکم شد بجانب آنزن راه بر گرفت و گفت دانسته باش که اکنون تو از آن اینمرد و او از آن تست و امشب بر تو در آید و باب مزاجت بگشاید و میدانم دیرگاهی است تو بمباشرت آرزومندی و چشمه ات در جوش و منبعث در خروش است، از اینروی بمحض اینکه بر تو در آید باول تیر در سیلاب حادثه دچار گردد، از این روی چنان باز شود که دیگر باز نشود و تو بدشواری روزگاری گرفتار شوی. آنزن چون این سخن بشنود گوید پس تدبیر کار من چگونه است گوید تو بدرمان آنچه در پنهان داری داناتری و دردش را بهتر میشناسی و آنچه بالای شهوت تو را چاره میکند بهتر میدانی گوید تو بهتر دانی اینوقت دلال بغنچ و دلال در آیا و گوید هیچ دوائی بهتر از آن نیست که با تو در آمیز نداگر بیم رسوائی نداری یکی از زنگیان را بطلب تا با تو در سپوزد و این کاریز را بمهمیز شب خیز منقا و مصفا دارد زن از روی شوق و شغف گوید وای بر تو باد نه بتمامت چنین باشد که تو گوئی.

بالجمله این محاورت و مکالمت چندان بدرازا کشید که گوید اکنون که این کار بر من دشوار گشته من خود با تو در سپوزم و در این شبق که تور است تخفیفی رسانم این وقت آنزن شاد و خرم گردیده گوید این امریست که پوشیده و پنهان ماند و از این راز هیچکس باخبر نشود. پس دلال باوی بمباشرت پردازد چندانکه حظ و لذت خویشرا از وی - برگیرد و باوی گوید همانا تو آسوده شدی و از عیب و نقص درستی لکن من بحال خویش باقی باشم .

پس از آن بسوی آنمرد شود و گوید همانا با آنزن میعاد نهادم که هم امشب بروی در آئی و بیشک تو مردی عزب وزن نادیده هستی و زنهای مدینه مخصوصاً در طلب آن هستند که در مباشرت بسی در نك رود و در معاشرت مطاولت افتد تا لذت خود دریابند و گویا من با تو حاضر و نگران هستم که تو باول حمله آب خویش با آبر و بریزی و بدون

مطاولت فراغت جوئی و بدون اینکه او را کامکار کنی برکنار روی ، از اینروی با تو خشمگین و از تو بیزار گردد و اگر دنیا را با او گذاری یکشب با تو سر ببالین نسپارد.

و از این نمونه سخن همیگذاشت تا شهوت آنمرد را بجنیش در آورد و آنمرد گفت پس با پست چسازم. گفت بهتر آنست که کنیز کی زنگبار در کنار کشی و مدتی چند پاوی در آمیزی و فضول آب فرو ریزی تا دیگدان شهوت از این غلیان باز ایستد و چون برزوجه خویش اندر آئی دیر نروی و زود باز نیائی و او را ناکام نگذاری، آنمرد از این سخن منزجر میگشت و میگفت پناه بخدای میبرم آیا کار بزنا را نم آنهم بازنگی کنده لفجه لا والله هرگز این کار نخواهد شد. چون این محاورت و مکالمت بطول می انجامید دلالت باوی میگفت: همانا این کاریست که بر من فرو افتاده و این باری است که مرا بر دوش باید کشید برخیز و با من در سپوز تا این طغیان شهوت فرو کشیدن گیرد و این شبی که تور است سکون یابد.

آنمرد از این سخن خرسند میشد و یکدفعه یا دو دفعه باوی در می سپوخت آنگاه دلالت میگفت همانا کار خود بیاراستی و مسئوی بداشتی و چون بر اهل خویش در سپوزی ر چنانش از مباشرت لذت رسانی که هرگز این حظ و سرور فراموش نکند و هرگز بیتو آسوده ننشیند.

بالجمله دلالت با این لطف فعال و حسن مقال بازن از آن پیش که شوهرش را ببندد در آمیخت آنگاه آنمرد نیز از آن پیش که زوجه اش را در یابد باوی در سپوخت و براین حال روزگار بشادخواری و کامکاری می سپرد.

تا این خبر بسلیمان بن عبدالملک پیوست و سلیمان سخت غیور بود پس بعامل خویش بر نگاشت تادلالت و امثال او را خصی کند و پروبال در هم شکند و گفت همانا این مخنشین بر نسوان قریش در آیند و ایشانرا از راه بیرون کنند و بفساد در افکنند.

از ابوالزناد و محمد بن معن غفاری حکایت کرده اند که سبب خصی نمودن مختتین مدینه این بود که سلیمان بن عبدالملک در بادیه که مخصوص بتفرج او بود شبی

با مجالسین خود نشسته و ایشان در فراز سطحی از پیرش از هر در حکایت و داستانی میسپردند تاگاهی که ایشان متفرق شدند.

سلیمان آب وضو بخواست و جاریه او آب دستان بیاورد و بایستاد تا آب بریزد سلیمان دو دفعه یاسه دفعه بدو اشارت کرد تا آب را فروریزد و او نمی ریخت.

سلیمان باندیشه رفت و سر بر آورد و آنجاریه را نگران شد که گوش بیکسمت لشکرگاه بازگشوده و آواز مردی را که تغنی کند بشنود.

پس سلیمان نیز گوش فراداد تا هرچه او تغنی کرد و هر بیت و غزل که بجمله را در گوش گرفت چون با مداد شد مردمان را بارداد و از تغنی سخن کرد و نرم بگفت تا ایشان را گمان رفت که سلیمان خواهان سرود و مریدسر و دگر است، پس ایشان محسنات غناء را بازگفتند و مغنیان را يك بیک شمردن گرفتند.

سلیمان گفت آیا بیرون از این جمله کسی باشد مردی گفت یا امیرالمؤمنین دو تن از مردم ایله هستند که سخت نیکو تغنی کنند و نزد من هستند سلیمان گفت منزل تو کجاست آنمرد بهمان ناحیه که آن تغنی را بشنیده بود اشارت کرد و سلیمان ایشان را بخواست یکتن از ایشان حاضر بود پیامد سلیمان از نامش پرسید گفت سمیر گفت تغنی کنی گفت آری گفت از چه زمان تاکنون سرود نگفتی گفت از شب گذشته گفت یکجا اندر بودی وی بهمان ناحیه که سلیمان استماع سرود را نموده اشارت کرد گفت باز گوی تاچه ، میسرودی وی آن اشعار که سلیمان بشنیده بود باز گفت :

این وقت سلیمان روی با آن جماعت کرد و گفت (هدر الجمل فضبعت الناقه، ونب النیس فشکرت الشاة ، وهدر الحمام فزافت الحمامة [\(1\)](#) و غنی الرجل فطربت المرأة).

چون شتر نر هدیر و آواز بر آورد شتر ماده آزمند و بفحل مستمند گردد، و چون میش صدا بلند کند ماده بر استیناس جوید و چون کبوتر نر صفیر بر آورد کبوتر ماده در طلب نر آماده شود و چون مرد آواز برکشد زن در طلب و طرب در آید.

ص: 80

1- هدیر ، بانك کبوتر و شتر نر یعنی فریاد کرد در حال انگیخته شدن زافت یعنی باز کرد کبوتر بالهارا و کشید دم را بر زمین .

آنگاه بفرمود تا سمیر را خصی کردند پس از آن پرسید که اصل این تغنی از کجا برخواست گفتند جماعتی از مخنثین مدینه که در این فن ماهر و استادند سلیمان بعامل مکه حکم فرستاد که از مردم مخنثین هر کس معنی است خصی نماید و او نه تن را چنان کرد و از جمله ایشان دلال و طریف و حبیب نومة الضحیی بودند و چون یکی دو سال برآمد، موی از صورت دلال فروریختن گرفت .

از این جعدیه حکایت است که سبب خصی نمودن جماعت مخنثین این بود سلیمان بن عبدالملک شبی در فراش خویش سنان (1) بیفتاده بود و جار یه چون آفتاب فروزان و بدر تابان از یکسوی او جای داشت و ساماکی و سینه بند و ردائی معصفر بر تن و دو حمایل از زر آویخته و بگردنش دو گردن بند از اولو غلطان و زیرجد و یاقوت درخشان بود .

و سلیمان بجمال و دیدار او چنان گرفتار و شاد خوار بود که جز او از هر چه بود بیخبر بود و در لشگرگاهش مردی سرود گوی بود که او را سمیرالایلی می گفتند با اینکه خوش میسرود سلیمان چنان دل بیدار معشوق سپرده و گوش بسخنان او بگشوده بود که سرود او را نابود می شمرد.

لکن آنخورشید روی گوش آن سرود و روی آن آواز داشت و چنانکه باید با سلیمان نمی پرداخت چندانکه این کار بدر از کشید و سلیمان خشمگین روی از وی بر تافت و چون عنان اختیار از دست داده بود و دیگر باره روی بدلدار آورد لکن در آنحال که دل بر گرفت بشنید که سمیر باوازی و نوائی دلکش تغنی همی کند:

محجوبة سمعت صوتی فأر فیها *** من آخر اللیل حتی شفتها السهر تدنی علی جیدها نثتی معصفرة *** والحلی منها علی لبنانها خصر

فی لیلة النصف ما یدری مضاجعها *** أوجهها عنده أبهی أم القمر

لو خلیت لمشت نحوی علی قدم *** نکاد من رقة للمشی تنفطر

سلیمان بن عبدالملک را یقین افتاد که این اشعار و سرود که همه از اوصاف آنجاریه و آنحالت که بدان اندر است باز مینماید او را از همه چیز بخود بازداشته

ص: 81

و بیگمان او را با سمیر سری و سودائی و میل و هوائی است.

پس در ساعت بفرمود تا سمیر را بیاوردند و محبوس داشتند و هم تیغی و نطعی حاضر ساختند و با آن جاریه گفت سوگند با خدای اگر براستی سخن نیار استی از تیغت بخون در کشم گفت از هر چه خواهی باز پرس گفت مرا بازگویی تا تورا باین مرد چه در میان است گفت قسم بخدای هرگز او را نمی شناخته و ندیده ام چه من در حجاز بالیده ام و از آنجا بحضرت تو رسیده ام و در این بلاد جز توکس را شناخته ام.

چون سلیمان اینحال بدید بروی رقت آورد و سمیری را حاضر ساخت و نرم ترمک باوی سخن کرد و از وی پرسش گرفت و هیچ از وی سخنی که بر آشنائی نشان از وی دهد نشنید لکن نتوانست خود را بهمین مقدار شادخوار گرداند و بفرمود تا او را خصی کردند .

و نیز درباره دیگر مخنثین همین حکم راند و برخی این نسبت را با ولیدبن عبد الملک نمایند چنان که در ذیل حالات او مسطور گردید .

و نیز در همان کتاب از احوص بن محمد بن عبدالله شاعر مشهور داستان که وی در اشعار خویش از زندهای بزرگ و نامدار مدینه نام میبرد و باوصاف و اطوار ایشان اشارت میکرد معبد و مالک باین اشعار تغنی مینمودند و این کار اسباب ملامت و نکوهش کسان آنان میگشت.

پس این شکایت بعامل مدینه بردند و از وی خواستار شدند که از این کیفیت باستان سلیمان داستا نکند.

پس عامل مدینه بسلیمان بر نگاشت و او در پاسخ نوشت که احوص را گرفته صد تازیانه برزند و بروی جوالهای کاه بر نشانده بمردم گذاره دهد و از آن پس از مدینه نفی کرده بسوی دهلك فرستند و عامل مدینه باوی آن کرد که فرمان چنا نبود و احوص در آنجا بود تا سلیمان بدیگر جهان رخت کشید و عمر بن عبدالعزیز بمقام خلافت رسید .

احوص نامه از در پوزش و نیایش بدو بر نگاشت و او را بمدیحه ستایش نمود خواستار شد که او را رخصت دهد تا باستانش در آید ، و در جمله مکتوبات این شعر نگاشته بود:

أيا راکباً إماً عرضت فبلغن *** هدیت أمير المؤمنین رسائلي

وقل لأبي حفص إذا مالقيته *** لقد كنت نفاعاً قليل الغوائل

وكيف ترى للعيش طيباً ولذة *** وخالک أسمى موثقاً في الحبائل

عمر عبدالعزيز مسئول او را با جابت مقبول نداشت، پس جماعتی از مردم انصار در خدمتش خواستار شدند که او را بدربار خویش احضار کنند و گفتند تو از جلالت نسب ونبالت مقام و قدمت او با خبری اینک او را در زمینی ناهموار گرفتار کرده اند که جز خار دربار ندارد و جز شوک در سلوک نیارد ، ما از توهمی خواهیم تارخصت فرمائی بحرم رسولخداى صلى الله عليه وآله وسلم و خاندان و عشیرت و اقوامش باز شود عمر گفت پس کیست که این شعر گفته است :

فما هو إلا أن أراها فجاءة *** فابتهت حتى ما أكاد أجيب

گفتند احوص گفته است، گفت کیست گوینده این شعر :

أدور و لولا أن أرى ام جعفر *** بأبياتكم مادرت حيث أدور

وما كنت زواراً ولكن ذا الهوى *** إذا لم يزر لا بد أن سيزور

کنایت از اینکه من بهوای ام جعفر بهرکوی رهسپرم گفتند احوص گفته است عمر گفت این شعر از کیست :

كأن لبني صبير غادية *** أورية زينت بها البيع

الله بيني وبين قيمها *** يفر مني بها وأتبع

کنایت از اینکه من بعشق وی همی بنازم و قیم و رقیب او از من دور گرداند خداوند در میان من و قیم او حاکم و شاهد است گفتند احوص گفته است ، عمر گفت آری خدای در میان او و قیمش حکم فرماید آنگاه گفت این شعر را کدام کس گوید ؟

ستبقى لها في مضمرة القلب و الحشا *** سريرة حب يوم تبلى السرائر

کنایت از اینکه آتش عشقی که از وی در باطن من کائن است باقی است تا در قیامت آشکار شود گفتند احوص گفته است ، عمر گفت همانا این فاسق اکنون از اینحال و این اندیشه اشتغال دارد سوگند با خدای نامن سلطنت دارم او را معاودت ندهم.

و چون عمر عبدالعزیز بمرد و از زمان یزید بن عبدالملک چندی بر بازگردانید چنانکه انشاء الله تعالی در مقام خود مذکور شود.

در جلد سیزدهم اغانی از شعیب بن جعفر بن الزبیر مسطور است که سلیمان ابن عبدالملک چون بخلافت بنشست در حق مردمان تقریر مستمری و عطا و وجیه مینمود و ایشانرا حاضر کرده هر کسرا بفرا خور حال بر قرار میکرد و این حزم در این کار باحسان میرفت چندانکه با کودکان فرمان میداد تا نعل موزه خود را بلند برزنند و در شمار کسان اندر آیند.

شعیب بن جعفر گوید سلیمان بن عبدالملک با من گفت تو کیستی؟ گفتم شعیب ابن جعفر بن الزبیر گفت جعفر در چه حال است، عمر بن عبدالعزیز که حاضر و ناظر بود گفت بزحمت شیخوخت و کثرت عیال و سختی معیشت دچار است گفت بگو تا بدر بار حاضر ، شود چون جعفر این خبر بدانست منذر بن عبیده بن الزبیر را بخواند و این شعر را در رقه بمعمر بن عبدالعزیز بنوشت و بدست منذر بدو بفرستاد :

یا عمر بن عمر بن الخطاب *** إن وقوفي من وراء الباب

بعذك عندي حطم بعض الأنياب

چون عمر این اشعار را بخواند در خدمت سلیمان از حضور او معذرت بخواست سلیمان فرمان کرد تا هزار دینار برای ادای دین او و هزار دینار برای معونت او با بسیاری از اشیاء دیگر و بسیاری از خوردنیها بدو بفرستاد، و هم دو هزار دینار از صدقه از بهرش مقرر داشتند.

شعیب میگوید چون این جمله را با پدرم آوردند گفت همانا بدون ذلت سؤال باین اموال نایل شدم؟ گفتند آری گفت شکر و سپاس خداوند است همانا این جوان

یعنی سلیمان بخشنده نیست پدرش نیز در جمله اجواد نبود و این کار چیزی بود که از حال حرب پدیدار شد پس این شعر بخواند:

و ما كنت دياناً فقد دنت إذ بدت *** صكوك أمير المؤمنين تدور (1)

بوصل إلى الأرحام قبل سؤالهم *** و ذلك أمر في الكرام كثير

پاره که بر این داستان دانا شدند گویند مردمان در عیب خویشان نگران نمیشوند وگرنه جعفر بن زبیر بن العوام را نمیشاید که هیچکس را ببخل نکوهش کند چه از دودمان خودشان هیچکس بخیلتر نبود خاصه از عبدالله زبیر و در تمامت آل زبیر هیچکس جز مصعب بن زبیر بچود و سخا امتیاز نداشت.

در جلد چهاردهم آغانی در پایان کتاب از عمر بن شبه مذکور است که سلیمان بن عبدالملک با فرزدق گفت برترین شعری که گفته ای برای من قرائت کن پس بخواند:

عرفت بأعشاش و ماكدت تعنف *** و أنكرت من حدراء ما كنت تعرف

سلیمان گفت بر این بیفزای فرزدق این شعر بخواند:

ثلاث و اثنتان فهن خمس *** و سادسه تمیل مع السنم

و این شعر از جمله اشعار یست که در حق غلام خود که وقاع نام داشت گفته است.

سلیمان گفت یقین دارم که جان خویش را از دست بدادی چه در حق خود بزنا نزد من اقرار کردی و من امام و خلیفه ایام هستم و ناچارم که حد زنا بر تو جاری کنم.

فرزدق گفت اگر با من بقول خدای تعالی کارکنی این کار نکنی، سلیمان گفت خدای عزوجل چه فرموده است گفت خدای میفرماید «و الشعراء يتبعهم الغاون ألم تر أنهم في كل واديهيمون و أنهم يقولون ما لا يفعلون»

کنایت از اینکه شعراء آنچه گویند بجمله از روی غوایت است و ایشان در هر

ص: 85

1- صك، بمعنی چك است، یعنی برات .

حال و هر کار و هر مکان سرگشته و حیران هستند و آنچه گویند نکرده اند و آنچه بخود نسبت دهند برای نیاورده اند.

سلیمان بخندید و گفت شاهدی درست بیاوردی و بلای عنا از خویش دور ساختی آنگاه بفرمود تا جایزه بزرگی بدو دادند و پیکرش را بخلعت بیار استند . در کتاب مستطرف مسطور است که ابوزید گفت که در آن هنگام که هنوز سلیمان بن عبدالملک بخلافت نایل نشده بود بروی در آمدم و نگران شدم که در ایوانی که باسنگهای أحمر آراسته و با دیبای اخضر مفروش ساخته در میان بوستان سبز و خرم که درختهای انبوه و در هم با انواع میوه رسیده امتیاز داشت نشسته بود .

در مجلسش جواری چند چون ماه ده چهاری و خورشید بهاری که هر يك در میدان حسن و جمال از دیگری گوی سبقت و کمال ر بوده و هزار دلرا در يك سر موی و کمند گیسوان مشکبوی اسیر ساخته بر فرازش ایستاده بودند .

و این هنگام آفتاب جهانتاب سر در نقاب پرده و مرغان خوش آواز بلحن بار بدو نکيسا دمساز و همراز گردیده هر دم نسیمی بوزیدی و درختان سبز و خرم را درهم در آوردی و بوی بهشت و نشان خلد عنبر سرشت هویدا ساختی .

پس در آمدم و گفتم السلام عليك أيها الأمير و رحمة الله و برکاته و اینوقت سلیمان سر بزیر افکنده داشت ، پس سر بر آورد و گفت یا ابازید در چنین هنگام با ما مصاحبت میورزی گفتم أيها الأمير مگرچه شده است آیا قیامت بر پا گردیده گفت آری بر اهل محبت قیامت است آنگاه چندی باندیشه سر فرو برد و دیگر باره سر بلند کرد و گفت یا ابازید باز گوی در این حال و اینروز که چیز بدان اندریم - نیکوست ؟ گفتم «أصلح الله الأمير قهوة حمراء في زجاجة بيضاء تناولها غادة (1) هیفاء مضموعة لقاء أشر بها من كفها وأمسح فمي بخدها » شرابی خوشگوار برنك گلنار در شیشه بلور و سفید که از دست سیم تنی عاج بدن و گلرخی سیب ذقن که با نزاری میان چون سرو نوان و بالطافت اندام و تناسب

ص: 86

1- غادة ، زن نازك نرم اندام.

اعضاء و چهره تابنده و دیدار فرخنده و روی نمکین و موی مشکین و خوی آزاد و قامت چون شمشاد تناول نمایم و هر دولب بچهره گلکوش بگذارم و از بوسه اش مست و در پایش پست شوم .

چون سلیمان این سخنان بشنید چندی بتفکر و اندوه سر بزیر افکنده هیچ پاسخ نیار است و بدون اینکه ناله برآورد قطرات اشک از دیده بر چهره روان همیکرد چون آن پریچهره گان آنحال دروی بدیدند از وی دوری گزیدند .

آنگاه سلیمان سر بر کشید گفت ای ابوزید دانسته باش که بروزی حاضر شدی که پایان مدت و انقضاء روزگار و مهلت و قطع رشته عمرو عشرت تو در آن است سوگند با خدای با سرت از تن جدا کنم یا مرا بازگوی که سبب این سخنان عاشقانه دلکش و این وجد و سرور بیغش که تور است از کجاست .

گفتم أصلح الله الأمير گوش بدار و حدیث من در جان سپار، همانا وقتی نزدیک برای برادرت سعید بن عبدالملک نشسته بودم ناگاه کنیزکی را نگران شدم که از در قصر بیرون شد گفتمی آهوئی است که از کمند صیادی بیرون جسته و هزار دل آرزومند اسیر یک کمند ساخته و بر اندام بلورین پیرهنی از دیبای اسکندرانی فرو هشته که سپیدی اندام و تدویر ناف مشک فام و نقش و نگار خال زهره مثالش از آن پیرهن نمایان بود و دو نعل لطیف درد و پای شریف بودش و درخش سفیدی پایش بر حمرت کفش لمعان گرفته و دو گیسوی عنبر بویش چون کمند مشکین بر پشت پای بلورین میزد و دو نرمه پشت گوش از لطافت و فربهی مانند دوماهی باد و ابروی کمان برد و چشم آهو نشان که گفتمی در کار عشوه و غم گشائی بسحر و ساحری دلربائی کند و با بینی کشیده و لطیف و سفید چون قصبه بلور و بادولب که گفتمی بخون آلوده و همی با بیانی نمکین گفتمی:

ای بندگان خدای کیست که مرا بدرمان دردی که گفتمی و بعلاج اندوهی که نهفتنی نیست چاره ، کند همانا حجاب بطول کشید و جواب دیر رسید و دل چون مرغ آشفته در طیران و عقل سرگشته و حیران و نفس واله و دل از دست رفته و خواب آرام

از دیده و اندام بیرون تا حشر است ، خدای بیامرزاد آنانرا که بصبوری و شکیبائی زندگانی کردند و با درد عشق و گداز اشتیاق در خاک سیاه جای گزیدند اگر بصبر و شکیبائی راهی و چاره یا بترك اندوه و تباهی تدبیری و حیلتی بود سخت نیکو بود .

چون این سخنان پر اندوه و نصب از دولب فرو گذاشت مرنی در از سر بزیر افکند پس سر برداشت و از این حال شگفتی منوال در عجب شدم و با آن پیروی آدمی پیکر گفتم آیا آدمیزادی یا پری نهاد آیا فرشته آسمان یا ماه زمین و زمانی چه از کلمات دلاویزت بر باره خرد مهمیز زدم و از سخنان حلاوت انگیزت از خود بیگانه شدم.

چون مرا بدید و آن کلمات بشنید چهره درخشان باستین فتنه نشان بپوشید گفتمی مرا هرگز ندید .

آنگاه گفت ای سخن گوی، مرا معذور دار چه بار اندوه انسان را بستوه افکند و آسیب مصیبت و نهیب بلیت از حفظ زیبان و نظر بیگانگان بیخبر گرداند این بگفت و برفت .

سوگند با خدای از آن پس هیچ لقمه بی غصه و اندوه از گلو فرو نگذاشته ام و هیچ دیداری ماه سیما و طلعتی جهان آرا ندیده ام جز اینکه با جمال دلفریش ناچیز شمرده ام و با چهره گلنارش خار دانسته ام .

سلیمان آهی سرد برآورد با تمام غم و اندوه گفت ای ابو زید نزدیک است خرد از سرم بیگانه شود و بطبع و طبیعت کودکان نادان اندر شوم و نیروی حلم و بردباری یکباره از من ساقط گردد، و بسبب این سخنان جان گداز و کلمات مصیبت انباز که اکنون بشنیدم جان از کالبد فرو گذارم، بدان ای ابو زید این ماه تابان و این گوهر رخشان و این اختر تابنده و این خورشید درخشنده و این گل بینار و این سروسیمین عذار که بیدار آوردی ذلفاء مه سیماست که در صفت شمایل و مخائش

إنما الذلفاء ياقوتة *** أخرجت من كيس دهقان

و برادرم سعید هزار بار هزار در هم در بهای این گوهر بی بها داده است لکن این آفتاب تابنده عاشق فروشنده خویش است سوگند با خدای اگر صاحبش بمیرد جز بمهر و بلائی محبت او نمرده، و اگر در گورشود جز باندوه این حور نباشد، همانا در شکیبائی آسایشی و در انتظار مرگ آرامشی است، یعنی هر کس او را ببیند جز این، دواى دردش نیست.

آنگاه گفت ای ابوزید در حفظ و حراست خدای بجای خویش رو و هم با غلام خود بفرمود تا يك بدره بمن آورد بگرفتم و از خدمتش بیرون شدم.

میگوید چون خلافت بسلیمان پیوست ذلفاء بدو اتصال یافت سلیمان بفرمود تا خیمه از بهرش در نزهتگاه غوطه در بوستانی خرم و درختانی در هم با باغستان های بی غم و نوگل های شکفته و غنچه های در هم پیوسته و آب های جاری و مرغان خوش آواز و طیور نغمه پرداز بر پای کردند، و جهانی را خرم و دلنواز ساختند.

و سلیمان را نوازنده غمزدائی بود که سنان نام داشت و سلیمان را باسنان انسی با کمال بود و بنغمه او اندوه از دل بازداشتی و بارغم از خاطر فرو گذاشتی.

سلیمان بفرمود تا خیمه سنان را نزدیک بخرگاه او بردند تا یکبار کار سرور و انبساط و فرح و نشاط جانب کمال گیرد و در معاشرت آن یاد دلارام و راندن کام همه چیز بر وفق مرام باشد و سلیمان با آن یار دلفریب با آن نزهتگاه عشرت آزیب میشد و از کنار یار مه عذار شادخوار میگشت، سنان نیز در خدمت سلیمان حضور یافتی و بازار عیش و سرورش را نیکوتر و جهی بیاراستی و چون خورشید آسمان روی بپرداختی بفسطاط خویش شده با آن خورشید زمان بساط نشاط بگستریدی و بهره عمر در دریافتی سنان نیز بخیمه خویش راه گرفتی .

تا چنان افتاد که وقتی جماعتی از دوستان سنان بدو انجمن کردند و گفتند همی

خواهیم که ترا یکی میهمان باشیم و تو ما را میزبان باشی، گفت آن میزبانی چه باشد؟ گفتند خوردن و آشامیدن و شنیدن

سنان گفت خوردن و آشامیدن روا باشد اما شنیدن نشاید چه شما از شدت غیرت امیر المؤمنین باخبرید و میدانید که مرا نهی فرموده است از اینکه جز در مجلس او بسرود و نواز آغاز نگیرم و بنغمه و ساز راز نجویم.

گفتند ما را بطعام و شراب تو نیازی نیست مگر اینکه بسازی بنوازی

گفت اگر چاره نیست پس از نواها يك نوارا اختيار كنيد تا شما را بنوازم گفتند فلان آواز را بساز گیر، پس سنان آواز برکشید و این شعر تغنی نمود: محجوبة سمعت صوتی فأرقها *** من آخر الليل لما نبه السحر

فی ليلة البدر ما يدري مضاجعها *** أوجهها عنده أبهى أم القمر

لم يحجب الصوت أحراس ولا غاق *** قد معها لطروق الصوت منحدر

لو مكنت لمشت نحوي على قدم *** تكاد من لينها فی المشي تنفطر

این صدای آشنا و کلمات آشوب انگیز را ذلفاء بشنید و آن تعریف و تمجید و اوصاف محبوبه را بگوش آورد از خود بی خبر از خیمه برون تاخت و تمامت آن اوصاف و مخاتل و افسانه و شماتل را در خود متمایل دید و آتش شور و عشق هوای یار دلدار او را دیگر گون همی ساخت، و اشک چون مروارید غلطان بر چهره درخشان نمایان کرد، و ناله از دل و ژاله بر لاله بر آورد.

سلیمان از خواب بیدار و یار خرگهی و سروسهی را از خرگاه بیرون یافت و با دل پر خون و خاطر آشفته سر برداشت و بهر سوی پای گذاشت و آن شمع دلفروز را بیرون بدید گفت ای ذلفاء این حال چیست در جواب گفت:

الا رب صوت رائع من مشوه *** قبيح المحيا واضع الأب والجد (1)

یر و عك منه صوته و لعله *** إلى أمة يعزى معاً و إلى عبد (2)

ص: 90

1- محیا بضم اول و تشدید یاء و قصر آخر، بمعنی روی است.

2- راع فلانا، یعنی بشکفت آورد او را.

چون سلیمان این طفره را بدید گفت این سخن بگذار سوگند بخدای از شنیدن این صوت آنچه باید قلب ترا فروگیرد گرفته است ، آنگاه گفت ای غلام هم اکنون سنان را حاضر گردان .

چون ذلفاء این حال بدید برسنان بترسید و یکی از خدام خود را بخواند و گفت اگر زودتر از رسول امیرالمؤمنین سنان را دریابی و او را از زیان جان حذردهی ده هزار درهم بتوعطا کنم و ترا در راه خدایتعالی آزادگردانم.

بالجمله فرستاده سلیمان زودتر سنان را دریافت و فی الحال بخدمت سلیمان حاضر ساخت .

چون سنان را سلیمان بدید از روی خشم و ستیز گفت ای سنان آیا ترا نفرموده ام که گرد چنین کار میکرد گفت یا امیرالمؤمنین همانا حلم و عفتو مرا باین کار بداشت و من بنده امیر المؤمنین و پرورش یافته بساط ناز و نعمت و دولت او ، هستم اگر امیرالمؤمنین مرا بر کردار من نگیرد و از این جریرت بعفو و رحمت گراید روا باشد.

سلیمان گفت از تو در گذشتم لکن أما علمت أن الفرس إذا صهل و دقت له الحجر (1) و أن الفحل إذا هدر ضبعت له الناقة، وأن الرجل إذا تغنى أصغت له المرأة إياك إياك و العود إلى ماكان منك فيطول غمك»

یعنی مگر ندانسته باشی که چون اسب صهیل برآورد مادیان بدو گرایا نشود و چون شتر نر صدا بلند کندشتر ماده بجانبش بازان گردد ، و چون مرد باواز صدا بر کشد زن هوش و گوش بدو سپارد یعنی از این کردار و اثر صوت حالت زن دیگر گون گردد و میل او بدیگر جای کشد چنانکه هم اکنون از اثر آواز تو ذلفاء از خویش بی خبر و بیاد یار و دلدار خویش خونین جگر و دلش بکوی او رهسپر و خاطرش بسوی او پر شرر گردید، و اینگونه زمام اختیار از کف بگذاشت و بیهوشانه از فسطاط بیرون تاخت از این پس پرهیز که باینکار اعادت کنی و دستخوش

ص: 91

1- حجر ، بکسر اول مادیان است، بتقدیم حاء بر جیم.

تباهی و مصیبت گردی .

در جلد چهارم اغانی مسطور است که یکی از موالی ولید بن عبدالملک میگفت دلالت که سلیمان بن عبدالملک او را خصی کرد چنانکه بآن اشارت رفت شخصی ظریف و جمیل و نیکو بیان و از تمامت مردمان حاضر جوابتر بود ، و از آن پس که سلیمان او را بغلط و بیگناه خصی کرد بروی رفتگرفت و با یکی از موالی خویش گفت دلالت را پوشیده بمن آر چه از نوادر و ظرافت و حسن مجاورت او خبر یافته بود و با غلام گفت: پرهیز که هیچکس از این کار آگاه شود .

پس آن غلام بدو شد و از احضار خلیفه بیاگاهانید و بکتمان سفارشکرد، دلالت نیز پوشیده از مسکن خویش بیرون شد و با آن غلام راه شام گرفت چون بدمشق در آمدند غلام او را در منزل خویش درآورد و خبر او را با سلیمان بگذاشت .

سلیمان شب هنگام او را بخواست و با او گفت و یلک خبر تو چیست گفت یا با امیرالمؤمنین یکدفعه دیگر مرا از قبل خایه کشیدند آیا همیخواهی دفعه دیگر مرا از راه دبر خایه برکشی .

سلیمان از این سخن بخندید گفت دور شو که خدایت رسوا دارد آنگاه گفت تغنمی کن گفت تغنی من در دف نیکوست بفرمود تادف بیاوردند و او در این شعر عرجی تغنی نمود :

أفي رسم دار دمعك المتحدر *** سفاهاً و ما استنطاق مالمس ينخبر

تغییر ذاك الربع من بعد حدة *** و كل جدید مرة متغییر

لأسماء إذقلبي بأسماء مغرم *** و ما ذكر أسماء الجميلة مهجر

چون سلیمان این ساز و سوز و این آهنگ دلفروز بشنید سخت در طرب رفت و باوی گفت سزاوار هستی که ترا دلالت نامند بسیار نیکو زدی و نکوخواندی سوگند با خدای ندانم کدامیک از دوکار تو عجیب تر است آیا سرعت جواب و سرعت فهم ، یا حسن غنا و خوشی نواز تو همانا کارهای تو بتمامت عجیب میباشد .

آنگاه بفرمود او را بصله بزرگ شاد کام نمودند و يك ماه او را نزد خود بداشت و دلالت از بهرش تغنی همیکرد و سلیمان بشرب روز سپرد و از پس آن مدت او را با برك

در جلد سیم اغانی از این اعرابی مرقوم است که وقتی سلیمان بن عبدالملک در میان حارث بن خالد بن عاص مخزومی و مردی از خالوهای وی از طایفه بنی عبس بمناسلت و تیراندازی فرمان داد مرد عبسی تیر بیافکند و تیرش بخطا رفت ، و حارث تیر بر نشان بنشانند و گفت : « مشیک بین الزرب والمرابد ».

و دیگر باره تیر بیافکند و همچنان عبسی خطا کرد و حارث بر نشان بنشانند و گفت: «و أنك الناقص غیر الزائد»

سلیمان از این حال منزجر شد و باحارث گفت تو را سوگند همیدهم که از این تیر افکندن و سخن راندن دست و زبان بر بندی.

و هم در آن کتاب در ذیل احوال موسی شهوات و مجاری اوقاتش از حارث بن سلیمان جهیمی مسطور است که گفت در مجلس سلیمان بن عبدالملک حاضر بودم خالد سعید بن بن عمرو بن عثمان بن عفان اندر آمد و گفت یا امیرالمؤمنین در حضرت تو بداد خواهی آمده ام گفت از کدام کس با تو تعدی رفته است گفت از موسی شهوات گفت او راجه بود گفت مرا هجو کرده و بعرض من زبان برگشوده.

سلیمان بر آشفت و با غلامی گفت تا او را حاضر ساخت و سلیمان با موسی گفت وای بر تو آیا در حق سعید چنین گفته باشی؟ گفت یا امیرالمؤمنین من باوی بناهنجار نرفته ام لکن پسر عمش را مدح کرده ام از این روی در غضب رفته است.

سلیمان گفت این حال چگونه تواند بود گفت وقتی بعشق نگاری گرفتار و بهوای ماه رخساری بی اختیار شدم و بضاعت خود را باندازه کفایت ندیدم و از هر در بیچاره شدم، چون سعید با من دوست بود بدو شدم تا مگر عطوفتی فرماید و از این بلیتم هاند و حکایتم بشنید لکن بضاعتم نبخشید.

نومید بخدمت پسر عمش سعید بن خالد بن عبدالله بن خالد بن اسید شدم و از آن حالت شکایت بردم و باوی آنچه راندم بدور ساندم، چون آن حالت بدید اعادت طلبید از خدمتش باز شدم و سه روز با سوز بگذرانیدم آنگاه بدو شدم بمطایبت

و چون آرام گرفتم با غلام خود گفت بافلان جاریه بگویی و دیعت مرا بیاور پس دو باب از بیت بر گشودند و همان جاریه که مطلوبه ام بود بیاوردند سعید گفت اینک آرزوی تست که با تو روی در روی است گفتم پدر و مادرم برخی تو باد همان است که گرفتار همانم آنگاه گفت ناکیه که از بهر مخارجش بیاوردند و در پیش من نثار کرد و بجمله یکصد دینار بود و نیز آنچه در جای دیگر ذخیره و برای معیشت خویش آماده ساخته بود بیاوردند و به مامت با من گذاشت و گفت این توو این مطلوبه تو و این معونه تو بر گیر و شاد خوار کام سپار.

سلیمان گفت چون این کار با تو برای برد تو در سپاس او چه گفتمی موسی گفت من این شعر انشاد کردم:

«أبا خالد أعنی سعید بن خالد *** أخوا العرف لا أعنی ابن بنت سعید»

با بقیه این اشعار که از این پیش باختلاف خبر مطور شد، سلیمان در عجب رفت و باحضرار سعید بن خالد فرمان کرد و گفت همانا بآنچه موسی تو را وصف کرده سزاواری گفت یا امیرالمؤمنین حکایت چیست سلیمان بروی اعادت کرد و گفت چنان است که گفته است سلیمان گفت باز گوی با کدام بضاعت و استطاعت بچنین افعال مبادرت جوئی گفت از سی هزار دینار که وام برگردن دارم سلیمان گفت همانا بمثل آن و مثل آن و بثلت مثل آن در حق او عطا فرمودم پس یکصد هزار دینار برای سعید حمل کردند.

راوی میگوید از آن پس سعید بن خالد را ملاقات کردم و گفتم آن مال که سلیمان عطا کرد چه شد گفت قسم بنخدای بامداد نکردم مگر آنکه از تمام آن دنانیر جز پنجاه دینار بجای نمانده بود گفتم چه حادثه بتاراجش داد؟ گفت با در ضرورت دوستان یا در صلۀ خویشاوندان و دفع حاجت آنان و رفع فاقه ایشان بکار رفت و گفت اگر وی را مدح میکردم و بمادر شناخته نمیداشتم چون هر دوتن بیک نام بودند

نیز پدر هر دو بیک نام است مردمان را بشبهه افتادی تا کدام يك مقصود هستند.

و اینکه میگوید « لا أَعْنِي ابْن بنت سعيد» یعنی مقصود من آن سعید نیست که پسر دختر سعید است همانا مادر سعید بن خالد بن عمر و بن عثمان دختر سعید بن العاص است .

و چون موسی این سخن را با سلیمان بگفت سلیمان گفت سوگند باخدای سعید را هجو کرده باشی و بر من پوشیده نیست لکن راهی بر تو بدست نیست و او را رها ساخت.

در جلد نوزدهم اغانی مسطور است که وقتی جریر و کثیر و عدی بن الرقاع و فرزذق در خدمت سلیمان بن عبدالملک حضور داشتند با ایشان گفت از اشعار سخت نیکوی خود که در مفاخرت انشاد کرده اید مراقبات کنید فرزذق پیشی جست و این شعر بخواند :

وما قوم إن العلماء عدت *** عروق الأكرمين إلى التراب

بمختلفين إن فضلتمونا *** عليهم في القديم و الاغضاب

و لو رفع السحاب إليه قوماً *** علونا في السماء إلى السحاب

چون سلیمان این شعر و این مفاخرت بشنید با شعرای دیگر گفت هیچ سخن مسازید و بفخر و فخار لب نگشائید سوگند با خدای که فرزذق جای سخن برای شما نگذاشت .

در جلد نهم اغانی در ذیل احوال ابی النجم عجلی شاعر مسطور است که گفت در خدمت سلیمان بن عبدالملک حضور داشتم و جماعتی از شعرا نیز حاضر بودند فرزذق نیز در آنجا بود و جاریه بر فراز سر سلیمان ایستاده و او را بیاد بیزن دفع مگس میکرد.

سلیمان با جماعتی از شعرا روی کرد و گفت کیست که فردا اول صبحگاه قصیده فخریه انشاد کند و در آن افتخار سخن برآستی گذاشته باشد تا این جاریه را بدو بخشم .

چون شعرا این سخن بشنیدند همه بر این کاریک جهت شدند و گفتند بیگمان ابوالنجم در مقطعات خودش یعنی در رجز بر ما غلبه خواهد کرد ابوالنجم گفت شرط چنان باشد که من جز قصیده چیزی بعرض نرسانم.

پس بمنزل خویش برفت و در همان شب قصیده مشهوره خود را که در آن افتخار نموده و کوید علق الهوی بحبائل الشعثاء، انشاد کرد و چون روشنی بامداد نمودار د با دیگر شعرا بخدمت سلیمان در آمدند و ابوالنجم قصیده خود را بخواند تا باین شعر رسید :

منا الذي ربع الجيوش لظهره *** عشرون وهو يعد في الأحياء (1)

سلیمان گفت در اینجا بایست اگر تو در این دعوی که در این بیت می نمائی بصدافت باشی دیگر از تو برهان و دلیل نمیجوئیم یعنی در اینکه بیست تن از خود را ادعا نموده که در شمار شجعان و فرسان میدان و راننده لشکر و فرمانگذار عسکر باشند. فرزدق گفت من شانزده تن از پسران او و چهار تن از پسرزادگانش را می شناسم که بجمله بر این صفت هستند.

سلیمان گفت همانا فرزندان فرزند هم اولاد او هستند، پس جاریه را بدو بخشید و در آنروز ابوالنجم بر تمامت شعر اغلبه یافت و ابوالنجم آن جاریه را بمنزل خویش در بادیه برد لکن بسبب نزاع و مجادلت اهل خویش با جاریه دچار محنت و بلیت بود . در جلد ششم اغانی مسطور است که علی بن عبد الله بن عباس بافضل بن عباس لهبی شاعر روی بشام نهادند تا بخدمت عبدالملك نائل شوند و یکی روز عبدالملك بر مرکب خود که شتری راهوار بود بر نشست و بتفرج روی بصحرا نهادند و حادی او با او بود و حدی میخواند و علی بن عبدالله نیز بر شتر خویش بر نشسته با وی صحبت کرد و حادی عبدالملك این شعر بحدی برخواند :

يا أيها البكر الذي أراكا *** عليك سهل الأرض في ممشاكا (2)

ص: 96

1- ربع بفتح اول بمعنی گروه است.

2- بكر، بفتح اول شتر جوان است.

ويحك هل تعلم من علاكا *** إن ابن مروان علي ذراكا

خليفة الله الذي امتطاك *** لم يعل بكرة مثل ما علاكا

این هنگام فضل لهبی باوی معارضه کرد و برای علی بن عبدالله بن عباس حدی راند و گفت :

يا أيها السائل عن علي *** سألت عن بدر لنا بدري"

أغلب في العلياء غلابي *** ولين الشيمة هاشمي

جاء علی بکرله مهري

عبدالملك از این کردار خشمناک گردید و روی بعلي بن عبدالله کرد و گفت محتور آل ابی لهب همین است؟ گفت آری و از آن پس چون مردم قریش را در خدمتش نام بردند و برای عطا بنوشتند نام فضل را ساقط کرد و گفت علی بن عبدالله بدو عطا خواهد کرد .

علی بن محمد نوفلی میگوید سلیمان بن عبدالملك در زمان خلافت برادرش ولید حج نهاد و در کنار بئر زمزم بیامد و بنشست این وقت فضل لهبی بیامد تا آب برگیرد و شروع برجز نمود و این شعر برخواند:

يا أيها السائل عن علي *** سألت عن بدر لنا بدري

مقدم في الخير أبطحي *** ولين الشيمة هاشمي

زمزمن بورکت من رکي " *** بورکت للساقی وللمسقي (1)

سلیمان غضبناک شد و خواست تا فضلرا گزندي رساند علی بن عباس او را از آن اندیشه بازداشت آنگاه فضل قدحی سرشار از خمر برای علی بن عباس بیاورد و علی آنقدح را بسلیمان بداد و خواستار شد تا بیاشامد سلیمان با حالت عجب از دستش بگرفت و با خشم گفت آری این مستحب است و بر زمین بگذاشت و نیاشامید و چون برمسند خلافت بنشست و باقامت حج راه بر گرفت فضل لهبی در خدمتش حاضر شد لکن سلیمان چیزی بدو عطا نکرد .

ص: 97

1- رکي، چاه است برون غنی .

در جلد پانزدهم اغانی در ذیل احوال حمزه بن بیض حنفی شاعر اسلامی از پدرش خالد بن حمزه مسطور است که گفت پدرم حمزه بریزید بن مهلب در آمد و این وقت یزید در آستان سلیمان بن عبدالملک بود، پس یزید او را در پیشگاه سلیمان حاضر ساخت و حمزه این شعر را در مدح سلیمان بخواند :

ساس الخلافة والداك كلاهما *** من بين سخطة سأخط أوطائع

أبواك ثم أخوك أصبح ثالثاً *** وعلى جبينك نور ملك الرابع

سريت خوف بني المهلب بعدها *** نظروا إليك بسم موت نافع

ليس الذى ولاك ربك منهم *** عند الاله وعندهم بالضايع

سلیمان فرمان داد تا پنجاه هزار در هم بدو عطا کردند، و دیگر از ابومسکین مسطور است که گفت حمزه بن بیض بر سلیمان بن عبد الملک در آمد چون در حضورش بایستاد شروع بقرائت این شعر نمود :

رأيتك فى المنام شئت خزاً *** من بنفسجاً وقضيت ديني

تصدق يافدتك النفس رؤياً *** رأيتها فى المنام الديك عيني كناية من خواب چنان دیدم که مرا در جامه خز پوشیدی و از عطای زروسیم دین مرا فرو گذاشتی هم اکنون آنچه بخواب دیده ام مرا عنایت فرمای تارویای من قرین صدق و راستی باشد .

سلیمان گفت ای غلام حمزه بن بیض را در خزانه جامه در آور هرچه لباس خز بنفسجی است بروی پراکنده کن پس او را ببرد و با باری گران از جامه بیرون آورد آنگاه سلیمان گفت وام تو چه مقدار است گفت ده هزار درهم پس بفرمود تا آن درهم نیز بدو بدادند.

در جلد هفتم اغانی مسطور است که وقتی سلیمان بن عبدالملک از عمر بن عبدالعزیز پرسید آیا جریر شاعر تر باشد یا اخطل عمر گفت مرا از این سؤال معفو دار سلیمان گفت قسم بخدای معفو نمیدارم عمر گفت همانا کفر اخطل میدان سخنرا بروی تنک ساخته و جریر را اسلامش عرصه سخنوری وسعت داده و رسیده است اخطل در

مراتب شعر و شاعری تا آنجا که تو میدانی سلیمان گفت سوگند با خدای اخطل را بر جریر ترجیح دادی.

در جلد چهارم اغانی مسطور است که سبب ضرب و نفی احوص چنانکه از این پیش اشارت کردیم این بود که جماعتی در خدمت سلیمان بن عبدالملک شهادت دادند که احوص میگوید چون جامه و فراش خویش را برافرازم هیچ باک ندارم که از این سه تن هر یک بوده باشد خواه ناکح یا منکوح یازانی.

و نیز از این جسارت بر افزون اینکه یکی روز حضرت سکینه دختر امام حسین علیهما السلام برسول خدا صلی الله علیه وآله وسلم افتخار مینمود و چون مؤذن گفت «أشهد أن لا إله إلا الله وأشهد أن محمداً رسول الله» آنحضرت با این کلمات مفاخرت فرمود، احوص نیز در برابر این اشعار در مفاخرت بگفت:

فخرت وانتم فقلت ذرینی *** لیس جهل أتیته ببذیع

فأنا ابن الذي حمت لحمه الدبر *** قتيل اللحيان يوم الرجيع (1)

غسلت خالي الملائكة الأبرأ *** رميتا طوبی له من صریع

و در این اشعار اشاره بجوش عاصم بن ثابت کند که از جانب رسولخدا صلی الله علیه وآله وسلم با چندتن از اصحاب برای تعلیم شرایع اسلام بر هطی از عضل و قاره مبعوث و مأمور شدند و مشرکان با ایشان نفاق ورزیده چند تن را بکشتند از جمله عاصم جد احوص بود.

و چون خواستند او را بردار بر آویزند مکس نحل بحمایت فراهم شد و مشرکان قدرت نیافتند آن کار با نجام رسانند تا خدای سیلی بفرستاد و او را ببرد، و مقصود از خال خود حنظله غسیل الملائکه است.

بالجمله سلیمان از این کردار و گفتار بخشم شد و بفرمود تا بتازیانه اش مضروب داشته بجانب یمن نفی کردند و او در این حال اینشعر بگفت:

بدل الدهر من ضبیعة عکا *** جیره وهو یعقب الأبدالا

ص: 99

1- دبر، بفتح دال مهمله و سکون باء موحده بمعنی مگس های غسل و زنبورها.

و پاره این نسبت را بولید بن عبدالملك داده و گویند وی او را مضروب داشت اما صحیح آنستکه این ضرب و نفی مکرر بوده است چنان که از این پیش نیز بهمین تقریب اشارت شد و از جسارت او در نام نسوان محترمه مذکور گردید.

در جلد یازدهم اغانی مسطور است که وقتی عمر بن عبدالله سلولی شاعر سلیمان ابن عبدالملك را در حال طواف دریافت و این وقت دو برد بر تن عجیر بود که یکصد و پنجاه دینار بهاداشت و بند نعلش پاره شد و عجیر بر گرفت آنگاه صدا بر آورد و با سلیمان گفت :

ودلیت دلوي في دلاء كثيرة *** إليك فکان الماء ریان معلماً

سلیمان بایستاد و گفت الله دره که تا چند فصیح است سوگند با خدای با اینکه گفت «ریان» راضی نشد تا گفت «معلما، قسم بخدای بخيال میرسد که وی عجیر است و من هرگز او را جز نزد عبدالملك ندیده ام گفتند آری عجیر است سلیمان بدو پیام کرد چون از حالت احرام در آمدیم نزد ما بیامد عجیر بدو شد سلیمان فرمان کرد تاسی هزار درهم بدو بدادند و نیز صدقات قومش را بدو عطا کنند عجیر آن صدقات را بایشان باز فرستاد و با جماعت بیخشید .

و از این پیش در کتاب امام زین العابدین علیه السلام باحوال و اخبار عجیر سلولی اشارت رفت .

ابن سریج مغنی مشهور مولای بنی نوفل بن عبد مناف

ابو یحیی عبیدالله بن سریج (1) مولای بنی نوفل بن عبدمناف و بقولی مولای بنی حارث بن عبدالمطلب و بقول ابی غسان محمد بن یحیی مولای بنی لیث و ساکن مکه و بقول حسن بن عتبه اللهی مولای بنی عابد بن عبد الله بن عمر بن مخزوم بود، و سلمة بن نوفل بن عماره گفته است این سریج مولای عبدالرحمن بن ابی حسین بن نوفل بن عبد مناف است؛ و او را چهره گندم گون بود که میل بحمرت داشت و کوسج و اصلع بود و سیاهی چشمش میل به نشیب و روی با انف داشت و هشتاد و پنجسال روزگار شمرد و اکثر اوقات مقنعه آویختی و بخواندی و بنواختی و بعد الله بن جعفر علیه الرحمه انقطاع داشتی.

و ابن کلیبی میگوید این سریج مخنث و احوال بود و همیشه از دو چشمش آب فرو چکیدنی و او را وجه الباب لقب کرده بودند و مخنث بود و در حسن غنا بر تمامت مردمان پیشی داشت و مرتجلا میسرود و در زمان عثمان بن عفان تغنی می نمود و در زمان وفات او اختلاف شده است.

صاحب تاریخ الکامل در زمان سلیمان بن عبدالملک تصریح کرده ابو الفرج اصفهانی در زمان خلافت سلیمان بن عبدالملک و نیز بقولی در زمان هشام و بروایتی بعد از قتل ولید بن یزید نوشته لکن در زمان سلیمان اصح است.

بالجمله چون بسرود می پرداخت چهره اش را پوشیده می داشت و او اول کسی است که در مکه بزبان عربی تغنی نمود و چون عبدالله بن جعفر بدرودجهان فرمود باحکم ابن المطلب بن عبد الله بن المطلب بن خطیب مخزومی که در شمار اعیان و بزرگان قریش بود اتصال یافت و ابن سریج از ابن المسجح (2) پیاموخت چنانکه اشارت شد.

ص: 101

1- بر وزن زبیر

2- بر وزن منبر، بتقدیم جیم برحاء مهملة

اسحاق بن ابراهیم گوید اصل غناء از چهار تن بود دو نفرمگی و ایشان ابن سریج و ابن محرز بودند و دو تن مدنی و ایشان معبد و مالک هستند.

اسحاق میگوید از هشام بن المریه پرسیدم احذق مردمان در غنا کیست گفت مختصر آنستکه تابحال مثل ابن سریج آفریده نشده است و باین حسن صوت پدیدار نیامده چنانکه چون معبد خوش بنواختی و از نوازش خویش بنازش در آمدی گفتم امروز سریجی هستم.

یونس بن محمد کاتب گفت گویا ابن سریج با تمام مردم در خلقت ممزوج بوده چه برای هرکس بخواهدش دلش تغنی مینمود و نخست روزیکه بسرود مشهور گردید در سورختان پسر مولایش عبدالله بن عبدالرحمن بن ابی حسین بود

و چنان بود که خوانون سرای جماعتی از نسوان را بر خوان طلبیده و برای تهیه و پذیرائی ایشان همی کلفت و زحمت بر خویشان می نهاد.

ابن سریج گفت ای خاتون این چند زحمت و مشقت مباش و در تدارك اطعمه و اشر به مکوش سوگند با خدای چنان در این سور سرود نمایم و زنان را از خویش بیگانه گردانم که نه رنج تو را دانند و نه دست از ترنج شناسند و ندانند توجه آوردی و خود چه خوردند و از آن پیش که تغنی نماید نوحه گری کردی تا خبر قتل مردم مدینه بدست مسرف بن عقبه در مکه شیوع یافت ابن سریج از این ماتم دل بغم داشت و برکوه ابوقیس برشد و باین شعر نوحه گری نمود :

یاعین جودي بالدموع السفاح *** وابکي علی قتلی قریش البطاح

مردمان این نوحه را مستحسن شمردند و اول شعریکه بآن ندبه کردند همین شعر بود.

یحیی بن الملکی حکایت کند که عطاء بن ابی رباح وقتی ابن سریج را در ذی طوی بدید که جامه رنگین بر تن کرده ملخی را خیطی برپای بسته و ببازی پرواز همی دهد.

عطاء گفت ای فتان آیا از کار و کردار خویش برکنار نشوی خدای مردمان را

از فتنه تو آسایش دهد .

ابن سریج گفت از رنك جامه ولعب نمودن با جراده چه زیان با مردمان آید.

گفت براغانی خویش مردمان را بهواجس نفسانی گرفتار و مقهور سازی .

ابن سریج گفت بحق آنانکه از اصحاب رسولخدا دریافته و بحق رسولخدا صلی الله علیه و آله که بر تو وارد است از تو خواهش میکنم که گوش فرادهی و یکشعر از من بشنوی اگر درگوش تو منکر افتاد مرا بترك اینکار فرمان دهی و من نیز سوگند میخورم بخدای و بحق آنکس که کعبه را بر پای داشت که اگر بعد از شنیدن بترك آن حکم فرمائی اطاعت کنم .

اینکلام ابن سریج عطا را در وی بطمع افکند و گمان کرد که چون بشنود منکرشمارد و او را بازدارد و گفت بگوی و او باین شعر جریر تغنی نمود:

إن الذین غدوا بلبك غادروا *** وشلا بعینك لا یزال معیناً (1)

غیضن من عبراتهن وقلن لی *** ماذا لقیتم من الهوی ولقینا (2)

چون عطا آنصوت خداداد و آن عطای کرامت بنیاد را بشنید حالش بگشت و سخت مضطرب گردید و شور ذوق دروی اثر کرد و سوگند یاد نمود که تمامت آنروز را تا شامگاه جز باین دو شعر با هیچکس تکلم ننماید و بمکان خود در مسجد الحرام برفت و هرکس نزد او شدی و از مسائل حلال و حرام یاخبر و حدیثی پرسش کردی یکپای خود را برپای دیگر زدی و این صوترا انشاد نمودی تا نماز مغر برا بیای گذاشت، و از آن پس هیچوقت با ابن سریج بچنین سخنان بازنگشت و باوی متعرض نشد.

از عمر بن سعد از مولای حارث بن هشام مذکور است که ابن زبیر شبی بکوه ابو قبیس شد و صوتی بسرود بشنید چون باز گشت اصحابش رنگشرا دیگرگون دیدند گفتند همانا در چهره ات افروختگی پدید است گفت اینحال از کوه حاصل شد، چه بود گفت آوازی بشنیدم که اگر از جن باشد سخت عجیب است و اگر از آدمیزاد

ص: 103

1- مغادرة ، واگذاستن وشل، بفتح اول کم از اشگ .

2- تغییض کم کردن اشگ .

باشد هیچ حدی و پایانی برایش متصور نیست .

میگوید چون بتفحص شدند ابن سریج را نگران آمدند که در این شعر یزید بن معاویه تغنی کند:

أمن رسم دار بوادي غدر*** لجارية من جواري مضر

خداجة الساق ممكورة*** سلوس الوشاح كمثل القمر(1)

تزيّن النساء إذا ما بدت*** و يبهت في وجهها من نظر

زبير بن دحمان حكایت کند که وقتی معبد در این بیت تغنی مینمود:

آب ليلي بهموم و فكر*** من حبيب هاج حزني والسهر

يوم أبصرت غراباً واقعا*** شر ماطر على شر الشجر

مالك نیز که حاضر بود باین شعر از قصیده باوی معارضه و تغنی نمود:

وجرت لى ظبية يتبعها*** لين الأطلاق من حور البقر

كلّمًا كفكفت منى عبرة*** فاضت العين بمنهل درر

وایشان با هم سخن در افکندند و هر يك گفتی صنعت من در این صوت نیکتر و با هم مناظعت ورزیدند و این داور برا با ابن سریج حوالت کردند و بسوی مکه شدند و ازوی پرسش کردند گفتند در پاره بساتین خویش بیرون نشده ایشان از پی او روان شدند و برفراز سرش بایستادند و بر دستش حنادیدند و گفتند ما از مدینه بتوراه سپردیم تا در این دو صوت که صنعت نموده ایم حکومت فرمائی و ترجیح آن یکرابر دیگری بازنمائی .

ابن سریج گفت هر يك صوت خویشرا تغنی نمائید.

پس معبد از نخست آواز خویش برکشید و تغنی خود را باز نمود.

ابن سریج گفت سوگند با خدای نیکوتغنی نمودی لکن شعری ناخوش اختیار کردی و یلك چه چیز تو را بر آن باز داشت که چنین صنعتی جید و پسندیده را در حزن و اندوه و بیداری و فکر و هموم که چهار نوع از غم و اندوه است در یکشعر بیاوری و در

ص: 104

بیت ثانی دو لفظ شر را که در یکمصراع که «شر مطار علی شر الشجر» است آشکار کنی.

آنگاه با مالک گفت تو بیاور تاچه داری مالک از بهرش تغنی نمود ابن سریج گفت سوگند با خدای معبد نیکو تغنی نمود مالک برآشفت و گفت آیا چنین گوئی با اینکه معبد طفل یکماهه است پس اگر یکسال بروی بگذرد چه خواهی گفت ابن سریج سخت خشمناک شد و حنا از انگشش بریخت و گفت تو طفل یکساعته هستی که چنین سخن کنی پس از آن گفت همین قصیده را که در آن تغنی نموده اید باید انشاد نمائید ، پس بخوانند تا با این شعر رسیدند :

تنکر الاثمن ما تعرفه *** غیر آن تسمع منه بخبر

آنوقت ابن سریج باآواز بلند صیحه برکشید: هذا خلیلی و هذا صاحبی ، آنگاه تغنی نمود و چنان بخواند که سنگرا باآواز آورد و ما چنانکه آمدیم بدون اینکه یکساعت توقف نمائیم کندو شرمسار و مفتضح از مکه انصراف جستیم.

و این قصیده مسطوره از اشعار عبدالرحمن بن حسان بن ثابت است که در حق رمله دختر معاویة بن ابی سفیان انشاد کرده.

وعبدالرحمن را بارمله و پدرش در تشییع بنام او اخبار کثیره است ، ابوالحسن مدائنی گوید که معبد گفت بسرای ابوالسائب مخزومی شدم و او در کار عبادت چنان بود که در هر روز و شب هزار رکعت نماز بگذاشتی چون مرا بدید رخصت خواندن بداد و گفت از آن اشعار که گریستن آورد چه داری؟ گفتم این شعر است :

ولهن بالبیث العتیق لبانة *** والبیث یعرفهن لویتکلم

لوکان حیا قبلهنّ ظعائناً *** حی الحطیم وجوهن وزمزم

متجاورین لغیر دار إقامة *** لو قد أجد تفرق لم یندم

با من گفت این شعر را تغنی نمای من تغنی نمودم آنگاه بنماز برخاست و مدتی بطول انجامید پس گفت از آنچه بطرب و اندوه بیاورد با خویش چه داری؟ پس این شعر بخواندم :

لسنا نبالي حين ندرك حاجة *** ما بات أو ظلّ المطى معقلاً

أبو السائب با من گفت این شعر را تغنی کن من از بهرش بسرود آوردم آنگاه بنماز برخاست و گفت آنچه برقص در آورده بازگوی گفتم:

فلم أر كالتجمير منظر ناظر *** ولا كاليالي الحح أفتن ذاهوی

گفت بر اینحال بیاش تا من بر اینحال بدو رکعت احرام بندم .

عبدالرحمن بن ابراهیم مخزومی حکایت کنند که مادرم مرا گاهی که بسن پسران بودم نزد عطاء بن ابی رباح فرستاد تا از مسئله از وی پرسش کنم و من او را در سرائی که دار المعلى میگفتند در یافتم که جامه معصفر بر تن برکشیده بود و بر منبر جلوس داشت و پسرش را مختون کرده و طعامی در حضور عطا حاضر کرده بودند و او فرمان همیکرد تا بمردمان پراکنده مینمودند من با کودکان بگردگان ملاعبه نمودم تا مردمان طعام بخوردند و متفرق شدند.

و تى چند از خواص در خدمت عطا بجای ماندند و گفتند یا ابا محمد اگر رخصت فرمائی غریض و ابن سریج را بخواندن بخوانیم گفت چنانکه خواهید پپای گذارید چون حاضر شدند آنجماعت بجانب ایشان شدند و عطا در جای خود بماند و ایشان آندو تن را در یکی از بیوت سرای در آوردند و به تغنی در آمدند و من بسرود ایشان گوش داشتم و ابن سریج دف برگرفت و باین شعر کثیر تغنی نمود :

بليلي وجارات ليلية كأنها *** نجاج الملا تحدى بهن الأ باعر

أمنقطع يا عزم ما كان بيننا *** و شاجر نى باعز فيك الشواجر

إذا قيل هذا بيت عزة قاذني *** إليه الهوى واستعجلتني البوادر

أصد و بي مثل الجنون لكي يرى *** رواة الخنا أني لبيتك هاجر

از این تغنی مردمانرا گفتمی خوابی گران دریافته و بحالت غشی و بیهوشی و سر گشتگی و مبهوتی مانند اموات از خویش بیگانه بودند همه گوشها بصوت او فراز و چشمها بسویش باز و گردنها بجانش دراز گردید.

آنگاه غریض باوازی دیگر تغنی نمود پس از آن ابن سریج باقضیب بنواخت و غریض دف بر گرفت و باین شعر اخطل تغنی نمود:

فقلت اصبحونا لا أباً لأبيكم *** وما وضعوا الأثقال إلا ليفعلوا

وقلت اقتلوها عنكم بمزاجها *** فأكرم بها مقتولة حين تقتل

آنگاه هر تن بیک صوت تغنی نمودند و مرا اندیشه همیرفت که مگر زمین میخواهد زیر و روی شود و هم اینحال در عطا هویدا شد آنگاه غریض در این شعر عمر بن ابی ربیع آهنگ برآورد و سرود نمود:

كفى حزناً أن تجمع الدار شملنا *** وأمسى قريباً لا أزورك كلثما

دعي القلب لا يزدد خبالاً مع الذي *** به منك ارداوی جواه المکتما

ومن كان لا يعدو هواه لسانه *** فقد حل في قلبي هواك وخيما

وليس بتزويق اللسان وصوغه *** ولكنه قد خالط اللحم والدم

و نیز ابن سریج بشعری چند تغنی کرد و پس از وی از غریض بانگ بسرود برخاست سوگند با خدای در آنجماعت آثار حرکت نماند و هیچکس سخن نراند و همه را کوش و هوش بصوت و سرود ایشان بود.

عطا نیز برسریر خویش اسیر بود و بسیار شدی که از وجد و طرب سرش متمایل شدی و لبهایش جنبش گرفتگی تا آفتاب بروی دامن برکشید و از جای جانب سرای گرفت و هیچ وقت شنوندگان را مانند تغنی ایشان بگوش نرسیده بود و ایشان آواز برکشیده و تغنی مینمودند .

چون عطاء را آنجماعت روان دیدند گفتند یا ابا محمد از این دو کدام یک نیکتر تغنی نمایند گفت آنکه آوازش باریکتر است و مقصودش ابن سریج بود .

در خبر است که وقتی جماعتی از جوانان از موالی بنی امیه بآهنک مکه راه گرفتند و از تغنی معبد و مالک بشگفت اندر بودند آن گاه بمکه معظمه شدند و از ابن سریج پرسش گرفتند گفتند در بستر رنجوری جای دارد از یکی از دوستانش خواستار شدند که ایشانرا از تغنی او کامکار نماید آنشخص با ایشان بسرای ابن سریج در آمدند

و گفتند ما جوانان قریش هستیم اینک بسلام تو راهی بر نوشته و همیخواهیم از صوت دلنواز و نواز بساز تو بهره یاب شویم گفت چنانکه مینگرید مریض هستم گفتند ما بآندک ترانه تو شادمان باشیم و بصوتی دلر با دل برگشائیم .

ابن سریج چون مردی ادیب و آدمی وش و نیکخوی و با مقدار و مقامات مردمان دانا بود از این روی ایشانرا آزرده خاطر نساخت و صدا برداشت که ای جاریه جلباب و عود مرا بیاور چون بیاورد پرده از چهره خویش بیاویخت چه او را قانون بود که چون بنواختن و خواندن پرداختی و محظوظ ساختی چهره خویش را که بس قبیح بود بپوشیدی تا مردمان از کراهت صورتش از ملاحظت صوتش غافل نشوند و از قباحت منظرش از وجاهت مخبرش ذاهل نگردند و از هر حیثیت نوای خوش بشنوند و روی ناخوش ننگرند.

پس عود برگرفت و چندان بنواخت که ایشانرا دیگرگون ساخت و همه را خوشنود گردانید و گفت اکنون مرا معذور میدارید گفتند آری خدا عذر تو بپذیرد و بتواحسان فرماید و مرض از تو دور کند، پس بجملگی برخاستند و براه خویش شدند و از آن تغنی در عجب رفتند.

و چون از مکه بمدینه آمدند و از معبد و مالک استماع تغنی نمودند آن طرب که در تغنی ابن سریج حاصل کردند از ایشان نیافتند و چون اهل مدینه با ایشان گفتندی از تغنی ابن سریج بشنیدید گفتند آری بشنیدیم و مانندش نشنیدیم و از آن پس هر چه بشنویم رتبت و منزلتی ندارد.

حکایت کرده اند که وقتی قنذیل گچکار و ابو الجدید در شعب الصفراء با هم ملاقات کردند قنذیل از ابوالجدیر پرسش نمود که از کجا میآئی و بکجا میشوی گفت به رقطاع حبطیه عبور دادم که تر نمی چون رمل ابن سریج در این شعر ابن عماره سلمی مینمود:

سقی مأزمی نجد إلی بشر خالد *** غوادی نطاع فالقرون إلی عمد

منازل هند إذ تواصلني بها *** لآلي تشيبي بمستطرف الود

تثير ظلام الليل من حسن وجهها *** و تهدی بطيب الريح من جاء من نجد

چون این صوت بشنیدم مانند شتر مرغ از دنبالش روان شدم و تا مدتی راه از خویش بیخبر بودم و ناگاه خود را در مشاش در کمال حسرت نگران شدم و دل خویش نزد او گذاشتم بیدل و محسور باز شدم .

قندیل گفت هیچکس بسعادت تو باز نشده چه تو شعر ابن عماره را در غناء ابن سریج از رقطاع حبطیه شنیده باشی چنان است که بهره از نبوت برده باشی .

و ابن رقطاع از تمامت مردمان نیکتر مینواخت وقتی یکی از مردم مدینه بمنزل او در آمد و او بصوتی مخصوص از بهرش تغنی نمود بعضی از حاضران با وی گفتند هرگز باین فصاحت و صوت که امروز از تاروزه رقطاع دیدی شنیده و دیده باشی، مدنی در طرب آمد گفتم گروگان عهدی و پیمانی باشم که اگر این زه و و ترنه از روده بشکست نحوی باشد؟! در اینحال چگونه فصیح نخواهد بود .

و بشکست نحوی در مدینه جای داشت و فصیح و بلیغ بود و با ابوحمزه صاحب عبدالله بن یحیی کندی شاری معروف بطالب الحق که خروج کرده مقتول گردید .

ابراهیم موصلی میگفت تغنی هر مغنی از قلب یکتا مخلوق است اما غناء ابن سریج از قلوب تمامت مردمان مخلوق است .

و غناء برسه قسم است: یکنوع آنست که شنونده را در طرب و حرکت آورد و او را سبک نماید ، نوع دیگر اندوه و رقت آورد، سیم حکمت و اتفاق است در صنعت و این جمله بتمامت در غناء ابن سریج موجود است.

ابو دهبیل حجی میگوید با ابو السائب مخزومی نزد زنی مغنیه در مدینه بودیم و آن زن زلفاء نام داشت پس ما را در شعر جمیل بن معمر ولحن ابن سریج نمود:

لهن الوجاء، لم کن عوناً علی النوی *** ولا زال منها ظالع و کسیر

کأنی سقیت السم یوم تحملوا *** و جد بهم حاد، و حان مسیر

ابو السایب را حالت و جد و طرب دیگرگون نمود و روزگار بروی دگر سان افتاد و گفت ای ابو دهبیل سوگند با خدای ما از اثر این غناء در خطر هستیم و از خدای

خواستار هستیم که ما را سالم بدارد و از هر محذوری کفایت فرماید چه من از این حال که مرا چیره گشته هیچ ایمن نیستم که حالتی بر ما چنگ در افکند که پرده عقل و خرد را چاک زند و از آن پس از کمال وجد و شوق همی بگریست.

اسحاق بن یحیی بن طلحه حکایت کند که جریر بن الخطفی بمدینه در آمد و ما در آنروزگار بسن جوانی و طالب شعر و کامرانی بودیم و اشعب نیز با ما روزو شب میگذاشت و در آنحال که در خدمت جریر بودیم از پی حاجتی بیرون شد و ما در مکان خویش بماندیم .

و احوص بن محمد شاعر از زمین قباء بر حماری بیامد و با ما گفت جریر کجاست گفتم از پی حاجتی برخاست تورا حاجت چیست گفت قسم بخدای اراده کرده ام که او را بیآگاهانم که فرزندق از وی اشعر است و اشرف

گفتیم و یحک باوی متعرض مشو ، و باز شو پس برفت و جریر بیامد و نیز در حال احوص بازگردید و با جریر روی کرد و گفت السلام علیک یا جریر ، جریر او را پاسخ داد آنگاه احوص گفت یا ابن الخطفی فرزندق از تو اشعر و اشرف است.

جریر گفت این شخص کیست که خدایش رسوا و ذلیل بدارد گفتیم احوص بن محمد بن عاصم بن ثابت بن ابی الافلح است جریر گفت آری خبیث پسر طیب است و گفت تو این شعر گوئی:

یتمر بعینی ما یقر بعینها*** و أحسن شیء ما به العین قرت

یعنی روشن میگرداند چشم مرا هر چه روشن نماید چشم آن محبوبه را و بهترین چیز آنست که چشم آن روشن گردد.

احوص گفت آری من گفته ام گفت چشم او را همان روشن کند که بروی چیزی در سپوزند مانند پاچه شتر، پس تورا نیز چنین چیزی خوش آید و چشمت را روشن گرداند .

احوص باز شد و چند خرما و پاره از فوا که برای ایشان بفرستاد و ما روی با جریر آوردیم و از وی پرسش همی کردیم و اشعب پهلوی در نشسته و جریر در پایان بیت

جلوس کرده بود، و اشعب از وی بالحاح و ابرام سؤال همی کرد.

جریر گفت سوگند با خدای تو از تمامت این مردم قبیح تری در صورت و لثیم تری در حسب و سیرت چه در این روز از کثرت ابرام مرا رنجور ساختی .

اشعب گفت قسم بخدای من از جمله ایشان از بهر تو باسودتر و بهترم جریر از این سخن متنبه گردید و گفت و یحك این سخن از چه گوئی گفت من اشعار ترا بملاحت توأم دارم و مقاطع و مبادیش را بحدودت و ظرافت در هم آورم .

جریر گفت خوشا و خنکا، پس اشعب بسرود و نواز شروع کرده این شعر جریر را بلحن ابن سریج به تغنی و سرود گرفت :

یا اخت ناجية السلام علیکم *** قبل الرحیل وقبل عدل العدل

لو كنت أعلم أن آخر عهدکم *** یوم الرحیل فعلت مالم أفعَل

طرب و سرور چنان بر جریر غلبه یافت که زانو بزانو بجانب اشعب روان شد و گفت قسم بجان خودم آنچه گفتی بصدافت گفتمی و تو از ایشان از برای من سودمندتری و شعر مرا نیکو و جید آوردی سوگند با خدای نیکو گفتمی آنگاه او را باعطای صله و جامه خرسند داشت.

چون ما این اعجاب جریر را در استماع این صوت بدیدیم یکی از اهل مجلس گفت اگر از واضع این صوت اینصوت استماع مینمودی حال توجه بود گفت مگر برای این صوت جز اشعب واضعی است گفتیم آری گفت بکجا باشد گفتیم در مکه است گفت من از حجاز شماروی بر ندارم تا بمکه در آیم.

پسر جریر بدانسوی راه گرفت، و نیز پاره که در طلب شعر راغب بودند در صحبتش روان شدند و من نیز با ایشان بودم پس بحمله زدا بن سریج آمدیم و او در اینوقت در میان جوانانی از ظریفان قریش بود که ظرافت و ملاححت چون باران از سحاب از ایشان فرو باریدی.

چون ما را بدیدند با روی گشاده و خوی آزاده نزدیک شدند ترحیب و ترحیب و سلام و تحیت گفتند و از حاجت ما پرسش گرفتند ما داستان خویش بگذاشتیم ایشان با جریر

تکریم نمودند و بمکانت و منزلتش مسرت یافتند .

وعبید بن سریج مقام جریر را عظیم شمرد و گفت فدای توشوم هر چه میخواهی بخواه گفت همی خواهم مرا از این لحن که در مدینه شنیده ام و از این روی بسوی تو راه نوشته ام بشنوانی گفت چیست گفت :

یا اخت ناجية السلام عليكم *** قبل الرحيل وقبل عدل العذل

ابن سریج آن شعر بسرود و با قضیبه که در دست داشت بنواخت سوگند با خدای هرگز چنان صوت و تغنی نشنیده بودیم .

جریر گفت اهل مکه همانا عطیتی بزرگ یافته اند سوگند بخداوند که اگر کسی از جای خویش بدینجا شود و هیچ چیز او را نباشد مگر اینکه بامداد و شبانگاه این صوت بشنود از تمامت جهانیان حظ و بهره اش بزرگتر است و شما این بهره را با زیارت بیت الله الحرام و این صورت های نیکو و زبانهای نازک و لطیف گو و کثرت فواید و عظمت عواید توأم ساخته آید.

از حماد حکایت کرده اند که وقتی ولید بن عبدالملک بعامل مکه نوشت که ابن سریج را بدرگاه ما بفرست .

چون ابن سریج حاضر دار الخلافه شد روزی چند بزیست و ولید بدو ملتفت نبود تا یکی روز بخاطر آورد گفت و یلکم ابن سریج کجاست گفتند حاضر است ، او را احضار نمود چون در آمد و سلام بگذاشت ولیدش رخصت جلوس بداد و بخود نزدیک بنشانند و گفت :

ویحك یاعبید همانا از کثرت ادب و جودت اختیار و ظرافت لسان و حلاوت مجلس تو، چندان مرا بعرض رسانیده اند که باحضار تو فرمان کردم.

گفت فدای توشوم یا امیرالمؤمنین (تسمع بالمعیدی خیر من آن تراه) و این مثلی است معروف که در حق آنان گویند که شهرت ایشان از رتبت ایشان برتر است، ولید گفت امیدوارم که تونه چنین باشی آنگاه گفت هر چه داری بیار، پس ابن سریج باین شعر احوص تغنی و سرود نمود:

ص: 112

أمنزلتي سلمى على القدم أسلما *** فقد هجتما للشوق قلباً متيماً

وذكر تما عصر الشباب الذي مضى *** و جدة وصل حبله قد تجدّ ما

وإني إذا حلت ببيش مقيمة *** و حل بوج جالساً أو يتهما

يمانية شظت فأصبح نفعها *** رجاء وظناً بالمغيب مرجماً

احب داو الدار منها وقد أبي *** بها صدع شعب الداران لا تتلما

فدعها و أخلف للخليفة مدحة *** تزل عنك بوسى أو تفيدك أنعما

ينال الغنى و العز من نال وده *** و يرهب موتا عاجلا من نشأما

وليد گفت سوگند با خدای تو خوش خواندی و احوص نیز خوب گفته است آنگاه باحضرار او فرمانداد و گفت یا عبید باز گوی تا چگوئی

پس باین شعر عدی بن رفاع عاملی در مدیحه ولید تغنی کرد :

طار الکرى فألم الهم فاکتعا *** و حیل بینی و بین النوم فامتعا

کان الشباب قناعاً أستکرنّ به *** و أستظل زماناً ثمة انقشعا

فاستبدل الرأس شیباً بعد داجية *** فینانة ماتری فی صد غها نزعاً(1)

عدنا بذی العرش أن یحنا و نفقده *** و أن نکون لراع بعده تبعاً

إن الولید امیر المؤمنین له *** ملک علیه أعان الله فارتفعا

ولید گفت ای عبید برستی گفتی باز گوی این بهره و صنعت از کجاست گفت «هو من عند الله» ولید گفت اگر جز این گفتی تو را بادب

نحسین نمی‌کردم ابن سریج عرض کرد «ذلك فضل الله یؤتیه من یشاء» ولید گفت «یزید فی الخلق ما یشاء» ابن سریج گفت «هذا من فضل

ربی لیبونی، أشکر أم أکفر» ولید گفت قسم بخدای علم و دانش تو نزد من از غناء تو اعجب و اکبر است بازگوی و بسرای

پس ابن سریج در این شعر عدی بن الرفاع عاملی که در مدح ولید گفته تغنی نمود :

عرف الدیار تو هما فاعتادها *** من بعد ما شمل البلاء أبلادها

ص: 113

1- فینانه: برون شیطانه؛ زن خوش موی بلند گیسوی است

ولرب واضحة العوارض طفلة *** كالزيم قد ضربت به أو تادها

إني إذا مالم تصلني خلتي *** تباعدت مني اغتفرت بعادها

وإذا الربيع تابعت أنوأه *** فسقى حنصرة الأحص فجادها

نزل الوليد بها فكان لأهلها *** غيثاً أغاث أنيسها وبلادها

چون این غناء پبای و این اشعار بسرود رفت، ولید بفرمود تا او را بخلاص فاخره پوشیدند و کیسههای دینار و در هم پیش رویش بگذاشتند آنگاه گفت ای مولای من نوفل بن حارث همانا امری جلیل و فعلی جمیل بازنمودی.

ابن سریق گفت یا امیرالمؤمنین همانا خدایتعالی تراملکی عظیم و شرفی عالی و عزى سامی عطا فرمود و تو را در آنجمله مبسوط الید نمود و انشاء الله تعالی از تو باز نخواهد گرفت و این ملک و سلطنت و حفظ رعیت و ریاست بریت را بر تو باز دیاد و استدامت میدارد چه تو آنچه عطا شدی سزاواری و از تو منتزع نخواهد ساخت چه ترا موضع و لایق آن گردانید .

ولید گفت ای نوفلی همانا تو بعلاوه آنچه داری خطیب هم هستی.

ابن سریق گفت (این همه آوازهها از شه بود) آنچه گویم بنیروی نطق تست و در آنچه تکلم نمایم از لطف لسان تست و آنچه بیان کنم از فیروزی عزو بهره تست .

و از آنسوی چون احوص بن محمد انصاری و عدی بن رفاع عاملی باستان ولید بر حسب فرمان حاضر شدند ولید بفرمود تا در جنب منزل ابن سریق منزلی برای ایشان مرتب داشتند و در آنجا فرود آوردند .

چون ابن سریق را بدیدند گفتند سوگند با خدایتعالی که قرب پیشگاه امیر المؤمنین از مجاورت توای مولای بنی نوفل ما را محبوب تر است چه قرب تو و لذت بغنا و سرود تو ما را از اکثر اموری که اراده داریم باز میدارد .

ابن سریق گفت آیا این نعمت را خوار مایه انگارید و سپاسش را نمیگذارید.

عدی بن رفاع گفت یا ابن اللخنا از کجا بر ما منت همیگذاری من بر خویش نهاده ام که جز در حضور امیرالمؤمنین در هیچ کجا با تو در يك سقف نمانم .

احوص باعدی گفت آیا يك لغزش ابویحیی و هفوه لسان او را نباید متحمل باشی و كفاره این یمین بهتر از آن باشد که دوستی و محبترا متارکت نمائی و خواهش نفس را بجا آوردن نیکتر است که در آنچه نه سود آورد ، کار بلجاج افکنی، عدی بن رقاع همچنان از آنخشم و خشونت روی برتافت و از آنجا روی برتافت و اخوص بتنهائی باوی بماند .

و از آنطرف این محاورت که پایش بمشاجرت افتاد بعرض ولید رسید واو ابن سریج را حاضر کرده بفرمود تا او را در بیتی در آورده پرده بروی بیاویختند و با او فرمود نگران باش تاچون احوص و عدی از انشاد اشعار خویش برداختند تو بسرود و تغنی آغاز جوی .

و از آنسوی چون احوص و عدی حاضر پیشگاه شدند و مدایح ولید را بعرض رسانیدند ، ابن سریج از آنمکان که جای داشت و ایشان او را نمیدیدند آواز برکشید وعود بنواخت و چنان تغنی نمود که ایشان را از خویش بیگانه ساخت .

عدی گفت با امیرالمؤمنین آیا رخصت میفرمائی تاسخنی بعرض رسانم گفت ای عاملی بازگویی .

گفت آیا چنین سرودگر و صاحب صوتی در خدمت امیر المؤمنین هست و معذلك باحضار ابن سریج فرمان کند و او از زمین تهامه پست و بلند زمین در نوردد ، و هر کس پرسد این مرد کیست گویند ابن سریج مولای بنی نوفل است که بفرمان ولید بدرگاه او روی آورده و چون بیاید بر رقاب قریش و عرب پای گذارد و مردمان بزرگ را در زیر پی سپارد.

ولید گفت و یحك یا عدی تو این صوت را شناسا نیستی همانا وی ابن سریج است عدی گفت سوگند با خدای نه اینصوت شنیده ام و نه باین خوبی استماع نموده ام و اگر نه این بودی که این آواز از مجلس امیرالمؤمنین برخاسته میگفتم گروهی از جنیان بتغنی و سرود در آمده اند.

ولید با ابن سریج گفت برایشان در آی چون در آمدند و ایشان بدیدند عدی گفت چنین کسی سزاوار استکه او را از شهر بشهر و از دیار بدیار احضار نمایند و هرگونه

تکریم و احسان کنند و این سخن ناسه کرت بگذاشت.

آنگاه ولید بفرمود تا همان عطیت و عنایتیکه در حق ابن سریج مبدول افتاد و با ایشان نیز بجای آوردند و ایشان از درگاه او بمکان خویش کوس رحیل بکوفتند و آنشعر که این سریج برای ایشان تغنی نموده بود این اشعار عمر بن ابی ربیعہ بود:

بالله ياظبي بني الحارث *** هل من وفي بالعهد كالناكث

لا تخذ عيني بالمنى باطلا *** و أنت بي تلعب كالعابث

هذا متي أنت لنا هكذا *** نفسى فداء لك يا حارثي

يا منتهي همي و يا منيتي *** و يا هوا نفسى و يا وارثي

و از این پیش در ذیل نگارش احوال عدی بن رفاع باین خبر باختلاف و اختصار اشارت شد.

حکایت کرده اند که وقتی یکی از اشراف قریش که از موالی و سادات ابن سریج بود او را در مورد عتاب در آورد و بر آن صنعت ملامت کرد و گفت اگر در کاری جز غناء بآداب دیگر رنج میبردی برای تو و موالی نوازین و اشرف بود ابن سریج گفت فدای تو شوم زنش مطلقه باد اگر تو درون سرای نشوی آنشبخ گفت و یحك توراچه بر این سخن بداشت؟ گفت جعلت فداك جز این نیست که گفتم.

آنشبخ نوفلی با کمال عجب و شگفتی روی با همکنان کرد ایشان باوی گفتند اگر تو بسرای اندر نشوی زن خویشرا بطلاق بخواهد گفت پس ناچار درون سرای شد و آنجماعت نیز با وی در آمدند.

چون بوسط سرای رسیدندا بن سریج گفت اگر گوش بغناء من باز ندهی زن خود را طلاق گویم شیخ بر آشفت و گفت ای ناستوده نکوهیده دورشو و خواست از سرای بیرون شود اصحابش بدو گفتند آیا می پسندی وی زنشرا طلاق گوید و این وزر برگردن تو بار گردد گفت وزرغناء از این کار شدیدتر است و از این سخن معلوم میشود که در آنزمان نیز وزر و وبال و معصیت غناء مجهول نبوده است.

بالجمله ایشان گفتند هرگز چنین نیست که تو فرمائی و این دو وزر را یکسان

نباید شمرد ناچار شیخ در مکان خویش بایستاد و این سریح شروع بتغنی نمود و این شعر عمر بن ابی ربیعہ را درباره زینب بسرود :

أليست بالتي قالت *** لمولاة لها ظهرا

اشيري بالسلام له *** إذا هو نحونا خطرا

وقولي في ملاطفة *** لزینب نولي عمرا

وهذا سحرك النسوان *** قد خبرتني الخبرا

معلوم باد که این اشعار بدو نوع مرقوم شده گاهی بجای الف آخر کاف نوشته اند و عمرک نوشته اند چنانکه در اخبار عمر بن ابی ربیعہ مسطور شد و گاهی بجای کاف الف رقم کرده اند چنانکه در اینجا نگارش یافت .

بالجمله چون ابن سریح این تغنی بپای برد آتشیخ با آنجماعت گفت سوگند با خداوند چنین صوتی نیکو و نوائی دلنواز نه در حجاز و دیگر جای شنیده شده است آنگاه آنجا نشدند.

و هم از اصمعی مذکور داشته اند که وقتی عبدالله بن عمیر لیشی با ابن سریح گفت از چه از غناء روی برنتابی و اورا بر این کردار عتاب همیکرد ، ابن سریح گفت فدای تو شوم اگر بشنوی ترک نکنی ، آنگاه گفت زنش مطلقه است بسه طلاق اگر بسرای در نیائی و استماع نفرمائی.

عبدالله با آن رفیق که باوی همراه بود روی آورد و گفت بازگوی تو در این کار چه میبینی آیا باوی بسرای اندر شویم بازن اینمرد مطلقه شود یعنی ما را چاره نیست پس بسرای اندر شدند و ابن سریح در این شعر احوص برای ایشان تغنی نمود :

لقد ساقك الحيّ إذ ودعوا *** فعينك في إثرهم تدمع

و ناداك للبين ، غربانة *** فظلت كانك لا تسمع

آنگاه ابن سریح گفت زنش مطلقه باد که اگر تو اینکار را نیکو نشماری البته فرومیگذارم، عبدالله تبسم نمود و بیرونشد.

و دیگر حکایت کرده اند که ابن سریح گفت وقتی بپاره اراضی مکه عبور دادم

وکسل و رنجور بودم و جماعتی را انجمن یافتیم و با خود همی گفتم چگونه با ایشان مجالست کنم با اینحال که بدان اندرم و از ایشان شنیدم که همی گفتند اینک ابن سریج فرا میرسد .

یکی از میانه گفت ابن سریج کیست و از کجاست چه بحال من آگاهی نداشت و یکی از ایشان این شعر تغنی کرد :

الاهل هاجك الأظعان *** إن جاوزن مطلقاً

ابن سریج گفت چون اینحال بدیدم قویدل شدم و با لباسهای رنگین که برتن داشتم با کمال مناعت و فخامت برایشان بگذشتم چون با ایشان روی در روی شدم حشمت مرا بپای شدند و بجمله مرا سلام گفتند و با جوانان خود گفتند در خدمت ابی یحیی راه سپارید.

و بروایتی دیگر این سریج میگوید گروهی از فتیان بنی مروان مرا دعوت کردند و من جامه درشت حجازی بر تن داشتم و برایشان در آمدم و آنجوانان در لباسهای حریر و دیبا تن بیاراسته بودند و چنان در البسه خویش جنبش میکردند که چون دنانیر هر قلیه نمودی و من ایشانرا در این شعر تغنی کردم و خود را در پیش ایشان حقیر میدیدم :

أبا الفرع لم تظمن مع الحي زينب *** بنفسي على الناي الحبيب المغيب

بوجهك عن مس التراب مضنة *** فلا تبعدني إذكل حي سيعطب

چون این تغنی نمودم ایشان در چشم من همی ضعیف شدند تا با خودم مساوی دیدم چه میدیدم که مرا بزرگ همی شمردند آنگاه تغنی کردم :

ودع لبانة قبل أن تترحلا *** واسأل فان قلالة أن تسألا

ایشان در طرب شدند و مراسم عظیم نگریستند و بتواضع و تکریم پرداختند چندانکه در ایشان آنطور بحقارت نگران شدم که از نخست در خود میدیدم و خود را چنان بزرگ دیدم که از نخست در ایشان می نگریستم آنگاه این شعر برای ایشان بسرود آوردم :

الاهل ماجك الأظعان *** إذ جاوزن مطلقاً

چنان در طرب رفتند که بجمله در حضور من متحیر بایستادند و حلی و حلل خویشرا بجمله از تن در آوردند و همی بر تن من بیاراستند چندانکه من در زیر آن البسه نفیسه پدید نبودم و خویشان را چنان همیدیدم که پادشاهی در میان رعیتی و از کمال کبر و مناعت هیچوقت چشم بایشان نمی افکندم .

از حسن بن عمر و فقیمی حکایت است که گفت بر عامر شعبی در آمدم و در آن حال که باوی در غرفه نشسته بودم ناگاه آوازی بتغنی بشنیدم گفتم آیا این تغنی در مجاورت تو باشد ، شعبی مرا بر منزل او مشرف ساخت ، چون نگران شدم پسریرا چون پاره قمر بدیدم که این شعر تغنی می نمود :

وقمیر بدا ابن خمس وعشرین *** له قالت الفتاتان قوما

آنگاه شعبی با من گفت آیا این پسر را میشناسی گفتم شناسم گفت این همانکس باشد که در روزگار کودکی بدانش و حکمت نایل شده است ، وی ابن سریج است از اسحاق موصلی حکایت است که ابن سریج در شعر عمر بن ابی ربیع هر وقت تغنی و سرود نمودی :

خانك من نهوی فلا تخنه *** وكن وفیاً إن سلوت عنه

و اسلك سبیل وصله و صنه *** إن كان غداراً فلا تكنه

عسی تباریح تجيء منه *** فرجع الوصل ولم یشنه

چنان خویشان را بزرگ و دانا و با شأن و مقام میدیدم که با خلیفه روزگار همدوش و همچنان میمردم .

مالك بن ابی السمح گوید از ابن سریج پرسیدم که مقصود از این کلام مردمان که در حق مغنیان میگویند (فلان یصیب و فلان یخطی و فلان یحسن و فلان یسیء) چیست ؟

گفت مصیب و محسن در جماعت سرود گوینان کسی است که «یسمع الألحان ویملاء الأنفاس ، و یعدل الأوزان و یفخم الألفاظ ، و یعرف الصواب و یقیم الاعراب ،

و يستوفى النغم الطوال و يحسن مقاطيع النغم القصار ، و يصيب أجناس الايقاع و يحتبس مواقع النبرات ، و يستوفى ما يشاء كلها في الضرب من النقرات »

میگوید چون این کلام را بر معبد عرض دادم گفت اگر در باب غناء آیتی از سما میرسید جز این نبود .

و دیگر حکایت کرده اند که وقتی این سریج در مکانی جلوس داشت در این حال عطاء و این جریح که دو عالم فقیه بودند بر وی میگذشتند این سریج با ایشان عهد و پیمان استوار نمود که از بهر ایشان تغنی نماید و ایشان بعد از استماع او را نهی نمایند فرو گذارد پسر ایشان بایستادند و او تغنی کرد:

اخوتي لا تبعدوا أبداً *** و بلی واللہ قد بعدوا

از اثر این تغنی و صوت ابن جریح منشی علیه بیفتاد ، و عطا از کمال وجد و طرب برقص بایستاد .

و دیگر اسحاق حکایت میکند که وقتی ابن سریج در بوستان این عامر این ابیات را تغنی مینمود :

لمن نار بأعلى الخيف *** دون البشر ما تخبو

أرقت لذكر موقعها *** فحن لذكرها القلب

إذا ما اخمدت ألقى *** عليها المنديل الرطب

چون مردم حاج ابن صوت بشنیدند بر روی هم بر آمدند تا لذت یابند و بر این گونه ازدحام همیکردند تا مردی از پایان جماعت بیامد و با ابن سریج بانگ بر آورد و گفت ای مرد از این کردار مردمان را از اعمال حج بازداشتی و بخویش مشغول ساختی وقت تنگست از خدای بترس و از ایشان بر کنار شو، پس ابن سریج بر خاست و برفت و مردمان بکار خود پرداختند .

از اسحاق موصلی حکایت کرده اند که گفت چون سلیمان بن عبد الملك سفر حج نهاد و برای مغنیان بدره از زروسیم بفرستاد این سریج باستان سلیمان بیامد و حاجب او را راه نگذاشت.

پس ابن سریج در نك نمود تا سرود گران سکوت کردند آنگاه آواز بر کشید و تغنی نمود « سری همی وهم المرء یسری»

سلیمان گفت این آواز و سرود جز از ابن سریج نتواند بود، عرض کردند اوست گفت او را در آورید پس ابن سریج در حضور سلیمان در آمد و با عادت صوت فرمان یافت پس دیگر باره همان آواز فروخواند سلیمان بفرمود تا بدره خویش بر گرفت و مغنیان را نیز بدره عطا کرد.

ابن معتمد گوید چون ابن سریج بمرض مرک دچار شد بعیادتش برفتم و گفتم یا ابا یحیی چگونه با مداد کردی؟ گفت سوگند با خدای بر صفتی که شاعر میگوید صبح کردم:

كأني من تذكر ما الاقي *** إذا ما أظلم الليل البهيم

سقیم ملّ منه أقربوه *** وأسلمه المداري والحميم

کنایت از این که از گرانی مرض و بانك رحیل و فراغ از قال و قبل و یأس دوستان و خویشاوندان بآنحال اندرم که همه اهل و عیال از من در کلال و ملال هستند و طیب و حیب از من بی نصیب مانده و منتظر مرک من و ترك من هستند و چون نوای حدی مرک برخاسته نه از آهنگم یادکنند و نه سرودم را بمعدود آورند و در همان مرض بمرد.

و در حال احتضار بر دخترش نگران شد که با دو چشم گریان اشک ریزان است چون ابن سریج نگریست بگریست و گفت بزرگتر اندوه من توئی چه بیم دارم که بعد از من بیهوده فرومانی گفت ای پدر بیمناک مباش چه هیچ سرودی نیاوردی که من نیاورم گفت تغنی کن تا بنگرم.

پس آوازه‌های مختلف و تغنیهای گوناگون آشکارا نمود و رخنه در سنگ خارا فرمود.

ابن سریج گوش همیداد و بجمله بشنید و گفت مرا باسایش و خویش را آرامش آوردی، آنگاه سعید بن مسعود هذلی را بخواند و دختر خویش را باوی

تزییح نمود و ابن مسعود بیشتر غناهای پدرش را از وی مأخوذ فرمود و پاره را دیگرسان نمود، و بوی منسوب آمد.

ابو الفرج اصفهانی از ابو ایوب مدائنی روایت کند که این ابن سریج در زمان سلیمان عبدالملک در مکه معظمه بمرض جذام در گذشت و در موضعی که دسم نام داشت مدفون شد و پاره وفات او را در پایان روزگار ولید بن عبدالملک نوشته اند.

و کثیر السهمی در مرثیه او گوید :

ما للهو بعد عبید حین تخیره *** من کان یلهو به منه بمطلب

لله قبر عبید ما تضمن من *** لذآذة العیش والاحسان و الطرب

لولا الغریض ففیه من مشابهه *** شمائل لم أکن فیها بذی ارب

هشام بن المرثیه گوید که مردی بمدینه در آمد و پوشیده با معبد سخن براند گفت در حالی بامداد نمودم که از تمامت مردمان نیکتر تغنی کنم گفتیم مگر تاکنون چنین نبودی گفت مگر نمیدانید این شخص با من چه خبر آورد گفتند ندانیم گفت از مرثیه عبید بن سریج با من باز گفت و تا او زنده بود من نتوانستم که بهترین همه مردمان از حیثیت نغنی باشم .

از یعقوب عثمانی مولای آل عثمان حکایت است که گفت در صبح روز پنجم از هشتم یعنی ایام حج در پیشگاه سرای عمر و بن عثمان در ابطح جای داشتم ناگاه مردی را بر راحله ورحلی جمیل و اداة و آلات نیکو نگران شدم که رفیقی باوی بر راحله برنشسته و اسب و استری نیز با خویش به جنیبت میآوردند .

چون مرا بدیدند بایستادند و از من پرسیدند و بشناختند و نزول نمودند و گفتند دو نفر از اهل توایم و حاجتی داریم و دوست میداریم که از آن پیش که بامر حج بپردازی با نجام رسانی گفتم حاجت چیست گفتند کسی خواهیم که بقبر عبید بن سریج دلالت نماید .

با ایشان نرفتم تا بمحله بنی ابی قاره از بنی خزاعه بمکه رسیدیم و ایشان

موالی عبید بن سریج بودند و ابن ابی دباکل را بدیدم و از وی خواستار شدم که ایشان را در دستم بقبر ابن سریج دلالت کند و از آن پس از وی از حال ایشان پرسش نمودم گفت چون ایشانرا بر فراز قبر او وقوف دادم یکی از ایشان از راحله خود بزیر شد و عمامه از سر بر گرفت و معلوم شد وی عبدالله بن سعید بن عبد الملک بن مروان است پس ناچه خود را عقر نمود و به ند به وزاری پرداخت و با صوتی سوزناک و کلیل و نیکو این شعر قرائت کرد :

وقفنا علی قبر بدسم فهاجنا *** و ذکرنا بالعیس إذ هو مصحب

فجالت بأرجاء الجفون سوافح *** من الدمع تستبلی الذی يتعقب

فان تسعدا تندب عبیداً بعولة *** وقل له منا البكاء والتنحب

آنگاه رفیقش از راحله اش فرود شد و عقر نمود و قرشی باوی گفت بصوت ابی یحیی تغنی کن ، پس باین شعر سرود نمود :

أسعدانی بعبرة أنرانی *** من دموع كثيرة التسکاب

إن أهل الحساب قدتر کونی *** مولهاً مولعاً بأهل الحساب

أهل بیت تتابعوا للمنايا *** ما علی الموت بعدهم من عتاب

فلی الویل بعدهم وعلیهم *** صرت فرداً و ملنی أصحابی

ابن ابی دبا کل میگوید هنوز رفیق قرشی سه شعر پایان نبرده بود که او منشی علیه بیفتاد گفتم اینمرد کیست گفت مردیست از جزام گفتم بچه نام معروفست گفت عبدالله من منتشر، و قرشی تا ساعتی همچنان بیهوش بود .

آنگاه افاقت یافت و جذامی آب بچهره اش همی افشاند ، و چون کسی که عتاب کند گفت : تو همه گاه گرفتار خویش هستی و بینی آنچه می بینی آنگاه اسب را بدو نزدیک نمود و او بر نشست.

آنگاه جذامی از آن خرجین که بر قاطر بر بسته بود قدحی و مشککی آب بیرون آورد و از خاک قبر ابن سریج چندی در قدح بیفکند و آب بریخت و هر دو تن از آن شربت بخوردند و سوار شده مرا نیز ردیف ساخته بیرون شد سوگند با خدای لب بآن

سخنان بر نگشودند و از آنچه در آن بودیم حدیث نراندند .

و چون نزدیک بآبطح رسیدند گفتند ای خزاعی فرود شو ، و آن جوان بجدامی اشارت کرد و چیزی بگفت جدامی چیزی بمن داد چون نظر کردم بیست دینار بود .

پس از آن برفتند و من بجانب قبر باز شدم و آن دو ناقه کشته شده و اسباب و اداتش را بر گرفته بر دوشتر دیگر که با خود برده بودم حمل کرده بیاوردم و سی دینار بفروختم .

ذکر احوال عبد الملك ابی یزید بربری

مولی عبات ، معروف بغریض مغنی

ابویزید عبدالمکملک بربری را بسبب طراوت دیدار و حسن منظر و لطف مخبر و شادابی جوابی ملقب بغریض نمودند چه غریض هر چیز طری و تازه را گویند و ابن کلبی گفته است او را با غریض تشبیه مینمودند که بمعنی جمره نار است و از آن پس در مرور ازمنه و قصور السنه الف ساقط شد و او را غریض گفتند، و بعضی کنیت او را ابو مروان دانند و در بر بر متولد شده است و باعود و دف و قضیب میزد و می نواخت .

و از آن پیش که بسرود پردازد خیاط و درزی بود ، از نخست از ابن سریج تغنی بیاموخت چه در خدمت ابن سریج بخدمت میپرداخت و چون ابن سریج حسن طبع و ظرافت و حلاوت منطق او را بدید بیمناک بود که اگر او را سرود بیاموزد بجهت حسن وجه و ملاحظت دیداری که او راست بروی غلبه کند و مردمان باوی روی آورند لاجرم ببهانه چند او را از خود دور ساخت.

و چون غریض نزد خاتونهای خود شد از درون ابن سریج با ایشان باز گفت و حسد او را با خود باز نمود و ایشان با وی گفتند هیچ میخواهی نوجه ما را بر

کشتگان ما بشنوی و مأخوذ داری و تغنی نمایی گفت آری .

آن زنان مراثنی خود را از بهرش بخواندند غریض بر آن جمله تغنی ساخت و مانند مراثنی خوانان و نوحه گران در هر کجا ماتی بود در آمدی و زنان پرده بر کشیدند و او در بیرون پرده نوحه گری کردی و هر کس بشنیدی مفتون گردیدی و مردمان بدو مایل شدند .

و از آن پس هر صوتی را ابن سریج تغنی کردی غریض در لحنی دیگر با وی معارضه نمودی.

و چون ابن سریج این مقام و منزلت دروی بدید بر حسدش بر افزود و بار مال و اهزاج بسرود و مردمان بدو گرایان شدند، غریض با وی گفت یا ابا یحیی از غنا بکاهیدی و حذف کردی گفت ای مخنث گاهی که تو بر پدر و مادرت نوحه گری بیغازیدی چنین کردم.

در هر صورت بعد از ابن سریج هیچکس مقام او را نداشت و پاره کسان ایشان را یکسان شمارند .

ابو عبدالله الزبیری میگوید پاره از کسان من حکایت کردند که ما حج نهادیم و چون در جمع فرود آمدیم آوازی دلکش و صوتی جان پرور شنیدیم که هیچ وقت چنان صوتی نیکو و سوزناک نشنیده بودیم، مردمان بتمامت گوش باواز برگشودند من پرسیدم صاحب صوت کیست گفتند غریض است مردمان مکه بمتابعت صوت بر آمدند و متفقاً گفتند امروز از غریض نیکو صوت تری نیست .

و شاهد این مقال این است که چنان شیفته صوت او میشدند که مردم حاج در حالت حج بصوت او دل میسپردند و از غریض پرسش کردند که آیا حالت مردمان در اصفای صوت و بر این منوال است گفت آری ایشان از وی خواستار شدند که برای و آنها تغنی نماید مسؤل ایشان را با جابت مقبول داشت و بیرون نشد و در مکانی که هیچکس او را نمی دید بایستاد و آواز برکشید و ترنم نمود و فرود آورد و در این شعر عمر بن

ص: 125

أيها الراح المجد ابتكاراً*** قد قضى من تهامة الأوطارا

چون مردمان آنصوت را بشنیدند ندانستند کدام کس میخواند و همی گفتند در نوع بشر این اثر نتواند بود شاید گروهی از جنیان حج نهاده باشند و از ایشان آواز برکشیده باشد.

از یونس کاتب مذکور است که وقتی امیری از امراء مکه فرمان داد که مغنیان را از حرم بیرون کنند چون آن شب که بنفی ایشان حکم شده بود، در رسید ایشان بر فراز ابوقبیس بر آمدند معبد نیز بملاقات ایشان بیامده بود پس او از نخست در این شعر تغنی نمود:

أتربي من أعلى معد هديتما*** أجدا البكا إن التفرق باكر

فما مكثنا دام الجميل عليكما*** بشهلان إلا أن تزم الأباعر

اهل مکه سخت بافسوس و اندوه در آمدند که چگونه از چنین دولتی محروم مانند آنگاه غریض تغنی نمود:

أيها الراح المجد ابتكاراً*** قد قضى من تهامة الأوطارا

این وقت ناله و نفیر و زاری اهل مکه از فلک اثیر بر گذشت، پس از آن ابن سریج این شعر بسرود:

جد دي الوصل يا قريـب و جودى*** لمحب فراقه قد ألما

ليس بين الحيات والموت إلا*** أن يردوا جمالهم فترما

این وقت صدا بفریاد و ناله و نحب و ویل و اندوه از تمامت خانهای مکه بلند گشت و مردمان بی اختیار و بانفیر بسرای امیر اندر و از وی خواستار شدند، که ایشان را از مکه بیرون شدن نفرماید امیر چون آنجمع کثیر و آنغوغا و نفیر بدید از آن اندیشه فرو نشست و ایشان را بحال خود بگذاشت.

عبد الرحمن بن محمد سعدی گوید نزد شطباء مغنیه جاریه علی بن جعفر حاضر شدم و اینشعر را تغنی همی نمود و بقولی جعفر بن محمد بن زید را ملاقات کردم و این شعر عمر بن

ابی ربیعہ را برایش بخواندند.

لیس بین الرحیل والموت إلا *** أن یردوا جمالهم فتزما

علی بن جعفر بطرب اندر شد و از کمال وجد و طرب گفت «سبحان الله العظیم» آیا مشکی برنداشتند آیا محملی بر نبستند آیا بر هیچ همسایه سلام نراندند سوگند با خدای این کرداری با عجلت و شتاب بود، و همچنان بگفت تا اشک دیدگانش جاری گردید.

اسحاق حکایت کند که اوقص مخزومی قاضی مکه شد و مردمان را بآن زهد و عفت و نبالت کسی بقضاوت نیامده بود شبی در منزل خود در خواب بود ناگاه ناگاه مردی مست بروی بگذشت و این شعر عرجی را تغنی همی نمود:

عوجی علینا ربه الهودج *** إنک إن لا تفعلی تخرجی

قاضی بروی مشرف شد و گفت ایفلان «شربت حراماً، وایقظت نیاماً، وغنیت خطاء».

حرامی را بیاشامیدی و در خوابی را بیدار کردی، و در سرود بخطا رفتی.

اکنون از من بفرآگیر، پس آنصوت را برایش اصلاح کرد و اورانیکو بیاموخت و آن سکران براه خود روان شد.

از حمزة بن عتبة اللهبی حکایت کرده اند که وقتی ابجر در حالت مستی برعطا بگذشت عطاء اور انکوهش کرد و گفت خود را بغناء مشهور داشتی و از مقام و منزلت خویش بکاستی با اینکه صاحب عز و کمال هستی.

ابجر گفت زنش بسه طلاق مطلقه باد که اگر از اینجا بازشوی و به تغنی من گوش نیاوری و اگر بعد از شنیدن با من گوئی این کار قبیح است متروک میدارم عطاء گفت هر چه داری بیاور چه مرا در این کار ناچار ساختی، پس این شعر را تغنی نمود:

فی الحج إن حجت و ماذا منی *** واهله إن هی لم تحجج

عطاء گفت سوگند با خدای خیر و خوبی بتمامت در این است خواه حج گذاری یا نگذاری هم اکنون راشداً باز شو چه از سوگند خویش بری شدی.

دیگر حکایت کرده اند که وقتی ابن ابی عتیق از مدینه بر نشست و از اشیاء طرفه مدینه آنچند که توانست با خویش حمل فرمود در عرض راه جوانی از بنی مخزوم را بدید که از پاره ضیاع خویش میآید گفت ای برادر زاده با من مصاحبت میفرمائی گفت آری پس برفتیم تا بمکه نزدیک شدیم را مرا بگردانیدیم و برفتیم تا بقصری اندر شدیم .

ابن ابی عتیق اجازت بخواست و درون قصر شدیم و مردی را چون پیری بر بری در خضاب بدیدم و چون معلوم نمودم غریض بود و اینوقت کهن سال شده بود.

ابن ابی عتیق باوی گفت که بدیدار تو مشتاق شدیم و تحف و هدایا که با خویش داشت بدو هدیه کرد و گفت دوست همی دارم که استماع نمایم پس یکی از جواری خود را احضار نمود و گفت تغنی نمای چون تغنی کرد غریض گفت کاری نساختی آنگاه خضاب از دست بسترد و بتغنی بنواخت «عوجی علینا ربه الهودج» و چنان بسرود که هرگز چنان صوتی آن خوشی نشنیده بودم .

پس روزی چند در خدمتش بپائیدم و او ما را بهمه نوع پذیرائی میزبانی نمود و از آن پس باوی گفتم میخواهم از تصدیع بکاهم پس غریض از نفایس اقمشه و اشیاء مکی و یمنی راحله را گرانبار کرد.

و چون بکوچیدیم و جانب راه گرفتیم دیگر باره ما را بخواند، چون باز شدیم گفت آیا از رسول خدای صلی الله علیه و آله روایت نمی کنید که فرمود «یحشر من بقیعنا هذا سبعون ألفاً علی صورة القمر لیلة البدر».

یعنی در روز قیامت هفتاد هزار تن از زمین بقیع انگیخته شوند که مانند ماه شب چهارده زمین محشر را روشن گردانند.

ابن ابی عتیق گفت چنین است گفت اینک دندان من است که بر کشیده ام و دوست میدارم که در بقیع مدفون داری میگوید سوگند باخدای باکمال خسارت بیرون شدیم چه ما دوتن نه عمره نهادیم و نه بمکه در آمدیم و حامل سن غریض بودیم چندانکه در بقیع مدفون کردیم.

از حماد بن اسحاق از پدرش حکایت کرده اند که وقتی غریض باجماعتی از دوستان بطرف بوستان بیرون شد و این شعر تغنی نمود:

جری ناصح بالود بینی وینها *** فقر بنی یوم الحساب إلى قتلی

آنجماعت سخت بشادی و طرب در آمدند و با ایشان پسری چون پاره قمر بود غریض را از آن روی دلایز و موی مشکیز دل از دست بشد و از ایشان خواستار شد که از آن پسر خواهشگر شوند که ساعتی باوی بخلوت شود ایشان چنانکه خواست بجای آوردند و غریض آنغلام را چون ماه تمام با خود ببرد تا در پناه صخره متواری گردیده با آن ماه ده چهاری آن کاری که می خواست بساخت و چون از حاجت خود پرداخت غلام بسوی جماعت باز گردید و غریض همی سنک برگرفت و بر آن صخره بکوفت و مکرر این کار بنمود ایشان با وی گفتند که این چه کار است گویا نگران هستم که در روز قیامت این سنگ دامن کشان بر ما گواهی دهد، از اینروی خواستم امروز شهادتش را جرح نمایم.

از محمد بن سلام حکایت کرده اند که عایشه دختر طلحة بن عبید الله باقامت حج شد ثریا و خواهران او و زنان اهل مکه از قرشیات و جز ایشان بیدارش بیامدند غریض نیز از دنبال خاتونهای خود بیامد.

بالجمله جماعت نسوان نزد عایشه شدند و عایشه برای هر یک هر چه از جامه و دیگر اشیاء آماده کرده بایشان بداد و آنجماعت تن بتن بیرون شدند و از دنبال هر یک جاریه او با آنچه عایشه عنایت کرده بود بیرون همی شد.

و غریض در بیرون سرای واقف بود تا خاتونهای او بیامدند و با هر یک جاریه اش حمل الطاف عایشه می نمود، غریض گفت بهره من از عنایت عایشه چیست گفتند همانا از تو غافل ماندیم و فراموش کردیم گفت من از ایندر بدر نشوم تا بهره خویش بدست آرم چه او کریمه دختر کرام است.

پس در آنجا بایستاد و در این شعر جمیل شاعر مشهور عاشق بشینه تغنی و سرود نمود:

عایشه بانك برداشت و گفت و یلکم همانا مولای عبلات است چه بر در سرای خویشان را مذکور میدارد و او را در آورید پس غریض در آمد عایشه چون او را بدید بسیار بخندید و گفت هیچ از وقوف و مکان تو باخبر نبودم .

آنگاه بفرمود تا پاره اشیاء که از بهرش مقرر داشته بود بیاوردند و با و بدادند پس از آن با غریض گفت اگر تو از بهر من باوازی که دلخواه منست تغنی کنی چنین و چنان با تو عطا کنم پس در این شعر کثیر او را تغنی نمود:

ومازلت من لیلی لدن طر شاری *** إلی الیوم أحنی حبها وادجن

وأحمل فی لیلی لقوم ضغینة *** تجمل فی لیلی علی الضغاین

عایشه گفت همانکه خواستم تغنی کردی و او را بصله بزرگ بر خوردار کرد .

اسحاق میگوید خبر ایند و شعر چنان است که از شعبی روایت نموده اند که گفت بمسجد مدینه در آمدم و مصعب بن الزبیر را بر سریری نشسته دیدم و مردمان در خدمتش حضور داشتند سلام بفرستادم و خواستم براه خویش روم با من گفت نزدیک شو و من بدو همی رفتم تا باز و بیاز و شدیم و دست بیازویش بر نهادم آنگاه گفت هر وقت من بیای شدم با من باش .

و چون اندکی جلوس کرد برخاست و روی بجانب سرای موسی بن طلحه نهاد من با او نبودم چون خواست بدرون سرای شود گفت اندر آی ، باوی برفتم و او روی بحجره خویش نهاد من باوی برفتم و بمن ملتفت شد و گفت آری.

چون بدرون حجره شدم حجره بزینت نیمه آرایش بدیدم و این اول حجره بود که از امیری بدیدم پس برای بایستادم و او بحجره اندر شد اینوقت حرکتی محسوس شد و من مکروه شمردم که در آنحال در آنجا بمانم و او نیز مرا رخصت بار نداده بود.

بناگاه جاریه پدید شد و گفت ای شعبی امیر بفرمود در اینجا جلوس نمای پس بروساده بنشستم آنگاه حجاب از حجره بر کشیدند و مصعب بن زبیر را بدیدم و پرده دیگر برکشیدند بر عایشه بنت طلحه نگران شدم و در تمامت روزگار خویش مرد

وزنی از ایشان نیکو روی تر و اجمل نیافته بودم.

مصعب گفت یا شعبی این اختر درخشانرا می شناسی گفتم اصلح الله الامیر آری می شناسیم گفت کیست گفتم خاتون زنان مسلمانان عایشه بنت طلحه است گفت او نیست لکن آن لیلی باشد که شاعر در حقش گوید «و مازلت من لیلی لدن طر شاری» و آن دو بیت را بخواند .

آنگاه با من گفت اگر خواهی پپای شو من برخاستم و برفتم و چون شامگاه فرا رسید جانب مسجد شدم و مصعب را بر سریر خود در آنجا جالس دیدم چون مرا بدید نزدیک طلبید بدو شدم چنانکه دست بر بازویش بنهادم با من گفت آنچه برای من دیدی هرگز برای هیچ کس بدیدی؟! گفتم لا والله گفت هیچ دانستی از چه تو را بر خویش در آوردیم گفتم ندانستم گفت برای اینکه آنچه را دیدی حدیث نمائی .

آنگاه روی با عبدالله بن ابی فروه کرد و گفت ده هزار درهم و سی جامه بشعبی بده، و هیچکس در آنروز چون من انصراف نجست چه باده هزار درهم و یک دکه جامه و نظاره چهره عایشه بنت طلحه باز آمدم.

و عایشه در دوشیزگی در سرای عبدالله بن عبدالرحمن بن ابی بکر بود و بکارت بدوسپرد و چون عبدالله بمرده صععب بن زییر او را بحباله نکاح در آورد.

و چون مصعب بقتل رسید عمر بن عبید الله بن معمر او را تزویج نمود و برای دلدار آفتاب رخسار در حیره بنائی عالی بگذاشت و در عرس او فرشی برایش ممهد گردانید که مانندش کس ندیده بود هفت ذرع طول و چهار ذرع عرض داشت و در آنشب هفت کرت باوی در آمیخت و چون با مداد شد کنیز عایشه با او گفت یا ابا حفص همانا در هر کار بحد کمال باشی حتی در این کار .

و چون عمر بدیگر جهان سفر کرد عایشه ایستاده بروی نوحه گری نمود و برای هیچیک از شوهرهای مرده خویش ایستاده زاری نمیکرد چه عربرا قانون چنان بود که چون زنی بر شوهر خویش در حالت قیام نوحه گری کردی نشان از آن دادی که پس از وی دیگر بشوی نشود .

پس با عایشه گفتند تو با هیچک از شوهران برگزیده خود اینمعاملت نکردی گفت از این بود که سه چیز دروی موجود است که در آنها نبود یکی اینکه سیدی بنی تمیم بود ، دیگر اینکه از حیثیت خویشاوندی از تمامت مردمان بمن نزدیک تر است ، دیگر اینکه بعد از وی اراده شوهر دیگر ندارم.

از یونس کاتب حکایت است که معبد مغنی گفت در طلب ملاقات غریض بمکه معظمه شدم چه از حسن تغنی او در این شعر کثیر شنیده بودم

وما أنس مل أشياء لا أنس شادناً*** بمکه مکحولاً أسیلاً مدامعه (1)

و نیز مرا گفتند که اول لحنی است که صنعت کرده بود و جماعت جن از این تغنی او را نهی کرده بودند چه غریض در این تغنی طایفه از ایشان را مفتون ساخته بود چندانکه بسبب حسن صوتش از مکه انتقال داده بودند .

و چون بمکه رسیدم از وی و مکان وی پرسش کردم مرا بمنزلش دلالت کردند چون برفتم و قرع الباب نمودم از هیچکس پاسخ نشنیدم از پاره همسایگانش خبر جستم که آیا در این سرای کسی باشد گفتند آری غریض در این سرای است.

بسیار دق الباب نمودم و از هیچکس جوابی بر نیامد گفتند غریض بسرای اندر است پس باز شدم و همچنان در بکوفتم و هیچکس مرا جواب نگفته با خویش گفتم اگر از سرود خویش سودی یا بم امروز است پس باین شعر جمیل به تغنی پرداختم :

علقت الهوی منها ولیداً فلم یزل *** إلی الیوم ینمی حبها ویزید

سوگند با خدای حرکتی از در نشنیدم و همیگفتم رنج من بهدر شد و زحمت سفرم باطل گشت و در طلب چیزیکه بدشواری نتوان یافت برآمدم و خویشرا کوچک شمردم و همی گفتم اگر در غناء من ضعف نبودی با من اعتنا نمودی .

و در این خیال ببودم که ناگاه صبحه بر خاست که ای معبد معنی بفهم و از

ص: 132

1- مل أشياء ، یعنی من الأشياء ، و جایز است که نون «من» در تلاقی «الف ولام» حذف بشود.

من تلقی نمای شعر جمیلرا که در وی تغنی کردی ای بدبخت، پس تغنی نمود :

وما أنس هل أشیاء لا أنس قولها *** وقد قربت نضوی أمصر ترید

ولا قولها لولا العیون التي تری *** أتیتك فاعذرني فدتك جدود

خلیلٍ ما أخفی من الوجد باطن *** و دمعی بما قلت الغداة شهید

یقولون جاهد یا جمیل بغزوة *** و ای جهاد غیر من آرید

لكل حدیث عند هن بشاشة *** و كل قتیل بینهن شهید

و مرا صوتی بگوش رسید که هرگز بآن خوشی نشنیده بودم و بدیدم که نتوانم باین مقام باز رسید و فضیلت او را بر خویش بدانستم و گفتم چنین کسی را که این عظمت در وجود است شایسته است که از آمیزش با این مردم در پرده استتار باشد و خود را از مخالفت ایشان منزله دارد .

پس روی بمراجعت نهادم و هنوز قدمی چند بر نداشته بودم که صیحه برخاست ای معبد بنگر تا چه گویم، پس باز شدم و با من گفت غریض تو را میخواند من از شدت فرح مسارعت کردم و بباب سرای نزدیک شدم گفت آیا میخواهی بسرای اندر شوی ؟ گفتم آیا بچنین دولت و نعمت راهی باشد ، پس قرع الباب نمود و در را برگشود و گفت در آی لکن فراوان منشین .

چون در آمدم آفتابی در خشان و مهری در فشان دریافتم و سلام بگذاشتم پاسخ بداد و گفت بنشین بنشستم و او را از تمامت مردمان نبیل تر و جمیلتر و نیک خوی تر و نکو موی تر دیدم .

گفت یا معبد چگونه بمکه در آمدی ؟ گفتم فدای توشوم چگونه مرا بشناختی ؟ گفت بصوت تو گفتم: با اینکه هرگز صوت مرا نشنیدی چگونه بدانستی ؟ گفت چون تغنی تو را بشنیدم گفتم اگر در دنیا معبدی باشد بیگمان همین است .

گفتم فدای توشوم چگونه با آن شعر پاسخ دادی مرا

گفت از آنکه بدانستم که خواستاری که غناء مرا در آن شعر بدانی اما راهی در آن نیست چه از تغنی باین صوت مرا نهی کرده اند و اینکه تو را بسرودم

برای این بود که تغنی و سئوال ترا جواب رانده باشم .

گفتم سوگند بخدای در آنچه تو خواهی تجاوز نکنم آیا تو را حاجتی باشد؟

گفت یا ابا عباد اگر نه ملالت حدیث و ثقل اطالت جلوس مانع بودی بسیار با تو بنشستم و سخن کردم هم اکنون مرا معذور دار .

پس از خدمش بیرون شدم گاهی از تمامت مردمانش جلیل تر دیدم و بمدینه طیبه باز شدم و بحدیث او حدیث راندم و از فطانت و قیافت او در عجب بودم و هر کس را بدیدم در چشم من بدانگونه گرامی و جلیل نیامد .

و جمیل و بینه را بخاطر آوردم و همی گفتم چه خوش بودی کسی را شناسا بودم که مرا از قصه جمیل و خبر شعر داستان میکرد تا در غناء و شعر از فضیلت این امر بتمامت باز میراندم .

چون پرسش کردم معلوم شد این حدیثی مشهور است و با من گفتند اگر خواهی مشهود بینی بقبیله بنی حنظله در آی و در آنجا شیخی بینی که فلان نام دارد و او تو را باینداستان خبر گوید.

پس نزد شیخ شدم و از وی پرسش گرفتم گفت آری در آنزمان که در فصل بهاران با شتران خودم بناگاه مردیرا بر راحله خویش روان دیدم که گفتی از جنیان است پس بر من سلام داد و گفت ای بنده خدای از کدام طایفه باشی گفتم مردی از بنی حنظله هستم گفت نسبت با که رسانی پس آباء و اجداد خویش بر شمردم .

آنگاه گفت طایفه بنی عذره در کجا نزول نمودند گفتم از آنسوی این دامنه کوه که نگران باشی نزول کرده اند گفت یا اخابنی حنظله هیچ باشد که با من بکاری نیکوروی کنی و ممنون و شاکر داری گفتم آری بازگوی تو کیستی گفت این سئوال بگذار چه من از خبر خویش با تو نگذارم همیتقدر گویم که در میان من و این قوم همان است که در میان بنی عم است اگر مایل باشی که با ایشان شوی همانا آن گروه را در مجلس خویش باز خواهی یافت پس ایشانرا انشاد کن « بكرة

اگر ایشان چیزی برای تو باز گفتند خوب و اگر نه از ایشان خواستار شو که در بیوت بشوی و بکوزن و کودک گاهی پاره چیزها را توان شناختن دارند که مردان نتوانند پس همین کلمات از بهر ایشان انشادکن و هر کسرا دیدی و بهر بیتهی که در آمدی این انشاد را فرو مگذار.

من نزد آنجماعت شدم و نگران شدم که برشتهی انجمن کرده تقسیم مینمایند سلام بدادم و خویشتر با نمودم و از ضاله خویش انشاد کردم و در طلبش سخن راندم ایشان چیزی با من باز نگفتند از ایشان دستوری خواستم تا در طلب گمشده خود در بیوت اندر شوم و گفتم کودکان و زنان از مردان بهتر توانند در طلب این امر برآیند ایشان مرا رخصت دادند.

و من از هر بیت بسوی بیتهی دیگر شدم تا پایان بیوت رسیدم و در هر بیتهی ضاله خود را طلب کردم نشانی باز نیاموردند تا روز نیمه رسید و از گرمی آفتاب در تعب و عطش در آمدم.

و از تفحص بیوت فراغت یافته بودم و همی خواستم باز شوم بناگاه به خانه دیدم گفتم ایشان نیز چون دیگران آگاهی نخواهند داشت آنگاه با خویش گفتم بدا بر تو باد، هما نامزدی با من وثوق جست و چنان دانست که قضای حاجت او با تمامت آنچه مرا باشد برابر است و اکنون باز شوم و گویم از تفحص در سه سرای عاجز ماندم.

پس بدانسوی روی نهادم و بآنسرای که از دیگران بزرگتر بود در آمدم از دو سوی پرده در آویختند پس سلام را ندم و پاسخ بیافتم و از گمشده خویش نشان بگفتم جاریه از ایشان گفت ای بنده خدای همانا ضاله خویش را باز یافتی و مرا گمان چنانست که شدت حرارت آفتاب تو را بیتاب کرده و آب تشنه ساخته گفتم آری گفت اندر آی.

چون در آمدم کاسه چوبین پر از تمر هجری و قدحی مملو از شیر پیش نهاد و آن

قدح و صحفه هر دو مفضض و مصري بود و هرگز بان خوبی ندیده بودم جاریه گفت چند که خواهی بخور و بیاشام.

پس چندی آسایش گرفته خستگی بگذاشتم و از شیر بخوردم تا سیراب شدم آنگاه گفتم یا امة الله سوگند با خدای امروز از تو کریمتری ندیده ام همانا سزاوار بزرگی و فضل تو باشی آیا از ضاله من باخبر هستی گفت آیا ایندرخت را در بالای این بلندی نگرانی گفتم آری گفت چون دیروز آفتاب سر بکوه کرد آن شتر در اطراف این درخت میگشت و از آن پس تاریکی شب دامن بگسترده و در میانه حایل گشت .

پس او را دعای خیر بگذاشتم و مدح و ثنا بنمودم و بسوی درخت راه گرفتم و چند که در اطرافش بگردیدم و نظر کردم هیچ اثر ندیدم و بمکان خویش ازد صاحب خود بیامدم و او را در میان شتران خودم بدیدم که عبا بر سر آورده تغنی همیکند ، بروی سلام فرستادم او نیز مرا سلام بداد .

گفت بازگوی تا خبر چه داری گفتم هیچ ندارم گفت چیزی بر تو نیست بازگوی چگونه برفتی و چه گفتی و چه شنیدی .

پس خبر خویش همی باز راندم تا بحدیث آنزن رسیدم و آنچه پهای برده بودم باز نمودم اینوقت نفسی سرد برآورد و گفت و یحك آنچه خواستی دریافتی آنگاه نشان آندرخت باز نمودم و گفتم آنجار به گردش میگشت گفت ترا کافی است پس در نك نمودم تا شتران خویشرا بجای خود در آوردم و او را برای تعشی بخواندم، نزدیک نشد و دور بنشست ناگهان برد که من بخواب اندرم.

پس برخاست و از جامه دانی دو جامه از برد در آورد و بکیرا ازار و آندیگر را رداء کرده بسوی آندرخت که باوی نشان رانده بودم راه گرفت من نیز در بطانه وادی باوی برفتم و هر وقت دانستم مرا نگران میشود در مکانی فرو ماندم و بر اینگونه براه بودم تا پیش از وی بدرختستانی نزدیک آندرخت برفتم چنانکه سخنان ایشانرا میشنیدم .

پس در گوشه پنهان شدم و ناگاه معشوقه او را نزدیک وی زیر همان درخت حاضر

یافتیم و چون باهم رسیدند معلوم میگشت که با هم بعید العهد نبودند ، معشوقه باوی گفت بنشین سوگند با خدای چون اینسخن بگذاشت
گفتی آنمرد بازمین ملصق شده پس سلام بروی بگذاشت و بخوشتر بیانی از حال معشوقه پرسش گرفت چنانکه هرگز بآن خوبی پرسشی
بیرون از غل و غش نشنیده بودم ، معشوقه نیز بر آنگونه باوی سخن کرد آنگاه با جاریه که با خود داشت بفرمود تا طعامی نزد وی بیاورد چون
بخورد و فراغت یافت محبوبه با او گفت آنچه گفتمی مرا انشادکن ، پس اینشعر بخواند:

علقت الهوی منها ولیداً فلم یزل *** إلی الیوم ینمی حبها ویزید

پس همچنان بپاکی و صافی با هم صحبت و حدیث کردند و بزشتی و نکوهیدگی سخن نگذاشتند تا معشوقه ملتفت شد و معلوم ساخت
که صبح بردمید پس هر یک با آنیک بطوری مستحسن و مطبوع آنگونه وداع کردند که هرگز بآن خوبی نشنیده بودم آنگاه منصرف شدند .

من برخاستم و بسوی شتران خویش آمده سربجامه خواب بردم و هر یک از ایشان خرامان روان بودند و بر یکدیگر نگران و چون بامداد در
رسید آنمرد فرارسید و هر دو برد خویش را برگرفت و گفت یا ابا بنی تمیم تا چند بخواهی خفت پس برخاستم و وضو بساختم و نماز
بگذاشتم و شتران خود را فرود آوردم او نیز با من اعانت کرد و از تمامت مردمان شادان تر بود .

آنگاه او را بتغذی بخواندم بیامد و با من بخورد و برخاست و صندوق خویشرا برگشود و در صندوقش اسلحه و دو برد از پوشش پادشاهان
بود یکی از آن دو برد را با من عطا کرد و گفت سوگند بخداوند اگر چیزی ارجمند داشتم از تو دریغ نفرمودم و از حدیث خویش با من براند
و معلوم شد که وی جمیل بن معمر شاعر عاشق مشهور و آنزن بئینه معشوقه اوست.

و با من گفت همانا چون از حضرت معشوقه باز میشدم شعری چند باز گفتم اگر خواهی انشاد کنی برایت قرائت کنم گفتم سخت مشتاقم
پس بخواند:

و ما أنس مل أشیاء لا أنس قولها *** وقد قربت نضوی أمصر ترید

و تا بقیه اشعار بر خواند پس از آن با من وداع کرد و برفت و من چندان نمودم تا شتران از چریدن آسایش گرفتند آنگاه از آن روغن که با خویش داشتم سر خود را تدهین نمودم و آن برد را که جمیل با من عطا کرده بود بر تن بیاراستم و نزد آن زن شده سلام بگذاشتم بشنیه مرا پاسخ داد.

و گفتم دیروز به طلب آمدم و امروز بزیارت آیا اجازت می فرمائی گفت آری آنگاه از کنیز کاشش شنیدم با وی همی گفتند ای بشینه سوگند باخدای که برد جمیل بر تن وی است.

من بمهمان خویش مدح و ثنا فرستادم و از فضیلت او فراوان باز گفتم و گفتم جمیل از جمال دلایز و چهره مهر انگیز تو شرحی جمیل مرا براند هیچ تواند بود که بر من در آئی و در دولت بگشائی، تا از دیدار تو بر خوردار شوم گفت آری .

پس جامهای خویش بر تن بیاراسته و چون آفتابی تابنده و مهری فروزنده نماینده گشت و بفرمود تا مطرفی نیز برای من بیاوردند و گفت یا اخابنی تمیم سوگند بخداوند این دو جامعه که اکنون تر است هیچ شبهه ناک نباشد پس از آن عیبه خود را بیاورد و ملحفه مروید سرخ رنگ گلگون بیرون آورد و گفت تو را سوگند میدهم که از پس دیوار خانه شوی و مدرعه خویش از تن بر آوری و این ملحفه بر تن بیارائی چه ببرد تو اشیه است.

و من بر حسب فرمان آنماه تابان رفتار کرده مدرعه خود را از یکسوی خویش با دست داشتم آنگاه آن اشعار را برای او فرو خواندم و دیدگانش را اشک فرو گرفت و تا مدتی بسیار از روز را باهم حدیث راندیم آنگاه با ملحفه بشینه و برد جمیل و بر افزون از این جمله با دیدار ماه رخساری مانند بشینه بسوی شترانم باز شدم.

معبد میگوید چون این داستان از آن شیخ بشنیدم با وی پاداش نیکو کردم و از پیش او باز شدم گاهی که سوگند با خدای از تمامت مردمان نیک حال تر بودم

چه بدیدار غریض و شنید غناء و اطلاع بخبر جمیل و بشینه برخوردار بودم و صدق غناء غریض را در آن خبر باز دانسته بودم و در تمامت روزگار زوجی را نیکوتر از جمیل و بشینه و از غریض و خودم بهتر نیافتم .

حماد بن اسحاق از پدرش حکایت کند که وقتی غریض آوازی از رهبان بشب هنگام از دیر ایشان بشنید و نیکو شمرد یکی از رفقاییش با وی گفت یا ابایزید برسبک این صوت آوازی بساز ، پس غریض در این شعر سعید بن عبدالرحمن بن حسان این صوت بساخت :

یا أم بکر حبك البادي *** لاتصر میني إنني غاد

جد الرحیل و حثني صحبي *** وأرید إمتاعاً من الزاد

از عمر و بن عقبه معروف بابن الماشطه حکایت کرده اند که وقتی با پاره یاران خویش که از جمله ایشان ابراهیم بن ابی الهیثم بود بجانب عقیق راه گرفتیم ، و مردی ناسک و پرهیزکار نیز با ما بود که حشمت او را از دست نمی نهادیم ، و او را تب فرو گرفته و بخواب اندر بود و ما سخت دوست داشتیم که از سرودگران و نوازندگان که با ما بودند چیزی بشنویم لکن از وی در هیبت و احتشام بودیم و جرئت نمیتوانستیم

روزی بدو گفتم که با ما مردی شاعر است که انشاد ایات کند و سخت نیکوگوید و ما دوست داریم که بشنویم لکن هیبت و حشمت تو ما را مانع است.

گفت مرا باشما چکار باشد چه در تعب اندر و مقیم بستم هر چه خواهید چنان کنید .

ابراهیم بن الهیثم این دو بیت مذکور را تغنی نمود و سخت نیکو بخواند و آنمرد ناسک را چنان وجد و طرب فرو گرفت که برقص اندر آمد و همیگفت و صیحه برکشید «أرید إمتاعاً من الزاد، والله ارید إمتاعاً من الزاد» آنگاه آلت خویشرا مکشوف ساخته و گفت من مادر ترا میگویم.

راوی میگوید ابن الماشطه میگفت هر مملوکی دارم آزاد باد که اگر هیچکس پیش از وی ام الحمی را سپوخته باشد.

از ابوغسان حکایت کرده اند که چون نافع بن علقمه والی مکه شد بیک جهتی

غریض از وی بیمناک گردید و بسیار افتاد که نافع او را احضار کرد و غریض حاضر نشد و از وی فرار کرده و در پاره منازل اخوانش مخفی گردید و مردی از اهل مکه بخدمتش اشتغال داشت .

یکی روز غریض ظرفی بد و بداد گفت بفلان عطار شو و بگو تا از طیب آکنده کرده باز آور، چون آنمرد برفت نافع بن علقمه او را بدید و آن ظرف بشناخت و گفت سوگند بخدای این ظرف از آن غریض است.

وی قدرت کتمان نیافت و گفت آری از اوست گفت قصه اش چیست باز گفت.

نافع بخندید و گفت با من بمنزل من بیای چون بمنزاش در آمدم آنظرف را از طیب مملو ساخت و نیز دیناری چند با من بداد و گفت با و ده و باوی بگو آشکار شود چه او را زیانی نخواهد رسید.

آنمرد خرم و خرسند نزد غریض شد و آنخبر بگذاشت ، غریض جزع نمود و گفت اکنون سزاوار است که فرار نمایم چه او حیلتی بر من بساخته تا بچنگ او اندر آیم و در و در هما نساعت بسوی یمن راه گرفت و روزگارش در آسامان پایان رفت .

و در آنحال که در یمن اقامت داشت یکی از دوستانش بدو برگذشت ، چون غریض او را نگریست بنگریست گفت این گریستن از چیست گفت پدرم فدای تو باد چرا نگریم و چگونه خوش باشم که در میان جماعتی اندرم که چون مرا نگران میشوند که عود خویش با خود حمل کنم گویند ایفلان این چوب جهاز شتر را میفروشی .

گفتم اگر حال چنین است بمکه باز شو چه اهل تو در آنجا هستند .

گفت ای برادر زاده همانا من وقتی از اقامت مکه لذت داشتم که با پدر تو و امثال او روزگار می سپردم و اینک در این مکان وطن جسته ام ، سوگند باخدای اینجا را ترك نکنم تا بمیرم.

گفتم پس ما را از تغنی خویش لذت بخش ، ابا و امتناع نمود ، او را سوگند دادم ناچار اجابت کرد پس گوسفندی بکشتیم و از روده آن زهی چند بیرون آورده بر عود خویش محکم و استوار بر بست و در این شعر زهیر بتغنی شروع نمود :

و ما هرگز روزگار خویش بچنان تغنی برخوردار نشده نشده بودیم، پس باوی گفتیم بجانب مکه باز شو چه هر کس در آنجاست بتو مشتاق است و چندان او را ترغیب نمودیم تا مسئول ما را باجابت مقبول داش تا مسئول ما را باجابت مقبول داشت و ما بکار خویش برفتیم و چون باز شدیم او را رنجور دیدیم گفتیم داستان تو چیست گفت از این پیش یکی شب جماعتی نزد من بیامدند و من در آنشب بتغنی مشغول بودم با من گفتند از بهر ما تغنی کن چون ایشان را نمی شناختم از آنها بترسیدم و به تغنی پرداختم یکی از ایشان گفت این شعر برخوان

«لقد حثوا الجمال لیهر*** بوا منا فلم یتلوا»(1).

یعنی همانا شتران را برانگیختند تا فرار نمایند لکن از ما گریز نتوانستند .

من آن تغنی بکردم پس یکی از ایشان بر من برخاست و گفت سوگند باخدای خوش بسرودی و چندان سر مرا بکوفت که بیفتادم و ندانستم بکجا اندرم و چون روز سیم بهوش آمدم خود را چنانکه بینی علیل و رنجور یافتم و بیگمان بزودی بخوادم مرد .

راوی میگوید ما آنروز را تا پایان باوی بردیم و او نزد ما بمرد و او را دفن کرده باز شدیم اما مکین میگوید غریض بسوی بلادعک بیرونشد و شبی اینشعر را تغنی نمود :

هم ركب لقوا ركباً*** كما قد تجمع السبل

پس صیحه زننده صیحه برکشید و گفت یا ابا مروان از این کار لب فرویند چه یا عقلای ما را دیوانه و دیوانگان ما را از خویشتن بیگانه ساختی ، و چون بامداد درآمد غریض بمرده بود .

محمد بن سلام از ابوقبیل مولای آل غریض حکایت کند که گفت در مجلس عرس یاختان آل غریض حاضر شدم با وی گفتند تغنی کن غریض گفت فرزند زانیه است اگر تغنی کند .

یکی از موالیث با و گفت سوگند باخدای تو فرزند زانیه هستی گفت آیا حال

چنین است گفت آری گفت قسم بخدای تو از من داناتری پس دف را بگرفت و بیفکند و همی گام نهاد چنانکه هیچکس را ندیده بودیم که آنگونه خرام گیرد آنگاه نغنی نمود :

تشر ب لون الرازقي بياضه *** أو الزعفران خالط المسك رادع

و این شعر را همچنان مقبلاً و مدبراً نغنی کرد تا گردش در هم پیچید و بر زمین بیفتاد و چو نش بلند کردیم مرده یافتیم.

وابی مسکین گوید که چون گروه جنیان او را از نغنی باین صوت نهی کرده بودند بعد از آنکه موالی غریض او را از آن سخنان بخشم اندر آوردند بآن صوت نغنی کرد و گروه جن باین سبب او را بکشتند.

ابوالفرج اصفهانی میگوید وفات غریض در زمان سلیمان بن عبدالملک یا عمر بن عبدالعزیز بود و از آن تجاوز نمود، لکن شبه آنست که در ایام سلیمان بدرود جهان کرده باشد چه ولید بن عبدالملک نافع بن علقمه را در مکه والی گردانید و غریض چنانکه اشارت رفت از وی فرار کرده بیمن شد و در یمن متوطن گردیده چندی در آنجا بزیست و بمرد، و با اینحال وفات او در عهد سلیمان أضح است .

سؤال کردن ابو بصیر

از کیفیت ریح اربعه از حضرت باقر علوم اولین و آخرین صلوات الله وسلامه علیه

در جلد چهاردهم بحارالانوار و کتاب روضه کافی از علی بن رئاب و هشام بن سالم از ابو بصیر مرویست که گفت :

در خدمت ابی جعفر محمد بن علی لباقر علیهما السلام سؤال کردم از بادهای چهارگانه شمال و جنوب و صبا و دبور و عرض کردم مردمان چنان دانند و مذکور مینمایند که باد شمال از جانب جنت وزان است و باد جنوب از دوزخ میرسد .

«فقال: إن الله جنوداً من ریح يعذب بها من يشاء ممن عصاه ، ولكل ریح منها ملك موكل بها، فإذا أراد الله عز وجل أن يعذب قوماً بنوع من العذاب أوحى إلى الملك

الموكل بذلك النوع التي يريد أن يعذب بهم بها، قال : فيأمرها الملك فتهيج كما يهيج الأسد المغضب.

قال: ولكل ريح منهن اسم، أما تسمع قوله عز وجل «كذبت عاد فكيف كان عذابي ونذر إنا أرسلنا عليهم ريحاً صرصراً في يوم نحس مستمر»، وقال: «الريح العقيم» وقال : «ريح فيها عذاب أليم» وقال : «فأصابها إعصار فيه نار فاحترقت» وما ذكر من الرياح التي يعذب الله بها من عصاه

قال : والله عز ذكره رياح رحمة لواقع وغير ذلك ينشرها بين يدي رحمته ، منها ما يهيج السحاب للمطر، ومنها رياح تحبس السحاب بين السماء والارض، ورياح تعصر السحاب فتمطره باذن الله، ومنهارياح تفرق السحاب، ومنهار باح ماعد الله في الكتاب.

فأما الرياح الأربع: الشمال والجنوب والصبأ والدبور فانما هي أسماء الملائكة الموكلين بها.

فإذا أراد الله أن يهب شمالاً ، أمر الملك الذي اسمه الشمال فهبط على البيت الحرام فقام على الركن الشامي فضرب بجناحيه فتفرقت ريح الشمال حيث يريد الله من البر والبحر.

فإذا أراد الله أن يبعث جنوباً ، أمر الملك الذي اسمه الجنوب فهبط على البيت الحرام فقام على الركن الشامي، فضرب بجناحيه فتفرقت ريح الجنوب في البر والبحر حيث يريد الله .

وإذا أراد الله أن يبعث الصبأ، أمر الملك الذي اسمه الصبأ فهبط على البيت الحرام فقام على الركن الشامي فضرب بجناحيه فتفرقت ريح الصبأ حيث يريد الله عز وجل في البر والبحر.

وإذا أراد الله أن يبعث دبوراً ، أمر الملك الذي اسمه الدبور فهبط على البيت الحرام فقام على الركن الشامي فضرب بجناحيه فتفرقت ريح الدبور حيث يريد الله من البر والبحر .

ثم قال أبو جعفر عليه السلام: أما تسمع لقوله: ريح الشمال وريح الجنوب وريح الدبور

وريح الصبا إنما تضاف إلى الملائكة الموكلين بها».

و نیز در آن دو کتاب از معروف بن خربوز از آنحضرت ذی منقبت سلام الله علیه مرویست « قال: إن الله عزوجل ریح رحمة وریح عذاب ، فإن شاء الله أن يجعل الريح من العذاب رحمة فعل ، قال : ولن يجعل الرحمة من الريح عذاباً، قال: وذلك انه لم يرحم قوماً قط أطاعوه وكانت طاعتهم اياه وبالاعلیهم الأمن بعد تحولهم عن طاعته .

قال: وكذلك فعل بقوم یونس لما آمنوا رحمهم الله بعد ما كان قدر علیهم العذاب وقضاه، ثم تدارکهم برحمته فجعل العذاب المقدر علیهم رحمة فصرفه عنهم ، وقد أنزله علیهم وغشیهم ، و ذلك لما آمنوا به وتضرعوا إليه.

قال: وأما الریح العقیم فانها ریح عذاب لا تلقح شيئاً من الأرحام ولا شيئاً من السبات وهي ریح تخرج من تحت الأرضین السبع.

وما خرجت منها ریح قط إلا علی قوم عاد حین غضب الله علیهم فأمر الخزان أن يخرجوا منها علی مقدار سعة الخاتم ، قال : فعتت علی الخزان فخرج منها علی مقدار منخر الثور تعیظاً منها علی قوم عاد. قال: فضح الخزان إلى الله عز وجل من ذلك فقالوا ربنا إنها قدعتت من أمرنا إنا نخاف أن تهلك من لم يعصك من خلقك وعمار بلادك قال : فبعث الله إليها جبرئیل علیه السلام فاستقبلها بجناحه فردها إلى موضعها ، وقال لها : اخرجي علی ما أمرت به قال فخرجت علی ما أمرت به و أهلكت قوم عاد و من كان بحضرتهم «.

فرمود: خدایتعالی رالشکرهاست از بادها که گناهکاران را بآن معذب گرداند و برای هر يك از آن بادها فرشته ایستکه موکل آنست ، و چون مشیت حضرت احدیث علاقه یا بد که گروهریا بقسمی از عذاب معذب فرماید بآن فرشته که موکل بنوعی از باد است وحی کند تا با آن باد که خالق عباد خواسته است ایشان معذب گردند دستخوش عذاب و نکال شوند و آن فرشته باد را فرمان کند و باد مانند شیر خشمگین جنبش و هیجان گیرد.

و این بادها را هر يك اسمی است مگر نشنیده باشی قول خدای را عز وجل کذبت عاد فکیف کان عذابی و نذر یعنی تکذیب کردند قوم عاد هلاکت نهاد هود نبی علیه السلام را پس

چگونه بود عذاب فرمودن من ایشانرا بیاد سخت و مهیب و هولناک ، پس چگونه بود غذا بگردن من ایشان را پیاد صر صر و رسانیدن ایشان را از وعید قیامت بزبان پیغمبر ایشان بدرستیکه فرستادیم ما برایشان بادی سخت باوازی مهیب و هولناک در روز شوم پیوسته و استحکام یافته شامت آن و آن روز چهارشنبه آخرین بود از ماه صفر .

و فرمود ریح العقیم یعنی در آیه شریفه «إذ أرسلنا عليهم الريح العقیم ما تذر من شیء أنت علیه إلا جعلته كالرمیم» .

یعنی چون فرو فرستادیم بر قوم عاد بادی بی نفع و خیر را یعنی بادیکه آستن نکند درخت را و بر ندارد ابر را و نگذاشته باشد هیچ چیز را که برو وزیده باشد مگر این که گردانیده باشد آنرا مثل گیاه خشک و استخوان فرسوده از هم ریخته.

و فرمود «ریح فیها عذاب ألیم» یعنی در این آیه وافی هدایه «فلما أتوه عارضاً مستقبلاً أودیتهم قالوا هذا عارض ممطرنا بل هو ما استعجلتم به ریح فیها عذاب ألیم تدمر کلشی بأمر ربها فأصبحوا لا یری إلا مساکنهم كذلك نجزی القوم المجرمین» .

یعنی در آن هنگام که دیدند عادیان آنچه را که از عذاب الهی بآن موعود بودند ابری پهن شده از عذاب در آسمان که بوادیهای ایشان روی نهاده بود ، گفتند این ابریستکه ما را باران میرساند حضرت هود علیه السلام فرمود نه این ابر باران دهنده است چنانکه گمان میکنید بلکه آن چیز استکه تعجیل میکردید بدان این باد دبور است که دروی غذا بی دردناک است و این باد استکه از شدت تندی هلاک و نابود میگردداند نفوس و اموال و انعام ایشان را بفرمان پروردگارش ، پس آن باد در نهایت سرکشی و تندی فرارسید و پشتهای ریگ احقاف را بر ایشان فرور یخت و هفت شب و هفتروز در زیرش بماندند، آنگاه ریک را از ایشان دور کرد و تنهای ایشان را بدریا در افکند و بر آنحال در آمدند که اگر کسی بدیار ایشان رسیدی جز مساکن خالی ایشان دیدار نشدی و ما گروه مجرمان و کافران را بر این گونه که ایشان را جزا دادیم جزا می دهیم .

و دیگر بادی است که در این آیه شریفه میفرماید «أیود أحدکم أن تکون له

جنة من نخيل وأعناب تجرى من تحتها الأنهار له فيها من كل الثمرات و أصابه الكبر وله ذرية ضعفاء فأصابها إعصار فيه نار فاحترقت كذلك يبين الله لكم الآيات لعلكم تتفكرون».

این تمثیل دیگر است برای صدقه اهل ریا میفرماید: آیا دوست میدارد یکی از شما یعنی دوست نمیدارد - چه همزه انکار است - آنکه مر او را باشد بوستانی از خرماستان و انگورستان یعنی باغیکه در او اشجار باشد که میرود از زیر درختستانش جویهای آب از صاحب باغ و در آن باغستان همه نوع میوه ها باشد و حال اینکه فرارسیده باشد خداوند باغ را پیری و کهنسالی و او را در این سالخوردگی فرزندان خرد سال ناتوان باشد و معیشت ایشان بجمله از حاصل درختستانش میباشد پس باین بوستان بادی گرم یا گرد بادی که در آن باد آتشی باشد که باد آتشین راسموم مینامند و آن بوستان از وزیدن این باد سموم آتش بگیرد و بسوزد و صاحب باغ متحیر و اندوهگین فرو ماند بر این گونه خدایتعالی روشن میگردداند برای شما نشانهای الطاف و احسان خود را شاید متفکر شوید و در عبادت حق دیگری را انباز نگردانید.

و این مثل عمل منافق مراثی است که سموم عدل الهی باغ اعمال ایشان را که بدان امیدوارند بسوزاند و ایشانرا مهجور و محروم گذارد.

«زابر ریا برقی افروخته * همه کشت اعمالشان سوخته»

بالجمله امام علیه السلام فرمود و همچنین آن بادهای دیگر است که خدایتعالی بآن اشارت کرده که عاصیانرا بآن عذاب میفرماید:

و فرمود: خدای عز و جل را ریاح رحمت است که اواقح میباشند یعنی آبستن با بر هستند و آبر بردارند و درختها را بمیوه آبستن نمایند، و جز این باد استکه در پیشگاه رحمتش منتشر و پراکنده و وزنده شوند.

از آنجمله بادی است که سحابرا برای مطر جنبش دهند، و دیگر بادهاست که ابر را در میان آسمان و زمین باز میدارد و دیگر بادهاستکه ابر را در هم میافشارد تا باذن خدا باران ببارد، و دیگر بادهاست که خدای تعالی در کتاب خود در شمار

آورده است.

و اما بادهای چهارگانه : شمال و جنوب و صبا و دبور همانا این نامهای فرشتگان است که بر این چهار باد موکل هستند .

و چون خدای خواهد که باد شمال وزیدن گیرد با فرشته ای که شمال نام دارد فرمان کند تا در بیت الحرام فرود آید و بر رکن شامی بایستد و هر دو بال بر هم زند و از این حال باد شمال پراکنده شود و بهر کجا که خدای خواسته از بیابان و دریا متفرق شود.

و چون بجنش باد جنوب اراده فرماید با آن فرشته که جنوب نام دارد امر فرماید تا بر بیت الحرام هیوط نماید و بر رکن شامی قیام کند و هر دو بالش را برهم بر زند و باد جنوب در بر و بحر بهر کجا که خدای خواهد برزد .

و چون خدای خواهد باد صبا انگیزش گیرد با آن فرشته که صبا نام دارد امر فرماید تا بر بیت الحرام فرود شود و بر رکن شامی بایستد و دو بال برهم زند چنانکه باد صبا بهر جا خدا خواهد در بیابان و دریا متفرق گردد.

و چون اراده خدای بانگیختن باد دبور تعلق جوید با آن فرشته که موسوم بدبور است حکم فرماید تا بر بیت الحرام فرود شود و بر رکن شامی مقام گیرد پس هر دو بال برهم زند پس باد دبور در بر و بحر در آنجای که خدای فرماید وزیدن گیرد.

آنگاه حضرت ابی جعفر علیه السلام فرمود و اینکه می شنوی باد شمال و باد جنوب و باد دبور و باد صبا این جمله اضافه شده اند بسوی ملائکه موکلین بآن .

و نیز آنحضرت فرمود : که خدای عز وجل را ریاح رحمت و ریاح عذاب است و اگر خدای بخواهد که ریاح عذاب را رحمت بگرداند چنان کند، لکن ریاح رحمت را عذاب نمیگرداند.

و ریاح عقیم آن بادی است که هیچ چیز را ازارحام و نبات آستن نمیگرداند و آن بادیست که از زیرزمین های هفتگانه بوزد .

و از آنجا هرگز بادی نوزیده است مگر بر قوم عاد گاهی که غضب خدای تعالی بر ایشان بجنبید و با خازنان آن فرمان داد که باندازه حلقه انگشتی بیرون آورند و آن باد سرکشی کرده و زمام از دست خزان بازر بود و باندازه گشادی سوراخ بینی گاوی بیرون آمد، چه بر قوم عادسخت در غضب بود، چون ملائکه خازنان آن باد، این طغیان را بدیدند بترسیدند، و بحضرت یزدان ضجه برآوردند، و عرض کردند پروردگارا باد سر از فرمان ما بر تافت و همی بیمناک هستیم که آنانرا که از بندگان تو هرگز بمعصیت نرفته اند تباہ گرداند و آبادانی از شهرهای تو بر اندازد، پس خدایتعالی جبرئیل علیه السلام را بر انگیخت و بدو فرستاد، و جبرئیل با هر دو بال خود آنرا پذیره کرد و بجایش باز فرستاد و با او گفت بآن اندازه ات که فرمان کرده اند بیرون شو، پس بهمان مقدار بیرون شد، و قوم عاد و آنانکه در حضرت آن جماعت بودند بهلاکت در افکند.

راقم حروف گوید: علامه مجلسی علیه الرحمه میفرماید رازی گفته است که حد ریح و تعریف باد اینست که هوای متحرک است.

و می گوئیم که: بودن این هوا در تحرك نه بحسب ذات آنست و نه از لوازم ذات آنست، چه اگر از این دو یکی بودی بیاید این حرکت بدوام ذاتش دائم باشد، پس لابد بتحرک فاعل مختار که خداوند قهار است خواهد بود.

و حکمای فلاسفه در اینجا بسبی دیگر قائل بیاید و آن این است که چون بعلت ادخنة غلیظة شدیده اجزاء ارضیه لطیفه مرتفع میشوند و از شدت سخونت تصاعد گیرند چون بفلک نزدیک شوند هواء ملتصق بقعر فلک متحرک بر استداره فلک بسبب حرکت مستدیره ای که حاصل میشود برای این طبقه از هوا، و این هوای متحرک این ادخنه را از صعودمانع میشود و بازش میگرداند، و این هنگام آن ادخنه باز میگردد و در اطراف و جوانب متفرق میشود، و بسبب این تفرق بادها حاصل میشود.

و هر چند این طبقه از هوا را ادخنه بیشتر باشد و صعودش قوی تر باشد مراجعش نیز شدیدتر و حرکتش تندتر باشد، و ریاحی که از آن تولید گیرد تا تند تر میشود

لیکن این سخن باطل است و وجوه متعدده بر بطلانش حکم مینماید .

اول این است که صعود اجزاء ارضیه بسبب شدت تسخین آنست و به نیروی حرارت که بمرکز خویش مایل است صعود جویند و هیچ شك و شبهه نیست که این سخونت عرضی است چه زمین بالطبع سرد و خشک است ، و چون این اجزاء ارضیه در نهایت صغارت هستند لاجرم سریع الانفعال باشند ، از اینروی چون تصاعد گیرند و طبقه بارده از هوا اتصال جویند بقاء حرارت در هوای بارد ممتنع است ، پس بنهایت سردشوند از این روی بلوغ آن در صعود بسوی طبقه هوائیه متحرکه بحرکت فلك امتناع دارد پس سخن فلاسفه باطل خواهد بود.

وجه دوم این است که این اجزاء دخانیه که بطبقه هوائیه متحرکه بحرکت فلك صعود گیرد چون مراجعت نماید و اجب میشود که بر حال استقامت فرود شود ، چه زمین جسمی است ثقیل و سنگین ، و هر جسمی ثقیل ناچار حرکتش مستقیم باشد اما حالت ریاح چنین نیست چه ثقیل نباشد و باین سبب بیمین و یسار جنبش گیرد ، و اگر ثقیل بود بیایست مستقیم حرکت نماید.

وجه سیم این است که حرکت این اجزاء ارضیه نازل نه حرکت قاهره است چه ریاح چون غباری فراوان بیاورد و آن گرد و غبار باز شود ، و بر بامها و سطوح بنشینند هیچکس احساس نزولش را نمی نماید، و از آنسوی نگران این بادهای هستی که درختهای کهن را بر میکند و کوهها را در هم میریزد و دریاها را بتموج در می افکند .

وجه چهارم این است که اگر این مسئله چنانست که فلاسفه قائل هستند ناچار باید هر وقت بادهای تندتر و سخت تر بوزد ناچار حصول اجزاء ارضیه غباریه بیشتر باشد و حال اینکه چنین نیست ، چه بسیار افتد که عصفوف و هبوب بادهای در روی دریا بزرگ و عظیم باشد .

«مع أن الحس يشهد بأنه ليس في ذلك الهواء المتحرك العاصف شيء عن الغبار والكدر»

محسوس و آشکار است که در این هواء متحرك عاصف و باد و زنده سخت هیچ غباری و کدورتی نیست و باین ادله اربعه بطلان قول حکمای باستان نمایان گشت .

و جماعت منجمین و ستاره شماران را در مأخذ ریاح عقیدت چنانست که نیرومند ترین اختران همان است که محرك ابن ریاح است و موجب هبوب آن میشود .

این سخن نیز بعید مینماید چه اگر موجب وزیدن بادها ، طبیعت کواکب باشد بیاست ریاح بدوام این طبیعت دوام جوید، و اگر گوئیم که موجب هبوب ریاح همان طبیعت کواکب هست بشرط حصول آن در برخی معین و درجه معینه ، واجب میگردد که هواء تمامت عالم متحرك باشد و حال اینکه چنین نیست .

و نیز مبین گردید که اجسام متماثله است و با این اختصاص کواکب معین و برج معین و آن طبیعت که بسبب این اثر خاص را مقتضی میشود بناچار بفاعل مختار اختصاص خواهد داشت؛ پس ثابت شد که محرك ریاح همان خدای سبحان جل ذکره است .

و نیز بدلیل عقلی ثابت میشود صحت قول خدای «و هوالذی أرسل الریاح بشراً بین یدی رحمته» یعنی در پیش روی مطریکه رحمت خدای است .

و اینکه در آیه شریفه میفرماید «فالناس شراراً نشراً» یعنی منتشره متفرقه چنانکه جزئی از اجزاء ریاح از طرف یمین وزان گردد و جزء دیگر از جانب یسار، و بر اینگونه است سخن در سایر اجزاء چه هر يك از آن بجانب دیگر می رود .

پس میگوئیم هیچ شك نمی رود که طبیعت هوا طبیعت واحده است و نسبت افلاك و انجم و طبایع بسوی هر يك از این اجزاء این ریاح نسبت واحده میباشد ، پس اختصاص بعض اجزاء ریاح بذهاب یمین و جزء دیگر بذهاب بطرف یسار واجب میشود که جز بتخصیص فاعل مختار نباشد.

و اگر گویند گاهی می بینیم که باران می آید بدون اینکه در مقدمه اش بادی

در پاسخ گوئیم که از مدلول آیه شریفه چنان بر نمی آید که این تقدم باد در همه حال متوجه نزول باران است، پس سؤالی وارد نیاید، و نیز ممکن است که ریح بر باران تقدم یافته باشد لکن ما شاعر نشده باشیم.

از ابن عمر در خبر است که اقسام ریح بر هشت است چهار از آن باد عذاب است و آن: قاصف؛ وعاصف، و صرصر، و عقیم است، چهار از آن آیت رحمت است: ناشرات و مبشرات، و مرسلات، و ذاریات

و از عمرو بن شعیب از جدش مروی است که رسول خدای صلی الله علیه و آله فرمود ریح بر هشت گونه است چهار از آن منذر عذاب است و چهار از آن مبشر رحمت، و آنچه که منذر عذاب است: عاصف، و صرصر، و عقیم، و قاصف است و آنچه مبشر رحمت است: ناشرات، و مبشرات، و مرسلات، و ذاریات است.

پس خدای مرسلات را میفرستد تا ابر را بر انگیزند، آنگاه مبشرات را میفرستد تا سحاب را آبدار و آبستن کنند، آنگاه ذاریات را باز فرستد تا سحاب را حمل دهد چنانکه شتر شیر دهنده را بدوشند بدوشد، آنگاه باران فرو رسد و اینها لواقع باشند، آنگاه ناشرات را بفرستد تا بهر کجا که خواهد منتشر گرداند.

از ابن عباس مروست که بادهای چهارگانه عذاب دو بادش بکوه و هامون و صحرا اختصاص دارد، و آن عقیم و صرصر است و آندو دیگر بدریا و آن عاصف و قاصف است.

و در روایت ابن عباس در مکان ذاریات ریح الرخاء رسیده است.

و در روایت دیگر آمده است که ریح بر هفت قسم است: صبا، و دبور، و جنوب و شمال، و خروق، و بکناء، و ریح القائم، اما جنبش باد صبا از جنوب است و اما دبور از مغرب بر میخیزد، و اما جنوب از یسار قبله است و شمال از یمین قبله، و اما بکناء ما بین صبا و جنوب است، و اما خروق ما بین شمال و دبور است، و اما ریح القائم أنفاس خلق است.

حسن میگوید اگر خواهی ریاحرا هر يك بنام بشناسی از كعبه بشناس باین معنی كه پشت خویش را بر باب كعبه بدار و باد شمال را از شمال خودت كه پهلوی حجر الاسود است، و باد جنوب را از ظرف یمین خودت كه پهلوی حجر الاسود است، و باد صبا را از مقابل خودت كه مستقبل باب كعبه است، و دبور را از دبر كعبه شناخته دار.

و از ابن عباس مرویست كه باد شمال ما بین جدی و مطلع شمس، و جنوب ما بین مطلع شمس و سهیل و باد صبا ما بین مغرب شمس بسوی جدی و دبور ما بین مغرب شمس بسوی سهیل است.

از كعب الأخبار رسیده است كه اگر سه روز خدای تعالی باد را از مردمان بازدارد ما بین آسمان و زمین بدبوی و گندیده گردد.

صفوان بن سلیم از رسول خدای صلی الله علیه وآله روایت كند كه فرمود « لا تسبوا الريح وعودوا بالله من شرها» باد را بدشنام یاد نكنید و از گزندش بخداوند عباد پناهنده شوید.

از ابی بن ابی بن كعب مسطور است كه در قرآن كریم هر كجا لفظ ریاح مذکور است رحمتست، و هر كجا لفظ ریح است عذاب است و رسول خدای صلی الله علیه وآله هر وقت نگران میشد كه بادی جنبیدن گرفته عرض میكرد «اللهم اجعلها رياحاً ولا تجعلها ريحاً» یعنی ایخدای این باد را رحمت و راحت بگردان نه عذاب و نعمت.

و هم از آن حضرت مرویست كه فرموده «نصرت با اصبا، وأهلك عاد بالدبور، والجنوب من ریح الجنة» و مقصود آنحضرت صلی الله علیه وآله اشارت بوقعه احزاب است.

و هم از رسول خدایی مرویست «لا- تسبوا الرياح فانها مأمورة، ولا تسبوا الجبال ولا الساعات، ولا الأيام، ولا الليالي، فتأثمو او ترجع عليكم منى با دهار دشنام مگوئید چه از جانب خدای مأمور هستند و كوهها و ساعات و روزان و شبانرا دشنام نگوئید چه در این كار گناه كار شوید و آن دشنام بر شما باز شود.

و مقصود این است كه ریاح و بقاع و جبال و ایام و ساعات همه در تحت قدرت خدای مقهور و فرمان یزدان پاك مسخر و مامورند و بهره چه فرمان یا بند به نیروی تقدم و نه توانائی تأخر دارند، پس سب و لعن آنها كه استحقاق لعن و سب ندارند سب رجوع

بر لا عن است بلکه نشان از کفر و شرک می‌دهد اگر نه از روی غفلت باشد .

چنانکه در خبر وارد است «لا تسبوا الدهر فانه هو الله» یعنی فاعل افعالی که سبب آن دهر را دشنام دهند، همان خدایتعالی است.

طبرسی علیه الرحمه می‌فرماید قاصف آن بادی است که چون برکشتی بر نشینند و بدر یا بگذرند بادی تند بوزد و آن کشتیرا در هم شکنند چه قصف بمعنی خوار کردن و شکستن است ، و پاره گفته اند قاصب آن بادی است که در بیابان بهلاکت رساند، و قاصف بادی است که در دریا به تباهی در افکند .

و بیضاوی در تفسیر خود می‌گوید شمال و جنوب و صبا بادهای رحمت ، و دبور باد عذاب و هلاکت است.

و هم از حضرت امام محمد باقر علیه السلام مروی است که : صر صر بادی است سرد ، در ایام نحس و میثوم .

واز وهب مردیست که ریح العقیم در زیر این زمینی است که ما بر آن می‌باشیم و آن باد را با هفتاد هزار زمام آهنین زمام کرده اند و بر هر زمامی هفتاد هزار ملک است و از اینروی این باد را عقیم گفته اند که بعذاب آستن و از رحمت نازاد است ، و بهمین بادعاد بهلاکت و دمار رسید.

در کتاب مروج الذهب مسعودی مسطور است که واثق خلیفه از حنین بن اسحاق در جمله سئوالاتی که میکرد پرسید که عدد ریح چند است حنین گفت چهار است :

شمال ، و جنوب ، و صبا ، و دبور أما قوة شمال سرد و خشك است ، و أما مزاج باد جنوب گرم و تر است ، و أما صبا و دبور هر دو معتدل هستند جز اینکه صبا بحرارت و ییوست مایل تر ، و دبور بسردی و رطوبت از صبا امیل است.

و در هر صورت ریح مذکوره در ألسنه شعرا و غیر شعرا که مذکور میدارند غالباً باد صبا و شمال و جنوبست و نسیم صبا و شمال بیشتر تمجید دارد چنانکه قیس بن الملوح که مجنون لیلی عامریه است گوید :

أيا جبلی نعمان بالله خلیا *** نسیم الصبا یخلص إلی نسیمها

فان الصباريح إذا ما تنسمت *** على قلب مهموم تجلت همومها

و در فارسی گفته اند :

ای صباگر بگذری بر ساحل رود ارس *** بوسه زن برخاک آنوادی و مشکین کن نفس

ای نفس خرم بادصبا *** از بریار آمده ای مرحبا

وامرء القیس بن حجر کندی در این شعر گوید :

فتوضح فالمقرأة لم يعف رسمها *** لما نسجتها من جنوب و شمال

وقوفا بها صحبي علي مطيهم *** يقولون لاتهلك أسا وتجمل

و در این شعر باد شمال و جنوب هر دو مذکور است، و نیز خواجه حافظ فرماید:

خوش خبر باش ای نسیم شمال *** که بما میرسد زمان وصال

و نسیم صبا و بادصبا در اُسنه شعرا و عشاق بیشتر متداول و مذکور است، و قاصد عاشق بمعشوق و پیک گوی معشوق است و آن باد از ما بین شمال مشرق میوزد و آنرا باد برین نیز گویند، و بعضی باد دبور را باد برین گویند، چنانکه شمس فخری در این شعر میگوید :

بزیر چرخ برین بیمثال فرمانت *** ز سوی غرب نیارد وزید باد برین

و در اسامی و کیفیت باد از حکمای زمان و فلاسفه باستان و منجمان و جماعت متشرعه و ائمه اطهار علیهم السلام اقوال کثیره و اخبار متعدده است که از این پس انشاء الله تعالی در مقام خود مذکور میشود والله تعالی أعلم بحقائق الأمور .

عمر بن عبدالعزیز بن مروان در سال نود و نهم هجری نبوی صلی الله علیه و آله

عمر بن عبدالعزیز بن مروان بن الحکم بن ابی العاص بن أمیة بن عبد شمس بن عبد مناف را ابو حفص کنیت است و مادرش ام عاصم دختر عاصم بن عمر بن الخطاب میباشد، و او را أشج قریش و أشج بنی امیه و أشج بنی مروان میخواندند، چه او را در جبین نشانی بود که از اثر لگد چارپائی رسیده بود.

ابوالفرج در اغانی از ثروان مولای عمر بن عبدالعزیز حکایت کند که گفت عمر بن عبدالعزیز در زمان کودکی روزی باصطبل پدرش درآمد و از اسبی لگدی بر صورتش رسید پس او را بسوی پدرش حمل کردند و پدرش از چهره اش خون همی بستر دی و گفتم اگر اشج بنی امیه تو باشی همانا سعید و خوش بختی.

وسالم بن عجلان حکایت کند که عمر بن عبدالعزیز بیازی بیرونشد و از استری صدمتی بر جبین یافت و اینخبر با مادرش ام عاصم پیوست و او با خادمان خود بیرون تاخت و عبدالعزیز بن مروان بدو روی نهاد و گفت پیرا نرا خدمت کنند و کودکانرا پرستاری نمایند و جوانانرا بخویش گذارند از چه روی برای پسر حاضنه و پرستاری برقرار نداشتی تا با و باز رسید آنچه می بینی، و از چهره عمر خون می سترد، و عبدالعزیز بام عاصم نظر افکند و گفت و یحك اگر عمر أشج بنی مروان یا أشج بنی امیه است باری سعید و نيك بخت است.

مصعب زبیری گوید عبیدالله بن عمر بن الخطاب را دختری در تحت نکاح ابراهیم ابن نعیم النحام بود و بمرد، پس عاصم بن عمر دست ابراهیم را بگرفت و بمنزل خویش در آورد و دو دخترش حفصه و ام عاصم را بدو بیاورد و گفت هر یکرا بخوای اختیار کن و او حفصه را اختیار کرد و عاصم او را باوی تزویج نمود و با ابراهیم گفتند همانا ام عاصم را که از حفصه نیکو روی تراست بجای گذاشتی و حفصه را اختیار کردی گفت جاریه رابعه بدیدم و مرار رسیده بود که آل مروان او را نام برده اند با خویش گفتم شاید ایشان از

اقبال روزگار خود آن دست پازند پس عبدالعزیز بن مروان ام عاصم را بزنی بگرفت و ابو بکر و عمر از وی متولد گردیدند .

و چون ابراهیم بن نعیم در وقعه یوم الحرة بقتل رسید و ام عاصم نیز در سرای عبد العزیز رخت بدیگر سرای کشید خواهرش حفصه را بجای خواهر بسرای اندر آورد، و با خویش بجانب مصر کوچ داد.

صاحب تاریخ الدول گوید: عمر بن عبدالعزیز تابعی جلیل و عقیف و عابد و زاهد و ناسک و مؤمن و پرهیزکار و نیکوکار بود تولدش در سال شصت و یکم مجری در قریه حلوان از اعمال مصر بود و در اینوقت پدرش والی مصر بود و عمر را از ضربت دا به اثری بر روی بود و سفید روی و نمکین و جمیل و مهیب و نحیف الجسم و خوش ریش و نقش خاتمش «عمر یؤمن بالله مخلصاً» میباشد.

و میگوید عمر بن الخطاب گفته است که از فرزندان من مردی بیاید که در چهره اش شکستگی باشد و او زمین را از عدل و داد آباد دارد چنانکه بستم وجود آکنده است.

در کتاب عقد الفرید مسطور است که چون عهد نامه عمر را قرائت کردند عمر در ناحیه ای جای داشت، مردی از ثقیف برخاست و او را سالم می نامیدند و از احوال عمر بود پس هر دو بازویش را بگرفت و او را پپای داشت، عمر گفت سوگند با خدای در اینکار که کردی خدایرا اراده نکردی و بسبب این کردار و خلافت یافتن من به نصیبه دنیوی برخوردار نخواهی شد.

و هم در آنکتاب مسطور است چون عمر بخلیفتی بنشست مردی از اهل خراسان نزد او آمد و گفت یا امیرالمؤمنین همانا در خواب چنان دیدم که مردی میگوید هر وقت اشج از بنی امیه خلافت یا بد زمینرا مملو از عدل میکند چنانکه از آن پیش از جوار آکنده بود چون ولید خلیفه شد از اوصافش پرسش کردم گفتند اشج نیست و چون سلیمان خلافت یافت هم چنان پرسش نمودم و همان جواب شنیدم ، و اینک تو خلیفه شدی و انشج هستی .

عمر گفت کتاب خدا را خوانده باشی گفت آری گفت تو را بآن کس که بتو نعمت داده سوگند میدهم آیا آنچه خبر دادی راستست گفت آری ، عمر بفرمود تا آنمرد خراسانی در مهمانخانه اقامت نماید و او نزدیک بدو ماه بماند .

پس از آن عمر بدو پیام فرستاد که هیچ دانستی که از چه تو را در اینجا محبوس بداشتیم گفت ندانستم «قال أرسلت إلی بلدك لنسأل عنك ، فاذا ثناء صدیقك وعدوك عليك سواء ، فانصرف راشداً»

گفت برای تحقیق حال تو بشهر و دیار تو کسیرا مامور کردم و معلوم داشتم که دوست و دشمن بمدح تو یکدهن هستند هم اکنون با رشد و رشادت بشهر خود بازگرد.

راقم حروف گوید: در این خبر صاحب تاریخ اخبار الدول و غیره نظر است و چنان مینماید که چون عمر عبدالعزیز در میان خلفای بنی امیه باوصاف حمیده ظاهریه امتیاز داشت و بعدل و داد کار میکرد اهل سنت و جماعت همان خبر که از رسول خدای اکبر در باره حضرت صاحب الأمر عجل الله فرجه متواترا بدست دارند از عمر، باین عمر نسبت دادند، چه این عبارت بلفظها همان خبر است که رسول خدای صلی الله علیه وآله در حق امام دوازدهم فرموده و در کتب شیعی و سنی بصحت مسطور است از دیگری در حق دیگری ،نشایده و سایر مورخین باین خبر که در تاریخ الدول مسطور است اشارت نموده اند .

و نیز از عمر بن الخطاب از اخبار بأخبار آینده چیزی نوشته اند ، و اگر عمر ابن الخطاب از زمان آینده آگاه بود و جور و ظلم سلاطین بنی امیه را میدانست و از اخبار خمود آن نایره فتنه و فساد بدست عمر عبدالعزیز با خبر و فتن و محن بعد از خودش را تا زمان او مستحضر بود، هرگز رضا نمیداد که خلافت در دودمان مروانیان اندر افتد ، و آنجماعت جهان را بظلم و جور وعدوان وقتل ذریه رسول یزدان تاریک نمایند .

چه اگر بدانستی با آنهمه احتیاط که در امور جزئیة منظور میداشت در چنین امر عظیم بیشتر مراعی میفرمود ، و چگونه شخصی که از مایکون باخبر است بر چنین

مفاسد بزرگ بیخبر است .

بالجمله چون بمعصیت خلافت نظر کنیم میدانیم که هیچ عبادت و اطاعتی وزهد و معدلتی چاره آن نکند ، و اگر در ظاهر مطبوع و ممدوح جهانیان گردد در باطن امر سودمند نخواهد بود.

چنانکه از حدیثی که از حضرت سید سجاد سلام الله علیه و اخبار آنحضرت از امارت و خلافت عمر بن عبدالعزیز و همچنین از حضرت باقر سلام الله علیه بآن نهج مسطور است، حالت او را توان دانست .

و چون این خبر در ذیل احوال آنحضرت علیه السلام مسطور شده است بتکرارش حاجت نمیرود چنانکه ابن ابی الحدید در شرح نهج البلاغه گوید: جاحظ عمر بن عبد العزیز را تکفیر میکرد .

بالجمله یحیی بن سعید اموی از پدرش حکایت کند که عبدالملک بن مروان عمر بن عبدالعزیز را گرامی داشتی و بروی رقت گرفتی و بخویشتن نزدیک ساختی ، و چون بر مجلسش در آمدی بر تمامت فرزندان خود مگر ولید برتر نشاندی.

تا بانجا که یکی از فرزندان در اینکار بروی در اینکار بروی عتاب نمود ، عبدالملک گفت مگر نمیدانی که من اینکار از چه کنم گفت ندانم گفت زود باشد که عمر روزی بر مسند خلافت جای کند و او همان اشج بنی مروان است که در زمان خود جور و ظلم بر افکند و بعدل و داد جهانرا آباد نماید ، پس از چه روی او را دوست ندارم و بخویشتن نزدیک نگردانم .

یافعی نوشته است جدۀ عمر عبدالعزیز زنی بس پارسا بود، و چنان شد که شبی مادرش با او گفت که آب باشیر مخلوط دارد؛ او در جواب ما در گفت مگر از منادی عمر دیروز نشنیدی که از اینکار نهی مینمود ، مادرش کلامی در پاسخ براند که از آن میرسید که عمر چه میداند که تو اینکار میکنی گفت سوگند با خدای ؛ من نه آن کس هستم که در آشکار باوی اطاعت کنم و در پنهان عصیان و رزم و عمر بن الخطاب این سخنان را می شنید و از عقل دیرین او در عجب رفت لهذا او را با پسرش عاصم

ص: 158

ترویج نمود .

بالجمله عمر بن عبدالعزیز در صغر سن قرآن مجید را از بر داشت ، و پدرش عبدالعزیز او را از مصر بمدینه طیبه بفرستاد تا فقه بیاموزد ، بعضی گفته اند که عمر مرتبه اجتهاد دریافت .

مع الحکایه مورخین اخبار در کیفیت ولایت عهد عمر بن عبدالعزیز چنین داستان کرده اند که:

چون سلیمان بن عبدالملک در مرز دابق چنانکه اشارت رفت رنجور گردید و بدانست که از این مرض نخواهد رست و رجاء بن حیاة و محمد بن شهاب زهری و مکحول و جز ایشان جماعتی از علماء در لشکرگاه او حاضر بودند و بر آن اندیشه شد که ولایت عهد را بنام یکی از فرزندان خود کتابت کند و در این هنگام از فرزندان او تی چند در سن کودکی حاضر بودند پس کتاب ولایت عهد را بنام یکتن از فرزندان خود که هنوز سن بلوغ را نیافته بود بر نگاشت.

رجاء بن حیاة گفت یا امیرالمؤمنین بازگویی تا چه میسازی کس خلافت بگور خویش نبرد و برای خلیفه از همه کس واجب تر است که چون جانب گور گیرد برجماعت مسلمانان مردی نیک رأی و نیکوکردار بخلافت بر کشد تا کار جمهور بنظام آرد از کودکان چه خیزد و از ناآزمودگان چه برآید.

سلیمان گفت پس یکی دو روز در زیر و روی اینکار بیندیشم ، و از خدای در طلب نمایش راه خیر برآیم و بر اینکار که پبای بردم عزیمت استوار بفرمایم .

پس یکروز یا دو روز سلیمان خوش بیندیشید و در اطراف آن امر خطیر بنگرید و آن کتاب بدرید و رجاء بن حیاة را بخواند و گفت در کار پسر داود چه بینی گفت اینک در مملکت روم و ارض قسطنطنیه غایب است و از مرک و حیاتش ما را خبر نیست سلیمان گفت پس بگوی تا تدبیر بصواب چیست گفت آنچه تو بیندیشی گفت عمر بن عبدالعزیز را چگونه بینی گفت سوگند با خدای او را فاضل و سلیم النفس و باخیر بینم .

ص: 159

سلیمان گفت من نیز او را در این امر خطیر بصیر و بی نظیر دانم، لکن اگر او را بخلیفتی بر کشم و از دیگر کس نام نبرم مورث فتنه شود و هرگز مردمان و مروانیان بولایت او تمکین نکنند جز اینکه یکتن از ایشان را بعد از وی ولایت عهد دهم .

و چنان بود که عبدالملک بن مروان با ولید و سلیمان پیمان نهاده بود که برادر خودشان یزید را ولیعهد گردانند لاجرم سلیمان مقرر فرمود که یزید بن عبدالملک بعد از عمر بن عبدالعزیز بامر خلافت قیام گیرد تا مردمان سکون و آرام جویند و بخلافت عمل پی سپر باشند و این هنگام یزید غایب بود و در موسم روز میگذاشت رجاء گفت رای آنچه نواندیشی حکم آنچه تو فرمائی .

پس سلیمان بر اینگونه بولایت عهد عمر بر نگاشت .

«بسم الله الرحمن الرحيم هذا كتاب من عبد الله سليمان أمير المؤمنين لعمر بن عبد العزيز، انى قدوليتك الخلافة بعدي، ومن بعدك يزید بن عبدالملك، فاسمعوا له وأطيعوا واتقوا الله ولا تختلفوا فيطمع فيكم»

میگوید این نوشته ایست از بنده خدای سلیمان فرمان گذار گروندگان یا پسر عبد العزيز بن مروان همانا خلافت خویش از پس خود با تو و پس از تو بایزید بن عبدالملك، گذاشتم آنگاه با آنجماعت خطاب میکند و عموم مسلمانان را امر میکند که بسخن پسر عبدالعزیز گوش فرا دهید و در اوامر و نواهی او فرمان پذیر باشید و بخلاف و نفاق و اختلاف آراء نشوید تا مخالفان و دشمنان فرصت غنیمت شمارند و در زوال و فنای دولت و سلطنت شما چشم طمع بر گشایند.

پس این نامه را بر بست و خاتم بر نهاد و بدون اینکه جز رجاء بن حیاة دیگری از نام ولیعهدی با خبر باشد کعب بن جابر عیسی را که صاحب شرطه اش بود بیخواند و گفت اهل بیت مرا فراهم گردان.

و بروایت صاحب اخبار الدول آن کتاب را بر جا عبدالله، و او را گفت که مردمان را بخوان تا بر آنکس که در این نوشته مهر بر نهاده مقرر شده بیعت نمایند .

رجاء از خدمت سلیمان بیرون شد و مردمان را از فرمان سلیمان آگاه ساخت گفتند تا این کسرا که بولایت عهد نامدار شده نشناسیم بیعت نکنیم رجاء بسلیمان باز گفت .

سلیمان گفت بصاحب شرطه و جماعت حارسان، شو و مردمان را انجمن کن و ایشان را به بیعت امر نمای هر کس سر باززند سرش بازگیر، چون چنین کرد مردمان بجمله بیعت کردند.

و در کامل ابن اثیر و تاریخ محمد بن جریر میگوید چون کعب بن جابر اهل بیت سلیمان را حاضر ساخت و مردمان انجمن کردند سلیمان بارجاء فرمود کتاب مرا بدیشان بر و ایشان را بیگاهان و فرمان کن تا با آن کس که فرما نکرده ام بخلافت بیعت نمایند.

چون رجاء تبلیغ نمود مردمان گفتند ما را بر سلیمان در آور تا او را سلام فرستیم چون بر سلیمان در آمدند گفت عهد من در این نامه ایست که بدست رجاء اندر است بشنوید و آنکسرا که در این نامه مقرر داشته ام اطاعت کنید، پس آنجماعت تن بتن بیعت کردند و متفرق شدند.

اما مسعودی میگوید سلیمان وصیت خویش بر نگاشت و علما و زعمای قوم را بر آن وصیت بشهادت گرفت و گفت چون من بمردم بنماز جماعت بانك اذان برکشید آنگاه این کتابرا بر مردمان قرائت کنید.

بالجمله ابن اثیر میگوید چون اینکار برای رفت عمر بن عبدالعزیز نزد رجاء بیامد و گفت همی در بیم اندرم که سلیمان مرا در کار خلیفتی نام برده باشد تو را بخدای و حرمت من و مودت من سوگند میدهم که مرا آگاهی ببخش تا اگر چنین شده باشد از آن پیش که حالی دست دهد که از استعفایش چاره نیابم هم اکنون استعفاء کنم .

رجاء گفت من هرگز این خبر باز نگویم و بقولی پاسخی مبهم بداد و عمر عبدالعزیز خشمناك از وی باز شد.

آنگاه هشام بن عبدالملك رجاء را ملاقات کرد و گفت مرا نزد تو حرمت و مودت قدیمی است و تو را مشکور میدارم همی خواهیم مرا از ماجرا بیگاهانی اگر بیرون

از من بادیگری تفویض شده باشد زبان خود بسخن دراز کنم و با عهد درست و پیمان استوار شرط مینهم که این سر از تو باز نگویم.

رجاء گفت سوگند با خدای از این سر باتور از نگشایم و بقولی در پاسخ او بدانگونه سخن راند که او را در طمع بداشت .

و چون هشام از رجاء مایوس شد بازگشت و همی دست بر دست زد و گفت اگر نه با من باشد پس کدام کس راست آیا از فرزندان عبدالملك بیرون خواهد شد و بقولی گفت اگر از بنی مروان بیرون شود فتنهای بزرگ برخیزد.

بالجمله رجاء میگوید آنگاه بر سلیمان در آمدم و او را در حالت جان کندن دیدم و چون سکره از سكرات موت او را در می سپرد بجانب قبله اش منحرف میساختم و چون اقامت میگرفت میگفت هنوز وقت نشده است و دو دفعه یاسه دفعه اینکار بیای بردم و چون دفعه بحالت سكرات مرگ در افتاد گفت ای رجاء اکنون چنان کن که خواهی پس شهادتین بر زبان براند پس رویش بقبله بر تافتم و بمرد و چشمش بر بستم و رویش پوشیدم و در را بستم .

زنش بمن فرستاد و گفت حالتش در این بامداد چگونه است گفتم این ساعت بخواب اندر است و جامه بر سر کشیده چون فرستاده اش سلیمان را پوشیده یافت خبر بزوجه اش بگذاشت و او گمان همیکرد که در خواب است.

آنگاه کسانیکه با ایشان وثوق داشتم بر باب سرای برگماشتم و گفتم از آنجا برکنار نشوند و هیچکس را بدرون سرای راه نگذارند.

و از آنجا بیرون شدم و کعب بن جابر را پیام کردم تا اهل بیت سلیمان را فراهم ساخت و در مسجد دابق انجمن کردند پس با مردمان گفتم بیعت کنید گفتند یکدفعه بیعت کردیم گفتم دفعه دیگر بیعت کنید اینک عهد امیرالمؤمنین است پس دیگر باره بیعت نمودند.

و چون بیعت ایشان بعد از موت سلیمان نیز صورت گرفت دانستم که اینکار استوار است اینوقت گفتم برخیزید و جانب سرای سلیمان بر سپارید چه جان بجان آفرین سپرد گفتند إنا لله وإنا إليه راجعون .

و چون آن وصیت نامه را بخواندم و بنام عمر بن عبدالعزیز رسیدم هشام گفت سوگند با خدای هرگز با او بیعت نکنیم گفتم قسم بخدای اگر چنین نکنی گردنت میزنم برخیز و بیعت کن، پس هشام پای کشان برخاست و من دست عمر بن عبدالعزیز را بگرفتم و بر منبر بر نشاندم و او بسبب امریکه در آن افتاده بود استرجاع همی نموده هشام نیز بسبب اینکه خلافت از وی به دیگری پیوسته استرجاع همی نمود.

یکی از هجرتش افسوس خوردی *** یکی در وصلتش بودی در اندوه

پس بجملگی با عمر بن عبدالعزیز بیعت نمودند.

مسعودی میگوید چون مردمان از کار دفن سلیمان پرداختند بانک نماز بجماعت برخاست و مرد و زن جانب مسجد گرفتند و بنی مروان باندیشه نوشیدن جام خلافت و پوشیدن جامه امارت دامن کشان شتابان و پای کوبان گرایان شدند.

این وقت ابن شهاب زهری در میان جماعت برخاست و سخن بیاراست و گفت ای مردمان آیا در خلافت و حکومت آنکس که امیرالمؤمنین سلیمان در وصیت نامه خویش نامزد کرده خوشنود هستید؟ بجمله گفتند آری پس کتاب را قرائت کردند و بنام عمر بن عبدالعزیز و پس از وی یزید بن عبدالملک بنهایت بردند.

این هنگام مکحول بر پای شد و گفت عمر در کجاست و این وقت عمر در پایان مردمان جای داشت و چون سکه دولت بنام خویش یافت از روی انزجار طبع بکلمه إنا لله و إنا إلیه راجعون همی سخن برداشت و دو دفعه یاسه دفعه این کلمه بگذاشت پس بیامدند و دست و بازوانش بگرفتند و برپایش داشته روی بجانب منبر نهادند .

پس عمر بر منبر شد و آن منبر را پنج پله بود او در پله دومین بنشست و نخست کسی که از مردمان باوی بیعت کرد یزید بن عبدالملک بود و این روایت با آن روایت

یزید که یزید غایب و در موسم بود مابین است و سعید و هشام برخاستند و بیعت ناکرده بیرو نشدند و مردمان جمیعاً بیعت نمودند و پس از دو روز سعید و هشام نیز بیعت کردند .

عمر بن عبدالعزیز بن مروان در سال نود و نهم هجری نبوی صلی الله علیه و آله

چون حسب المقرر عمر بن عبدالعزیز چنانکه نگارش رفت بکراهت بر منبر بر شد و مردمان باوی بیعت کردند.

این وقت رجاء بن حیاة از مرک سلیمان پرده برگرفت و ایشانرا از وفات خلیفه تعزیت راند پس بغسل و کفن او پرداخته جنازه اش را حرکت دادند بنی مروان سواره به تشییع جنازه اش برفتند لکن عمر عبدالعزیز پیاده راه سپرد.

و چون او را در خاک در آوردند و عمر بروی نماز بگذاشت و از دفنش پرداخت اینوقت ضجه برخاست و هیاهو بلند شد و زمین بجنبش در آمد .

عمر گفت این آشوب چیست گفتند اینک مراکب خلافت است که بتشریف و تکریم تو حاضر کرده اند تا بمبارکی و اقبال بر نشینی، گفت مرا رغبتی در این کار نیست از من دور دارید و دابه سوارى مرا نزدیک آورید پس بر بارکش خود بر نشست آنگاه صاحب شرطه با حربه خویش بیامد تا بر قانون دیگر خلفا در پیش رویش روان شود گفت از من دور باش مراچه کار با تو باشد من نیز مردی از مسلمین بیش نیستم با دیگر مردمان همدوش و همچنان برفت تا بمسجد در آمد پس بر منبر بر شد و بخلافت جلوس کرد.

اینروز همان روز جمعه سیم رجب سال نود و نهم است که سلیمان وفات کرد و خلیفتی او در همان مرج دابق بود.

در تاریخ الخلفاء سیوطی مسطور است که چون عمر بن عبدالعزیز خلیفه شد بلال بن ابی برده نزد او شد و او را تهنیت گفت و عرضکرد آنکسی را که خلافت شرافت میدهد شرافت، داد و آنکسرا که خلافت بایدش زینت بخشد زینت داد، و تو چنانی که مالک بن اسماء گوید :

وتزیدین طیب الطیب طیباً*** إن تمسیه این مثلک اینا

وإذا الدر زان حسن وجوه*** كان للدر حسن وجهك زيناً

کنایت از اینکه خلافت را توزینت دهی توزیبارو چنان هستی که زیورها بیارائی .

در عقد الفرید سطور است که چون عمر خلافت یافت مردمان را خطبه براند و گفت «أَيُّهَا النَّاسُ وَاللَّهِ مَا سَأَلْتُ اللَّهَ هَذَا الْأَمْرَ قَطُّ فِي سِرٍّ وَلَا عِلَانِيَةٍ، فَمَنْ كَانَ كَارَهَا لَشَيْءٍ مِمَّا وَلِيْتَهُ فَالَانَ».

ایمردمان سوگند بخداوند که از خداوند خلافت را مسئلت نمودم نه در ظاهر و نه در پنهان پس هر کس اینکار را مکروه می شمارد هم اکنون فرو میگذارم .

سعید بن عبدالملک گفت این اندیشه تو در آنچه ما مکروه می شماریم اسرع است آیا می خواهی ما را بآمدوشد و اختلاف بیفکنی و بعضی از ما بعضی را مضروب بدارد.

مردی از میانه گفت سبحان الله ابوبکر و عمر و عثمان و علی متولی این امر شدند و اینسخن نیاوردند اکنون عمر بن عبدالعزیز چنین میگوید .

مسعودی میگوید اول خطبه که عمر بن عبدالعزیز گاهی که خلیفتی بروی مقرر گشت قرائت نمود این بود :

إنما نحن من قدمضت اصول قد مضت ، وبقیت فروعها، فما فرع بعد أصله ، وإنما الناس في هذه الدنيا أغراض تتنصل فيهم المنایا ، وهم فيها نهب المصائب مع كل جرعة شرق ، وفي كل اكلة غصص ، لا ينالون نعمة إلا بفراق أخرى، وما يعمر منكم يوماً من عمره إلا بهدم آخر من أجله .

یعنی ما در کشت زار زمانه و بوستان روزگار فروعی از اصول و شاخها از ریشدها باشیم که اصول ما از دشنه حوادث و دهره دواهی از بیخ و بن برافتاد، و ما که فروع آن اصول هستیم وقوام ما بدوام آن موکول است بجای مانده ایم ، و حالت شاخه بی ریشه معلوم است برچه منوال است، همانا مردمان در این جهنده جهان نشان آفات آسمان و هدف و سهام بلاهای زمان هستند لشگر مصائب بر آنجماعت غارتگر و باره نوائب برایشان پی سپر است، هر جرعه بنوشند در گلوی ایشان بشکنند و هر لقمه

برگیرند با غصه و اندوه فرو برند، هر نعمتی دریابند از نعمتی دیگر جدا شوند، و هر روزی را در روزگار بعمارت بسر برند روز دیگر بویرانی دیگر دچار مانند .

صاحب حبیب السیر میگوید حمدالله مستوفی نوشته است که از القاب عمر بن عبدالعزیز المعتصم بالله بود .

در تاریخ أخبار الدول و آثار الاول و کتاب حیوة الحیوان مسطور است که عمر بن عبدالعزیز از بزرگترین مردمان و زیر کترین ایشان و باجمال و دانشی بکمال بود از تمامت ایشان جامه نیکتر بر تن بیاراستی و بهتر راه سپردی .

چون پس از دفن سلیمان بمسجد بیامد و بر منبر بر شد و خدای را سپاس گذاشت و ستایش بنموده گفت :

أيها الناس و انه لا كتاب بعد القرآن ولا نبي بعد محمد صلى الله عليه وآله إني والله لست بقاض ولكني منفذ ، ولست بمبتدع ولكني متبع ، ولست بخير من أحدكم ولكني أقلكم حملا و إني ابتليت بهذا الأمر من غير رأي مني فيه ، ولا طلبه ولا منشورة و إني قد حللت أعناقكم من بيعتي ، فاختراروا لأنفسكم غيري .»

ای مردمان بعد از قرآن کتابی دیگر برای تقریر احکام شریعت نیست و پس از محمد صلی الله علیه وآله پیغمبری نخواهد آمد، سوگند با خدای که من شما را قاضی و حاکم نیستم بلکه باحکام شریعت اطاعت کنم و در هیچکار بدعت نیاورم بلکه بر گذشتگان تأسی و متابعت جویم و از هیچیک از شماها نیکتر نیستم امکن در حمل اوزار و امارت از همه شماها گرانبار ترم و بدون اینکه در اینکار اندیشه کرده باشم یا در طلب آن بر آمده باشم یا با من مشورت رفته باشد، باین امر مبتلا شدم هم اکنون بیعت خویش از شما بر گرفتم هر کس را خواهید بیرون از من بامارت و حکومت خویشان برگزینید .

چون سخن پسر عبدالعزیز بانجا پیوست از تمامت مسلمانان صیحه بر خاست یا امیر المؤمنین بالجمله تو را خواهیم و تو را اختیار کردیم و به یمن و برکت در تو

چون خاموش شدند عمر خدای را حمد و نیایش بگفت و رسول را درود بفرستاد آنگاه گفت :

«أوصيكم بتقوى الله فان تقوى الله تعالى خلف من كل شيء و ليس من تقوى الله خلف ، و اعملوا لأخر تكم فانه من عمل لأخر ته كفاء الله أمر دنياه و آخرته، وأصلحوا سرائر كم يصلح الله علانيتكم ، و أكثروا ذكر الموت ، و أحسنوا له الاستعداد قبل أن ينزل بكم، فانه هادم اللذات ، و إني والله لا- أعطي أحداً باطلا و لا أضع أحداً حقاً، يا أيها الناس ، من أطاع الله و جبت طاعته ، و من عصى الله فلا طاعة له، أطيعوني ما أطعت الله ، فان عصيته فلا طاعة لي عليكم».

پند و اندرز میکنم شما را پرهیزکاری از محرمات ایزد باری ، چه پرهیزکاری خدای جای گیر هر چیز تواند بود لکن هیچ چیز جای آنرا نگیرد ، و آن چند که توانید در عمارت سرای آخرت کار کنید، چه هر کس برای آخرتش کار کند پروردگار دنیا و آخرتش را ساخته گرداند و تا توانید پنهان خود را بصلاح و صواب بیاورید تا ایزد دادار آشکار شما را اصلاح فرماید و بیاد مرگ بسیار باشید و از آن پیش که شما را دریابد ملاقاتش را مستعد شوید و بدید ارش خویشان را آماده دارید ، و بخوبی توشه بردارید چه مرگ شکننده لذتهاست ، سوگند باخدای تامن در میان شما بامارت باشم نه از روی باطل بخشم ، و نه حقی را از ذیحق باز دارم ، ای مردمان هر کس با طاعت خدای رود طاعتش بر همه کس واجب است ، و هر کس بایزدان عصیان ورزد هیچ نباید با طاعت او رفت ، و شما مرا با طاعت باشید تا من باخدای هستم و اگر در پیشگاه إله بنافرمانی شدم مرا بر شما هیچ طاعتی نخواهد بود .

چون این کلمات پبای برد از منبر بزیر شد و بدار الخلافه در آمد بفرمود تا پرده ها بر کشیدند و فرشهای سلطنتی برداشتند و زینتهای امارت و ریاست برگرفتند و بفروش رسانیده در بیت المال مسلمانان در آوردند .

و خود نیز در دارالخلافه سکون نجست هر چه با و گفتند در آنجا منزل گیرد

پذیرفتار نشد و گفت اینک اهل و عیال ابی ایوب سلیمان در این مکان بتغریب اشتغال دارند تا ایشان بمیل خود از آنجا بیرون نیایند من در آنجا سکون نجویم .

و دار الخلافه در باب الخضرء واقع بود و عمر بن عبدالعزیز در شمالی جامع دمشق در مکانی که امروز بخانقاه شمیمیصانیه معروفست منزل داشت چون خلافت یافت نیز در همانجا بماند، و گفت مرا کافی است و آنجا مسکن صالحان بود و تا اهل و عیال سلیمان از دارالخلافه بیرون نشدند عمر بآنجا انتقال نداد بلکه بروایتی تا پایان زندگی و خلافت بآنسرای جای نکرد.

و چون کار خلافت با او راست گردید با زنان و نزدیکان خویش پیام کرد که هر يك از شما اهل دنیا و در طلب دنیا هستید براه خویش باشد چه عمر را کاری پیش افتاد که از شما مشغول ساخت اگر با درویشی من سازگارید مختارید .

آنجماعت بناله و زاری در آمدند و گفتند ما هرگز از تو جدائی نگیریم و بهر حال باشیم خواهان توئیم .

آنگاه با زوجهاش فاطمه دختر عبدالملك بن مروان گفت اگر خواهی میان من و تو جمع شود باید هر حلی و زیور که تور است به بیت المال فرستی و اگر اینکار نمیکنی مرا رخصت بده تا تو را طلاق و جانب فراق گیرم چه اکراه دارم که من و تو و این اشیاء در يك بیت بیتوته کنیم .

و فاطمه را گوهری سخت گرانبها بود که پدرش عبدالملك از بهرش اختیار کرده بود و چنان گوهر بچشم هیچ کس نرسیده بود و چون این سخن از پسر عبدالعزیز بشنید گفت چنین نخواهم بلکه تو را بر این جمله و اضعاف این جمله بر گزیده تر دانم پس بفرمود تا آنجمله را برگرفته به بیت المال مسلمانان جای دادند .

و چون عمر بمرد و یزید بن عبدالملك بر سریر خلافت بنشست با خواهرش فاطمه گفت اگر خواهی این حلی و زیور بتو باز گردانم گفت سوگند با خدای در زمان زندگی عمر باین اشیاء خوشدل نبودم اکنون چگونه بعد از مرگ او دل برنهم، و در حیات او با او عصیان نورزیدم چگونه بعد از فوتش باوی مخالفت نمایم .

دمیری در کتاب حیوة الحیوان میگوید در طبقات ابن سعد از عمر بن قیس مرقوم است که چون عمر بن عبدالعزیز خلیفه شد از کسی که او را ندیدند این شعر ::

من الآن قد طابت وقرقارها *** علی عمر المهدی قام عمودها

دمیری میگوید چون عمر بن عبدالعزیز تمامت حلی و زیور و اساس البیت دار الخلافة را بفروش رسانیده بهایش را در بیت المال بفرستاد با فراغت بال و آسایش حال روی براه نهاد .

پسرش عبدالملک گفت ای پدر میخواهی چه کار کنی گفت ای پسرک من مرا بحال خود بگذار گفت میخواهی بخویش نباشی یا اینکه رد مظالم نموده باشی گفت ای پسرک من همانا شب گذشته بجهت امور عمت سلیمان نخفته و آسایش نداشته ام چون نماز ظهر بگذارم رد مظالم بخواهم نمود ، عبدالملک گفت یا امیرالمؤمنین از کجا میدانی که تا ظهر زنده میمانی ، عمر چون این اثر در وی بدید گفت ای پسرک من بمن نزدیک شو پس جبینش را ببوسید و گفت سپاس خداوندی را که فرزندی از من پدیدار ساخت که در امور من معین من است .

پس هیچ نیاسوده و بیرون شد و با منادی خود فرمانداد تا صد ابرکشید و گفت هر کس را مظلومه و دادخواهی است باز نماید .

پس مردی ذمی از مردم حمص بیامد و گفت یا امیرالمؤمنین تورا بکتاب خدای خواستار میشوم که داد مرا باز جوئی گفت تظلم تو چیست گفت عباس بن الولید زمین مرا بغصب برده است و این هنگام عباس نشسته و حاضر بود ، عمر گفت ای عباس در جواب چگوئی گفت یا امیر المؤمنین ولید این زمین را در اقطاع من مقرر داشت و اینک مکتوب او حاضر است ، عمر گفت ای ذمی تو چگوئی گفت من تورا بآنچه خدای در کتاب خود فرمان کرده میخوانم ، عمر گفت متابعت کتاب خدای از کتاب ولید احق است ای عباس زمین را بد و باز پس ده عباس زمین را بدو گذاشت .

آنگاه هر چه از مال مردم بظلم و ستم در دست اهل بیتش بود خودش بجمله بصاحبانش بازگردانید تا از رد مظالم پیر داخت .

و چون سیرت عمر ورد مظالم او گوشزد خوارج شد اجتماع نمودند و گفتند هیچ ما را نمی سزد که با چنین کسی مقاتلت ورزیم.

و از آنسوی چون عمر بن الولید حکومت عمر بن عبدالعزیز را در حق برادرش عباس بدانست و از رد کردن آن ضیعت بدمی باخبر شد بعمر بن عبدالعزیز مکتوب کرد که بر سیرت خلفای پیشین نرفتی و برایشان مصیبت و بلا شدی و مایه نقص و عیب ایشان گردیدی و محض بغض و کین با ایشان و سرزنش و نکوهش اولاد و بازماندگان ایشان طریقت دیگر پیش گرفتی و قطع صله رحم که خدای بوصلش فرمان کرده بنمودی و اموال قریش و موارث ایشانرا بگرفتی و بجور و عدوان در بیت المال در افکندی و تو بر اینحال بر پای نمانی والسلام .

چون عمر بن عبدالعزیز این نامه بخواند در جواب نوشت.

بسم الله الرحمن الرحيم ، من عبد الله عمر بن عبدالعزیز، إلى عمر بن الولید، السلام على المرسلین و الحمد لله رب العالمین

أما بعد فقد بلغني كتابك أما أول شأنك يا ابن الوليد مك بنانة أمة السكون تطوف في سوق حمص و تدخل في حوانيتها ، ثم الله أعلم بها ، ثم اشتراها ذبيان من بيت مال المسلمين فأهداها لابيک ، فحملت بك ، فبئس المولود ثم نشأت فكنت جباراً عنيداً تزعم أنني من الظالمين إذ حرمتك و أهل بينك مال الله الذي فيه حق القرابة والمساکين والأرامل

وإن أظلم مني و أترك لعهد الله من استعملك صبيلاً سفيهاً على جند المسلمين، تحکم فيهم برأيتك و لم يكن لد في ذلك نية الوالد لولده ، فويل لا بيك ما أكثر خصماؤه يوم القيامة وكيف ينجو أبوك من خصمائه .

وإن أظلم مني و أترك لعهد الله من استعمل الحجاج يسفك الدم و يأخذ

وإن أظلم مني وأترك لعهد الله، من استعمل قرة أعرايياً جافياً على مصر، وأذن له في المعازف و اللهو و الشرب

وإن أظلم مني وأترك لعهد الله، من جعل لغالية البربرية في خمس العرب نصيباً، فريداً يا ابن بنانه فلو التقت حلقتا البطان ورد الفيء إلى أهله لتفرغت لك ولأهل بيتك فوضعهم على المحجة البيضاء فطالما تركتم الحق وأخذتم في الباطل، ومن وراء ذلك ما أرجو أن أكون رأيته من بيع رقبتك وقسم ثمنك بين اليتامى و المساكين والأرامل، فان لكل فيك حقاً، والسلام على من اتبع الهدى، ولا ينال سلام الله القوم الظالمين».

بعد از سپاس خدای و ستایش فرستادگان رهنمای میگوید این نامه ایست از بنده یزدان جلیل عمر بن عبد العزیز بعمر بن ولید .

همانا مکتوب نکوهش آمیز تو بما رسید و تو خود عین نکوهش باشی، و اول ملامت و نکوهش و پستی رتبت تو اینست که مادرت بنانه کنیز سکون در بازار حمص میگشت و در میخانه ها مستانه در آمدی، و خدای داند که با میخارگان در میخانه ها چگونه پپای بردی، و از آن پس او را ذبیان از خواسته بیت المال مسلمانان باز خرید و برای پدرت بفرستاد و آن فرزند که چنین زن بزاد، سخت زشت نهاد بخواهد افتاد و چون جانب رشد گرفتی عنید و جبار و کینه و رز و ستمکار بیالیدی، اکنون مرا ظالم خواندی تاچرا تو را از آنمال که خدای از بهر ذو القر باومساکین و در یوزگان و بیوگان مقرر داشته بازداشتم و تو را و اهل تو را در آن راه نگذاشتم.

همانا ستمکارتر و عهد خدا بر افرو گذار تر از من آن کس بود که تو را در کودکی و سفاهت بر لشگر مسلمانان امارت داد تا بهوای نفس خویشتن در ایشان حکومت کنی، و در این کردار که ولید با تو آورد هیچ سببی و لیاقتی در توندید جز اینکه مهر پدر بافرزند او را بر این خطای بزرگ بازداشت، پس ویل و وای پدرت را باد که در روز قیامت چه بسیارش دشمن در حضرت ذی المنن دادخواهی کند، و چگونه پدرت ولید از

چنین خطائی شدید جانب نجات بخواهد دید .

و از من ظالم تر و عهد خدا را فرو گذارنده تر جدت عبدالملك و پدرت ولید است که چون حجاجی خبیث و پلید و ذمیم و عنید را سالهای در از بر امارت مسلمانان سرفراز ساخت تا بظلم و عناد خون عباد را بریخت و اموال مسلمانان را بحرام بگرفت.

و از من ظالمتر و عهد خدا را فرو گذارنده تر پدرت ولید است که خبیثی چون قره بن شریک اعرابی جافی را بر امارت مصر برکشید تا بهوای نفس خود روزگار بکامرانی نهاده و بتسویلات شیطانی و تسویفات نفسانی یکسره جانب آمال و آمانی سپرد بالهو و لعب روز بشب آورد و با سادگان سیمین غبغب شب بروز نهاد و جز بجور و عناد و فتنه و فسادگام نگذاشت و کام نخواست .

و از من ظالم تر و عهد خدا را از پس پشت افکنده تر کسی است که در هوای غالیه بر بریه فرمان کرد تا در خمس عرب نصیب برد و كذلك غیر ذلك، این زمان بگذار تا وقت دگرای پسر بنانه اگر دو حلقه تنک مرکب بهم برسد و چنانکه باید بر باره امارت بر نشینم و بهره مسلمانان بأهلش برسد برای اصلاح مفاصد تو و أهل بیت تو آماده میشوم و بر راه راست و روشن باز می گذارم، همانا مدتهاست که بتغلب و تنمر بر مسند امارت جای کرده و در ریاست مسلمانان بهواجس نفسانی و وساوس شیطانی حقرا فرو گذاشتید ، و باطلرا برداشتید و من نیک امیدوارم که مانند درم خریدان تو را در معرض بیع و شرای بنگرم و بهای تو را در میان یتامی و مساکین و آرامل بقسمت بینم چه هر یک از ایشانرا در بهای تو و قیمت توحقی است .

راقم حروف گوید «أهل البيت أدری بما فی البيت والقدرح ما شهدت به الأنصار».

ابن اثیر در تاریخ کامل میگوید چون عمر بن عبدالعزیز بخلافت بنشست اول خطبه که براند این بود که پس از حمد خدای و درود بر فرستاده رهنمای صلی الله علیه و آله گفت :

أيها الناس من صحبنا فليصحبنا بخمس، وإلا فلا يقربنا: يرفع الينا حاجة من لا يستطيع رفعها، ويعيننا على الخير بجهد، ويدلنا من الخير على ما نهتدي اليه ولا يغبنا أحداً، ولا يتعرض فيما لا يعنيه».

ای مردمان هر کس با ما مصاحبت جوید باید دارای پنج صفت باشد و گرنه خود را بزحمت نیفکند و با ما مصاحبت نوزد : نخست حاجت آنکسانرا که خود نتوانند بعرض رسانند معروض دارد ، دیگر اینکه باندازه بضاعت و استطاعت در اعمال خیر با ما معاونت جوید ، سیم اینکه دلالت نماید ما را بر تقریر امور خیریه که آن آگاهی نیافته ایم چهارم اینکه در خدمت ما هیچکس را بآنچه او را رنجه دارد و پسندیده نداند سخن نراند، پنجم اینکه بکردار و گفتار یکه عنایتی و منفعتی در آن نیست متعرض نشود.

چون اینکلمات بگفت تمامت شاعران و خطیبان براه خویش شدند و فقها و خطباء در خدمتش تقرب یافتند و گفتند ما را نشاید که از این مردکناری گیریم مگر وقتیکه فعلش با قولش مخالف گردد.

آنگاه عمر کاتبی را بخواند و مکتوبی بدو املاء کرد و گفت بتمامت عمال ولایات همان مکتوب را استنساخ کرده بفرستد و عمال و حکامیکه پیش از وی از جانب بنی امیه در اطراف و اکناف بامارت و حکومت اشتغال داشتند معزول ساخت و هر کسرا که خود پسندیده داشت برگماشت و آنجماعت بشیعت او سلوک ورزیدند .

در اخبار الدول مسطور استکه عمر بن عبدالعزیز بعمال خویش مکتوب کرد:

«إذا دعتكم قدرتكم على الناس إلى ظلمهم، فاذكروا قدرة الله عليكم ونفاذ ما تأمرون إليهم و بقاء ما يأتي لكم من العذاب بسببهم .

چون نیرومندی شما بر مردمان بستمکاری با ایشان شما را خواهان گردد نیروی یزدان را بر خویشان نگران گردید که چگونه در شما نفوذ خواهد کرد و دست شما را از عمارت برخواهد تافت و شمارا در عذاب و نکال لا یزال بخواهد در انداخت .

در کتاب عقد الفرید مسطور استکه عمر بن عبدالعزیز پاره از عمال خود نوشت:

«الموالي ثلاثة مولى رحم و مولى عتاقة ، و مولى عقد ، فمولى الرحم يرث ويورث ، و مولى العتاقة يورث ولا يرث ؛ و مولى العقد لا يرث ولا يرث و ميراثه لعصبته .»

یعنی موالی و دوستان برسه قسم باشند: يك دوستی است که با خویشاوندی

مضموم است ، و يك دوستی است که بسبب عتق است و یکدوستی است که در عقد اخوت خیزد ، آمادوستیکه قرابت داشته باشد ارث میبرد و ارث می دهد و آنکس که دوست باشد بسبب عتق و آزاد کردن ارث می دهد و ارث نمی برد ، و دوست عقد اخوت نه ارث میبرد و نه ارث می دهد و میراث او مخصوص بخویشاوندان اوست.

در کتاب مستطرف مسطور است که عمر بن عبدالعزیز بعمل خود نوشت که :

بر اعمال و امور ما جز اهل قرآن را باز ندارید، در جواب نوشتند ما در این جماعت نگران خیانت شده ایم ، عمر بایشان نوشت اگر در قاریان قرآن و اهل فرقان خیر و خوبی نباشد در دیگران بطریق اولی نخواهد بود.

در اخبار الدول نوشته است که عمر بعمل خود نوشت که هیچ زندانی و مسجوننی را مقید بقید ندارند، چه این کار مانع نماز ایشان میشود و بعامل بصره عدی بن ارطاة نوشت:

«عليك بأربع ليال في السنة فان الله تعالى يفرغ فيها الرحمة إفراغاً و هي : أول ليلة من شهر رجب ، وليلة النصف من شعبان ، وليلة العيدين».

یعنی بر تو باد که در ایام ولیالی سال بر چهار شب پاس داری چه خدایتعالی در این چهار شب نظر عنایت و باب رحمت بر خلیقت برگشاید و برایشان برحمت گراید :

یکی شب اول ماه رجب المرجب، و دیگر شب نیمه شعبان المعظم، و سیم و چهارم دوشب عید فطر و اضحی است .

و نیز در مستطرف مسطور است که عمر بن عبدالعزیز یکی از عمال خود نوشت که:

چون بر کسی خشمگین شوی وی را در حال خشم عقوبت مکن، و چون بر کسی غضبان شدی از نخست وی را بزدان در افکن و چون خشم تو فرو نشست آنگاهش بیرون بیاور و بانداره گنااهش عقاب کن و از پانزده تازیانه تجاوز مفرمای.

راقم حروف گوید این تقریر و تعیین از حد فقاهت دور است ، چه برای هر جریرتی در شریعت مطهره حدی مقرر و مشخص است، و تعزیر هم عددی معین ندارد موقوف بنظر حاکم و امام است .

و در آن هنگام که عمر بن عبدالعزیز بخلافت بنشست ، عبدالعزیز بن الولید غایب و از عهد سلیمان با عمر و بیعت آوردن مردمان باوی بی خبر بود.

چونمرک سلیمان را بشنید رایتی بر بست و مردمانرا بخلافت خود بخواند و از آن پس با وی خبر رسید که عمر بن عبدالعزیز بولا یتعهد سلیمان منصوبست ، پس بجانب اوراه گرفت و یکسره بیامد نا بر عمر در آمد.

عمر گفت مرارسیده که تو برای خویش بیعت خواستی و اراده دخول دمشق داشتی.

عبدالعزیز گفت چنین بود و این از آن بود که مرا از مرگ سلیمان آگاه کردند و گفتند کسیرا بولایت عهد بر نکشید از اینروی بیمناک شدم که مال و دولت را بنهب و غارت برند .

عمر گفت اگر مردمان را بیعت خود در آوردی و بکار خلافت پرداختی من با تو منازعت نمی جستم و در کنج عزلت بنشستم عبدالعزیز گفت دوست نمیدارم که بیرون از توهیچ کس بخلافت بنشیند، آنگاه با عمر بیعت کرد.

ذکر ترك سب

حضرت یعسوب الدین وقائد الغر المحجلین علی بن ابی طالب امیر المؤمنین سلام الله علیه

چون معاویه بن ابی سفیان از آن پس که حضرت شاه ولایت بدرجه شهادت رسید نگران گردید که صفحه جهان والسنه جهانیان از مدح و ثنای آن حضرت محمدمت آیت آکنده، و ستایش تمجیدش بماد و خورشید پیوسته ، لکن او را نه فضیلتی در نهاد ، و نه مدیحتی در عباد ، و نه منقبتی ظاهر ، و نه محمدمتی باهر است.

دروش از آتش تافته کافته، و مغزش از پندار نابهنجار انباشته گشت، و اصلاح امر دنیای خویش را جز در افساد کار آخرت ندانست، و جولان در میدان امانی را جز در

عصیان حضرت یزدانی شمرد و بالمره آب حیا از چهره بشست، و بترك دین و آئین یکباره بگفت، و مردمان دنیا پرست را بسبب شاه دین دین پرست خوانده، و کمر بقتل احبا و اصحاب و محبین آنحضرت بر بست نور خدا را خاموش خواست و امر خدا را از پس گوش گذاشت.

غافل از اینکه نور خدا خاموش نشود، و حکم خدا فراموش نگردد، و چراغ ایزدی را خاموش خواستن، روزگار خویشتن تاریک داشتن، و ولی خدا را خوار خواستن، بدیده اندر خارا نباشتن است و خورشید در خشان را بگل اندودن، راه سفاهت پیمود نست.

هر کسی کو حاسد کیهان بود *** آنحسد خودمرك جاویدان بود

ذم خورشید جهان ذم خود است *** که دو چشمم کورو تاریک و بد است

از همه محروم تر خفاش بود *** که عدوی آفتاب فاش بود

«یریدون لیطفوا نور الله والله متم نوره ولو کره المشرکون».

پاره مردمان دنیا طلب که در طلب دنیا بتعب اندر و در طمع منال سریع الزوال بعصیان ایزد بیهمال غدو باصال سپارند، در محافل و منابر بسبب نور پاک، خداوند آب و خاک، زبان برگشادند و در رضای پسرا بسفیان و جائزین زمان، سخط یزدان را باز خریدند.

و گاه بگاه از معجزات با هرات آنحضرت بکیفر کردار گرفتار شدند، گاهی کور شدند، گاهی مرده از منبر بزیر افتادند، گاهی در عالم خواب کشته گشتند، و گاهی سیاه و مسخ گردیدند و در بلاهای گوناگون در افتادند، چنانکه در متون تواریخ مسطور و مذکور است.

و با این جمله چنان در میدان حرص و آرزو خویشتن بیخبر، و در طلب خوشنودی مردمی ذلیل و زیبون، و از جاده هدایت دور و سرنگون بی خویشتن بودند که از سخط خداوند اکبر اندیشه نمی کردند و آنکردار ناستوده را پیشه میساختند.

در کتاب ثمرات الأوراق از مغفلین علی الاطلاق مذکور نموده است که مردی در مسجد

جامع دمشق درآمد و جماعتی را در نشان و نشانه عالمان بدید، نزد ایشان بنشست و نگران گردید که در کاهش آفتاب آفرینش و نور پاک خداوند آب و آتش، گذارش کنند، و در این نمایش افزایش خواهند.

پس خشمناک در نزد آنجماعت ناپاک برخاست و شیخی جمیل را در نماز خداوند جلیل دید، و در روی گمان خیر و نیکی برد نزد او بنشست و گفت ای بنده خدای هیچ نگران این جماعت باشی که در منقصت حضرت ولایت آیت، محاورت کنند با اینکه شوهر حضرت زهرا و پسر عم سیدما محمد صلی الله علیه و آله است.

گفت ای بنده خدای اگر از بندگان یزدان کسی روی رستگاری بیند همانا ابو محمد رحمة الله علیه است گفتم ابو محمد کیست گفت حجاج بن یوسف است این بگفت و بگریست.

چون اینحال و آن مردم ستوده منوال بدیدم از آنجماعت نابهنجار بیزار برخاستم، و سوگند بیاراستم که هرگز در آنجا اقامت نورزم.

بالجمله از سال چهل و یکم هجری مردم ناستوده بنی امیه تا اول سال نودونهم آخر سال سلیمان و ابتدای خلافت عمر بن عبدالعزیز، باین کردار ناستوده راه می سپردند و چون عمر عبدالعزیز بسریر خلافت بنشست اینکر دار نکوهیده و عصیان ناستوده را برفکند و بعمال و حکام خویش بر نگاشت تا در بطلان آن امر باطل اهتمام نمایند.

و ابن اثیر و دمیری و دیگر مورخین در سبب بدایت ارادت او در حضرت ولایت مرتبت صلوات الله علیه نگاشته اند که عمر گفت:

در مدینه طیبه مشغول تعلم علم بودم، و در خدمت عبید الله بن عبدالله بن عتبة بن مسعود ملازمت میورزیدم و او را از من رسیده بود که در آن حضرت بجزارت سخن می کنم.

پس یکی روز نزد عبیدالله شدم و او نماز می گذاشت، و نماز را بدر از کشید و من بانتظار فراغتش بنشستم، چون از نماز پرداخت با من روی کرد و گفت تو از کجا دانستی که خدای تعالی براهل بدر و بیعة الرضوان بعد از خوشنودی از ایشان غضبان گردید گفتم هیچ نشنیده ام گفت پس این چیست که درباره علی علیه السلام از تو می شنوم.

چون این سخن بشنیدم گفتم بسوی خدای تعالی و تو معذرت می طلبم و از آن پس از آن کار باستغفار شدم و یک باره فرو نهادم.

و چنان بودی که پدرم عبدالعزیز هر وقت خطبه میراند و از آنحضرت کاستن میگرفت زبانش بتلجیح در افتادی با او گفتم ای پدر همانا در ادای خطبه زبان چون تیغ بران داری، و چون از علی سخن کنی فرومیمانی گفت میخواهی سر این حال بدانی گفتم آری گفت از این حال که مر است بفظانت دریافتی گفتم آری گفت ای پسرک من دانسته باش که اینجماعت که در پیرامون ما هستند اگر آن فضائل و مآثر و مناقب و مفاخر که ما در علی علیه السلام میدانیم بدانند بتمامت از گرد ما پراکنده شوند و بفرزندان او گروند.

ابن اثیر می گوید چون عمر بن عبدالعزیز خلافت یافت و او را رغبتی در دنیا نبود که مرتکب چنین امری عظیم و کرداری ذمیم گردد، بترك آن فرمانکرد و گفت در عوض آن این آیه شریفه «إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ وَإِيتَاءِ ذِي الْقُرْبَىٰ وَيَنْهَىٰ عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ وَالْبَغْيِ يُعْظِمُ لَكُمْ لَعَلَّكُمْ تَذَكَّرُونَ»

و بروایتی فرما نکرد این آیت وافی دلالت اقراءت نمایند «ربنا اغفر لنا ولاخواننا الذين سبقونا بالايمان ولا تجعل في قلوبنا غلا للذين آمنور بنا إنك رؤف رحيم .

و بروایتی امر نمود که این هر دو آیت را بتمامت قرائت نمایند .

در تاریخ روضة الصفا مسطور است که ملوک بنی امیه از زمان حکومت معاویة تا ایام خلافت عمر بن عبدالعزیز در جماعات برؤس منابر حضرت ذی المفاخر علی بن ابی طالب امیرالمؤمنین علیه السلام را بنا سزایاد میکردند، خطباء بلاد را نیز بآن فعل شنیع مأمور میداشتند .

ویکی روز معاویة بن ابی سفیان خطیبی را گفت بر منبر برآی و آنحضرت را لعن نمای، آن مرد بر منبر بر آمده گفت «أمرني معاوية أن ألعن علياً لعنة الله عليه» یعنی معاویة مرا بلعن علی فرمان میکند لعنت خدای بروی یعنی بر معاویة باد معاویة از این کردار در خشم شد و خطیب را معزول ساخت.

بالجمله عمر بن عبدالعزیز یکی از اطباء یهود را تعلیم نمود که در محفلی که بزرگان و معارف و اعیان بنی امیه و شناختگان شام حاضر باشند بیاید، و دختر عمر را خواهشگر شود .

چون آن یهود در حضور آنجماعت خواستگاری بنمود عمر فرمود که این مواصلت باشریعت ما مخالفت دارد، چه ما مسلمانیم و تو از دین ما بیگانه باشی، طیب گفت اگر چنین است چگونه پیغمبر شما دختر بعلی بن ایطالب داد، عمر گفت علی یکی از بزرگان دین و عظماء آئین محمد صلی الله علیه بود، طیب گفت اگر چنین است که میفرمائی از چه روی آن جناب رالعن میکنند، عمر روی باحضر کرد و گفت جواب او را بازگذارید جملگی مجاب و ملزم شده و عمر نهی صریح و امر بلیغ نمود که دیگر آن کار و گفتار زبان نگشایند.

و چون این کردار مستحسن از عمر باطراف عالم و اکناف جهان منتشر گشت طبقات امم شاد خاطر شدند، و موجب مزید محبت و اعتقاد اهل اسلام گردیده محلی دیگر در قلوب ایشان یافت، و بمدح و ثنایش زبان برگشودند، و بروی تمجید و تحسین نمودند، و کثیر غره در تمجید و تحسین او این اشعار بروی قرائت کرد:

ولیت فلم تشتم علیاً ولم تخف *** بریا ولم تتبع مقالة مجرم

تکلمت بالحق المبین و إنما *** تبین آیات الهدی بالتکلم

وصدقت معروف الذي قلت بالذي *** فعلت فأضحی راضياً کل مسلم

ألا إنما یکفی الفتی بعد زیغه *** من الأود البادی ثقاف المقوم (1)

فما بین شرق الأرض والغرب کلها *** مناد ینادی من فصیح و أعجم

یقول أمیر المؤمنین ظلمتني *** بأخذک دیناری و أخذک درهم

ص: 179

1- زیغ، بفتح اول و غین معجمه: میل کردن. اود، بتحریک: کج شدن. ثقاف، برون کتاب: آنچه راست کرده میشود بآن نیزه ها

فأربح بها من صفقة لمبايع *** وأكرم بها من بيعة ثم أكرم

چون عمر این اشعار بشنید با کثیر گفت اگر چنین باشد همانا رستگار شدیم.

بالجمله عمر بن عبد العزیز در این کردار تا پایان روزگار افتخار یافت ، و مباحی و نام دار گشت ، و در حقیقت خلفای بنی امیه را که پس از وی در جهان بیامدند خدمتی نما یا نکرد ، چه از بقای این ننگ و عار و مداومت این کردار ناخجسته آثار ، ایشان و معاصرین ایشان را بازداشت و در ارتکاب این امر عظیم اسباب مزید سیئات ایشان را برافکند .

ابوالفرج اصفهانی در جلد هشتم اغانی از یزید بن عیسی بن مرق مذکور داشته است که در زمان ولایت عمر بن عبدالعزیز در شام بودم و اینوقت در خناصره بود و غربا را هر يك دويست در هم عطا میکرد ، میگوید نزد عمر شدم و با ازار و کسائی پشمین تکیه نهاده بود ، با من گفت از کدام مردم باشی گفتم که از مردم حجاز گفت از کدام طبقه از اهل حجاز هستی گفتم از مدینه گفت از کدام طایفه اهل مدینه میباشی عرض کردم از قریش فرمود از کدام عشیرت قریش گفتم از بنی هاشم گفت از کدام جماعت بنی هاشم هستی گفتم غلام علی میباشم گفت علی کدام کس باشد ، من خاموش گردیدم دیگر باره گفت کیست گفتم پسر ابوطالب .

اینوقت بنشست و کسا را بینداخت و دست بر سینه نهاد و گفت سوگند باخدای من نیز غلام علی هستم پس از آن گفت بعدد آنانکه ادراک حضور مبارك پیغمبر صلی الله علیه وآله را نموده اند و میگفته اند رسول خدا فرمود «من كنت مولاه فعلى مولاه» «شهادت میدهم که هر کس را پیغمبرش آقا و مولا میباشد علی نیز آقا و مولا میباشد .

آنگاه گفت مزاحم کجاست چون حاضر شد گفت عطای امثال اینمرد چه مقدار است گفت دويست در هم فرمود او را محض دوستی او با علی علیه السلام پنجاه دینار عطاکن .

آنگاه با من گفت آیا در حق تو فریضه و وجیهه مقرر است گفتم نیست ، با این حازم گفت تا وجیهه نیز در حق او تقریر داد ، پس از آن با من گفت بشهر و دیار خویش باز شو

چه زود باشد که بخواست خدای تعالی تو را آن برسد که دیگران را بهره نیست، یعنی مورد مرحم مخصوصه خواهی بود.

در کتاب کشف الحق علامه حلی قدس الله سره العزیز مسطور است عمر بن عبدالعزیز میگفت:

«ما علمنا أن أحداً كان في هذه الأمة بعد النبي صلى الله عليه وآله أزهى من علي بن أبي طالب

عليه السلام.

یعنی هیچکس بعد از رسول خدای صلی الله علیه وآله در میان این امت از علی علیه السلام زاهدتر به که نیامده است.

ذکر رد عمر بن عبد العزیز

فدك و منافع فدك را بحضرت ولی الله الصابر امام محمد باقر صلوات الله وسلامه عليه

فدك دره ایست در حجاز که میان آن و مدینه دوز و بروایتی سه روز مسافت است.

در کتاب لطایف الطوائف مسطور است که روزی هارون الرشید در خدمت حضرت موسی بن جعفر علیه السلام بعرض رسانید که حدود فدك باز نمای تا با تو گذارم چه میدانم در امر فدك براهلبیت ستم شده است فرمود اگر چنانکه حق آنست محدود نمایم میدانم تو را دل بار ندهد که با من باز گذاری هارون سوگند یاد کرد که باز میگذارم.

امام علیه السلام فرمود حد اول عدن است رنگ هارون دیگرگون شد گفت دیگر بگوی فرمود حدثانی آن سمرقند است رنگ هارون زرد شد عرض کرد دیگر بفرمای فرمود حدثالث افریقیه مغرب است رنگ هارون از زردی بسرخ رفت و نهایت خشم بروی چیره گشت گفت دیگر کدام است فرمود حد چهارم دریای ارمنیه است رنگ هارون از سرخی بسیاهی پیوست و مدتی مدید سر در پیش افکند.

آنگاه سر بر آورد و گفت ای کاظم همانا حدود مملکت ما را نام بردی، یعنی این ممالک هر چه در حیظه تصرف بنی العباس است بظلم و غصب دارند و حق بنی فاطمه است

امام علیه السلام فرمود ایهارون من از نخست تو را گفتم باین حدود رضا نمیدهی و تواز من نشنیدی .

بالجمله بعد از این قضیه هارون دل با امام علیه السلام بگردانید و باندیشه قتل آنحضرت بنشست و نیز در تعیین حدود فدک از آنحضرت بنوع دیگر حدیث کرده اند.

بالجمله این قریه از کفار خیبر و دارای چشمه آبروان و نخلستان فراوان و اگرچه از خیبر کوچکتر بود لکن نخلستانش برتر بود و منافع فدک سالی بیست و چهار هزار دینار و بعقیدت بعضی سالی هفتاد هزار دینار بود .

و در سال هفتم هجری بعد از فتح خیبر و پاره وقایع دیگر در آن هنگام که رسول خدای صلی الله علیه وآله طریق خیبر می سپرد چون بدان اراضی راه نزدیک نمود، محیصه بن مسعود حارثی را بفرمود تا بفدک راه سپرد و جهودان آنجا را یا بجنک یا بجزیه دعوت کند.

ایشان گفتند اینک رؤسای قبایل باده هزار مرد نبرد در قلعه نطق حاضرند هرگز گمان نمی رود که محمد برایشان چیره شود.

در این اوان خبر قتل اهل حصن ناعم گوشزد جهودان شد سخت بترسیدند و با محیصه گفتند اگر سخنی بیرون از ادب گفتیم بر ما بیوش تا در عوض از ز روز یورت مستغنی داریم گفت من نتوانم چیزی را در حضرت رسول خدا صلی الله علیه وآله پنهان دارم.

لاجرم مردم جهود نون بن یوشع را با تنی چند از صناید قوم بحضرت رسول فرستادند تا از در مصالحت و مسالمت سخنی بگذارند و خود در قلاع خویش تقدیم حصانت و رزانت همی کردند .

پیغمبر با ایشان فرمود اگر شما را در این قلعه بگذارم و تمامت قلعه ها را بگشایم جزای شما چیست ؟

گفتند مقاتلت با ابطال رجال و گشودن حصن ما نه کاری آسانست ، چه مفاتیح ابوا برا برداشته ایم و حافظان دلاور برگماشته ایم.

فرمود کلیدهای ابواب زد من است و با آن جماعت بنمود .

ایشان از کلید دار و دربان بدگمان شدند و چنان دانستند وی این خیانت کرده و مفاتیح را به آن حضرت تقدیم نموده است .

چون از وی پرسش گرفتند گفت آن کلیدها را در چند صندوق محکم کرده ام و چون این مرد را ساحر میدانم دفع سحر او را از کلمات توراۀ بر این مفاتیح قرائت نمودم و سرصندوق را بخاتم خویش مضبوط نمودم گفتند حاضر گردان .

چون صندوق را بیاورد و مهر برگرفت و در برگشود مفاتیح را نیافت.

جهودان دیگر باره بخدمت آن حضرت شده عرض کردند این مفاتیح را کدام کس بتو آورد فرمود آنکس که الواح را بموسی علیه السلام آورد همانا جبرئیل بمن آورد.

از این امر عجیب چند تن ایمان آوردند و در حصار برگشودند و کار بمصالححت نهادند ، رسول خدای علی علیه السلام را بفرستاد تا کتاب مصالححت بدست مبارکش تقریر یافت و به آن شرط که حوایط فدک برسول خدای مخصوص باشد و لشکر آهنگ فدک نمایند .

و هرکس که ایمان آورد رسول خدای خمس مالش را برگرفت و هر کس از مسلمانی بکشت تمام مالش مأخوذ شد.

چون فتح فدک را بلشکر سواره و پیاده نبود بتمامت خاص پیغمبر گشت چنانکه این آیت مبارک مفاد این معنی تواند بود.

«وما أفاء الله على رسوله منهم فما أوجفتم عليه من خيل ولاركاب و لكن الله يسلط رسله على من يشاء والله على كل شيء قدير * وما أفاء الله على رسوله من أهل القرى فله وللرسول ولذی القربی والیتامی والمساکین و ابن السبیل کیلا یكون دولة بین الأغنیاء منکم و ما آتاکم الرسول فخذوه و ما نهیکم عنه فانتھوا واتقوا الله إن الله شدید العقاب .»

یعنی آنچه از ملک و مال کافران با پیغمبر خویش گذاشتم پس چیزیست که سواران و پیادگان شما تاختن نبردند و زحمت ندیدند که در طلب بهره و نصیب باشند

لا-جرم این غنایم خاص خدا و رسول اوست و از بهر خویشان پیغمبر و مساکین ایشان است تا در میان اغنیاء دست بدست نرود، پس همانرا که پیغمبر از غنایم بذل فرماید بدست کنید والا دست باز دارید .

این هنگام جبرئیل علیه السلام فرود شد و در حضرت رسول سلام داد، و عرض کرد خدای میفرماید حق خویشان بده، و این آیت مبارک بیاورد .

«فَاتِذَا الْقُرْبَىٰ حَقَّهُ وَالْمَسْكِينِ وَابْنِ السَّبِيلِ ذَلِكَ خَيْرٌ لِلَّذِينَ يُرِيدُونَ وَجْهَ اللَّهِ وَأَوْلَاتِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ»

چون این فرمان برسد که حق خویشان را بازده فرمود این خویشان کدامند جبرئیل عرض کرد فاطمه علیها السلام است حوایط فدکرا با او گذار و حق خویش مطلب چه خداوند نیز حق خود با او گذاشت .

و این فدک حصارى در نشیب خیبر بود اگرچه باستواری خیبر حصار نداشت لکن خواسته و خرماستانهایش افزون بود لاجرم رسول خدای فاطمه سلام الله علیها را طلب نمود و این آیت مبارک را بروی قرائت فرمود، و اموالی که از فدک بدست آورده بود تسلیم داد و حوایط فدک را بدو گذاشت

فاطمه عرض کرد آنچه بفرمان خدای بهره من گشت با تو گذاشتم .

پیغمبر فرمود بتمامت از بهر خویشتن و فرزندان خود بدار و بدانکه بعد بعد از من این فدک از تو بستانند و با تو منازعت و مناجزت آغازند .

این هنگام بفرمود تا بزرگان اصحاب را انجمن کرده در مجلس ایشان حوایط فدک را با هر مال و ملک که از آنجا مأخوذ داشت به تسلیم فاطمه داد، و وثیقه برنگاشت که فدک با این خواسته خاص فاطمه و فرزندان او حسن و حسین است.

و آنحضرت دست تصرف فرا داشت، و آن اموال و ائقال بر مسلمین بخش کرد، و هر سال قوت خویشرا از فدک میگرفت و آنچه بر افزون بود بمساکین و مسلمین بذل میفرمود .

بالجمله کار بر این نسق میگذشت تا رسول خدای صلی الله علیه وآله بدیگر جهان بسیج سفر کرد و ابوبکر در اریکه خلافت جای کرد .

اینوقت عمر بن الخطاب با او گفت اگر خللی در خلافت تو راه کند و ثلمه در مملکت تو درافتد، جز از علی مرتضی نتواند بود و این جماعت را که نگرانی جز در پی دنیا و حطام دنیا نیستند ، و تا گاهی که فدک در تصرف فاطمه و علی است اهل حاجت در حضرت ایشان روی دارند، پس تدبیر چنان است که فیء و خمس را از ایشان باز گیری ، و فدک را نیز مأخوذ داری ، تا روی شیعیان ایشان از ایشان بازگردد.

ابوبکر را این سخن در دل جای کرد و بفرمود تا عمال فاطمه سلام الله علیها را از فدک بیرون کردند، و دست تصرف ایشان را کوتاه کردند .

و حضرت زهرا سلام الله علیها با ابوبکر پیامها داد و احتجاجات اکیده فرمود و او را از پاسخ عاجز ساخت ، چندانکه ابوبکر خواست فدک را به آن حضرت بازگذارد عمر بن الخطاب رأی او بر تافت چنانکه در کتب اخبار و سیر مشروح و مفصل است.

بالجمله فدک از دست بنی فاطمه خارج بود و پس از ابوبکر و عمر و عثمان در تصرف بنی مروان میبود .

و چون امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام خلافت یافت همچنان متصرف نگشت چنانکه از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام سؤال کردند که سبب چه شد که علی علیه السلام در زمان خلافت خود در فدک تصرف نکرد ، فرمود : در آن امر بحضرت رسول صلی الله علیه وآله اقتدا فرمود ، چنانکه عقیل بن ابیطالب خانه آن حضرت را قبل از فتح مکه بغصب فروخته بود ، چون مکه را فتح کردند برخی از صحابه با رسول خدای عرض کردند که اینک در خانه خود نزول فرمائی، فرمود مگر عقیل برای ما خانه گذاشته ، همانا ما از آن اهل بیت هستیم که مالی را که از ما بظلم گرفته باشند به آن رجوع نمی کنیم .

دیگر آنکه ایشان ناگوار میشمردند که فاطمه علیها السلام در اندوه و غصه چیزی بحضرت پروردگار شود و اولادش به آن مسرور گردند پس ایشان نیز اقتدا به آن

حضرت کردند .

دیگر اینکه تهمت را از خویش دور بدارند و بر مردمان واضح شود که شهادت امیر المؤمنین علیه السلام نه برای جذب منفعت بوده چنانکه ابوبکر این افترا به آن حضرت بر بست .

دیگر اینکه حضرت امیرالمؤمنین چون در زمان خلافت خود مردمان را بر حسن سیرت ابی بکر و عمر معتقد یافت اگر بمخالفت افعال ایشان اقدام میفرمود دلیل بر ظلم و عدم لیاقت، ایشان بخلاف بود از اینرو فتنه بر می خواست و مردمان آشوب بر می آوردند چنانکه چون خواست نماز تراویح را که از بدعت های عمر بود ممنوع دارد بابک و نفیر مردمان بصدای و اعمرام و اعمرام بلند گشت ، و آن حضرت نظر بمصلحت وقت ایشان را بحال خویش بگذاشت.

مع الحدیث فدك تا در زمان خلافت عمر بن عبد العزیز در تصرف بنی مروان بود.

چون عمر خلافت یافت ، در این امر بیندیشید و جماعت قریش و وجوه ناس را انجمن ساخت و آغاز سخن کرد و گفت :

همانا فدك بدست تصرف رسول خدای صلی الله علیه وآله بود ، و آن حضرت در او آن میکرد که خدای به آن حضرت امر کرده بود ، و پس از رسول خدای ابوبکر متولی آن شد و پس از ابوبکر عمر بن الخطاب بدست تصرف کار همی کرد و از آن پس مروان با قطع خود در آورد ، و همی دست بدست برفت تا اکنون به من پیوست.

و من نيك میدانم که فدك از جمله اموال من و مخصوص بمن نیست که چون پیشینیان دست تصرف در آن در از کنم، هم اکنون شما را بشهادت میگیرم که من فدك را بهمان حال که در عهد رسول خدای صلی الله علیه وآله بود بازگردانیدم ، اینوقت پشت مردمان در هم شکست و از ظلم راندن و ستمگری کردن مأیوس شدند.

ابن اثیر میگوید : عمر بن عبدالعزیز با مولای خود مزاحم گفت اهل من و برگذشتگان من چیزی را با قطع من در آورده اند که نه مرا حق نگاهداری آنست و نه ایشان را حق بخشیدن آن بمن ، و اکنون عزیمت بر آن نهاده ام که آنرا با

گفت اگر چنین کنی با فرزندان خود چه میسازی؟.

اشك عمر از چشم جاری گردید و گفت کار ایشان با خدای سبحان موگول میدارم و ایشان با دیگر مردمان یکسان هستند .

چون مزاحم این سخن بشنید نزد عبدالملك بن عمر شده ، گفت دانسته باش که امیرالمؤمنین بر چنین و چنان کار اقدام دارد و این کار شما را زیان میرساند و من او را نهی کردم .

عبدالملك گفت همانا وزیری ناستوده و بد باشی برای خلیفه ، آنگاه برخاست و در خدمت پدر شد و عرض کرد همانا مزاحم بچنین و چنان با من خبر گفت بفرمای تا اندیشه تو برچیست .

عمر گفت همیخواهم در این شامگاه این کار بیای گذارم.

گفت پس تعجیل بفرمای چه من ایمن نیستم از اینکه حادثه بر تو چنگ در افکند یا در دل تو چیزی خطور کند و از این اندیشه بخواب باز دارد.

چون عمر از پسر این سخن بشنید شادمان شد و دست به آسمان برداشت و گفت سپاس مرآن خداوندی را سزاست که ذریهٔ مرامعین دین من بساخت آنگاه در همان ساعت در میان مردم بیای شد و فدک را رد نمود.

قاضی نورالله شوشتری علیه الرحمه در کتاب مجالس المؤمنین نوشته است چون عمر بن عبدالعزیز که صالح بنی امیه بود بخلافت رسید فدک را با غلات رسیده آن بأولاد حضرت فاطمه زهرا سلام الله علیها بازگردانید.

معاندان قریش و منافقان شام که در پیرامونش حضور داشتند عرض کردند که رد کردن فدک را بأولاد فاطمه اعتراضی است از تو بکردار ابوبکر و عمر و مرایشان را طعنی و انتساب یافتن ایشان است بظلم و جور.

گفت همانا مرا و شما را روشن میباشد که فاطمه دختر پیغمبر است و او دعوی فدک نموده و در دست تصرف او بود ، و شأن و مقام او آن نیست که بر پیغمبر صلی الله علیه و آله

دروغ بندد ، با اینکه علي عليه السلام و ام ایمن وام سلمه بر وفق دعوی او گواهی دادند ، و فاطمه را من صادق القول میدانم بهره چه دعوی کند و اگر چه گواهی بردعوی خویشتن اقامت ، نفرماید و اوسیده زنان اهل بهشت است ، و من امروز فدك را بورثه او باز میگرددانم و باینوسیله بحضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله تقرب میجویم و امیدوارم که فاطمه و حسن و حسین صلوات الله علیهم در روز قیامت مرا شفاعت کنند و اگر من جای ابوبکر بودمی و فاطمه آن دعوی نزد من آوردی او را تصدیق مینمودم .

و چون فدك را بحضرت امام محمد باقر علیه السلام تفویض نمود، مردمان با او گفتند بر شیخین یعنی ابوبکر و عمر طعن بیاوردی .

گفت : « هما طعنا علی نفسهما » ایشان خویشتن در غصب نمودن فدك ابواب طعن را بر چهره خویشتن بازگشودند .

مع الحدیث عمر بن عبدالعزیز فدك را بر رغم انف منافقان بحضرت امام محمد باقر صلوات الله علیه تسلیم نمود ، و در دست ایشان بود تا عمر بدیگر جهان سفر کرد .

و بعد از آن خلفای بنی عباس نیز هر يك که در حق اهل بیت سلام الله علیهم معرفت داشتند ، و دارای فضیلت و معدلت بودند، مانند مأمون و معتصم و واثق بأولاد فاطمه صلوات الله علیها بازگردانیدند و چون نوبت بمتوکل رسید از ایشان گرفته بحجام خود بخشید، و بعد از آن معتضد بازگردانید و ممکنفی باز گرفت ، و مقتدر دیگر باره با ایشان رد نمود .

در کتاب بحار الانوار در ذیل احوال حضرت امام محمد باقر علیه السلام مسطور است که عبدالله بن ابی بکر بن عمر و از پدرش روایت کند که چنان افتاد که عمر بن عبدالعزیز را در باب فدك چیزی در خاطر خطور نمود ، و بدانست که حق فاطمه زهرا سلام الله علیها و بعد از وی حق فرزندان آن حضرت است و بدست دیگران از روی ظلم و غصب است ، لاجرم مکتوبی با ابوبکر نگاشت و او در این وقت عامل مدینه بود .

« انظر علی ستة آلاف دينار فرد علیها غلة فدك أربعة آلاف دينار فاقسمها فی ولد فاطمة رضي الله عنهم من بني هاشم ، و كانت فدك للنبي صلی الله علیه وآله خاصة فكانت ممّالم

در روایتی رسیده است که بعضی از اراضی فدک را بحکم شرایط مصالحه جهودان متصرف بودند و در فدک نشیمن داشتند، چون نوبت خلافت بعمر بن الخطاب رسید فرمان کرد که جماعت جهود از اراضی فدک بیرون شوند و بشام کوچ نمایند، و مزارع ایشان را به پنجاه هزار در هم قیمت نهاد، و از بیت المال بداد.

مردم جهود گفتند چون است که ابوالقاسم یعنی پیغمبر صلی الله علیه وآله با ما عهد بر بست و اینک تو آن عهد را نادیده انگاری و ما را اخراج میکنی گفت من آن روز حاضر بودم پیغمبر با شما فرمود تا آنگاه که خواستیم شما را در اینجا باز گذاریم اکنون نمیخواهیم و شما را حکم به بیرون شدن میکنیم.

و با این روایت ممکن است که معنی کلمات پسر عبدالعزیز این باشد که حاصل فدک را عامل او سنجیده دارد، و از سه قسمت دو قسمش را بهر اولاد حضرت فاطمه سلام الله علیها از بنی هاشم نماید چه آن اراضی را که عمر بن الخطاب از جهودان بخیرید از خاص پیغمبر صلی الله علیه وآله و خاصه زهرا صلوات الله علیها خارج میدانسته.

و شاید در آن زمان که عمر عبد العزیز این فرمان راند مداخل فدک شش هزار دینار بوده است.

یا اینکه مقصودش تقسیم به تثلیث بوده و شش هزار را عنوان مقسم قرار داده.

و میتواند بود که در آنوقت منافع فدک چهار هزار دینار باو عاید شده و این وقت که فدک را رد کرده است خواسته است آن مبلغ را که در زمان خلافتش از فدک برخاسته و حق بنی فاطمه سلام الله علیها بوده بایشان مسترد دارد و بعاملش نوشته است آن شش هزار دینار را بعلاوه چهار هزار دینار منافع حالیه فدک بایشان تسلیم دارد.

و تواند بود که خواسته است بعلاوه منافع فدک شش هزار دینار نیز باصافه بایشان عاید گرداند که جملگی ده هزار دینار بشود چنانکه از خبر یکه مسعودی مرقوم داشته و نگارش خواهد یافت شایبه از مسئله مشهود میشود.

بالجمله میگوید شش هزار دینار بعلاوه چهار هزار دینار منافع فدکر ا در فرزندان فاطمه سلام الله علیها از جماعت بنی هاشم تقسیم کن، چه فدک بجنگ و جدک و زحمت پیاده و سواره گشوده نگشت تا مسلمانان را در آن بهره باشد، و بصلح مفتوح و مخصوص رسول خدای صلی الله علیه وآله است.

در بحار الانوار از هشام بن معاذ مسطور است که گفت نزد عمر بن عبدالعزیز بودم گاهی که بمدینه طیبه در آمده جلوس کرده بود و با منادی خود فرمانداد که در کوی و برزن مدینه ندا بر کشد تا هر کسرا مظلومه و ظلامه باشد بر در سرای او حاضر گردد، پس محمد بن علی باقر علیهما السلام حضور یافت، مزاحم مولای عمر بروی در آمد و گفت اینک محمد ابن علی صلوات الله علیهما حاضر باب است، عمر گفت یا مزاحم ویرا در آر.

هشام میگوید چون آنحضرت در آمد عمر از هر دو چشمش اشک بستر د امام علیه السلام فرمود ای عمر چه تو را گریان داشته هشام در جواب عرضکرد یا ابن رسول الله از فلان و فلان گریان است.

«فقال محمد بن علی: یا عمر إنما الدنيا سوق من الأسواق منها خرج قوم بما ينفعهم، ومنها خرجوا بما يضرهم، وكم من قوم قد غر تهم بمثل الذي أصبحنا فيه حتى أتاهم الموت، فاستوعبوا فخرجوا من الدنيا ملومين لمالهم يأخذوا لما يحبون من الآخرة ولا مماكر هوا جنة قسم ما جمعوا من لا يحمدهم، وصاروا إلى من لا يعذرهم، فنحن والله محقوقون (1) أن ننظر إلى تلك الأعمال التي كنا نغبطهم بها فتوافقهم فيها، وننظر إلى تلك الأعمال التي كنا نتخوف عليهم منها، فنكف عنها، فاتق الله واجعل في قلبك اثنتين تنظر الذي تحب أن يكون معك إذا قدمت على ربك، فقدمه بين يديك، وتنظر الذي تكرهه أن يكون معك إذا قدمت على ربك، فابتغ به البديل ولا تذهبن إلى سلعة (2) قدبارت (3) على من كان قبلك ترجو أن تجوز عنك، واتق الله يا عمر وافتح الأبواب،

ص: 190

- 1- محقوق به، ای خلیق له یعنی سزاوار است باو.
- 2- سلمة، بکسر اول بمعنی سرمایه و کالای است.
- 3- بود، بفتح اول بمعنی کسادی و ناروائی بازار است

وسهل الحجاب، وانصر المظلوم، ورد المظالم.

ثم قال : يلت (1) من كن فيه استكمل الإيمان بالله .

فجثا عمر على ركبتيه وقال : ايه يا أهل بيت النبوة .

فقال نعم يا عمر: من إذا رضي لم يدخله رضاه في الباطل ، وإذا غضب لم يخرج غضبه من الحق ، ومن إذا قدر لم يتناول ما ليس له» .

امام عليه السلام فرمود ای عمر همانا این جهان بازاری است از بازارها و سوقی است از اسواق که جماعتی در آن بتجارت اندر آیند و چون بیرون شوند پاره سودمند شوند و برخی بازبان همچنان روند، هر کس در طلب آخرت رنج برد و توشه سعادت برگرفت از سوداگری خود سودمند رود ، و هر کس در بحار حرص و آرمان این جهان کار ساخت و از آخرت روی برداشت چون از این بازار فریب بیرون شود جز زیان و خران بهره نبرد ای بسا کسان که بآنچه ما در آن با مداد کرده ایم بفریب اینجهان غدار دچار ماندند و با خسارت و خسران بیرو نشدند و در آنحال فریب با پیک اجل ملاقات کردند گاهی که در شش در فریب اسیر و از شش جهت غرور در چنگال مرك دستگیر باشند ، و ملامت زده و نکوهش و با حسرت از جهان بیرونشوند تا چرا آنچه بکار ایشان می آید و در آخرت زاد و توشه ایشان تواند بود برنداشتند و بآنچه ایشان را از مکاره و بلایا نگاهبان و سپر تواند بود با خود نبردند ، و آنچه فراهم کرده اند برای ایشان محمود نیست و بجانب کسی میشوند که هیچ عذر و تلبیس در حضرتش ممنوع نباشد ، سوگند باخدای سزاوار باشیم که در آن اعمال که با دیگران بعبطه هستیم خود نیز با ایشان موافقت کنیم ، و بآن اعمال که دیگران را از آن بیمناک میگردانیم بنگریم و خود از آن دور باشیم ، پس از خدای ترس و دوچیز پیشنهاد خاطر کن : یکی اینکه نیک بنگر و آنچه را که دوست همی داری که چون در حضرت یزدان در آئی با خویش بداری در حضرتش پیش داری، و آنچه را مکروه میداری که با خویش بحضرت پروردگار

ص: 191

1- در نسخه «یلت» است، لذا در ترجمه هم مرحوم مؤلف خیلی بزحمت افتاده لکن، اشتباه است، وصحیحش «ثلاث» و معنی هم واضح است: سه چیز است در هر که باشند ایمانش کامل است مصحح .

عرضه داری بآنچه مستحسن می‌شماری تبدیل کن و معروض دار و بآن بضاعت که مایه هلاکت و بوار و شقاوت و نابکاری پیشینیان بوده راه مسپار، تا همی خواهی از تو پذیرفتار شوند و از تو در گذرند، ای عمر بترس و در بر روی کسان بگشای و کار را بر مردمان از حاجب و در بان دشوار منمای، و داد مظلوم از ظالم بستان و مظالم را بازگردان.

آنگاه فرمود: هر کس شایبه دروی باشد کردار خویشرا از مستحسن و مکروه با یکدیگر مخلوط گرداند و کردار خویش بنقص و خسران در افکند، پس ایمان خود را در حضرت خدای سبحان کامل و استوار بیار.

نال اینوقت عمر بن عبدالعزیز از جای بجست و خود را برزانهای مبارکش افکند و عرض کرد ای سلاله خاندان نبوت برپند و موعظت بیفزای.

فرمود: آری ای عمر رستگار و مؤمن پپروردگار کسی است که چون در حالت رضا و خشنودی باشد رضای خویش را با باطل آمیزش ندهد، و چون خشمگین گردد بسبب خشم و عقوبت از حق روی بر نتابد، و چون قدرت یا بد آن چیز که نه از آن اوست بدست تطاول تناول نجوید.

چون عمر این کلمات بشنید قلم و قرطاس بخواست و نوشت

بسم الله الرحمن الرحيم هذا ما ردّ عمر بن عبدالعزيز ظلامه محمد بن علي عليهما السلام فدك .

یعنی عمر بن عبدالعزیز چون بدید که فدک مخصوص به محمد بن علی باقر علیهما السلام است و بظلم و غصب در دست دیگران بود، باوی رد کرد.

و اینخبر را چنانکه در اینجا مذکور شد ابن شهر آشوب نیز در مناقب مسطور فرموده است.

بر فضیلت بنی فاطمه علیها السلام بر بنی امیه و احسان او با ایشان و مناظره مردی با او

عمر بن عبدالعزیز در میان خلفای بنی امیه بفضیلت و دانش نامدار و بعقل و فراست کامکار بود ، همه وقت با ذریه فاطمه سلام الله علیها نیکی میورزید ، و از مراتب و فضایل ایشان آگاه بود ، و اگر نه حب ریاست و وسوسه شیطان و غلبه نفس اماره مانع بودی هرگز بر مسند خلافت جای نساختی ، و آخرت خویشرا تباه نگذاشتی .

در بحار الانوار از مناقب ابن شهر آشوب از ابن طریف از ابن علوان از حضرت امام جعفر صادق از پدر سعادت اثرش محمد باقر علیهما السلام مرویست.

«قال لما ولی عمر بن عبدالعزیز أعطانا عطا یا عظیمة ، قال: فدخل علیه أخوه فقال: إن بنی امیة لا ترضی منك بأن تفضل بنی فاطمة علیهم السلام فقال أفضلهم لأنی سمعت حتی لا ابالی ألا أسمع ولا أسمع أن رسول الله صلی الله علیه وآله کان یقول : إنما فاطمة شجنة (1) منی یسر نی ماسرها، ویسوءنی ما أسائها ، فأنا أتبع سرور رسول الله صلی الله علیه وآله وأتقی إسائه»

مقصود عمر از «حتی لا ابالی» این است که چندان این خبر را بشنیده ام که هیچ باک ندارم که بعد از این نشنوم .

بالجمله امام علیه السلام فرمود: چون عمر بن عبدالعزیز بر مسند خلافت جای کرد در حق ما عطاهای بزرگ مبذول میداشت چندانکه برادرانش بروی در در آمدند و گفتند بنی امیه از تو خوشنود نمیشوند که بنی فاطمه علیهم السلام را برایشان برتر و فزونتر داری ، عمر گفت بنی فاطمه بر بنی امیه فضیلت و برتری دارند چه من اینخبر چندان پیوسته شنیده ام که هیچ باک ندارم از این بعد از کسی بشنوم یا نشنوم که رسول خدای صلی الله علیه وآله همی فرمود ، فاطمه شعبه و پاره از من است، مسرور میدارد مرا هرچه او را مسرور بدارد و بد باشد برای من هر چه او را بد باشد و من متابعت سرور رسول خدای را مینمایم و از مسائه

ص: 193

1- شجنة ، بفتح شین معجمه و نون بعد از جیم بمعنی شعبه و شاخه است.

و عمر بن عبدالعزیز در این مسئله روشن میگرداند که آنان که فدکرا از حضرت فاطمه صلوات الله علیها مأخوذ داشتند، و آنحضرت را افسرده و اندوهناک ساختند، همانا رسول خدای تعالی را اندوهناک و افسرده نموده و من از کار و کردار و انتساب بایشان بیزارم چنانکه در بحار الانوار از امالی شیخ از اصمعی از جابر بن عون مروی است که در آنروز که مردمان با عمر بن عبد العزیز بیعت کردند اسماء بن خارجه فراری بروی در آمد و بانثاء این شعر شروع نمود:

إن أولى الأنام بالحق قدماً *** هو أولى بأن يكون خلیفاً

بالأمر والنهی للأولی *** یأتي بغیره أن یكون یلیقا

من أبوه عبدالعزیز بن مروان *** و من كان جده الفاروقاً

کنایت از اینکه آنکس که پدرش عبدالعزیز بن مروان و جد مادرش عمر بن الخطاب است، بامر و نهی سزاوارتر ولایق تر است.

عمر گفت: «إن أمسکت عن هذا المكان أحب لی» یعنی اگر از این مقام و کلام و انتساب من بفاروق امساک مینمودی دوست تر میداشتم.

و دیگر در بحار الانوار مرویست که عمر بن عبدالعزیز مکتوبی بفرمانگذاران خراسان نوشت که یکصد تن از علمای خراسان را بجانب من گسیل دار تا از سیرت و سلوک تو از ایشان پرسش نمایم.

حاکم خراسان ایشان را بخواند و فرمان عمر را باز راند.

آن جماعت از طاعت آن امر معذرت خواستند و گفتند ما را عیال و اشغالی است که نتوانیم از آنها برکنار باشیم، و عدل و انصاف عمر، با اجبار مقتضی نیست لکن ما یک تن از میان خود انتخاب کنیم که بمنزله ما بتمامت باشد و هر چه گوید سخن ما باشد و هر چه رأی زند رأی ما باشد پس عامل خراسان آن شخص را به آستان عمر روان ساخت.

چون آن مرد بعمر در آمد سلام بداد و گفت مجلس را از بیگانه پردازد.

عمر گفت این سخن از چه گوئی چه اگر آنچه بصدقت باشد این جماعت تصدیق نمایند و اگر از روی حق و راستی نباشد تکذیب کنند .

آن مرد گفت من این خلوت از بهر خویش نخواهم بلکه برای تو خواهم چه بیم همیدارم که سخنی در میان ما دایر شود که شنیدنش را مکروه میشماری .

اینوقت عمر اشارت کرد تا هر کس در آن مجلس حضور داشت بیرون شد و جز او کسی نماند .

آنگاه با آن مرد گفت بگوی تا چه گوئی .

گفت مرا بازگویی که منصب خلافت از کجا بتو پیوست .

عمر مدتی در از خاموش شد، آنمرد گفت آیا چیزی نفرمائی گفت نی گفت از چه روی .

گفت از اینکه اگر بگویم خلافت از جانب خدای و رسولخدای مرا منصوب گردیده دروغ خواهد بود ، و اگر گویم مسلمانان بر اینکار اجماع و اتفاق نموده اند جواب دیگر رانی و گوئی ماهم که اهل بلاد شرق و مسلمانانیم از اینکار بی خبریم و بر آن اجماع نکرده ایم و اگر گویم خلافت را از پدرم و جدم بمیراث برده ام جواب میگوئی اولاد پدرت بسیارند اختصاص وانفراد تو از چیست .

چون خراسانی این سخن بشنید گفت خدای را بر اعتراف تو بر نفس خودت باینکه حق برای غیر از تو میباشد سپاس میگذارم و هم اکنون جانب بلاد خویش میگیرم ، عمر گفت سوگند با خدای این کار نمی شاید .

بالجمله او را گفت باید همیشه با من باشی و از پند و موعظت من زبان بر نبندی .

و آنمرد د نزد عمر بیبود و یکی روز با عمر بن عبدالعزیز گفت آنچه داری بگوی یعنی از چه سبب قبول خلافت کردی .

گفت چون من نگران خلفای گذشته شدم که پیش از من بر مسند خلافت بودند بظلم و جور و شقاوت رفتار میکردند و فیء مسلمانان را در کار خود و میل نفس خود بمصرف میرسانیدند ، و از نفس خود آگاه بودم که این افعال را حلال نمی شمارم

برمؤمنان گرانبار نخواهم بود، از این روی بر تولیت امر ایشان اقدام کردم.

آن مرد گفت با من بازگویی اگر تو برمسند خلافت جلوس نمیکردی و دیگری جز تو متولی میگشت و همان ظلم وجود که خلفای پیش از تو میورزیدند بکار میبست آیا هیچ از بار وزر و وبال و معاصی و نکال او بر تو چیزی وارد میگردد؟ گفت: هم اکنون تو را مینگرم که راحت خویش را در تعب خود متحمل میشوی و سلامت او را در خطر خود خریدار می گردی، عمر گفت همانا تو همیشه واضح و ناصحی .

راقم حروف گوید: اگر عمر را تزلزل معنوی در باطن نبود جواب حاضر داشت که اگر وزروائهم آنکس بر من نبود اما مؤمنین و مسلمین بعداب وستم او در رنج و آزار بودند، من زحمت خویش را چون برای راحت جمعی بزرگ متحمل شدم، بی شک وریب مأجور و مثاب خواهم بود، لکن چون عمر میدانست از روی حق بر آن مسند جای نکرده، و هیچ ثوابی چاره عذاب غصب خلافت را نخواهد کرد، بر سکوت چاره نیافت، و این ظلم و نفاق و معصیت و شقاق را بر غاصبین پیشین محول داشت.

بالجمله چون آن کلمات پبای رفت برخاست تا بیرون شود، و با او گفت سوگند با خدای اول ما بأول شما و أوسط ما بأوسط شما بهلاك و بوار رسید، و زود است که پایان ما به پایان شما بهلاك و تباهی رسد، و خداوند مَنان بر شما مستعان است و او ما را کافی و وکیل وافی است.

و دیگر در بحار الانوار از مالك بن عطيه از ابو حمزه روايت كند كه سعد بن عبد الملك در خدمت حضرت امام محمد باقر عليه السلام در آمد و آن حضرت اور اسعد الخير نام فرموده و او از فرزندان عبد العزيز بن مروان بود، و مانند زنان نالان و گریه کنان بود .

آن حضرت فرمود ای سعد الخیر چه چیز تو را بگریه در افکنده است ؟ .

عرض کرد چگونه نگریم با اینکه از جمله شجره ملعونه هستیم که در قرآن مذکورند .

«فقال عليه السلام له لست منهم أنت اموى منا اهل البيت، أما سمعت قول الله عز وجل يحكى عن ابراهيم عليه السلام: فمن تبعنى فهو منى»

فرمود تو در شمار ایشان نیستی تو اموی هستی که از ما اهل بیت باشی آیا نشنیده باشی قول خدای عزوجل را که میفرماید در حکایت از حضرت ابراهیم م علیه و علی و علی نبینا و آله السلام که فرمود: هر کس با من متابعت کند از من باشد.

مسعودی در مروج الذهب نوشته است که عمر بن عبد العزیز بعامل مدینه نوشته ده هزار دینار در میان فرزندان علی بن ابیطالب علیه السلام قسمت کن.

در جواب نوشت که علی علیه السلام را در چند قبیله قریش فرزندان پدیدار است این دنانیر را با کدامیک از طبقات اولاد قسمت نمایم.

عمر در پاسخ نوشت که اگر تو را فرمان کنم که گوسفندی را ذبح نمای باید بنویسم که سیاه یا سفید باشد، چون این مکتوب من با تو رسد قسمت کن در میان فرزندان علی از فاطمه صلوات الله علیهما ده هزار دینار، چه بسیار طول کشیده است که حقوق ایشان را از ایشان باز داشته اند و ایشان را بظلم و ستم مهجور نموده اند والسلام.

بالجمله عمر بن عبدالعزیز چندان پاس رعایت بنی فاطمه را داشتی که موافق روایت بعضی از مورخین فاطمه بنت الحسین بن علی صلوات الله علیهم او را تمجید کردی و فرمودی اگر عمر زنده بودی ما را با هیچکس حاجت نیفتادی.

وهم ابن اثیر و پاره از مورخین نوشته اند که حضرت امام محمد باقر علیه السلام فرمود «إن لكل قوم نجیبة، وان نجیبة بنی امیة عمر بن عبدالعزیز، وانه یبعث یوم القیامة أمة واحدة»

یعنی در هر جماعتی نجیبی است و نجیب بنی امیه عمر بن عبدالعزیز است و او در روز قیامت امت به تنهایی مبعوث خواهد شد.

اما در این حدیث شریف بی تأمل نشاید بود، و در این کلام حقایق اثر بی نظر

نباید رفت ، و از امة واحدة بی خبر نباید ماند، چنانکه بر از باب دقایق پوشیده نیست .

«اللهم اجعل عواقب أمورنا خيراً ، واحشرنا على ولاية محمد و آل محمد صلوات الله عليهم ، واجعلنا في زمرة أشياعهم».

سید اجل سید رضی رحمه الله تعالی در یکی از قصاید خود میفرماید :

عمر از جمله آنان است که در قیامت نجات خواهد یافت ، چه در دفع ظلم و جور از آل رسول خدای ورد فذك وعوالی ذریه صدیقه کبری فاطمه زهرا سلام الله علیها آثار عظیم از وی ظهور نمود ، و محب و دوستدار اهل بیت اطهار است از جمله آن قصیده این چند بیت است :

يا ابن عبدالعزيز لوبكت العين *** فتى من امية لبيتك

أنت ترهتنا عن الشتم والسب *** فلو كنت مجزياً لجزيتك

غير أني أقول إنك قد طببت *** وإن لم تطب لم يزل بيتك

دير سمعان الاغذتك الغوادي *** خير ميت من آل مروان ميتك

ابن ابی الحدید در شرح نهج البلاغه میگوید : جماعتی از مردم بنی امیه بر فضیلت امیر المؤمنین علی علیه السلام بر دیگران یعنی خلفاء ماضین قائل بودند ، و از جمله ایشان خالد بن سعید بن العاص ، و دیگر عمر بن عبدالعزیز است آنگاه بحکایت میمون بن مهران که از عمال عمر بن عبدالعزیز است اشارت کند، چنانکه در شرح شافیه ابی فراس و دیگر کتب مسطور است، و مینویسد که این خبری مشهور و مروی از ابن الکلبی است که :

روزی عمر بن عبدالعزیز در مجلس خویش جای داشت ناگاه در بانس با زنی گندمگون و بلند بالا و نیکو اندام بروی درآمد ، دو مرد به آن زن آویخته و مکتوبی از میمون بن مهران با خود داشتند، عمر چون مکتوب را برگشوده نوشته بود :

«بسم الله الرحمن الرحيم إلى أمير المؤمنين عمر بن عبدالعزيز من میمون بن مهران ، سلام عليك ورحمة الله و برکاته أما کاته أما بعد فانه ورد علينا أمر ضاقت به الصدور وعجزت عند الأوساع ، وهر بنا بأنفسنا عنه، ووكلناه إلى عالمه ، لقول الله عز وجل

«ولورد وه إلى الرسول وإلى أولي الأمر منهم لعلمه الذين يستنبطونه منهم»

میگوید این نامه ایست سوی امیر المؤمنین عمر بن عبدالعزیز از جانب میمون ابن مهران، سلام و رحمت خدای بر تو باد، همانا مسئله ای ما را پیش افتاد که در حل آن معضل سینه ما تنگی گرفت و میدان علم و اندیشه را با آن وسعت و پهناوری عجز و بیچارگی در سپردم، لاجرم احتیاط ورزیدیم و از حکومت برای و سلیقه خویش بر خود بترسیدیم، و به عالم و دانای آن تفویض کردیم چنانکه خدایتعالی نیز میفرماید در معضلات مسائل چون بدرستی دانا نباشند بفرستاده خدای و صاحبان امر بازگردانند چه آنانکه استنباط حقایق مسائل توانند کرد حل معضل را نیز دانا و توانا باشند.

بودند و این زن و این دو مرد که به پیشگاه خلافت دستگاه فرستاده شدند از این دو مرد یکتن شوی او و آن دیگر پدر آن زن است، یا امیرالمؤمنین پدر اینزن گمان میبرد که این زن مطلقه است چه شوهرش سوگند یاد کرده است که اگر علی بن ابیطالب علیه السلام بهترین این امت و شایسته ترین ایشان بر رسول خدای صلی الله علیه و آله نباشد زوجه اش مطلقه باشد و پدرش بعقیدت خودش اینزن را مطلقه میداند.

یعنی چون شوهرش طلاق این زن را باین امر معلق داشته و بعقیدت او چون علی امیر المؤمنین علیه السلام دارای این رتبت است زنش مطلقه نیست، اما پدر این زن که باین عقیدت نیست دختر خود را مطلقه میداند و آنمرد را در مذهب خود از مقام دامادی خود بیرون میشمارد و دخترش را بروی حرام میخواند مانند مادر آنمرد بر آنمرد.

اما شوهر اینزن با پدر زنش میگوید که تو دروغ میگوئی و گناه بورزی و قسم من صحیح و راست است و آنچه گفته ام که علی علیه السلام بهترین این امت و سزاوارترین بحضرت رسالت آیت است مقرون بصدقت است و اینزن بررغم انف تو و جوش دل تو زوجه من است.

پس این داوری را نزد من آوردند از شوهر این زن از سوگندش پرسیدم گفت آری و بطلاق او سوگند خوردم که علی بهترین امت و اولای بحضرت ختمی مرتبت است

می شناسد اورا هر کس میشناسد ، و منکر است اورا هر که اورا منکر است هر کس خواهد از این سخن خشمناک باشد باشد و هر کس راضی است راضی باشد .

مردمان این سخنان بشنیدند و اگر چه همه یکر زبان بودند اما قلوب یکسان نبود.

چون من نگران این حال شدم و بدیدم همی همی خواهند فتنه انگیزش دهند و آشوبی برآورند از این حکومت کناری گرفتم تا تو بآنچه خداوندت بنماید داوری کنی، اینک پدر و شوهرش باوی در آویختند ، پدرش سوگند خورده است که شوهر اورا تنها باوی نگذارد ، و شوهرش قسم خورده است که اگر چند سر از تشش بگیرند از زوجه اش دوری نجوید مگر اینکه حاکمی که تخلف از حکمش را جایز نشمارند ، در این امر حکم نماید ، پس این داوری را با حضرت تو حواله کردیم احسن الله توفیقاته و ارشدك الله .

و در پایان مکتوب این اشعار بنوشت :

إذا ما المشكلات وردن يوماً*** فحارت في تأملها العيون

وضاق القوم ذرعاً من بناها*** فأت لها أبا حفص لعين

لأنك قد حويت العلم طراً*** وأحكمت التجارب والشئون

وخلفك الاله على الرعايا*** فحظك بينهم الحظ الثمين

عمر بن عبدالعزیز چون اینحال بدید بزرگان بنی هاشم و بنی امیه وزعمای قریش را انجمن کرد آنگاه روی باپدرزن کرد و گفت ای شیخ چه گوئی ؟

گفت یا امیرالمؤمنین دختر خویشرا بجهازی شایسته و بایسته بساختم و با این مرد تزویج کردم و چون بآرزوی خیر و صلاح اینمرد بنشستم بر دعوی دروغ سوگند بخورد و سوگندش را بطلاق او محول داشت و از آن پس که مطلقه اش نمود همیخواهد بشرط زوجیت باوی باشد .

عمر گفت ایشیخ شاید این مرد اورا مطلقه نکرده باشد چگونه قسم او درست میآید ؟

شیخ گفت سبحان الله این امر نه چنان روشن باشد که در سینه من شکی وریبی خلیجان

نماید و با این حالت سالخوردگی و علم من مشتبه گردد، چه او گمان میکند که علی بهترین این امت است و اگر آنچه دعوی میکند برخلاف واقع باشد زنش بسه طلاق مطلقه باشد.

عمر روی باشوهر آنزن کرد و گفت چگوئی بهمین صورت سوگند خورده باشی؟

گفت آری .

چون این جواب بگفت نزدیک بود آن مجلس از جای کنده شود و جماعت بنی امیه در خشم و ستیز دروی بنظاره بودند لکن نیروی سخن نداشتند و بعمر نگران بودند تا عمر چگوید .

پس عمر ساعتی سر بزیر افکنده بازمین همی بکاوید، واهل مجلس خاموش و نگران بودند تا عمر چگوید آنگاه عمر سر برگرفت و این شعر بخواند :

إذا ولی الحکومة بین قوم *** أصاب الحقّ والتمس السّدادا

وماخیر الأنام إذا تعدّی *** خلاف الحقّ واجتنب الرّشادا

کنایت از اینکه در حکومت باید جانب حق و سداد و رشاد سپرد .

پس روی با بنی امیه کرد و گفت در سوگند این مرد چگوئید ؟ همه خاموش شدند عمر گفت سبحان الله بگوئید.

مردی از بنی امیه زبان برگشود و گفت این حکومتی است که بأمر فروج راجع میباشد و ما را آن جرئت و جسارت نیست که سخنی برانیم با این که توئی عالم باین امور و مؤتمن جماعت.

عمر گفت هر چه میدانی بگوی چه سخن مادامیکه حقی را باطل یا باطلی را حق نکند در مجلس من رواست .

آن مرد اموی گفت هیچ نخواهم گفت .

اینوقت عمر روی با مردی از بنی هاشم که از اولاد عقیل بن ابیطالب بود نمود گفت یا عقیلی در سوگند اینمرد چگوئی؟

عقیلی این امر را مغتمم شمرده و گفت یا امیرالمؤمنین اگر قول مرا حکم ، یا حکم

مرا جایز میگردانی میگویم وگر نه میدانی سکوت گشاده تر و برای حفظ مودت پاینده تر است .

عمر گفت بگوی که قول تو مرتبت حکم ، و حکم تو منزلت امضاء دارد .

چون بنی امیه اینتسخنرا بشنیدند گفتند یا امیرالمؤمنین با ما از روی انصاف رفتی که حکومترا باغیر ما گذاشتی با اینکه ما گوشت و پوست توهستیم .

عمر گفت بجمله با کمال عجز و نکوهش ساکت شوید چه از نخست این امر را بشما عرض دادم و هیچیک آماده جواب نشدید .

گفتند از آن خاموش شدیم که تو آنچه بعقلی عطا کردی با ما نکردی و چنانکه اورا مارا حکومت ندادی .

«فقال عمر: إن كان أصاب وأخطأتم، وحزم وعجزتم، وأبصر و عميتم، فمأذنب عمر لا أبالكم أتدرون ما مثلکم».

عمر گفت اگر مرد عقلی بصواب رفت و شما بخطا ، و از روی حزم کارکرد و شما بعجز ، و او از راه بصیرت در آمد و شما کور مانندید گناه عمر چیست پدر مباد شمارا آیا میدانید مثل شما چیست .

گفتند ندانیم گفت لکن عقلی میدانند، آنگاه با عقلی گفت ای مرد چگوئی گفت آری ای امیر المؤمنین مثل ایشان چنان است که شاعر از پیش گفته است :

دعيتم إلى أمر فلماً عجزتم *** تناوله من لا يداخله عجز

فلماً رأيتم ذاك أبت نفوسكم *** ندماً وهل يغني من الحذر الحرز

کنایت از اینکه از نخست شما را باین امر دعوت کردند چون عاجز مانندید بکسی رجوع کردند که هر گزش غبار عجز و انکار برخسار ننشسته ، و چون این حال را بدیدید پشیمان شدید گاهی که سودمند نشدید .

عمر بن عبدالعزیز گفت نیکو گفتمی و بصواب رفتی اکنون آنچه از توسئوال کردم بازگویی.

عقلی گفت یا امیرالمؤمنین این مرد براستی سوگند خورده است و زنشرا طلاق

عمر گفت من نیز بدانسته ام.

آنگاه عقیلی گفت سوگند میدهم شما را بخداوند آیا میدانید که رسول خدای صلی الله علیه و آله گاهی که در سرای فاطمه بیادت آنحضرت پیامده بود فرمود ایدخترک من علت تو چیست، عرضکرد ای پدر دچار تبی شدید هستم و این وقت علی علیه السلام برای انجام پاره حوائج رسول خدای غایب بود پیغمبر با فاطمه فرمود آیا چیزی میل داری، عرضکرد آری بانگور مایل هستم و اکنون کمیاست و زمان آن نیست ، رسول خدای فرمود خداوند قادر است که انگور برای ما بیاورد، آنگاه عرضکرد «اللهم آتنا به مع أفضل أمتی عندك منزلة» بار خدایا ، انگور بما برسان بدستیاری آنکس که در حضرت تو از تمامت امت من منزلتش بر افزون باشد. در همانحال علی علیه السلام در بکوفت و بسرای اندر شد و زنبیلی با خود داشت و گوشه عبای مبارکش را بر آن بیفکنده بود، رسول خدای فرمود چیست این ای علی، عرض کرد انگور است که از بهر فاطمه بخواسته ام « فقال الله أكبر الله أكبر اللهم كما سررتني بأن خصصت علياً بدعوتي فاجعل فيه شفاء بنيتي» دوکرت تکبیر براند و عرضکرد با خدایا همانطور که مرا مسرور ساختی باینکه علی را باین دعای من مخصوص داشتی شفای دختر مرا در این انگور قرار بده ، آنگاه فرمود بخور بنام خدای ایدخترک من ، و حضرت فاطمه سلام الله علیها از آن انگور بخورد و هنوز رسول خدای از سرای بیرون نشده بود که بکمال عافیت و سلامت نائل شد.

عمر چون این خبر بشنید گفت ای عقیلی بصدافت حدیث کردی و نیکو گفتی ؛ گواهی میدهم که این خبر بشنیدم و در خاطر بسپردم .

آنگاه گفت ایمرزدن خویش را بگیر و اگر پدرش با تو متعرض شد بینی او را در هم شکن .

بعد از آن روی با اهل مجلس کرد و گفت «یا بنی عبد مناف والله ما یجهل ما یعلم غیرنا، ولا بنا عمی فی دیننا ، ولکننا كما قال الأؤل»

ای فرزندان عبد مناف سوگند با خدای آن فضایل و مناقبی که دیگران در حق علی علیه السلام میدانند ما نیز میدانیم، و در مذهب خویش کور، و از طریقت مستقیم بی خبر نباشیم، لکن چنانیم که شاعر گوید :

تصیدت الدنیا رجالا بفحّھا *** فلم یدرکوا خیراً بل احتقبوا شرّاً

وأعماهم حبّ الغنی وأصمّهم *** فلم یدرکوا إلاّ الخسارة والوزرا

کنایت از اینکه این دنیای غدار بنمایش زیب و زینت ناپایدار خود مردمان دنیا طلب را چنان در حبابیل مکر و خدیعت و غرور و مکیدت آشکار کرده است که آنچه خیر ایشان در آن میباشد بگذارند و آنچه اسباب شرّ و زیان است بردارند، و دوستی مال و حطام دنیای فانی ایشان را آن چندکور و کر گرداند که جز در وزر و وبال و خسارت خویش نکوشند، و از راه ثواب چشم پوشند .

جماعت بنی امیه چون این حال بدیدند گفتی سنک و خاک شدند، و زبان در کام لال آوردند، و آن مرد زن خویش را با خود ببرد و عمر بمیمون بن مهران مکتوبی نمود که : از مضمون نامه تو آگاه شدم و آن دو مرد و زن بیامدند و خدای سوگند زوج را براستی و درستی توام داشت و بزوجیت زوجه اش ثابت ماند، تو نیز خبر آن بدان و معمول بدار والسلام علیکم ورحمة الله .

در شرح شافیه ابی فراس مسطور است که عمر عبدالعزیز در استشهاد بشعر معهود اعتراف مینماید بر اینکه میدانند که بعد از امیرالمؤمنین علی علیه السلام حق با اولاد آن حضرت سلام الله علیهم است که چنان که شما میدانید، و اینکه دیگران برایشان تقدم میجویند و حق را بذی حق نمیگذارند برای آنست که دنیا ایشان را صید کرده است و ایشان بدنیای مایل شده اند و از سرای اخروی روی بر کاشتند، و بدوستی این حطام بی دوام از ثوبات سرای جاوید چشم بر گرفتند، و دنیا ایشان را کر و کور، و بدست دیو جهل و غول غرور مزدور ساخت .

و چون مانند عمر عبدالعزیز کسی با آن زهد و شهرت بورع و عبادت و پاره اعمال صالحه و دانستن اینکه دنیا او را صید کرده است و بر آنکه صاحب حق است

مقدم شده و بحبّ دنیا دچار این و بال گردیده است ، پس چیست گمان شما به آنکس که دارای این زهد و ورع و علم و خبر نباشد .

ذکر طلب کردن عمر بن عبدالعزیز

مسلمة بن عبدالملك و لشکر اسلام را که در محاصره اسلامبول مشغول بودند

از این پیش مسطور گردیده که مسلمة بن عبدالملك بر حسب فرمان سلیمان بمحاصره قسطنطنیه اشتغال داشتند ، و بمکر و فریب الیون بقحط و غلا دچار و بفقر و بلا گرفتار شدند ، و مقهور و بیچاره فروماندند چندانکه چارپایان خود را بحمله بخوردند، و این خبر بسلیمان پیوست و او سخت اندوهناک شد چنانکه بروایت پاره از مورخین از این اندوه بمرد .

مترجم تاریخ طبری میگوید بیرون از این کتاب چنین خواندم که مسلمة بن عبد الملك در زمان پدرش عبد الملك باراضی آن مملکت شد ، روزگار بحرب میبرد تا پدرش بمرد، ولید بن عبدالملك بر سریر خلافت متکی گردید ، و مسلمة تا پایان روزگار ولید نیز در آنجا بماند تا سلیمان نافذ فرمان گردید و از آن پیش که بمیرد بمسلمه نامه کرد و از کار یزید بن مهلب او را بیا گاهانید و نوشت که وی بخراسان اندر است ، و بضاعتی بزرگ فراهم کرده و من همی ترسم که طریق عصیان پیش گیرد بازآی تا بخراسان شوی و این کار دشوار را آسان کنی .

چون نامه سلیمان بمسلمه رسید منادی را فرمانداد که مردمان را ندا کند تا سلاح بگیرند ، و ایشان اطاعت فرمان کردند و مسلمة بر نشست و حرب را بیار است و رومیان آگاه شدند و با ساز و برگی نیکو بیرون آمدند ، و جنگی سخت پیاوردند و در هم شکسته پشت بچنگ دادند، مسلمانان از دنبال ایشان بتاختند چندانکه ایشانرا بشهر در انداختند، و غنیمتی بزرگ در یافتند و تا مدینه الفهر براندند که از بناهای مسلمة بود .

دیگر روز الیون نامه بمسلمه نوشت که اینکار سخت بطول انجامید ، اکنون بعزم صلح اندرم بدا نشر ط که تواز این جزیره بازگردی ، و بمسحنه شوی و در آنجاهمی باشی ، و من بهر سال شش هزار بار هزار درم بتوفرستم ، و هزار اوقیه زر ، و پنج هزار گاو و گوسفند ، و هزار سرمادیان و از دیبا و سقلاطون و نفایس و اقمشه گوناگون ارسال دارم، و اگر خواهی از مسحنه بشام شوی خود دانی.

مسلمه جواب گفت که من سوگند خورده ام که از این شهر باز نشوم تا در این شهر اندر نشوم ، چون در آیم هر چه خواهی چنان کنم، و الا در اینجا بمانیم، و برنشستند و در کنار قسطنطنیه فرود آمدند.

و اینخبر بالیون ملك روم پیوست و او با بزرگان و بطریقان بیامد و منادی کرد و گفت امیر شما مسلمه کجاست تا وی را سخنی گویم ، مسلمه با وی مقابل شد، الیون گفت خبر سوگند تو با من باز رسید و من با هم داستانی مردم روم مقصود تو بجای گذارم ، بدان شرط که تنها در آئی، مسلمه گفت من نیز بدین همداستان هستم بدا نشرط که دروازه شهرستان نبندی و بطل بن عمرو با ابطال رجال و مردان قتال بر در شهر بنشینند تا اگر با من کیدی بیفکنید ایشان اندرآیند و شهر از بیخ و بن برآورند، الیون گفت : این کار روا باشد .

پس بفرمود تا در شهرستان برگشودند و آن مهتران و سواران و پیادگان از در شهرستان تا کلیسای بزرگ که يك فرسنگ مسافت داشت صف برکشیدند و برراه مسلمه سماطین برزدند .

مسلمه با بطل بن عمرو که از تمامت ابطال جهان دلیر تر بود گفت در این شهر بخواهم شدن ، و گرد سرای ترسایان بخواهم گردیدن، تاعز اسلام و ذل کفر بیای دارم شما بر من چشم بدارید اگر تا نماز دیگر باز نشوم بدانید که کشته شدم ، چونشیران شکاری و پلنگان کوهساری بشهر اندر شوید و هر کرا یا بید بکشید ، و هر چه ببینید بغارت بر گیرید و بشهر اندر آتش افکنید و پس از من عم من محمد بن مروان شمارا امیر نافذ فرمان است باطاعت او باشید، و امر او را بپذیرید.

آنگاه مسلمة صدا بر کشید بتکبیر و بشهرستان قسطنطنیه اندر شد، و اورازرهی برتن و خودی بر سر و بزیر زره صدره از خز و برز بر خود عمامه سفید و شمشیری حمایل و نیزه بدست اندر داشت، و یکنته چوشیر نخجیر گیر و هژ بر دلیر راه می سپرد .

رومیان از هر سو بدو چشم دوخته و از دلیری و نیروی قلب او در شگفت بودند، و مسلمة با کبریائی شیر و آهنک پلنک و نمایش نهنک راه میسپرد و بهیچکس ننگریست تا بکوشک الیون رسید، الیون برجست و بر دست و پایش بوسه بر نهاد و در خدمتش تا در کلیسیای بزرگ پیاده راه سپرد، و مسلمة چون دریای آتش بار بر مرکب سوار بود و رومیان از این حال و جلال سخت تافته شدند .

پس مسلمة بن عبد الملك بکلیسا اندر آمد و در آنجا صلیب ها از زر و گوهر بدید و کرسی زرین بر نهاده بودند ، مسلمة دست دراز کرد و آنرا برگرفت و پیش خود نهاده ، الیون گفت ای امیر، رومیان بر اینکار همداستان نباشند و من همی ترسم که بغلغله در آیند و فتنه بر آورند و این صلیب را بر جای بگذار بهای آن بر من است و تورا دهم ، مسلمة سوگند خورد که جز با این صلیب بیرون نروم ، رومیان بجوش و خروش در آمدند الیون گفت خاموش باشید چه من خود عوض آن از بهر شما بسازم، مسلمة راه برگرفت و آن صلیب را نگونسار کرده با خود ببرد و با صلیب از شهرستان بیرون شد و بر سر نیزه داشت .

و در آنوقت بطال بن عمرو و لشگریان بر آنحال بودند که بشهر اندر بتازند ، چون مسلمة را بدیدند بروی انجمن کردند ، و مسلمة بمدینه الفهر آمد ، و الیون آن مال که پذیرفته بود بمسلمة فرستاد، و نیز مخصوص او از زر و سیم و اسبان واقمشه فراوان ارسال داشت .

آنگاه مسلمة از مدینه الفهر روی بمسحنه نهاد ، چون در آنجا فرود شد مرض و با در مسلمانان چنک و ناخن دراز کرد و جماعتی از مسلمانان بمردند و مردمان مسحنه باندیشه حرب برآمدند ، و مسلمة آهنگ ایشان بدانست و حرب ایشان را بیار است و شمشیر در نهاد و خلقی بسیار از آنان بکشت ، و نیز بفرمود تا مسحنه را ویران

و با زمین یکسان کردند و از آنجا بعموریه اندر آمد و در عموریه از مرگ سلیمان با خبر یافت .

و عمر بن عبدالعزیز بدو نامه کرده بود که مردمان همه مرا بیعت کردند و بطوع و رضا و خردی می دل و خرسندی خاطر بفرمان من گردن نهادند، بدان شرط که من چون امام عادل بعدل و داد کار کنم و خوشنودی خدای را توفیق طلبم، چون نامه مرا بخوانی اطاعت فرمان کن و از آنزمین برخیز و سوی من گرای و از مخالفت و عصیان بپرهیز و غزوات و افعال نیکوی خویش را باطل مگردان، و جمله مسلمانان را با خویشتن بکوچ .

چون مسلمة این نامه را بخواند مهتران سپاه را فراهم ساخت و آن داستان براند و از ایشان در طلب شود برآمد .

بجمله گفتند : ایها الامیر ما چنان بینیم که بدو روی کنیم و تو با وی بمخالف نشوی، سپاس خدای را که از آن حلم و علم و شجاعت و بزرگواری و شرف که خدایت عنایت فرمود او را با تو رغبت افتاد ، بنگر تا از روی عصیان و مخالفت تباه نکنی .

گفت نیکو گفتید همانا عمر بزیور دین و پارسائی وزهد و عبادت و بزرگواری آراسته ، و بدین مهم خطیر شایسته است ، اینک بخدمت او راه می سپارم .

پس با مسلمانان از جای بجنبید و باسی هزار مرد بحدود شام پیوست و بفرمان عمر بدمشق اندر شد، چون از عمر بارخواست تا بدو شود عمر بار نداد، مسلمة بسرای خویش باز شد و دیگر روز با دو هزار مرد بسرای راه گرفت، همچنان بار نیافت، روز سیم با یک غلام بیامد عمر او را بار داد و بفرمود تا بنشست .

آنگاه گفت : ای مسلمة همانا گرد جهان بگشتی و آن کردی که فرمان بود و اگر آنچه کردی از بهر خدای کردی و آوازه و نام نجستی خوشا وخنکا برحال تو ، و اگر برای نام و ریا وصیت و آوازه کردی وای بر تو ، خدای ما را و تو را بیامرزاد و عفو کناد ای ابوسعید، پس مسلمة بخانه خویش بازگشت و همه روز بسلام عمر میشد .

و عمر را بگوش رسیده بود که مسلمة بهر روز هزار درهم در کار طعام مصروف داشتی، عمر تافته شد و او را پیام کرد که فردا شب طعام با من بسپار، و طبخ خویش را فرمان کرد که از هر گونه طعام فراوان بساز، و عمر در ایام خلافت از آن طعامها نخورده بود، و نیز بفرمود تا آشی از عدس و پیاز و زیت ترتیب دهد و عمر را طعام از این آش بیشتر بودی، و با طبخ گفت چون مسلمة درآمد و خوان بیاری از نخست این آش را بیاور، از آن پس دیگر طعام ها را.

چون دیگر روز مسلمة بیامد عمر با وی از هر سوی سخن در افکند و از حدیث روم پرسیدن گرفت تا از نوبت طعام برگذشت، و مسلمة سخت گرسنه شد، اینوقت عمر بفرمود تا طعام حاضر ساختند طبخ بر حسب میعاد آن طعام را از نخست پیشنهاد مسلمة از شدت جوع چندان بخورد که دیگر نیروی خوردن نداشت، چون دیگر اطعمه الوان بیاوردند، مسلمة هیچ نتوانست خوردن، عمر گفت: یا ابا سعید از چه نمیخوری و از خوردن دست بازگیری؟ گفت یا امیر المؤمنین سیر شدم.

عمر گفت: سبحان الله تو از این سیر و پیاز و عدس که از بهر ما بیک درهم پرداخته اند سیر میشوی و برخوان خویش بیک روز هزار درهم بخرج آوری، یا ابا سعید از خداوند مجید بترس و از مسرفان مباش، و این درهم که برخوان مینهی بدرویشان تصدق کن، چه این کردار در حضرت پروردگار بهتر باشد.

مسلمة گفت: یا امیر المؤمنین سپاس میدارم، پس برخاست و بسرای خویش اندر شد، والله تعالی أعلم.

ذکر قضاوت ابی و ائله

ایاس بن معاویه بن قرة بن ایاس بفرمان عمر بن عبدالعزیز بن مروان در بصره

در این سال ابو و ائله ایاس بن معاویه قضاوت بصره یافت.

و این داستان چنان است که بروایت ابن خلکان عمر بن عبدالعزیز در اوقات خلافت خویش نامه بعدی بن ارطاة که از جانب او نایب عراق بود بر نگاشت، که ایاس بن معاویه و قاسم بن ربیعة الحرشی از بنی عبدالله بن غطفان را بیکجای حاضر گردان، و هر یک را بحلیه فراست و کیاست آراسته تر یا بی بقضاوت بصره بازگذار.

چون عدی بن ارطاة هر دو تن را حاضر ساخت ایاس گفت: ایها الامیر از دو فقیه مصر حسن بصری و محمد بن سیرین پرسش فرمای تا من با قاسم هر یکرا اختیار نمایند بقضاوت بنشان.

و چنان بود که قاسم با ایشان مراده داشتی و ایاس نداشتی لاجرم قاسم بدانست که اگر عدی از حسن و محمد پرسش کند بقاسم اشارت مینماید.

پس باعدی گفت نه از من و نه از ایاس پرسش کن سوگند بآنخدای که جز او خدائی نیست ایاس بن معاویه از من فقیه تر و بامور قضا داناتر است، هم اکنون اگر من در این سوگند دروغ زن باشم برای تو سزاوار نیست که چون من کاذبی را قاضی گردانی، و اگر در تفضیل ایاس برخودم بصدقت رفته باشم تو را میرسد که قول مرا بپذیری.

ایاس باعدی گفت تو مردیرا بیاوردی و بر کرانه دوزخ بداشتی و او بسوگندی دروغ خود را از آن خطر برهانید و از آن پس از سوگند دروغ خود باستغفار رستگار میشود و از آنچه بیایست بیمناک بود نجات مینابد.

عدی بن ارطاة با ایاس گفت اکنون که چنین مطلبی مکتوم را معلوم داشتی باری تو بکار قضاوت اولی و انسب باشی پس ایاس را قاضی بصره ساخت.

ابن اثیر میگوید عدی عامل بصره بود و حسن بن ابی الحسن بصری در بصره قضاوت داشت، و قضاوت را استعفا نمود، عدی استعفای او را بپذیرفت و ایاس بن معاویه را بجای او بگذاشت، و بروایتی از قضاوت حسن شکایت کردند پس عدی او را معزول و ایاس را منصوب نمود و این خبر نیز منافی روایت ابن خلکان نیست.

بالجمله ایاس بن معاویه در بلاغت لسان و حلاوت بیان و نهایت فطانت و بزرگی و کیاست وجودت قریحه و لطف استدراک مشهور و معروف و مضروب المثل است چنانکه «اذکی من ایاس» در میان عرب مثلی معروفست.

وراقم حروف شرح احوال او را در ذیل مجلّات کتاب مشکوة الادب در حرف همزه مسطور داشته و از این پس نیز انشاء الله تعالی در این کتاب در جای خود مذکور می شود.

از سوانح و حوادث سال نود و نهم هجری نبوی صلی الله علیه و آله

ابن اثیر چنانکه اشارت رفت مینویسد در اینسال عمر بن عبدالعزیز بمسلمة بن عبد الملک فرستاد و او را فرمانکرد که با آنانکه با او هستند از مملکت روم باز شود واسب و استر و خیل و مرکب و طعام بسیار برای آنها روانه کرد و مردمانرا با عانت ایشان برانگیخت چه در غلانی سخت و بلائی درشت گرفتار بودند .

و هم در اینسال مردم ترک براهل آذربایجان غارت بردند و جمعی از مسلمانان را دستخوش تیرو شمشیر داشتند لاجرم حاتم بن النعمان الباهلی برحسب فرمان عمر ساخته سفرگشت و ترکان را دریافت و با ایشان جنگ در انداخت و تیغ در آنان بگذاشت و جمله را بکشت و جز معدودی قلیل از آن جمع کثیر فرست و با پنجاه تن اسیران ترک بدرگاه عمر باز شد .

و نیز در اینسال عمر بن عبدالعزیز یزید بن مهلب را از امارت عراق معزول ساخت و عدی بن ارطاة فزاریرا بر بصره و عبد الحمید بن عبدالرحمن بن زید بن خطاب عدوی قرشی را عامل کوفه ساخت و کاتب خود ابوالزناد را با عبدالحمید منضم نمود و عدی بن ارطاة موسی بن وجیه حمیرا از دنبال یزید بن مهلب روانه ساخت چنانکه انشاء الله تعالی در جای خود نگارش رود.

و در اینسال ابو بکر بن محمّد بن عمرو بن حزم که عامل مدینه بود مردمانرا حج اسلام بگذاشت .

و در اینسال عبدالعزیز بن عبد الله بن خالد در مکه امیر بود عبدالحمید عامل کوفه بود و عامر شعبی بقضاوت کوفه روز مینهاد، و از این خبر چنان میرسد که بعد از عامر شعبی عبدالحمید بقضاوت کوفه نامدار شده باشد، و ابن خلکان در شرح حال عامر بقضاوت اشارت نکرده است .

و در اینسال عدی بن ارطاة عامل بصره بود و هم در اینسال برحسب فرمان عمر بن عبدالعزیز جراح بن عبدالله الحکمی بولایت خراسان نامبردار شد ، و در اینسال نافع بن جبیر بن مطعم بن عدی در مدینه وفات کرد .

و محمود بن الربیع که در زمان رسولخدا صلی الله علیه وآله بدینجهان خرامید بدیگر جهان گرائید، و دیگر ابوظبیان بن حصین بن جندب الجبئی والدقا بوس کوس رحیل بکوفت.

یافعی در مرآة الجنان در سال سوانح اودونهم میگوید: محمود بن ربیع انصاری در این سال وفات کرد و رسولخدا صلی الله علیه وآله در حق او نظر مرحمت فرمود و در آنوقت چهار ساله بود ، و از این پیش در سوانح سال نود و ششم بوفات نافع بن جبیر، بن مطعم توفلی و برادرش محمّد اشارت رفت پاره از مورخین را عقیدت چنان است که عمر بن عبدالعزیز در اینسال بنفس خویشتن جانب قسطنطنیه سپرد ، و مسلمه و لشگر اسلام را از حدود روم بازگردانید والله اعلم بالصواب.

و در این سال چنانکه اشارت رفت لئون سیم در قسطنطنیه بتخت سلطنت بر نشست.

ذکر وقایع سال یکصدم هجری و خروج شوذب خارجی در جوخی و نامه نوشتن عمر بن عبدالعزیز بسوی او

اشاره

ابن اثیر در تاریخ الکامل و محمد بن جریر در تاریخ طبری و مسعودی در مروج الذهب و سایر مورخین آثار در ذکر سوانح سال یکصدم، و صاحب تاریخ حبیب السیر در حوادث یکصد و یکم هجری مینویسد که:

در اینسال شوذب خارجی که نامش بسطام و از طایفه بنی یشکر است با هشتاد تن در قریه جوخی که از اعمال واسط است خروج نمود و آنجماعت از طایفه ربیع و جز آن بودند، و کار او روز تا روز بزرگ و استوار گردید.

چون اینخبر در خدمت عمر مکشوف گردید بعد الحمید که در کوفه از جانب عمر عامل بود چنانکه آن اشارت رفت نامه کرد و نوشت چنان نکند که ایشان ناچار از جای خویشان جنبش گیرند و فتنه احداث نمایند و خون مسلمانان بریزند.

و در روضه الصفا میگوید عبدالرحمن بن عبدالله بن یزید بن خطاب والی کوفه بود و عمر بدو مکتوب کرد، اما عبد الحمید بن عبد الرحمن صحیح است، تواند شد که عبد الحمید از قلم کتاب ساقط شده باشد.

بالجمله نوشت اگر ایشان بنیان فتنه نمایند مردی دلیر و دانا و دانا و مجرب را با سپاهی آراسته بدفع ایشان روان گردان.

لاجرم محمد بن جریر بن عبدالله البجلی با دو هزار مرد بفرمان عبد الحمید بآن جماعت روی نهادند، و عبد الحمید ایشانرا از وصیت عمر مستحضر ساخت.

محمد بن زبیر حنظلی گوید عمر بن عبدالعزیز بجماعت خوارج که در جزیره خروج کرده بودند نامه نوشت و مرا داد، و عون بن عبدالله بن عقبه بن مسعود را با من همراه ساخت و بدیشان روان داشت.

بالجمله محمد بن جریر با آن سپاه جرار رهسپار گشت و در برابر آنجماعت فرود

گشت ، و از آنطرف نامه عمر و رسولان او نیز فرارسیدند و رسالت و کتاب او را بگذاشتند ، و در نامه عمر مکتوب بود

« بلغني أنك خرجت غضباً لله و ارسوله و لست أولى بذلك مني فهلّم إلى اناظرک، فان كان الحقّ بأيدینا دخلت فیما دخل الناس فيه، وإن كان في يدك نظرنا في أمرک» .

یعنی با من رسید که تو از در غیرت و تعصب در دین خروج نمودی و در این کردار از من که والی امور مسلمانان هستم در این کار سزاوارتر نیستی بهتر آنستکه بجانب ماشتتاب گیری تا باهم بمنظرت محاورت گیریم اگر حق با ما باشد تو نیز با مسلمانان همعنان و یکزبان باش، و اگر تور است گوئی با تو بمهلت و مدار ارویم تا پایان کار را باز دانیم.

بسطام در پاسخ عمر نوشت با نصاب و عدالت رفتی و دو تن با نامه بسوی او روان داشت که یکی از بنی شیبیان و دیگری حبشیه که از آن مرد شیبیانی در معارضت و مناظرت تند زبان تر بود .

اما ابن اثیر گوید که بسطام بعمر نوشت که دو تن بسوی تو فرستادم تا با تو مدارست و مناظرت نمایند، پس مولای حبشی را از بنی شیبیان که عاصم نام داشت با مردی از بنی پشکر را بجانب عمر رهسپار داشت .

بالجمله محمّد بن زبیر میگوید با آن دو تن باستان عمر روی نهادیم، و این هنگام عمر در شهر خناصره که شهر یست در حوالی دمشق در بالاخانه جای داشت، و پسرش عبدالملک و کاتبش مزاحم در خدمتش حضور داشتند ، و ما از ورود آن دو تن عرض کردیم ، عمر گفت ایشانرا جستجو کنید و بنگرید تا حربه پنهان نکرده باشند ، پس لازمه تقیّش را بجای آورده هر دو را در پیشگاه عمر حاضر ساختیم ، پس سلام بدادند و بنشستند .

عمر گفت ای برادران ما ، چه چیز باعث افتاده است که شما باین معرج در آمدید و با ما بر آشوفتید ، و راه ستیز و آویز پیش گرفتید .

از میانه عاصم لب بسخن برگشود و گفت سوگند با خدای از سیرت و سلوک تورنجور نیستم، چه توجز بعدل و احسان کار نمیکنی، لکن در میان ما و تو دو چیز باقی مانده است اگر قبول فرمائی ما از توئیم و تو از ما و در میانه ما بینونت و مناقشتی برجای نماند، و اگر ما را از آن بازداری نه ما از توئیم و نه تو از ما.

عمر گفت آن چیست؟

گفت ما را خبر گوی که قیام تو بامر خلافت آیا برضای کسان و اجماع ایشان است یا بتدبیر و تروریر بر امور مسلمانان سوار گشتی.

عمر گفت من از ایشان تولیت امر ایشان را نخواستم، بجنگ و ستیز و غلبه و آویز برایشان و امور ایشان مستولی نشدم بلکه آنکس که پیش از من در امور ایشان خلافت داشت، مرا ولایت عهد داد، و من پس از وی بآن امر قیام و ورزیدم، و هیچکس منکر نگشت و مکروه نشمرد مگر شما، و شما البته کسیرا خواستارید که بعدل و انصاف کار کند، و مرا آنمرد بدانید و بشمارید، اگر در حکومت و امارت از حق روی برتافتم و مخالفت ورزیدم هیچ طاعتی مرا بر شما نیست.

گفتند در میان ما و تو یک سخن دیگر باقی است، عمر گفت چیست؟

آندو تن گفتند مادر تو نگران هستیم که افعال خلفای بنی امیه را بیهوده میشماری و مظالم نام میگذاری و برطریقت دیگر میروی، اگر آنچه گوئی از در صدق و حقیقت گوئی و خود را برسبیل هدایت و راستی، و ایشانرا بر طریق ضلالت و کاستی میدانی ایشانرا لعن فرست و از ایشان براءت و بیزارای جوی، و مطلب ماجز این نیست، اگر باما موافقت کنی با تو همدست و همدستان و گرنه دیگرسان.

عمر گفت اکنون بدانستم که خروج شما نه در امر دنیاست، بلکه محض آخرت است، لکن از راه بیگانه گشته اید.

همانا خدایتعالی رسول خود صلی الله علیه وآله را بلعن کسان مأمور نفرمود و ابراهیم علیه وعلی نبینا و آله السلام فرمود «فمن تبعنی فأنه منی ومن عصانی فأنک غفور رحیم»

ص: 215

و هم خدای عزوجل میفرماید «اولئك الذين هدى الله فبهداهم اقتده» و من همانقدر که اعمال خلفای بنی امیه و متابعان ایشانرا ظلم نام کردم و ایشانرا ظالم شمردم در نقص و ذم ایشان همان کافی است، و لعن مذنبان و عاصیان چیزی نیست که واجب و فرض باشد و از آن گریز و گزیری نباشد، و اگر شما واجب میدانید با من باز نمائید که لعن فرعون که از همه کس گناهش بزرگتر است در کجا رسیده است.

عاصم گفت ندانم لعن او در کجا رسیده باشد.

عمر گفت آیا برای تو امکان و میدان هست که چون فرعونرا که از تمامت مردمان خبیث تر و شریرتر است لعن نکنی، اما مرا آن مجال نباشد که اهل بیت خود را که نماز گذار و روزه دار بودند لعنت نفرستم.

عاصم گفت آیا ایشان بسبب ظلم و جور در شمار کفار نیستند؟

گفت نیستند چه رسول خدای صلی الله علیه و آله مردمانرا بایمان بخواند و هر کس بر رسول خدای و شرایع او اقرار میکرد یعنی اقرار بلسان میکرد از وی پذیرفته میشد، و اگر از آن پس احدوثة از وی نمودار میشد بروی اقامت حد میفرمود.

خارجی گفت رسول خدای صلی الله علیه و آله مردمانرا بیگانگی خدای و اقرار بآنچه از جانب خدای نازل شده است یعنی شرایع و احکام بخواند، کنایت از اینکه هرکس از اطاعت شریعت من بیرون شود ایمان نیاورده است.

عمر گفت هیچیک از آنانکه خود را مؤمن میخواندند نمی گفتند ما بسنت رسول رفتار نکنیم، لکن اینجماعت بر نفوس خویشتن با سراف رفتند با اینکه میدانستند برایشان حرام است، یعنی اگر چه اقرار بحرمت داشتند لکن بسبب غلبه شقاوت اسیر هواجس نفسانی و سخط یزدانی شدند.

عاصم گفت اگر چنین است از آنکسان که در عمل تو مخالف هستند برائت جوی و احکام ایشانرا مردود شمار.

عمر گفت شمارا بخدای سوگند میدهم و در امری چند بانصاف میطلبم و تصدیق میخواهم:

بازگوئید آیا ابوبکر و عمر در جمله خلفای گذشته شما نیستند و شما ایشانرا دوست نمیدارید و برستگاری ایشان گواهی نمیدهید؟ گفتند چنین است .

گفت آیا میدانید که چون رسول خدای صلی الله علیه وآله بدیگر سرای پیوست و ابوبکر بخلافت بنشست و عرب مرتد گشت ابوبکر با مرتدان جنگ در افکند و خون فراوان بریخت و اموال ایشانرا بغارت برد و گروهی را اسیر نمود؟ گفتند آری .

گفت آیا دانسته اید که چون عمر بن الخطاب بعد از ابوبکر خلیفه شد آن اسیرانرا بعشایر خودشان باز گردانید؟ گفتند چنین است .

گفت آیا عمر در این کردار از ابوبکر بیزاری جسته؟ گفتند: نی .

گفت آیا شما از یکی از این دو خلیفه تبری جوئید؟ گفتند نجوئیم.

گفت بازگوئید آیا اهل نهروان را از اسلاف خود نشمارید و ایشان را دوست نمیدارید برستگاری ایشان شهادت نمیدهید، گفتند آنانرا از اسلاف خود میدانیم و دوست میداریم و رستگار می شماریم.

گفت آیا میدانید که چون اهل کوفه برایشان بتاختند دست بخون کس نیالودند و ایمنی را ترسان نداشتند ، و مال کسی را بغارت نبردند؟ گفت چنین است.

گفت پس میدانید که در آن هنگام که مردم بصره با شیانی و عبدالله بن وهب راسبی و اصحابش بر آنجماعت بتاختند با مردمان متعرض شدند و ایشانرا بکشتند و با عبد الله بن خباب بن الارت که از اصحاب رسول خدای صلی الله علیه وآله بود دچار شدند و او را با جاریه اش بکشتند و بامدادان برطایفه از طوایف عرب بتاختند و جنگ در آویختند و مردان و زنان و کودکان را از شمشیر بگذرانیدند، و در جنگ و جدال آن چند شدت گرفتند که کودکان شیرخواره را در دیگهای پر از دوغ و کشك جوشان تباه و هلاک ساختند؟ گفتند اینکار چنین افتاد.

گفت آیا اهل کوفه از مردم بصره و مردم کوفه از اهل بصره بیزاری و براءت خواستند؟ گفتند نخواستند .

عمر گفت آیا شما از یکی از ایندو طایفه بیزاری میجوئید؟ گفتند نجوئیم .

گفت آیا این دین یکی می‌شمارید یادو؟ گفتند یکی است .

گفت آیا در تکالیف دینیه از بهر شما مجال و میدانی باشد که برای من نباشد؟

گفتند نی .

ایده گفت آنوسعت و مجال از کجا برای شما موجود و ممکن شد که شما ابوبکر و عمر را دوست بدارید ، و آن دو تن نیز هر یکرا بتواند دوست بدارد، و اهل بصره را بتوانید دوست بدارید و بتولای اهل کوفه نیز باشید، و ایشان نیز بعضی بتولای بعضی باشند، با اینکه در بزرگترین چیزها که دماء و فروج و اموال است اختلاف دارند، لکن این مجال و وسعت برای من در تولای اهل بیت خودم نباشد، و جز لعن نمودن بأهل بیت خودم و برائت جستن از ایشان هیچ مفرّی و چاره برای من نباشد، پس از خدای بترسید چه مردمی نادان باشید که چون باندیشه امری باز شوید بخطاء روید ، چه شما برمیگردانید بر مردمان آنچه را که رسول خدای صلی الله علیه وآله از شما قبول فرمود ، و ایمن میدارید نزد خودتان کسی را که در حضرت او بیمناک بود ، و بیمناک میشود آنکس که در خدمت او ایمن بود گفتند ما چنین نباشیم.

گفت زود باشد که بر این سخن اقرار کنید.

بازگوئید آیا دانسته اید که رسول خدای صلی الله علیه و آله گاهی که مردمان بپرسشش اوئان روز مینهادند بایشان مبعوث شد، و ایشانرا بخلع اوئان و شهادت بیگانگی خدای و رسالت رسول دعوت فرمود ، پس هر کس این اقرار بزبان آورد خون و مال او محفوظ و رعایت حرمتش واجب بود و در روش مسلمانان میرفت ؟ گفتند چنین است.

گفت آیاشمانه آن کسان باشید که چون مردمی را که از ستایش بت برکنار شوند و بشهادت و حدانیت خدا و رسالت محمّد صلی الله علیه و آله سخن کنند ، خون و مالش را حلال بخواهید شمرد ، و آنکسرا که اینجمله را متروک دارد مانند یهود و نصاری و سایر ادیان را بحال خویش گذارید و دشمن خویشرا ایمن و خون او را حرام شمارید .

چون سخن باین مقام پیوست حبشی گفت هرگز مانند امروز حجّتی روشن و برهانی مبرهن نشنیده بودم ، و من گواهی میدهم که تو برحق باشی، و من از آنکس

که از تو بری باشد بیزارم .

عمر باشیبانی گفت چه میگوئی ؟

گفت هر چه گفتمی خوب گفتمی و هر چه صفت کردی نیکو صفت راندی ، لکن من نتوانم چیزی را ملزم شوم تا وقتی که یاران خود را بنگرم ، و سخنان تو را برایشان عرض دهم و باز بینم که حجت ایشان چیست .

عمر گفت خود میدانی، پس شیبانی برفت و حبشی نزد عمر بماند و عمر بفرمود تا او را بعطائی خرسند داشتند، و او پانزده روز نزد عمر بماند آنگاه عمر بمرد و شیبانی بیاران خویش ملحق شد، و بعد از موت عمر با ایشان مقتول گردید.

ابن اثیر میگوید چون کلمات عمر بن عبدالعزیز در آنمقام اختتام یافت یشکری گفت آیا هیچکس را دیده باشی که در جماعتی متولی خون و مال ایشان باشد و در کمال عدالت و نهایت نصفت روزگار گذارد. لکن آن امر را بعد از خود با مردی غیر مأموم گذارد، آیا تو این کس را چنان می بینی که ادای آن حق که خدای عزوجل بروی لازم داشته نموده است، یا او را رستگار و سالم میشماری ؟

عمر گفت ندانم، گفت آیا این امر را بعد از خودت بایزید بن عبدالملک موکول میداری با اینکه میدانی در کار امت بحق حکومت نخواهد گذاشت ؟

گفت جز من دیگری او را ولیعهد ساخته و مسلمانان با اختیار هر کس که صلاح ایشان در آنست بعد از من از من اولی هستند ، گفت آیا اینکار را حق و درست میدانی؟ اینوقت عمر بگریست و گفت مرا تا سه روز مهلت گذارید ، پس ایشان از خدمت عمر بیرونشدند و دیگر باره باز شدند، عاصم گفت گواهی میدهم که تو برحقی، عمر با یشکری گفت توجه گوئی گفت هر چه گفتمی درست گفتمی ، لکن من مسلمانانرا بامری ملزم نمیدارم تا گاهی که سخنان تو را با ایشان در میان گذارم و حجت ایشانرا بدانم، و عاصم نزد عمر بماند و عمر بعد از پانزده روز از آن قضیه کوس رحیل بکوفت و بدیگر جهان برفت .

و در آن ایام همی گفتمی : امریزید مرا ناچیز کرد و در کار او مخاصمت افتاد

و از خدای آمرزش طلبیم ، از این روی بنی امیه از زوال آن امر از خودشان بیمناک شدند ، و باندیشه قتل او بر آمدند تا بخواست خدا مذکور شود .

ذکر عزل یزید بن مهلب

از خراسان و حبس و بند او بفرمان عمر بن عبدالعزیز و نصب جراح بحکومت خراسان

عمر بن عبدالعزیز همیشه آل مهلب را دشمن داشتی و گفتی مردمی جبار و نا بکارند، و یزید گفتی عمر مرانی و غدار است لاجرم چون عمر نیرومند شد چنانکه اشارت رفت او را معزول ساخت و بر اینگونه بدو نامه بر نگاشت.

من عبد الله عمر بن عبدالعزیز الی یزید بن مهلب ، اما بعد بدانکه سلیمان بنده خدای عزّ وجلّ بود که خدایش نعمت داده بود و او را بحضرت خویش خواند و او پس از خود مرا بخلافت بنشانند ، و یزید بن عبد الملك را پس از من ولایت عهد بداد ، مردمان مرا بیعت کردند تو نیز با آن سپاه که با تواند مرا بیعت کنید ، و در جای خویش خلیفه در خراسان بنشان ، و تو خود نزد من راه برگیر.

چون یزید آن نامه را بر خواند سوی عیینه افکند، عیینه قرائت کرد و یزید را گفت تو از دست او بولایت نخواهی رسید، گفت از چه روی ؟ گفت از اینکه این سخن که او با تو نوشته است بسخن آنان که پیش از وی بودند یکسان نیست پس یزید از خراسان راه برگرفت و پسرش مخلد را به نیابت خویش باز گذاشت.

از آنسوی عمر بن عبدالعزیز بعدی بن ارطاة که والی واسط بود فرمان کرده بود که یزید بن مهلب را در بند آهنین بدو روان دارد ، و عدی او را بواسط بخوانده بود، چون یزید بواسط رسید و بکشتی بر نشست تا بیصره شود عدی بن ارطاة موسی بن الوجیه الحمیری را از دنبال او بفرستاد، و موسی در نهر معقل نزدیک جسر بدو رسید و او را بگرفت و بند بر نهاد و نزد عدی آورد ، و عدی او را

بخدمت پسر عبدالعزیز فرستاد عمر با او و کسانش دشمن بود و میگفت اینان بروش جباران هستند و من چنین مردم را دوست ندارم و بهتر که امثال این مردم نباشند.

بالجمله چون یزید را نزد عمر آوردند گفت از آن اموال که بسلیمان برنگاشتی بازگویی یزید گفت تو مکان و منزلت مرا در خدمت سلیمان میدانی من این جمله را محض آن می نوشتم که گوشزد بمردمان بشود، و در نظر ایشان عظیم افند، و من میدانستم که سلیمان باین سخنان در من بطمع نمیروند و از من چیزی نمی طلبد.

عمر گفت هیچ در کار تو نمی بینم جز آنکه بزندان در افکنم از خدای بترس و آنچه نزد تست بده چه اینجمله حقوق مسلمانان است و هر آن امکان نیست که متروک دارم، پس یزید را در قلعه حلب محبوس فرمود، آنگاه رایت حکومت خراسان را برای جراح بن عبدالله الحکمی بر بست و او را بامارت آن مملکت بفرستاد چنانکه از این پیش اشارت رفت.

چون مخلد بن یزید اینداستان بشنید مردمان را بمال و عطایای بزرگ خرسند داشت آنگاه از خراسان بخدمت عمر بن عبدالعزیز راه سپرد. چون در آستانش حاضر گردید گفت یا امیرالمؤمنین همانا خدای عزوجل در ولایت تو درباره این امت احسان فرمود، لکن نه واجب بودی که ما در عهد تو به بلیت دچار شویم، و اکنون این پیر بیگناه را بزندان افکنی.

عمر گفت از آنروی او را بزندان در افکندم تا آن اموال که مأخوذ داشته و در نامه که بسلیمان نوشته و باز نموده، باز دهد.

مخلد گفت یا امیرالمؤمنین بر آنچه خواهی با من صلح کن، عمر گفت تا بتمامت آنمال که نزد اوست از عهده بر نیاید صلح نکنم، مخلد گفت اگر تورا براینکه فرمائی گواهی باشد چنین کن که می فرمائی، و اگر گواهی نداری او را سوگند بده، اگر سوگند نخورد آن مال از وی طلب فرمای، عمر خاموش شد و مخلد از خدمتش بیرون آمد، عمر روی با مردمان کرد و گفت وی از پدرش نزد من بهتر است.

بالجمله چون روزی چند برآمد مخلد بسرای مخلد و جهان جاوید راه بر گرفت و عمر بن عبدالعزیز بر وی نماز بگذاشت .

و بروایت طبری چون مخلد بیمار شد و بمرد ، عمر پدرش یزید را فرمانکرد که از زندان بیرونشو و کار پسرت بساز و دیگر باره بزندان باز شو ، یزید گفت امیر المؤمنین بروی نماز گذارد چه تا از من خوشنود نشود از زندان بیرون نشوم ، چون عمر بروی نماز گذاشت گفت جوانمرد عرب امروز بمرد و این شعر بخواند :

بگوا حذیفة لم یبکوا مثله *** حتی تبید خلائق لم تخلق

بروایت صاحب روضة الصفا چون عمر بن عبدالعزیز از نماز فراغت یافت یزید را رخصت فرمود تا از زندان بیرونشد و بمراسم عزا قیام ورزید ، و بعد از فارغ شدن از آن کار ، دیگر باره بزندان بازگشت .

ابن اثیر میگوید چون یزید از ادای اموال ابا و امتناع ورزید ، عمر بفرمود تاجبه از پشم بر تنش بیاراستند و او را برشته بر نشانند ، و گفت او را بجانب دهلك بر این حال بگردانید چون یزید را بر آن صفت بر مردمان عبور بدادند همی گفت آیا مرا قوم وعشیرتی نباشد ، چه مردم فاسق و دزد را در دهلك بگردانند این وقت سلامة بن نعیم خولانی را بر اینحال وقوف افتاد و بخدمت عمر شد ، و گفت یا امیرالمؤمنین یزید را بمجلس خودشان بازگردان ، چه من بیمناک هستم اگر بر اینحال بگردانی قوم و عشیرتش او را بگیرند ، چه درباره او سخت متعصب هستند لاجرم عمر بن عبدالعزیز بفرمود یزید را بزندان بردند و باز داشتند و یزید در آنحال در زندان بزیست تا خبر رنجوری عمر را بشنید چنانکه انشاء الله تعالی در جای خود مذکور شود .

و نصب عبد الرحمن بن نعیم قشیری و عبدالرحمن بن عبدالله در جای او

در اینسال عمر بن عبدالعزیز بن مروان جراح بن عبدالله الحکمی را از حکومت خراسان باز کرد و عبدالرحمن بن نعیم قشیر را بجایش نصب فرمود ، و عزل جراح در ماه رمضان روینهاد .

و سبب اینکار این بود که چون یزید از ایالت خراسان معزول شد ، عامل عراق از جانب خود کسی را بر جرجان امیر کرده روانداشت ، و اینوقت جهم بن زجر الجعفی که از جانب یزید بن مهلب عامل جرجان بود او را بگرفت و با جماعتی که باوی آمده بودند در حبس و بند در افکندند و خود روی بخراسان نهاد ، و مردمان جرجان عامل خود را از زندان بیرون کردند .

چون جهم بن زجر در خدمت جراح والی خراسان بیامد جراح با او گفت اگر نه رعایت حرمت عم زادگی تو با من بود تو را با اینحال باز نمیگذاشتم ، جهم گفت اگر تو پسر من نبودی از تو ایمن نبودم ، جراح گفت اکنونکه با امام خود مخالفت ورزیدی نیکوچنانست که غزوه پپای گذاری شاید مظفر شوی و امر تو در خدمتش باصلاح مقرون گردد پس او را بجانب ختل فرستاد ، جهم بدانسوی بتاخت و غنیمت بیافت و مراجعت نمود .

و از آنسوی چنانشد که جراح دو تن از مردم عرب و یکتن از موالی را که ابو الصید کنیت داشت و افداً بدرگاه عمر بن عبدالعزیز فرستاد ، چون در خدمت عمر در آمدند آن دو تن عربی از هر سوی سخن میراندند و ابوالصید خاموش بود ، عمر گفت مگر تو از وافدین نباشی ، گفت از آنگروه میباشم گفت سبب خاموشی چیست .

گفت یا امیر المؤمنین بیست هزار تن از غلامان بدون رزق و روزی و عطا

و عطیت به پیکار روزگار می گذرانند و با اینکه بسبب جزیه اسلام آورده اند از ادای خراج معاف نیستند و ما را امیری متعصب و جافی است و بر منبر ما بر می آید و ید و میگوید من متعصب هستم و سوگند با خدای یکمرد از قوم و عشیرت من از صد نفر بیگانه نزد من محبوبتر است و او شمشیری است از شمشیرهای حجاج که بظلم و عدوان روز مینهد.

عمر چون این سخنان بشنید گفت همانا مانند توئی سزاوار است که در شمار وافدین باشد، آنگاه نامه ای بسوی جراح نوشت که نگران شوهر کس از اهل ذمه که نماز گذار شده جزیه از وی برگیر.

چون این نامه بجراح رسید اهل ذمه طریق مسلمانی گرفتند و با جراح گفتند مردمان محض نفرت از جزیت جانب اسلام سپارند تو ایشانرا بسخنان امتحان کن جراح این خبر بعمر برداشت عمر در پاسخ نوشت که خدای تعالی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله را مبعوث فرمود که داعی مردمان باشد نه خائن.

آنگاه گفت مردی راستگوی را نزد من بیاورید تا از کار خراسان از وی پرسش کنم، گفتند ابو مجلز شایسته است پس عمر به جراح نامه کرد که بجانب ماروی گذار و ابو مجلز را با خود بیار و عبد الرحمن بن نعیم قشیری را بحرب خراسان و سپهداری سپاه آنسامان بگذار.

جراح خطبه براند و گفت ای مردمان خراسان دانسته باشید که من با این جامه که بر تن و اسبی بزیر پای دارم بملك شما بیامدم و از مال شما جز حلیه این شمشیری که مراست بهره نیست و جراحرا جز اسب و اشتری نبود پس روی بآستان عمر نهاد.

چون خدمت عمر را دریافت عمر گفت کدام وقت بیرونشدی گفت در شهر رمضان المبارک گفت راست گفته آن کس که ترا جافی خوانده است از چه روی بجای نماندی تا عید فطر بیای گذاری آنگاه راه سپاری.

و از آن پیش جراح بعمر از خراسان نوشته بود که گروهی را در اینجا دریافتم که بفتنه و فساد تشنه کام هستند و همی خواهند مصدر امور باشند و کار با ایشان بازگردد تا آنچه خدای راست برایشان باز دارند و جز بحدود تیغ و زبانه تازیانه هیچ چیز کافی

ایشان نبود ، و من مکروه می‌شمارم که بیرون از اجازت تو در این امر اقدام نمایم.

عمر در پاسخ نوشت یا بن ام الجراح تو از ایشان بانگیزش فتنه حریص تر باشی هرگز مؤمن معاهد را يك تازیانه جز در کار حق مزین و از قصاص بپرهیز و خشم خدای بر مینگیز چه تو بخطر آنکس میشوی که ظاهر و پوشیده خیانت و جزئی و کلی رچه در صدور مستور است در خدمتش آشکار است و هر کوچک و بزرگ و صغیره و کبیره را احصا می فرماید .

بالجمله چون جراح بر عمر در آمد و ابو مجلز را بیاورد عمر یا ابو مجلز گفت از عبدالرحمن بن عبدالله با من خبرگویی گفت اقران و امثال را کافی ، و دشمنان را عدوی وافی است ، و اگر او را مساعدت نمایند هر چه خواهد چنانکند ، عمر گفت عبد الرحمن بن نعیم چگونه است ، گفت خواهان عافیت و تائی است عمر گفت وی نزد من از او پسندیده تر است .

پس او را بر صلاة و حرب متولی ساخت و عبدالله قشیری را بکار خراج باز گذاشت و بمردم خراسان نگاشت که من عبد الرحمن و عبد الرحمن را بر حرب شما و بر خراج شما برگماشتم آنگاه بهر دو تن مکتوب کرد که جز بطریق معروف و احسان راه نسپارید .

و عبد الرحمن بن نعیم والی خراسان بود تا عمر بمرد و همچنان بماند تا یزید بن مهلب ، مقتول شد و مسلمة بن عبد العزیز حارث بن حکم را بدانسوی روان کرد و مدت ولایت عبدالرحمن بیشتر از یکسال و نیم بود.

و فرستادن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس ، داعیان خود را در آفاق

ابو حمد بن علی بن عبدالله بن العباس بن عبدالمطلب بن هاشم الهاشمی جدّ سفاح و منصور دو خلیفه بنی عباسی سیدی شریف و بلیغ و اصغر فرزندان پدرش عبدالله بود و در جماعت قریش هیچ کس را آنجمال و کمال نبوده همیشه در پیشگاه خداوند معبود سر بعبادت و سجود داشت ، و بروایت ابن خلکان پانصد اصله زیتون داشت و بهر روز در کنار هر یک دورکعت نماز میگذاشت .

روزی حضرت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام عبدالله بن عباس را در وقت نماز ظهر نیافت، با اصحاب خود فرمود ابن عباس را چیستکه بنماز حضور ندارد، عرضکردند مولودی او را پدیدار شده ، چون آنحضرت از نماز پیرداخت با اصحاب کبارسرای او روی نهاد و او را بآن فرزند تهنیت گفت و فرمود: شکر ایزد بخشنده را بگذار و این فرزند بر تو مبارک باد نامش را چه نهادی عرضکرد آیا شایسته باشد من او را نام بگذارم تا بزبان معجز بیان امامت نامی از بهرش مقرر شود ، امیرالمؤمنین سلام الله علیه فرمود تا آنم لود را بیاوردند و او را تحنیک فرمود و دعا گفت آنگاه باعبدالله فرمود «خذ إليك أبا الأملاك قد سمیته علیاً، وکنیته أبا الحسن» بازگیر پدر پادشاهان را همانا نامش را علی وکنیش ابوالحسن مقرر داشتیم .

بالجمله چون معاویه بن ابوسفیان برچار بالش سلطنت جای گرفت، از آن بغض وکین که با امیرالمؤمنین داشت با ابن عباس گفت من تاب و طاقت ندارم که در میان شما کسی باشد که نام و کنیت علی را توأمان داشته باشد از این پس کنیش ابوعد نهادم.

و حافظ ابو نعیم در کتاب حلیة الأولیاء می گوید علی بن عبدالله برعبدالملک بن مروان درآمد ، عبدالملک با او گفت نام و کنیت خود را بگردان ، چه مرا آن توانائی

و شکیبائی نیست که هر دورا بشنوم، علی گفت اسم خود را تغییر نمیدهم لیکن کنیت مرا ابو محمد فرمای .

ولادت ابو محمد مذکور در زمان سعادت بنیان حضرت امیر المؤمنین علیه السلام و بروایتی در شب شهادت آن حضرت رویداد ، و دو دفعه ولید بن عبدالملک بظلم و جور او را تازیانه بزد

یکمره بسبب تزویج او لبا به دختر عبدالله بن جعفر بن ابیطالب را که از نخست در تحت نکاح عبدالملک بن مروان بود عبدالملک او را مطلقه ساخت .

ودفعه دوم کلثوم بن ایاض که بر شرطه ولید والی بود بفرمان ولید او را تازیانه زد و برشتی باژگون بر نشانند و او را بر مردمان عبور همی دادند ، و یکی بانک در انداخت که اینک علی بن عبدالله بن عباس کذاب می باشد ، یکی بدو نزدیک شد و گفت این دروغ که تو را بآن نسبت کنند چیست گفت از من با ینجماعت یعنی بنی امیه رسیده است که گفته ام امر خلافت بأولاد من منتقل می شود ، سوگند با خدای بر این نسق نخواهد ماند آنگاه بروایتی که دلالت بر آن داشت اشارت کرد.

حدیث کرده اند که علی بن عبدالله در خدمت هشام بن عبدالملک شد و دو فرزند زاده اش سفاح و منصور خلیفه پسران محمد بن علی باوی بودند ، هشام او را نیک محترم بداشت و بر سریر خویش جای ساخت و از حاجتش پرسید ، گفت سی هزار در هم مقروض میباشم ، هشام قرضش را ادا کرد ، آن گاه با هشام گفت سفارش فرمای با این دو فرزند من نیکی کنند ، گفت چنین کنم ، علی بن عبدالله شکر احسان او را بگذاشت و بمکان خویش راه برداشت .

و چون علی روی بر کاشت هشام بایاران خود گفت این شیخ را سالخوردگی مختل گردانیده و همیگوید بزودی امر خلافت بخاندان وی منتقل گردد .

علی بن عبدالله کلام هشام بشنید و گفت سوگند با خدای نان است و زود است که این دو یعنی سفاح و منصور خلافت یا بند .

بالجمله علی بن عبدالله را نزد مردم حجاز محلی رفیع و مقامی منبع بود

و هر وقت برای اقامت حج یا ادای عمره بمکه در آمدی طوایف قریش مجالس خویش را در مسجد الحرام معطل ساختند ، و محض اعظام و تجلیل وی در خدمتش حاضر شدند اگر بنشستی بنشستند و اگر برخاستی برخاستند، و اگر راه سپردی در خدمتش راه سپردند و ابر اینجال روزگار سپردند تاوی از حرم بیرون شدی .

و او گندم گون و تناور و بلند ریش و عظیم القدم بود چندانکه هیچ فعل و موزه در خور استعمال او نبود و هم قامتی بس بلند داشت چندان که چون طواف بگذاشتی مردمان دو پیش او مانند پیادگان در کنار سوار مینمودند و او با این طول قامت خون پهلوی پدرش عبدالله بایستادی سر بمنکب اورسانیدی ، و عبد الله نسبت باپدرش عباس همین حال داشتی، و عباس چون در کنار پدرش عبدالمطلب با ایستادی سر نشانه اش داشتی ، و چون عبدالمطلب طواف دادی مانند فسطاطی ایض و خیمه سفید نمودی .

بالجملة ولید بن عبد الملك علي بن عبد الله بن عباس را در سال نود و پنجم هجری از دمشق اخراج و در حمیمه نازل ساخت و فرزندانش در آنجا بودند تا سلطنت بنی امیه زوال یافت و او را در آنجا افزون از بیست فرزند ذکور بود .

بالجملة پسرش أبو عبد الله محمد بن علی بن عبد الله بن عباس از تمامت مردمان جمیلتر و بقدر و منزلت رفیعتر بود، و سفاح و منصور که هر دو تن خلافت یافتند فرزند او باشند و او ریش را بسواد خضاب کردی و پدرش علی بحمره بیاراستی از اینروی در میانه از یکدیگر امتیاز داشتند و گرنه هر کس ایشانرا عارف نبود محمّد را علی پنداشتی .

وقتی مردی که علم قیافت داشت نزدیک عبد الملك بن مروان حدیث میراند ناگاه علی بن عبدالله بن عباس نمودار شد و پسرش محمد با او بود ، چون عبد الملك او را بدید لبهای خود را حرکت داد و بزیر زبان چیزی میگفت و رنگش دیگرگون شد و سخن خود را قطع کرد .

حجاج بن یوسف که حاضر و بر آنحال ناظر بود، برجست با او را بازگرداند عبدالملک اشارت کرد تا بجای خویش باشد .

علی بیامد و سلام بداد و عبدالملک او را در کنار خود بنشانند و پسرش محمد را نیز رخصت جلوس داد و جامه علی را با دست همی بسود و با او سخن همیراند، اینوقت طعام بیاوردند و طشت حاضر ساختند عبدالملک دست بشت و با خادم گفت طشت را نزد ابو محمد گذار گفت بروزه هستم پس برخاست و عبدالملک چشم بدو داشت چندانکه از نظرش دور همی شد .

آنگاه با آنکس که از علم قیافه بهره داشت روی کرد و گفت آیا ویرا می شناسی گفت نمی شناسم اما یک چیز دروی نگران هستم گفت چیست گفت اگر این جوان که باوی هست پسرش باشد از صلب او فراعنه پدید شود که مالک روی زمین گردند و هرکس با ایشان دچار شود در چاه هلاکت نگونسار گردد .

چون عبدالملک بشنید رنگش بگردید و گفت راهب ایلیا چنان میدانند که سیزده پادشاه از صلب وی بیرون شود و صفات هر یک را باز گفت .

بالجمله سبب انتقال امر خلافت بدو آن بود که بعضی از مردم شیعی را عقیدت چنان بود که محمد بن الحنفیه بعد از برادرش امام حسین علیه السلام امام است، و چون محمد بن حنفیه وفات یافت امامت با پسرش ابوهاشم پیوست.

و چنانکه از این پیش در ذیل احوال سلیمان بن عبد الملک بن مروان بدان اشارت رفت به محمد بن علی در ارض شراره از اعمال بلقا در شام منزل داشت و چنان شد که ابوهاشم عبدالله بن محمد بن الحنفیه باستان سلیمان بن عبد الملک پیوست سلیمان او را اکرام نمود و حاجاتش برآورده داشت ، لیکن آن علم و فصاحت که در وی دید حسد برد و در کارش بیمناک شد و کسی را بر کماشت تا در طریق او مترصد باشد و شیر مسموم با و خوراند چون ابوهاشم احساس زهر را بنمود آهنگ حمیمه نمود که از اراضی شراره بود و محمد بن علی در آنجا جایداشت.

و چون ابوهاشم را فرزندی نبود این امر بمحمد انتقال داد و او را آگاه بساخت که خلافت بفرزندان او میرسد و او را بآنچه بیاست نمود تعلیم داد.

و چنان بود که ابوهاشم شیعیان خود را از مردم خراسان و عراق گاهی که بخدمتش میشدند باز نمودی که امر خلافت بفرزندان محمد بن علی پیوسته میشود، و ایشانرا مأمور ساخت که بعد از وی بخدمت او آهنگ نمایند.

چون ابوهاشم وفات کرد و آنجماعت بخدمت محمد شدند و بیعت کردند و باز گردیدند و مردمانرا به بیعت او دعوت کردند و آنجماعت ایشانرا اجابت نمودند.

و آن مرد می را که او برای دعوت بآفاق و اطراف روان کرده بود باین تفصیل است میسره را بعراق، محمد بن خنیس و ابو عکرمة السراج را که ابو محمد صادق است و حیان عطار را که خال ابراهیم بن سلم است بسوی خراسان فرستاد، و اینوقت جراح حکمی در خراسان ولایت داشت.

بالجمله ایشانرا فرمانکرد تا مردمانرا با و اهل بیت او دعوت نمایند و ایشان برفتند و با مکاتیب آنانکه اجابت دعوت کرده بودند بسوی محمد بن علی باز شدند، و آن مکانیبرا بمیسره بدادند و میسره برای محمد بن عبدالله بن عباس فرستاد.

ابو محمد صادق دوازده تن تقیب برای محمد بن علی برگزید از ایشان: سلیمان بن کثیر خزاعی، و لاهز بن قریظ التمیمی، و قحطبة بن شیب طائی، و موسی بن کعب تمیمی، و خالد بن ابراهیم ابی داود از طایفه بنی شیبیان بن ذهل، و قاسم بن مجاشع تمیمی، و عمران ابن اسماعیل ابوالسخم مولی آل ابی معیط، و مالک بن الهیثم الخزاعی، و طلحة بن زریق خزاعی، و عمرو بن أعین أبو حمزه مولی خزاعه، و شبل بن طهمان ابوعلی الهروی مولی بنی حنیفه، و عیسی بن اعین مولی خزاعه بودند.

آنگاه هفتاد مرد اختیار کرد و محمد بن علی کتابی برای ایشان برنگاشت که برای آنان مثال و سیره باشد که بآن طریق رفتار نمایند تا بخواست خدا در مقام خود مرقوم گردد.

«شراة» بفتح شین معجمه وراء مهمله و بعد از الف تاء مثناة ناحیه ایست در شام در طریق مدینه از راه دمشق نزدیک شویک و از اقلیم بلقاء است، و در بعضی نواحی آنقریه معروف به حمیمه بضم حاء مهمله وفتح میم و سکون یاء تحتانی وفتح میم دوم وهاء ساکنه است و این قریه از علی بن عبدالله مذکور و فرزندان او بود و در زمان سلطنت بنی امیه و سفاح و منصور هر دو تن در آنجا متولد شدند، و هم در آنقریه نشو و نمو و تربیت گرفتند، و هم از آن قریه بسوی کوفه انتقال ورزیدند.

ذکر برخی از سوانح

و حوادث سال یکمدم هجری نبوی صلی الله علیه و آله

در اینسال عمر بن عبدالعزیز بفرمود تا آنمردم که در طرمذه مأمور و اقامت داشتند جانب ملطیه گیرند و از طرمذه و اغله در بلاد رومیه تا ملطیه سه منزل مسافت بود .

و چنان بود که عبدالله بن عبدالملک چون در سال هشتاد و سیم هجری با اهل طرمذه غزو کرد مسلمانانرا در آنجا ساکن ساخت ، و ملطیه در آن زمان ویران بود ولشکریان از جزیره بدانجا شدند و نزد ایشان اقامت کردند تا برف از آسمان فرود شد ، این وقت راه بلاد خویش سپردند و بر اینحال بیای همی بردند تا عمر بن عبدالعزیز خلافت یافت اینوقت ایشانرا فرمان کرد تا بملطیه معاودت گیرند و طرمذه را خالی سازند، چه از گزند دشمنان در طرمده بر مسلمانان بیمنانک بود و طرمذه را ویران ساخت و جفونه بن الحارث را که یکتن از بنی عامر بن صعصعه بود در طرمذه عامل فرمود .

و هم در اینسال عمر بن عبدالعزیز بسلاطین وفرمانگذاران سندننامه کرد و بدین اسلام دعوت نمود بدا بشرط که در بلاد خویش مالک باشند و آنچه درباره مسلمانان جاریست برایشان جاری باشد.

چون ایشان از حسن رسیرت و لطف معدلت عمر خبر داشتند حیثه بن زاهر مسلمانی گرفت و ملوک سند بنشان و نام عرب در آمدند.

و چنان بود که عمر بن عبد العزیز عمرو بن مسلم برادر قتیبة بن مسلم را بر آن سر حد عامل ساخته بود او با پاره از هندیان حرب نمود و مظفر گردید و ملوک هند در ایام عمر عبد العزیز بمسلمانی بپاییدند و نیز در زمان یزید بن عبد الملک بکیش اسلام بودند و در ایام هشام بن عبد الملک مرتد شدند و از دین برگشتند و سبب این قضیه در مقام خود انشاء الله الرحمن مذکور میشود.

و در اینسال ولید بن هشام المعیطی و عمرو بن قیس کندی بفرمان عمر بن عبد العزیز با مردم صایفه غزو نمودند.

و در این سال عمر بن عبد العزیز عمر بن هبیره الفراری را عامل ولایت جزیره ساخت.

و در اینسال ابو بکر بن محمد بن عمر و مردمانرا حج اسلام بگذاشت و عمال و حکام ولایات و ممالک چون سنة ماضیه بود مگر عامل خراسان که تغییر پذیرفت چنانکه اشارت یافت که عبد الرحمن بن نعیمی والی حرب ، و عبد الرحمن بن عبد الله عامل حراج خراسان شدند .

و در اینسال اسماعیل بن عبد الله مولای بنی مخزوم بفرمان عمر تچ بن عبد العزیز والیافریقیه گشت و سمح بن مالک الخولانی در مملکت اندلس حکومت یافت چه عمر بن عبد العزیز در زمان ولید بن عبد الملک از وی امانت و دیانت مشاهدت کرد لا لجرم اورا والی اندلس گردانید.

و در اینسال ابو الطفیل عامر بن واثله در مکه وفات یافت و او آخر کسی است که از اصحاب کبار وفات یافت وهو عامر بن واثله بن عبد الله بن عمیر بن جابر بن حجش ابن عدی بن سعد بن لیث بن بکر بن عبد مناف اللیثی وکنیت او بر نام او غلبه یافته و در تاریخ یافعی میگوید بروایتی وفات او در یکصد و دهم هجری روی داد و آن آخر کسی است که

رسول خدای صلی الله علیه وآله را در یافتند و از ادراک حضور مبارکش بهر میان بود و این شعر از وی روایت کند :

وما شاب برأسي عن سنين تتابعت *** ولکننی قد شبستنی الوقایع

و در این سال شهر بن حوشبه الاشعري که در خدمت ابن عباس قرائت قرآن آموخته بود. بدینگر جهان انتقال یافت و بعضی او را در سال یکصد و دوازدهم رقم کرده اند.

و نیز در این سال قاسم بن محیمر وخت اقامت بسرای آخرت کشید و او همدانی بود.

ریعة

و در این سال مسلم بن یسار فقیه بدرود جهان گفت: یافعی میگوید وی از ابن عمر و جز او روایت داشت و در شمار عباد بصره وفقهاء آن سامان میرفت به ابن عون گوید در اینزمان هیچکس بروی فضیلت و برتری نداشت ، و دیگران گفته اند مردی ثقة و درست سخن و فاضل و عابد و خدای ترس بود ، و بعضی وفات او در سال یکصد و یکم نوشته اند.

و نیز در این سال ابوامامه اسعد بن سهل بن حنیف بدیگر جهان خرامید، او در عهد رسولخدای صلی الله علیه وآله متولد گردید ، و رسول خدای او را بنام و کنیت جد ما دریش ابوامامه اسعد بن زراره نام و کنیت نهاد و جدش قبل از وقعه بدر وفات یافت و هو اسعد بن زراره بن عدس بن عبیده بن ثعلبة بن غنم بن مالک بن نجار الأنصاري الخزر جي النجاری و اول کسی است که در عقبه اولی با رسولخدای صلی الله علیه وآله بیعت کرد ، و از جمله نقبای دوازده گانه است.

و در اینسال بسر بن سعد مولی خضر مبین روی بدیگر جهان نهاد ، یافعی گوید بشر بن سعید مازنی از زهاد او عباد و دعواتش در پیشگاه خالق عباد مستجاب بود ، واز عثمان وزید بن ثابت روایت داشت ، و ابن اثیر بضم باء موحدده و نمین مهمله تصحیح مینماید.

و در اینسال عیسی بن طلحة بن عبدالله التیمی که یکتن از اشراف قریش و دانایان و بردباران و عقلای ایشان بود و از پدرش و جماعتی روایت داشت بدیگر جهان روی بر کاشت

ص: 233

و نیز در این سال محمد بن جبیر بن مطعم وفات نمود و از این پیش اشارت شد که پاره از مورخین وفات او را در چه سال رقم کرده اند .
و هم در این سال ربیع بن حراش کوفی « بفتح حاء مهمله و با راء مهمله » وفات کرد ، و بروایتی وفات او در سال یکصد و چهارم هجری روی داد .

و نیز در این سال حنش بن عبدالله الصغانی بسرای جاودانی راه گرفت و در شمار اصحاب علی علیه السلام بود، و چون آن حضرت شهادت یافت حنش بجانب مصر انتقال نمود ، و او اول کسی است که مسجد جامع سرقسطه را در اندلس خط نهاد ، « حنش » بفتح حاء مهمله و نون و شین معجمه است.

و هم در این سال بروایت یافعی ابوزید خارجه بن زید بن ثابت که یکتا از فقهای هفتگانه مدینه است وفات یافت و بقولی وفات او در سال نود و نهم بود و خارجه تابعی و جلیل القدر بود و زمان عثمان بن عفان را دریافته و پدرش زید بن ثابت از بزرگان صحابه است و رسول خدای صلی الله علیه و آله در حق او فرمود: « أفرضکم زید » یعنی زید در مسائل حلال و حرام و مستحب و واجب بر شما تقدم و تفوق دارد ، محمد بن سعد واقدی میگوید خارجه گفت : در خواب چنان دیدم که گویا هفتاد پله را بر شدم و چون از آن جمله فارغ شده روی به نشیب نهادم و در این سال که بدان اندرم هفتاد سال از مدارج زندگانی بر شمرده ام پس در همان سال بمرد، و زهری از وی روایت داشت.

و نیز در این سال بروایت یافعی ابو عثمان عبدالرحمن بن مل النهدی البصری در بصره وفات کرد ، و ابو عثمان در زمان سعادت بنیان رسول خدای صلی الله علیه و آله اسلام آورد بعمال آنحضرت ادای زکاة نمود لکن بشرف تقبیل آستان مبارکش نایل نشد.

یافعی میگوید : در زمان جاهلیت اقامت حج نمود و دوازده سال در خدمت سلمان فارسی رضی الله عنه مصاحبت ورزید.

و صاحب تاریخ گزیده میگوید : ابو عثمان از قبیله قضاعه بود و در کوفه اقامت داشت لکن بعد از واقعه هایله کربلا بر زبان همی راند که در میان جماعتی که بقتل ذریه رسول خدای صلی الله علیه و آله جسارت ورزیدند اقامت شاید ، پس از کوفه باریست

و در بصره نشست و بروایت یافعی و ابن جوزی یکصد و سی سال زندگانی نمود و از این پیش

در سوانح سال نود و پنجم در ذیل حالات ولید بن عبدالملک بوفات وی اشارت شد .

در ذکر پاره کلمات معجز آیات

و بیانات حقایق سمات عالی مقامات حضرت امام محمد باقر سلام الله علیه در مراتب توحید و ازلیت حضرت احدیت

در چهاردهم بحار الانوار از محمد بن مسلم مسطور است که گفت : از حضرت ابی جعفر صلوات الله علیه شنیدم میفرمود :

«كان الله ولا شيء غيره ، ولم يزل الله عالماً بما كون ، فعلمه به قبل كونه كعلمه به بعد ما كونه »

یعنی ذات اقدس الهی بود گاهی که جز او هیچ نبود ، و همیشه خداوند بآنچه خواهد آفرید دانا بود ، و علم خدای بکاینات پیش از وجود و ظهور آن ، مثل علم خدایتعالی است بکاینات بعد از آفریدن و پدیدار فرمودن آن .

و نیز در آن کتاب از جابر جعفری از حضرت باقر صلوات الله علیه مرویست که فرمود یا جابر :

«كان الله ولا شيء غيره ، ولا معلوم ولا مجهول ، فأول ما ابتداء ما خلق خلقه أن خلق محمداً صلى الله عليه وآله وخلقنا أهل البيت معه من نور عظمته ، فوقفنا أظلة خضراء بين يديه حيث لاسماء ولا أرض ولا مكان ولا ليل ولا نهار ولا شمس ولا قمر ، يفصل نورنا من نور ربنا كشعاع الشمس من الشمس ، نسبح الله ونقده سه ونحمده ونعبده حق عبادته ثم بدا لله أن يخلق المكان ، فخلقته ، وكتب على المكان لا إله إلا الله محمد رسول الله على أمير المؤمنين ووصيه ، به أيدته ونصرته ، ثم خلق الله العرش فكتب على سرادقات العرش مثل ذلك ، ثم خلق الله السموات فكتب على أطرافها مثل ذلك ، ثم خلق الجنة والنار فكتب عليهما مثل ذلك ، ثم خلق الملائكة وأسكنهم السماء ، ثم خلق الهواء

ص: 235

فكتب عليه مثل ذلك، ثم خلق الجنَّ وأسكنهم الهواء، ثم خلق الأرض فكتب على أطرافها مثل ذلك، فبذلك يا جابر قامت السماوات بغير عمد، وثبتت الأرض، ثم خلق الله آدم من أديم الأرض».

یعنی ای جابر بود خدا گاهی که جز او هیچ نبود و از معلوم و مجهول خبر و اثر نبود، و چون مشیت قادر لم یزل بر خلق ممکنات و نمایش موجودات تعلق پذیرفت نخست گوهری که دست قدرت احدیت بخلقتش بدایت گرفت گوهر وجود مسعود و نورپاک محمود سر آغاز آفریدگان محمد صلی الله علیه و آله آفتاب آفرینش و ما اهل بیت گرامی آن ذات کامل الصفات بود، از نور عظمت خالق الارضین و السماوات، و وجودات مقدسه طاهره ما را در سایانها سبز در پیشگاه عظمت و کبریا بش بازداشت، و در آنوقت که ما را از نور عظمت خود بیافرید آسمان و نه زمین و نه مکان و نه مکین و نه تابش روز و نه گذارش شب و نه جمال خورشید و نه نمایش ماه و نه ناهید بود، و نور ما از نور پروردگار مانند پرتو آفتاب از شمس نور پاش منفصل گردید، و ما بتسبیح و تقدیس و تحمید خداوند مجید مشغول بودیم، و چنانکه سزاوار پرستش و عبادت آن ذات مقدس متعال بود عبادت میکردیم، پس از آنکه خدای داند چه مدت است خداوند تعالی بحسب تقاضای مصلحت بخلق و مکان بدایت فرمود مکان را بیافرید، و بر صفحه مکان با قلم قدرت نکاشت نیست خدائی جز خداوند معبود محمد است صلی الله علیه و آله فرستاده او علی است امیر المؤمنین و وصی خاتم النبیین و من این رسول محمود را باین وصی مسعود مؤید و منصور نمودم، و از آن پس خدایتعالی عرش را بیافرید و بر سر ادقات عرش همین کلمات شریفه را بر آنها بر نگاشت، آنگاه آسمانها را خلق فرمود و در اطراف آن همین کلمات شرافت آیات را بنوشت، بعد از آن دوزخ و بهشت بیافرید و همین کلمات شریفه را بر آنها بر نگاشت، آنگاه فرشتگان را خلق فرمود و مسکن فرشتگان را در آسمان مقرر داشت، آنگاه هوا را بیافرید و بر طبقات هوا نیز همان کلمات میمنت علامات را رقم فرمود، آنگاه جن را نیافرید و مسکن جن را در هوا مشخص نمود

پس از آن زمین را خلق کرد و بر اطراف زمین همان کلمات شرافت آئین با ثبت فرمود: ای جابر از برکت همین کلمات مبارکه است که آسمانها بی ستون بر پای و زمین بر جای خود ثابت است، آنگاه خدایتعالی آدم را از ادیم زمین بیافرید.

و این حدیث را که بس طویل بود باینجا رسانید.

«فنحن أول خلق الله و أول خلق عبدالله وسبّحه ، ونحن سبب الخلق وسبب تسيحهم وعبادتهم من الملائكة و الأدميين» تمام الخبر.

میفرماید پس اول ما خلق الله مائیم و اول خلقتی که خدا را عبادت و تسیح نمود مائیم و سبب خلقت دیگر مخلوقات و سبب تسیح نمودن ایشان و عبادت کردن ایشان پروردگار را از ملائکه و آدمیان مائیم.

در اصول کافی از زراره مرویست که گفت از حضرت ابی جعفر علیه السلام سؤال کردم که آیا خدای بود و هیچ نبود «قال نعم کان ولا شيء» فرمود آری خدای بود و سوای او هیچ نبود، عرض کردم اگر هیچ نبود پس خدایتعالی در کجا بود «قال وکان متکئماً فاستوی جالساً و قال أحلت یازرارة و سألت عن المكان إذ لا مکان» فرمود بذات کبریای خویش قائم بود، آنگاه بعظمت و جلال خویش جلوس گرفت (1) و فرمود ای زراره این پرسش تو متفرع وجود مکان است و در آنوقت مکان موجود نبود و تو بچیزیکه محال است سخن میرانی .

و هم در آنکتاب از فضیل سکره مسطور است که در حضرت ابی جعفر سلام الله علیه بعرض رسانیدم فدای توشوم اگر رأی مبارک علاقه می پذیرد مرا باز فرمای که خدای جلّ و جبهه قبل از آنکه آفریدگانرا بیافریند عالم بمخلوق بود، چه موالی و غلامان تو در این مسأله باختلاف رفته اند پاره بر آن عقیدت باشند که خدایتعالی از آن پیش که چیزی را خلق فرموده باشد بمخلوق عالم بود، و بعضی بر آن اندیشه اند که معنی یعلم یفعل است و چون بر این معنی اطلاق شود امروز خداوند عالمست که پیش از

ص: 237

1- ظاهراً در این ترجمه مسامحه شده و صحیحش چنین باشد که (آن حضرت تکیه کرده بود «و بعد از این سؤال» بلند شد و نشست) .

مصصح

آنکه اشیا را بیافریند جز ذات مقدس متعالش هیچ چیزی نبود و میگویند اگر ثابت گردانیم و قائل گردیم که خدای همیشه عالم بود باینکه او بود و جز او نبود باینکه چیزی دیگر را باوی ثابت کرده باشیم یعنی باینکه بیرون از ذات خدایتعالی فرض دیگر بنمائیم و در ازلیت ذات حق با حق ثابت شماریم آنگاه بر آن سخن رویم . همی خواهیم مرا از این اندیشه فارغ داری .

پس آنحضرت مکتوب فرمود «ما زال الله عالماً تبارك و تعالی ذكره» همیشه خدا یتعالی عالم بوده است، یعنی قبل از خلق و بعد از خلق .

و نیز در آنکتاب از محمد بن مسلم از حضرت ابی جعفر علیه السلام مسطور است که در صفت قدیم بودن خلاق کریم فرمود «إنه واحد صمد أحدي المعنی، لیس بمعان كثيرة مختلفة»

یعنی آن ذات مقدس یکی است و وجودی است بحث و یگانه، و مرکب و جسم نیست که شامل معانی کثیره مختلفه باشد .

محمد بن مسلم میگوید عرض کردم فدای توشوم گروهی از مردم عراق را گمان چنان است که خدایتعالی می شنود بغیر از چیزی که آن مینگرد، و مینگرد بغیر آنچه بآن می شنود .

فرمود «كذبوا، والحدوا، وشبهوا» یعنی دروغ گفتند و ملحد گردیدند و خدای جل اسمه را چون گروه مشبه تشبیه نمودند «تعالی الله عن ذلك إنه سمیع بصیر، یسمع بما یبصر، ویبصر بما یسمع» برتر و بزرگتر است خدایتعالی از این نسبتها همانا خدای شنونده و بیننده است و او را آلت دیدن و شنیدن نیست که توان امتیاز و اختصاص داد، بلکه با نیروی شنیدن نیز بیناست و با قدرت دیدن شنو است.

عرض کردم ایشان چنان گمان کنند که خدایتعالی بصیر و بیناست بصورتی که ایشان تعقل و فرض مینمایند.

«فقال تعالی الله إنَّما یعقل ما كان بصفة المخلوق، لیس الله كذلك» یعنی آنچه در

عقل و گمان اندر آید جز مخلوق نتواند بود اما خداوند خالق و محیط است .

و دیگر در آنکتاب از عبدالرحمن بن ابی نجران مسطور است که گفت از حضرت ابی جعفر علیه السلام از مراتب توحید رب مجید پرسیدم و عرضکردم :

«أتوهم شيئاً فقال: نعم غير معقول ولا محدود، فما وقع وهمك عليه من شيء فهو خلافه، لا يشبهه شيء ولا تدركه الأوهام، وكيف تدركه الأوهام و هو خلاف ما يعقل، و خلاف ما يتصور في الأوهام، إنما يتوهم شيء غير معقول ولا محدود».

یعنی آیا وجود حق تعالی بوهم می‌گنجد، فرمود : آری بعقل و حیز تحدید نمی‌گنجد ، و هرچه و هم تو بر او دلالت کند و دست یابد یعنی هر چه را تصور کنی که خدای است خدای برخلاف آنست چه هیچ چیز بدو همانند نیست که توانیش بآن حیثیت در پهنه و هم جای دهی و اوهام بدو راه نیابد و چگونه اوهام بدو دست یابد با این که بر خلاف هر چیزیست که تعقل شود، و بر خلاف آن چیزهاست که در قوه و هم متصور گردد ، پس باید اوهام چیزی غیر معقول و محدود را ادراک نماید ، یعنی ذات مقدس باری تعالی در حیز عقل و حد نیاید چگونه تواند بود که در وهم در آید .

راقم حروف گوید: پدرم بهشت آشیان میرزا محمد تقی لسان الملك أعلى الله مقامه در این باب این شعر فرماید :

آن خیالاتی که آید در ضمیر *** وان بخاطر گرددت صورت پذیر

این همانا زاده فهم تو است *** نیست یزدان بنده و هم تو است

بنده خود را خدای خود شناخت *** هر که زینگونه خدای از خویش ساخت

و هم در آنکتاب از ابوسعید زهری از امام محمد باقر علیه السلام مرویست که فرمود :

«كفى لأولي الألباب بخلق الرب المسخر ، وملك الرب القاهر، وجلال الرب الظاهر، ونور الرب الباهر، وبرهان الرب الصادق ، وما أنطق به ألسن العباد، وما أرسل به الرسل ، و ما أنزل على العباد».

یعنی : « ففی کل شیء له آیه *** تدلّ علی أنّه واحد »

اگر جز این بودی از ابتدای آفرینش بوجود مقدسش قائل نبودند، و فرستادگان

و پیغمبران از پیشگاه وحدتش رسول نیامدند ، و در عوالم کون و مکان دیگری نیز دست تصرف میداشت، و سرادق جمال و جلال و کبریا می افراشت، پس معلوم میشود هر چه هست اوست ، و هر چه نیست جز اوست .

و هم در آنکتاب از خثیمه مرویست که حضرت ابی جعفر علیه السلام فرمود

«إن الله خلو من خلفه وخلقه خلو منه ، وکلما وقع علیه اسم شيء ما خلا الله تعالى فهو مخلوق ، والله خالق كل شيء»

یعنی خدای سبحان با هیچ چیز ممزوج و مخلوط نیست ، و مخلوق او بهیچوجه در حضرت غیوبتش راه ندارند ، و هر چه بیرون از ذات باریتعالی اطلاق شیء بر آن بشود آفریده شده باشد، و خدای سبحانه آفریننده هر چیز است.

و نیز در آنکتاب بهمین تقریب از آنحضرت از ابی المعوا مسطور داشته اند.

و دیگر در آنکتاب از محمد بن عیسی مرویست که از حضرت امام محمد باقر سؤال کردند :

«أيجوز أن يقال إن الله شيء؟ قال: نعم تخرجه من الحدّين حدّ التعطيل وحدّ التشبيه»

یعنی آیا جایز است که بر خدایتعالی لفظ شیء اطلاق شود؟ فرمود: آری این هنگام خارج میکنی او را از حدّ تعطیل وحدّ تشبیه، و مراد بحد تعطیل بیرون نمودن از حیز وجود که از صفات کمالیه و فعلیه و اضافه است و مراد بخدّ تشبیه اتصاف بصفات کمال و اشتراك ممکنات است در حقیقت صفات.

و دیگر در آنکتاب مرقوم هست که از حضرت ابی جعفر سلام الله علیه سؤال کردند که آن چیست که در خدای شناسی از آن کمتر توان دانست، فرمود:

«ليس كمثل شيء ، ولا يشبه شيء لم يزل عالمياً سمياً بصيراً»

یعنی نباید دانست که نیست مانند خدای تعالی چیزی ، و هیچ چیز با او شباهت نجوید و خدا یتعالی همیشه دانا و شنوا و بینا بوده و هست و خواهد بود.

و دیگر در آنکتاب از ابو بصیر از حضرت عالم علم اول و آخر امام محمد باقر

سلام الله عليه روایت کند که فرمود :

«تَكَلَّمُوا فِي خَلْقِ اللَّهِ وَلَا تَتَكَلَّمُوا فِي اللَّهِ فَإِنَّ الْكَلَامَ فِي اللَّهِ لَا يَزِدَادُ صَاحِبَهُ إِلَّا تَحِيْرًا»

یعنی هر چند خواهید برای اظهار قدرت و عظمت خدای، در مخلوق خدای سخن کنید تا بر درجه عرفان و ایقان و نور قلب و صفای باطن و فروز اندیشه و فروغ پندار بیفزائید، لکن در خداوند یعنی در ذات خداوند سخن مرانید چه در این دریای پهناور و عرصه بی انتها گام نهادن جز حیرت بر حیرت افزودن حاصلی نبخشد .

و در روایت دیگر از حریر رسیده است فرموده تکلموا فی کلّ شیء ولا تتکلموا فی ذات الله «در هر چه میخواهید برای کسب معارف سخن کنید لکن در ذات خداوند کامل الصفات سخن نکنید.

و نیز در آنکتاب از ابو عبیده الحدّا مسطور است که حضرت ابی جعفر علیه السلام فرمود باز یاد :

«يا زياد إياك والخصومات فأنّها تورث الشكّ وتحبط العمل وتردي صاحبها، وعسى أن يتكلّم في الشيء فلا يغفر له ، إنه كان فيما مضى قوم تركوا علم ما وكلوا به وطلبوا علم ما كفوه، حتّى انتهى كلامهم إلى الله فتحيروا ، حتى أن كان الرجل ليدعى من بين يديه فيجيب من خلفه ويدعى من خلفه فيجيب من بين يديه، وفي رواية اخرى: حتى تاهوا في الأرض» .

یعنی ای زیاد پرهیز از خصومت و جدل و چون و چرا ورزیدن چه این کردار مورث شك و حبوط عمل و زیان و هلاک و تباهی خصومت گر و جدل نماینده است و تواند شد که در این نوع مکالمات گاهی سخنی رانده شود که آمرزش نیابد یعنی منجر بکفر گردد، چنانکه در بر گذشته روزگاران جماعتی بدانش آنچه بآن موکل و مکلف بودند نپرداختند و فرو گذاشتند، یعنی در مسائل دینیه و فرایض و مستحبات که برای مکلفین لازم و واجیست سخن نکردند، و در طلب آنچه ایشان آن مأمور نبودند .

بر آمدند، و در این ماده از هر دری سخن راندند، و در بحر اندیشه تعمق گرفتند، چندانکه سخن در ذات یزدان بمانند افکندند، و در این بیدای نامنتهی چنان سرگشته و حیران ماندند که بسیار شدی مردی را از پیش روی سخن افکندند و او با آنکس که دنبالش بود پاسخ میراند، و در خلف او با وی سخن میکردند از کمال تحیر و بیخبری با آنکه در پیش روی بود جواب میگفت، و در روایتی فرمود در این کردار کار ایشان بجائی انجرار یافت که در زمین مانند دیوانگان سرگشته و متحیر و پریشان ماندند.

و دیگر در آنکتاب از محمّد بن مسلم از آنحضرت علیه السلام مسطور است که فرمود: «إياكم والتفكر في الله ولكن إذا أردتم أن تنظروا إلى عظمته فانظروا إلى عظيم خلقه».

یعنی پرهیزید که در ذات خدا تفکر جوئید، لکن هر وقت خواهید بر عظمت او بنگرید، نگران خلق عظیم و صنایع بزرگ او شوید، یعنی از عظمت صفات و مصنوعات بر عظمت و کبریای ذات کامل الصفاتش راه میبرید.

وهم در آنکتاب از عبدالرحمن بن عتيك القصير مسطور است که گفت از حضرت ابي جعفر عليه السلام از چیزی از صفت پرسش کردم، پس دست مبارك بر آسمان برکشید و فرمود «تعالی الجبار تعالی الجبار من تعاطی ماثم هلك» دوکرت فرمود بر تر و بلندتر است خداوند جبار از اینکه مخلوق ناقص که بادراك ناقص است در صفات کمالیه او مداخلت ورزد و هلاکت یا بد.

و دیگر در آنکتاب مستطاب از عبدالله بن سنان از پدرش سنان مرویست که گفت در خدمت حضرت امام محمد باقر علیه السلام حاضر شدم، پس مردی از خوارج بر آنحضرت در آمد و عرضکرد یا ابا جعفر چه چیزی را عبادت میکنی؟ فرمود: خدای را عرضکرد آیا خدا را دیده باشی؟ فرمود:

«بل لم تره العيون بمشاهدة الأبصار ولكن رأته القلوب بحقايق الايمان، لا يعرف بالقياس، ولا يدرك بالحواس، ولا يشبه بالناس، موصوف بالأيات، معروف بالعلامات

لا يجور في حكمه ، ذلك الله لا إله إلا هو»

یعنی خدای را بچشم سر نتوان دید لکن به نیروی نور ایمان و فروز تابش دین وایقان بادیده دل توان دانست، و خدایرا نه بقیاس کردن با چیزی توان شناخت و نه بر قوت حواس ادراک توان نمود و نه با ناس همانند توان شمرد، بلکه خدای را بآیات و آثار عظمت موصوف توان دانست ، و بعلا مات و صنایع معروف توان شمرد و او را در امر و فرمان هیچ جور و ظلم نباشد، این است خدائی که خدائی بجز او نیست.

راوی میگوید چون آنمرد خارجی این کلمات معجز سمات بشنید بیرونشد ، و همی گفت : خدای بهتر داند که رسالت خود را در کدام خاندان فرود آورد .

و نیز در آن کتاب از ابوهاشم جعفری مذکور است که خدمت حضرت ابی جعفر علیه السلام بعرض رسانیدم «لا تدركه الأبصار و هو يدرك الأبصار» یعنی چشم بینندگان او را ادراک نمیکنند لکن خدای تعالی ابصار را در یابد .

«فقال لي يا باهاسم أوهام القلوب أدق من أبصار العيون أنت قد تدرك بوهامك السنند والهند والبلدان التي لم تدخلها، ولا تدركها ببصرك، وأوهام القلوب لا تدركه فكيف أبصار العيون»

فرمود ای ابوهاشم اوهام قلوب از ابصار عیون ودیده دل از چشم ظاهر دقیق تر است، چنانکه بدیده و هم برسند و هند و شهرها و دیارها که بآنها در نیامده ای مدرک میشوی ، با اینکه بدیده ظاهر ندیده باشی، و اوهام قلوب با آن لطافت و دقت نتواند حضرت یزدان را دریافت ، پس چگونه با چشم سر میتوان دریافت.

و دیگر در آن کتاب از حمزة بن المرتفع المشرفی مسطور است که وقتی عمرو ابن عبید در حضرت ابی جعفر سلام الله علیه در آمد و عرض کرد فدای تو کردم خدای تعالی میفرماید « ومن يحلل عليه غضبي فقد هوى » این غض چیست، کنایت از اینکه غضب وقتی است که از حالی بحالی روند .

فرمود بمعنی عقاب است «يا عمرو إنه من زعم أن الله قد زال من شيء إلى شيء

فقد وصفه صفة مخلوق ، وأن الله عزَّوجلَّ لا يستفزه شيء فيغيره».

ای عمر و هر کس گمان کند که خدایتعالی از چیزی بچیزی و حالی بحالی شود او را بأوصافیکه در خور مخلوق است صفت کرده است، و خدای عزوجل را هیچ چیز سبک و برانگیخته نتواند داشت تا تغییری بدوراه کند .

و دیگر در آنکتاب از جابر بن یزید جعفی مرویست که گفت از حضرت ابی جعفر علیه السلام چیزی از مراتب توحید پرسیدم

«فقال إن الله تبارك أسماؤه التي يدعى بها وتعالى في علو كنهه ، واحد توحيد بالتوحيد في توحده ، ثم أجراء على خلقه، فهو واحد صمد قدوس يعبد كشيء ويصمد إليه كل شيء ، وسع كل شيء علماء».

فرمود خداوند بلند و رفیع و بزرگست اسامی او که با و خوانده می شود و بزرگ و بلند است در علو و برتری کنه او ، واحدی است که توحید جوید در توحید ، آنگاه جاری ساخت آن را بر مخلوق خود، پس اوست خداوند واحد صمد قدوس که همه چیز او را عبادت کند ، و همه چیز بدو پناه برد و بد و گردد، علم او همه چیز را گنجایش دهد. و از این پیش در کتاب احوال امام زین العابدین صلوات الله علیه معنی لفظ صمد مفصلاً مرقوم و مشروح گشت.

در توحید صدوق علیه الرحمه از وهب بن وهب مسطور است که گفت از حضرت صادق علیه السلام شنیدم که فرمود جماعتی از مردم فلسطین بر حضرت باقر علیه السلام وفود نمودند و از مسئله چند پرسش کردند و پدرم پاسخ ایشان را باز داد آنگاه از معنی صمد پرسش نمودند .

«فقال تفسيره فيه الصمد خمسة أحرف.

فالألف دليل على إنيته وهو قوله عزَّ وجلَّ شهد الله أنه لا إله إلا هو ، وذلك تنبيه وإشارة إلى الغائب عن درك الحواس .

واللام دليل على إلهيته بأنه هو الله ، والألف واللام مدغمان لا يظهران على اللسان ولا يقعان في السمع و يظهران في الكتابة دليلان على أن الهية بلطفه

خافية لا تدرك بالحواس ولا يقع في لسان واصف ولا اذن سامع ، لأن تفسير الاله هو الذي أله الخلق عن درك مائيته وكيفيته بحس أو بوهم، لا بل هو مبدع الأوهام، وخالق الحواس ، وإنما يظهر ذلك عند الكتابة دليل على أن الله سبحانه أظهر بوبيته في إبداع الخلق و تركيب أرواحهم اللطيفة في أجسادهم الكثيفة، فاذا نظر عبد إلى نفسه ، لم يروحه كما أن لام الصمد لا يتبين ولا يدخل في حاسة من حواس الخمس ، فاذا نظر إلى الكتابة ظهر له ما خفي ولطف ، فمتى تفكر العبد في مائية الباري و كيفيته أله فيه و تحير ، ولم تحط فكرته بشيء يتصوره لأنه عز وجل خالق الصور، فاذا نظر إلى خلقه ثبت عز وجل خالقهم ومركب أرواحهم في أجسادهم.

وأما الصاد ف دليل على أنه عز وجل صادق ، وقوله صدق ، و كلامه صدق ، ودعى عباده إلى اتباع الصدق بالصدق ، و وعد بالصدق دار الصدق .

وأما الميم ف دليل على ملكه وأنه الملك الحق ، لم يزل ولا يزال ولا يزول ملكه. وأما الدال ف دليل على دوام ملكه وأنه عز وجل دائم تعالى عن الكون والزوال بل هو عز وجل يكون الكائنات الذي كان بتكوينه كل كائن .».

فرمود الصمد پنج حرف است .

الف دليل است برائيت خدای تعالی چنانکه خدایتعالی خود در وصف خود فرماید گواهی میدهد خدای که نیست خدائی جز خدای تبارک و تعالی و این بینة و اشارت بغایب و پوشیده از دریافت حواس است .

ولام دليل است بر إلهیت یزدان زمین و آسمان باینکه اوست خدای و بس و ألف و لام مدغم هستند نه بر زبان ظاهر گردند و نه در سمع واقع میشوند مگر اینکه در نگارش آشکار میشوند و دليل میباشند بر اینکه الهیت باری تعالی بلطف او پوشیده است و بحواس ادراک نمی شود و در زبان و اصفی در نیاید و در گوش شنونده نگنجد چه تفسیر اله آنکسی است که آفریدگان از دریافت مائیت و چگونگی آن بحس و وهم بیچاره و متحیر هستند، بلکه او مبدع اوهام و آفریدگار حواس ظاهر و باطن است،

و اینکه الف و لام مدغم در کتابت آشکار میشود دلیل بر آنست که خدای سبحانه ربوبیت و پروردگاری خود را در ابداع آفریدگان و ترکیب ارواح لطیفه ایشان در اجساد کثیفه و غلیظه آنها آشکار فرموده است، پس چون بنده نگران خویشتن میشود روح خود را نمی بیند چنان که لام صمد آشکار نمیگردد و در حاسه از حواس پنجگانه ظاهر در نمی آید و چون بر نوشته مینگرد آنچه بروی پوشیده و لطیف بود ظاهر میشود، پس هر وقت بنده در مائیت باری تعالی و چگونگی آن ذات والاصفات نگران آید واله و متحیر میگردد، و فکر و اندیشه او بر هیچ چیز از آن حیث احاطه نمیکند تا بتصور در آورد چه خدای عزوجل آفریننده صور است و چون بخلقت او در آفریدگان، او بنگرد برای او عزوجل خلق او و خالق ایشان و ترکیب کننده ارواح ایشان در اجساد ایشان ثابت میشود.

و اما صاد همانا دلیل بر آنست که خدای عزوجل صادق است و قول او و کلام او صدق است و بندگان خود را با تباع صدق بصدق میخواند، و وعده میگذارد از روی صدق و راستی در دار صدق و راستی.

و اما میم پس دلیل بر سلطنت بیزوال و ملک علی الاتصال خداوند متعال است، و اینکه اوست ملک و پادشاه حق هرگز در ملکش نسیم زوال نوزد، و در عرصه کبریایش آیات فنا قرائت نگردد.

و اما دال پس دلیل است بر دوام و همیشگی ملک و پادشاهی او و اینکه خدای عزوجل همیشه میباشد و متعالی است از کون و زوال، بلکه وی تبارک و تعالی تکوین کاینات را فرماید و هر کائناتی بتکوین او و هر بودنی بنمایندهگی و آرایش اوست.

و پس از این کلمات آن حضرت علیه السلام فرمود:

«لوجدت لعلمي الذي أتاني الله عزوجل حملة لنشرت التوحيد والاسلام والایمان والدين والشرايع من الصمد، وكيف لي بذلك ولم يجد جدي امير المؤمنين عليه السلام حملة العلمه، حتى كان يتنفس الصعداء ويقول على المنبر:

سلوني قبل أن تققدوني فإن بين الجوانح مني علماً جمماً، هاه هاه ألا لا أجد من يحمله ألا وإني عليكم من الله الحجة البالغة، فلا تتولوا قوماً غضب الله عليهم قد يشسوا من الآخرة كما يش الكفار من أصحاب القبور»

یعنی اگر برای آن علمی که خدای عزوجل مرا بهره فرموده حاملی میدیدم، یعنی کسی بود که لایق و سزاوار بود، توحید و اسلام و ایمان و دین و شرایع را از تفسیر کلمة الصمد منتشر میساختم و مرا چگونه چنین کسی لایق فراز آید با این که جدم امیر المؤمنین علیه السلام برای علوم مخزونه سینه مبارکش حامیان و واعیان و گنجوران گوهرهای گرامی و نفیس علم و دانش نیافت چندانکه آه سرد از دل پر درد بر آورد، و برفراز منبر فرمود:

پرسید از من آنچه میخواهید و نمی دانید و هیچکس نیز نمی داند از آن پیش که مرا مفقود یابید، همانا در برو پهلوسینه من علمی بسیار و دانشی بیشمار است، افسوس و آه که نمی بینم کسی را که حامل آن باشد، و من بر شما از پروردگار ارض و سماء حجت بالغدام یعنی در اتمام حجت چیزی فرو گذاشت نفر مودم و نفرمایم، پس بتولای آن گروه که دستخوش غضب یزدان هستند و از پاداش و ثواب آخرت مأیوس هستند چنانکه کافران از عذاب قبر نباشید.

آنگاه حضرت امام محمد باقر علیه السلام فرمودند « الحمد لله الذي منّ علينا و وقفنا العبادة الأحد الصمد الذي لم يلد ولم يولد ولم يكن له كفواً أحد، و جنبنا عبادة الأوثان، حمداً سرمداً و شكراً واصباً:

وقوله عز وجل لم يلد ولم يولد، يقول لم يلد عز وجل فيكون له ولد يرثه ملكه، ولم يولد فيكون له والد فيشركه في ربوبيته و ملكه، ولم يكن له كفواً أحد فيعاونه في سلطانه»

سپاس و ستایش مخصوص بخدا و ندیست که بر ما منت نهاد و مارا در پرستش یگانه صمد و سید مطاع لم یلد ولم یولد که هیچکس شریک و انباز او نیست موفق گردانید

و از پرستش بتان و عبادت اوئان دور ساخت ، سپاسی که هرگزش پایان نیست، و شکری که واجب و لازم است، یعنی بسبب شمول و انعام و احسان و عطیات دائمه اش شکرش واجب و فرض است .

و اینکه خدای عزوجل فرمود لم یلد ولم یولد ، اینست که او نزاده است تا اینکه او را فرزندی باشد که وارث ملک او گردد چه او همیشه بود و خواهد بود ، و زائیده نشده است تا اینکه او را پدری باشد و در ربوبیت و ملک و سلطنت با او شریک باشد ، و هیچکس او را همال و انباز نیست تا اینکه در سلطنت و سلطان با او معین و معاون گردد.

و نیز در کتاب توحید صدوق رضوان الله علیه از زیدبن جبیر از جابر جعفی مرویست که گفت مردی از علماء شام بحضرت ابی جعفر علیه السلام آمد و عرضکرد ، در این حضرت مشرف شده ام تا از تو سؤال کنم از مسئله ای که جز تو هیچکس را برای تفسیر آن لایق نمیدانم ، و من این مسئله را از سه طبقه از مردمان پرسیده ام و هر طبقه پاسخی برخلاف آندیگر باز گفته است .

امام علیه السلام فرمود آن سؤال چیست ؟

عرض کرد از تو سؤال همی کنم که اول چیزی که خدای عزوجل بیافرید چیست چه بعضی از آنان که این سؤال از ایشان کردم گفت اول مخلوقات قدر تست و بعضی از ایشان گفت علم است ، و بعضی دیگر گفتند روح است.

« فقال أبو جعفر علیه السلام ما قالوا شيئاً أخبرك أن الله علا ذكره كان ولا شيء غيره، وكان عزيزاً ولا عز لأنه كان قبل عزه، وذلك قوله : سبحان ربك رب العزة عما يصفون ، وكان خالقاً ولا مخلوق فأول شيء خلقه من خلقه الشيء الذي جميع الأشياء منه ، وهو الماء .

فقال السائل: فالشيء خلقه من شيء أو من لا شيء؟ فقال: خلق الشيء لا من شيء كان قبله، ولو خلق الشيء من شيء إذ لم يكن له انقطاع أبداً، ولم يزل الله إذا ومعه شيء ولكن كان الله ولا شيء معه، فخلق الشيء الذي جميع الأشياء منه، وهو الماء»

حضرت ابی جعفر علیه السلام فرمود چیزی در جواب نگفته اند و من ترا خبر میگویم که خدایتعالی بود و نبود چیزی غیر از او، و عزیز بود گاهی که عزّی نبود، چه خدای بود قبل از عزّ خودش و اینست که می فرماید: بزرگ و منزّه است پروردگار تو که پروردگار عزّت است از آنچه او را توصیف نمایند، و خدای بصفّت خالقیت ممتاز بود گاهی که هیچ مخلوقی نبود، و اول چیزی که بیافرید آن چیزیست که تمامت اشیاء از آن است و آن آب است.

چون کلام آن حضرت بدین مقام پیوست سائل عرض کرد شیء را از چیز خلق فرمود یا از ناچیز؟ فرمود شیء را بیافرید اما نه از چیز دیگر که قبل از آن بوده باشد، چه اگر شیء را از شیء دیگر پدید آوردی هیچوقت انقطاع نیافتی یعنی آن چیز نیز باید از چیز دیگر آفریده شده باشد و هلم جرا آن چیز نیز از چیز دیگر و برای آنها انتهائی نخواهد بود، و با ازلیت خدای نخواهد ساخت و همیشه با خدای چیزی خواهد بود، لکن خدای بود و هیچ چیز با او نبود، پس بیافرید چیزی را که منشأ اشیاء دیگر است، و آن آب است.

علامه مجلسی علیه الرحمه در جلد سماء عالم بحار الانوار می فرماید ممکن است که مقصود آن کس که گفته است اول چیزی که خدای خلق فرمود قدرت بود این بوده است که صفات خدای تعالی زاید است بر ذات او و مخلوق اوست، چنانکه جماعتی از مردم عامه بر این عقیدت رفته اند و همچنین است کلام آنکس که گفت علم اول چیزیست که خدای سبحانه خلق فرمود، و در کافی در جای علم قلم است، و این باپاره اخبار دیگر موافق است.

وقول امام علیه السلام که فرمود «لأنه كان قبل عزه» میشود که مراد این باشد که خدای عزیز و غالب بود پیش از آنکه عز و غلبه او بر اشیاء ظاهر گردد بخلق آنها و از این روی فرمود: ربّ العزة، زیراکه فعلیت عزّت و ظهور آن سبب از اوست، و ممکن است که معنی این باشد که برای جز او عزّی نیست و مراد در عزّة مذکوره در آیه شریفه عزّة مخلوقات است.

ای و این خبر برای حدوث عالم نصّ صریح است و بهیچوجه پذیرای تأویل نیست،

و دیگر در کتاب توحید صدوق از جابر از حضرت امام محمد باقر علیه السلام مرویست.

«إن الله تبارك وتعالى كان ولا شيء غيره، نوراً لا ظلام فيه، وصادقاً لا كذب فيه، وعالماً لا جهل فيه، وحيّاً لا موت فيه، وكذلك هو اليوم وكذلك لا يزال أبداً».

بدرستی که خدایتعالی و تبارك بود گاهی که جز او هیچ نبود نوریست که آسیب ظلمت نیابد، و راستگوئی که بدروغ آلاش نبیند و دانائیست که ذات جهل دروی راه نکند، وزنده ایست که مرگ و فنا دروی چنگ، نیفکند و چنین بود و هست و همیشه خواهد بود.

و نیز در آن کتاب از جابر جعفری مرویست که آنحضرت فرمود «إن الله نور لا ظلمة فيه، وعلم لا جهل فيه، وحياء لا موت فيه».

و دیگر در آن کتاب از ابو حمزه مرویست که بحضرت امام محمد باقر علیه السلام عرض کردم در قول خدای عزّ وجلّ «كل شيء هالك إلا وجهه» یعنی جز وجه خدای یعنی ذات خدای همه چیز هلاک و تباہ میشود.

«قال فيهلك كل شيء ويبقى الوجه؟! إن الله عز وجل أعظم من أن يوصف بالوجه ولكن معناه كل شيء هالك إلا دينه، والوجه الذي يؤتى منه».

فرمود همه چیز هلاک میشود و باقی می ماند وجه؟! همانا خدای عزوجل بزرگتر از آن است که بوجه توصیف شود، یعنی وجه از خصایص جسم است، و در اینجا معنی چنانست که همه چیز هلاک میشود، مگر دین خدای، و آن وجهی است که از دین پدید میگردد.

و نیز در آن کتاب از ابو حمزه مسطور میباشد که گفت از حضرت امام محمد باقر علیه السلام شنیدم میفرمود «ما من شيء أعظم ثواباً من شهادة أن لا إله إلا الله، لأن الله عز وجل لا يعد له ولا يشركه في الأمر أحد».

یعنی هیچ چیز ثوابش بزرگتر نیست از گواهی بوحدانیت خدای، چه خدای عزوجل را هیچ چیز معادل نیست، و هیچ کس با او در امر مشارک نباشد.

وهم در آن کتاب از جابر از حضرت باقر سلام الله علیه مرقوم میباشد که فرمود جبرئیل بسوی پیغمبر خدای صلی الله علیه وآله پیامد و عرض کرد یا محمد خوشا بر کسی که از امت تو گوید « لا إله إلا الله وحده وحده »

و هم جابر از آنحضرت روایت کند که فرمود رسول خدا صلی الله علیه وآله فرمود جبرئیل در ما بین صفا و مروه نزد من آمد و گفت یا محمد خوشا و خنکا بر آنکس که از امت تو گوید « لا إله إلا الله وحده » از روی خلوص نیت.

و دیگر در کتاب مسطور از محمد بن مسلم مسطور است که از حضرت ابی جعفر علیه السلام پرسیدم از اینکه مردمان می گویند خدای عزوجل آدم را بصورت خود بیافرید.

«فقال هي صورة محدثة مخلوقة، واصطفاها الله واختارها على سائر الصور المختلفة فأضافه إلى نفسه كما أضاف الكعبة إلى نفسه، فقال: بيتي، والروح إلى نفسه وقال: ونفخت فيه من روحي».

فرمود اینصورتیست احداث شده و آفریده گردیده که خدایتعالی آن را برگزید و بر سایر صور مختلفه مختار گردانید و بنفس خود مضاف نمود، چنانکه کعبه را از دیگر اماکن برگزیده داشت و برای حرمت آن بنفس خویش مضاف داشت و فرمود: خانه من، و از میان ارواح روحی را اختیار کرد و فرمود: دمیدم دروی از روح خود.

یعنی این اضافات و انتسابات برای حرمت مضاف است نه اینکه از روی حقیقت و معنی باشد تا لازم بشود که از اضافه مضاف بمضاف الیه به جسمیت قائل شوند.

و در این حدیث از حضرت امام رضا علیه السلام و ائمه هدی تحقیقات کثیره رسیده است، و راقم حروف پاره را در کتاب احوال امام رضا سلام الله علیه مسطور داشته است.

و نیز در کتاب مزبور از جابر بن یزید جعفری از حضرت ابی جعفر محمد بن علی باقر از پدرش از جدش صلوات الله علیهم مسطور است که حضرت امیرالمؤمنین علیه الصلاة والسلام در ضمن خطبه که هفت روز پس از وفات پیغمبر صلی الله علیه وآله ادا فرمود این کلمات را بر زبان معجز بیان مبارک گذرانید، و این در هنگام فراغت از جمع فرمودن قرآن مجید بود.

«فقال الحمد لله الذي أعجز الأوهام أن تنال إلا وجوده، و حجب العقول عن أن تتخيل ذاته في امتناعها من الشبهة والشكل، بل هو الذي لم يتفاوت في ذاته، ولم يتبع بعض بتجزية العدد في كماله، فارق الأشياء على اختلاف الأماكن، وتمكن منها لا على الممازجة، وعلمها لا بأداة، لا- يكون العلم إلا- بها، وليس بينه وبين معلومه علم غيره إن قيل: كان، فعلى تأويل أزلية الوجود، وإن قيل: لم يزل، فعلى تأويل نفي العدم، فسبحانه وتعالى عن قول من عبد سواه، واتخذ إليها غيره علواً كبيراً، نحمده بالحمد الذي ارتضاه لخلقه، وأوجب قبوله على نفسه .

وأشهد أن لا إله إلا الله وحده لا شريك له، وأشهد أن محمداً عبده ورسوله، شهدتان ترفعان القول، وتضاعفان العمل، خف ميزان ترفعان منه، وثقل ميزان توضعان فيه وبهما الفوز بالجنة والنجاة من النار والجواز على الصراط، وبالشهادتين يدخلون الجنة، وبالصلاة ينالون الرّحمة.

فأكثرُوا من الصلاة على نبيِّكم وآله، إن الله وملائكته يصلون على النبي يا أيها الذين آمنوا صلوا عليه وسلموا تسليماً .

أيها الناس إنه لا شرف أعلى من الاسلام، ولا كرم أعز من التقى، ولا معقل أحرز من الورع، ولا شفيح أنجح من التوبة، ولا كنز أنفع من العلم، ولا عزّ أرفع من الحلم، ولا- حسب أبلغ من الأدب، ولا- نصب أوضع من الغضب، ولا- جمال أزين من العقل، ولا سوء أسوء من الكذب، ولا حافظ أحفظ من الصّمت، ولا لباس أجمل من لافية، ولا غائب أقرب من الموت.

أيها الناس إنه من مشى على وجه الأرض فانه يصير على بطنها، والليل والنهار مسرعان في هدم الأعمار، ولكل ذي رمق قوت، ولكل حبة آكل، وأنتم قوت الموت، وأن من عرف الأيام لم يغفل عن الاستعداد، لم ينجو من الموت غنى بماله، ولا فقير لاقباله .

أيها الناس من خاف ربّه كفّ ظلمه، ومن لم يرع في كلامه أظهر مجرّه، ومن لم يعرف الخير من الشر فهو بمنزلة البهم، ما أصغر المصيبة مع عظم الفاقة غداً .

هيئات هيئات و ما تناكرتم إلا لما فيكم من المعاصي والذنوب، فما أقرب

الراحة من التعب، والبؤس من النعيم، وما شرَّ بشرٍ بعده الجنة، و ما خيرٌ بخير بعده النار، وكل نعيم دون الجنة محفور، وكل بلاء دون النار عافية»

میفرماید سپاس و ستایش مخصوص خداوند معبودی است که چشم خیال و دیده پندار و نظر اوهام از ادراک آلاء جود و نعمات وجودش بیچاره و قاصر است، و بینش عقول از تخیل در ذات والا صفاتش در پرده تحیر محجوب است، چه آن ذات مقدس بمانند با هیچ چیز همانند نیست، و هرگز تفاوت و تغییری نپذیرد، و بتجزیه عدد تبعیض نیاید، و معیار کمالش را مجزی نتوان شمرد، بر حسب اختلاف اماکن از اشیاء مفارقت جوید، و نیز بر آنها نمکن گیرد، لکن نه از در ممانعت و مخالطت و نه علم او بآدات و آلاتی است که جز به آنها دانش حاصل نشود، یعنی مثل سایر مخلوق نیست که علم ایشان بسبب وجود آلات است، و در میان او و معلوم او علم دیگری نیست اگر لفظ کان، بروی اطلاق شود بنا بر تأویل از لیت اوست در وجود، و اگر لم یزل، گویند بر تأویل نفی عدم است یعنی اطلاق کان و لم یزل نیز بر خدای لا یزال جز باین تأویل نشاید، پس منزّه و برتر است خداوند تعالی از قول کسیکه جز او دیگری را عبادت کند، و جز او معبودی دیگر جوید، سپاس میگذاریم او را به سپاسی که مخلوق او را پسندد و در خور است، و در قبول آن سپاس را بر نفس خود واجب فرموده.

و گواهی میدهم که خدائی بجز خدای لایزال بی انباز نیست، و شهادت میدهم که محمد صلی الله علیه و آله بنده او و فرستاده اوست به آفریدگان، آنگونه دوشهادتی که سخن را برافرازد، و عمل را مضاعف گرداند، همانا آن میزان و ترازویی که دارای این دو شهادت نیست بسیار خفیف و سبک است و آن میزان که از این دو گوهر گرامی رنگین باشد بسیار گرانبار و سنگین است، و بیرکت و میمنت این دو شهادت از بهشت برخوردار، و از آتش دوزخ رستگار، و برپیل صراط راه سپار گردند، و به بهشت اندر آیند، و بسبب صلاة و درود برحمت خداوند و دود نایل شوند.

پس تا بتوانید بر پیغمبر خود و بر آل او صلوات فرستید، بدرستی که خدای و فرشتگان خدای بر پیغمبر رحمت درود میفرستند، ای کسانی که ایمان آورده اید بروی

ای مردمان بدانید که هیچ شرفی برتر از شرف اسلام، و هیچ کرم و کرامتی برتر گرامی تر از پرهیزکاری، و هیچ معقل و پناهی استوارتر و نگاه دارنده تر از بیم الهی و هیچ شفیع نجات بخشنده تر از بازگشت بحضرت کبریائی، و هیچ گنجینه سودمندتر از دانش، و هیچ عزّی برتر از بردباری، و هیچ حسبی بلیغ تر از ادب، و هیچ نسبی فرودتر از غضب، و هیچ جمالی با زینت تر از عقل، و هیچ سوئی بدتر از دروغ، و هیچ نگاهدارنده اَحفظ از خاموشی و هیچ جامه بهتر از عافیت، و هیچ دوری نزدیکتر از مرگ نیست.

ای مردمان بدانید که هر کس روزی چند بر روی زمین گام سپارد، ای بسا روزگاران که در شکم زمین جای گیرد، و این تابش روز و نمایش شب در ویران کردن مبانی زندگانی بسیار شتابنده اند، و برای هر کس که جانی دارد قوتی معین است و هر دانه را خورنده ایست، و شما خوراک مرگ تن او بارید، و هر کس بی دوامی روزگار و ناراستی لیل و نهار را باز شناخت، در هیچ حال از استعداد و تدارک این سفر پر خطر بی خبر نماند، نه توانگران را بسبب دولت و مال از چنگال مرگ تن آغال گریزی است، و نه فقیر را بسبب اقلال و سختی اقلال و سختی حال گزیری .

هان ای مردمان هر کس از یزدان پاك بيمناك باشد از ظلم و ستم کناری گیرد و هر کس در سخن راندن بحزم و احتیاط و مبالات نباشد بهر رطب و یابسی سخن آشکار کند، و هر کس را نیروی تمیز دادن شناختن نیکی از بدی نباشد چون چهار پایان سرگشته و حیران ماند، همانا با آن فقر و فاقه و عدم بضاعت و استطاعت که در بامداد قیامت دارید نمیتوان چنین معصیت را خرد شمرد .

هیئات هیئات اگر نه بسبب تیرگی معاصی و تاری پرده گناهان بود، و غشاوة ضلالت بردیده بصیرت شما بر نشسته نبود این جمله را فراموش و از پس گوش نمیافکندید هیچ نمینگرید و بنظر تفکر نمی بینید که این راحت که خود را در آن میشمارید تا چند بتعب ورنج نزدیک است، و این رنج و بلا که در آن مبتلا میباشید تا چند بنعیم

سرای آخرت قریب است ، و هرگز شری را که از دنبالش نعمت بهشت باشد شر نباید شمرد ، و هیچ خیری در آن خیر نیست که بعد از آن بنار دوزخ دچار شوند ، چه هر نعیمی در برابر نعیم بهشت بسیار حقیر است ، و هر بلانی اگر چند سخت عظیم نماید چون با بلیت آتش دوزخ بسنجند با عافیت است و مطلوب .

دیگر در آن کتاب از محمد بن مسلم مذکور است که از حضرت ابی جعفر علیه السلام سؤال کردم که خدای عزوجل میفرماید :

« یا ایلیس ما منعك أن تسجد لما خلقت بيدي » ای شیطان چه بازداشت تورا از اینکه سجود نمائی به آنچه من بدو دست قدرت خود بیافریدم .

« فقال : الید فی کلام العرب القوّة والنّعمة ، قال : واذکر عبدنا داود ذا الأید وقال : والسماء بنیناها بأید ای بقوّة ، وقال : وأیدهم بروح منه ای قو اهم و يقال لفلان عندي أیادی كثيرة ای فواضل و احسان ، وله عندي ید بیضاء ، ای نعمة »

فرمود لفظ ید در کلام عرب بمعنی قوّة و نعمت اطلاق میشود ، چنانکه خدای فرمود: یاد آور بنده ما داود را که صاحب دستها بود ، یعنی صاحب قوت و نعمت بود و میفرماید : آسمان را بدست بنیان نهادیم ، یعنی به نیروی خدائی و قدرت کبریائی و میفرماید : مؤید داشت ایشانرا بروحی از وی ، یعنی نیروی داد ایشان را ، و گفته میشود: فلانکس را نزد من آیدای کثیره است ، یعنی فضل و احسان فراوان است و فلان را نزد من ید بیضاء است ، یعنی مرا نعمت بسیار از وی است - چنانکه در فارسی نیز بهمین معانی استعمال میشود.

مخفی نماند که از این حدیث شریف چنان ظاهر میشود که امام علیه السلام اشتقاق ید را از ید فرموده ، بخلاف اهل لغت ، و بدیهی است که آنچه از لسان مبارك امام علیه السلام شرف صدور یابد ، عین لغت است ، و سند صحیحهمان است .

حضرت ولی الله الصابر امام محمد باقر سلام الله علیه که در اول ما خلق الله مروی است

در جلد سماء و عالم بحار الأنوار از جابر بن یزید مرویست که گفت حضرت امام محمد باقر صلوات الله وسلامه علیه با من فرمود :

«یا جابر إنَّ الله أول ما خلق ، خلق محمداً وعترته الهداة المهتدين ، فكانوا أشباح نور بين يدي الله قلت وما الأشباح؟ قال ظلُّ النور أبدان نورانية بلا أرواح، وكان مؤيداً بنور واحد، وهي روح القدس، فيه كان يعبد الله وعترته ، ولذلك خلقهم حلماً علماء بررة أصفياء ، يعبدون الله بالصلاة والصوم والسجود والتسبيح والتهليل و يصلون الصلاة ويحججون و يصومون» .

ای جابر اول چیزی که خدایتعالی بیافرید محمّد و عترت راه یافته راه نماینده او بود ، و ایشان أشباح نور و نمایشهای درخش در حضرت خدای بودند. عرض کردم أشباح کدام است؟ فرمود ظلُّ نور و سایه فروز و فروغ ابدان نورانیه بدون ارواح و ازبک نور واحد که روح القدس باشد مؤید بود ، و از برکت وجود هدایت نمود او و عترت او، خدای را پرستش نمودند یعنی ایشان سبب خلقت خلق شدند، و ایشان مخلوق را عبادت خالق راه نما گردیدند، و باین جهت خدایتعالی پیغمبر و آل پیغمبر صلی الله علیه و آله را حلیم و علیم و نیکو و برگزیده بیافرید و ایشان خدای را عبادت میکردند بنماز ، و روزه داشتن و سجود ، و تسبیح ، و تهلیل نمودن و نمازها را مینهادند، و حج پای میگذاشتند، و روزه بیای میبردند .

و دیگر در جلد هفتم بحار الأنوار از جابر از حضرت ابی جعفر علیه السلام مرویست ، که فرمود :

«إنَّ الله تعالى خلق أربعة عشر نوراً من نور عظمته قبل خلق آدم عليه السلام بأربعة عشر

ألف عام، فهي أرواحنا» یعنی خدایتعالی چهارده نور از نور عظمت و بزرگی خود بیافرید چهارده هزار سال پیش از خلقت آدم علیه السلام و این چهارده نور ارواح طیبه ما میباشد.

عرض کردند یا ابن رسول الله اسامی این چهارده نور را برشمار .

فرمود: محمد وعلی وفاطمه و حسن و حسین و نه تن از فرزندان حسین و نهم ایشان قائم ایشان است صلوات الله علیهم ، آنگاه نام هر یکرا باز فرمود آنگاه فرمود :

«نحن والله الأوصیاء الخلفاء من بعد رسول الله صلى الله عليه وآله ونحن المثاني التي أعطها الله نبينا، ونحن شجرة النبوة، ومنبت الرّحمة، ومعدن الحكمة، و مصابيح العلم، وموضع الرسالة، ومختلف الملائكة، وموضع سر الله، وودیعة الله جل اسمه في عباده، وحرّم الله الأكبر، وعهده المسئول عنه، فمن وفى بعهدنا فقد وفى بعهد الله، ومن خفره فقد خفر ذمة الله وعهده، عرفنا من عرفنا، و جهلنا من جهلنا.

نحن الأسماء الحسنی التي لا يقبل الله من العباد عملا إلا بمعرفتنا، ونحن والله الكلمات التي تلقّاها آدم من ربّه فتاب عليه إن الله تعالى خلقنا وصورنا فأحسن صورنا، وجعلنا عينه على عباده، ولسانه الناطق في خلقه، ويده المبسوطة عليهم بالرّأفة والرّحمة ووجهه الذي يؤتى منه، وبابه الذي يدلّ عليه. و خزّان علمه، وتراجمة وحيه، وأعلام دينه، والعروة الوثقى، والدّلّيل الواضح لمن اهتدى.

وبنا أثمرت الأشجار، وأينعت الثمار، وجرت الأنهار، ونزل الغيث من السماء ونبت عشب الأرض، وعبادتنا عبد الله، ولولا نا ما عرف الله، وأيم الله لولا وصيّة سبقت وعهد اخذ علينا لقلت قولا يعجب منه أو يذهل منه الأولون والأخرون.

سوگند با خدای مائیم وصی و خلیفه بعد از رسول خدای صلی الله علیه وآله مائیم مثانی یعنی مائیم آنکسان که پیغمبر خدای مقارن ساخته است ما را با قرآن و وصیت کرده است مخلوق را بتمسک جستن بقرآن، وما وامت خویش را خبر داده است که ما وقرآن از یکدیگر جدا نمیشویم تا در کنار حوض کوثر حضرتش را دریابیم بالجمله مائیم مثانی که خدای عطا کرده است او را به نبی ما، و مائیم شجره نبوت، و منبت رحمت، و معدن حکمت و فروزان مشعل شبستان علم و دانش، و موضع رسالت، و گذارش و محل آمد و شد

فریشتگان خداوند آب و آتش ، و موضع سرخدای ، و امانت خدای در میان بندگان او، و حرم خداوند بزرگ ، و عهد خدای که آفریدگان را از رعایت و اطاعت و پاسداری آن پرسش خواهند کرد، پس هر که بعهد و پیمان ما وفا کرد با عهد و پیمان یزدان وفا نموده است ، و هرکس وفا نکند و بشکند عهد ما را همانا ذمه خدای و عهد او را بشکسته است، شناخت ما را هر کس شناخت ما را مجهول داشت ما را هر کس مجهول داشت ما را.

یعنی آنکس که عهد و اطاعت ما را استوار داشت ما را شناخته است ، و هرکس رعایت نکرد شناخته است.

مائیم آن اسماء حسنی که خدایتعالی هیچ عملیر از بندگان خود قبول نمیفرماید مگر بعد از شناختن ایشان ما را ، و ما میباشیم سوگند بخدای آن کلماتی را که آدم علیه السلام از پروردگارش تلقی نمود و از برکت آن توبت او پذیرفته گشت ، همانا خدایتعالی بیافرید ما را در بهترین صورتی ، و ما را برعباد خود عین خود گردانید، و در میان آفریدگان خود زبان ناطق خود نمود، و بر ایشان دست مبسوط خود برآفت و رحمت گردانید ، و وجه خود نمود که از او آیند، و باب خود فرمود که بروی دلیل است ، مائیم گنجور آن علم خدای ، و ترجمانان و مفسران وحی خدای، و در فشهای با درخش دین و آئین او ، و مائیم عروة الوثقی و حبل متین و دلیل واضح برای آنکس که در طلب هدایت باشد .

از طفیل وجود ما باغستان وجود باردار و اثمارش بالغ بحد کمال گردید ، و آبها در نهرها جاری و باران از آسمان نازل ؛ و زمین بحلیه نباتات گوناگون محلی گردید و بسبب عبادت ما خدای را عبادت کردند ، چه اگر ما نبودیم ، خدای را هیچکس نمی شناخت ، یعنی چون ذات باریتعالی منزله از شناختن دیگران هست اگر ما مظهر او نمیشدیم هیچکس را بشناسائی او راه نبود و اگر نه بسبب آن وصیت بودی که سبقت گرفته ، و آن عهدیکه خدای بر ما اخذ کرده ، سخنی بر زبان می آوردم که عقول اولین و آخرین در عرصه تحیر ابدالاً بدین سرگردان ، و حیران بماند.

دیگر در کتاب سماء و عالم بحار الأنوار از محمّد بن عطیه سطور است که مردی از علمای شام در خدمت امام محمد باقر علیه السلام آمد و عرض کرد یا ابا جعفر بحضرت تو شده ام تا از مسئله ای پرسش نمایم و هر کسرا پرسش کردم ندانست چندانکه خسته و مانده شدم و از این مسئله از سه صنف از اصناف ناس سؤال کردم و هر طایفه پاسخی جز پاسخ آن طایفه دیگر آورد .

امام علیه السلام فرمود آن مسئله چیست ؟

عرض کرد از اول ما خلق الله من خلقه از تو میپرسم ، و از آنانکه پرسیدم بعضی گفتند قدرت است و بعضی گفتند ، قلم و پاره گفتند روح است ، فرمود این جماعت پاسخی بصواب نراندند .

«أخبرك أن الله تبارك و تعالی كان ولاشيء غيره وكان عزيزاً ولا أحد كان قبل عزّه ، و ذلك قوله « سبحان ربّ العزّة عمّا يصفون » .

وكان الخالق قبل المخلوق ، ولو كان أول ما خلق من خلقه الشيء من الشيء إذا لم يكن له انقطاع أبداً ولم يزل الله إذا ومعه شيء ليس هو يتقدمه ، ولكنه كان إذا لا شيء غيره ، وخلق الشيء الذي الأشياء منه ، وهو الماء الذي خلق الأشياء منه ، فجعل نسب كشيء إلى الماء ، ولم يجعل للماء نسباً يضاف إليه ، وخلق الريح من الماء ، ثم سلط الريح على الماء ، فشقت الريح متن الماء حتى صار من الماء زبد على قدر ماشاء أن يثور ، فخلق من ذلك الزبد أرضاً بيضاء نقيه ليس فيها صدع ولا نقب ولا صعود ولا هبوط ولا شجرة ثم ، فوضعها فوق الماء ، ثم خلق الله النار من الماء فشقت النار متن الماء ، حتى صار من الماء دخان على قدر ماشاء الله أن يثور ، فخلق من ذلك الدخان سماء صافية نقيه ليس فيها صدع ولا نقب ، و ذلك قوله « أم السماء بنبها رفع سمكها فسويها وأغطش ليلها و أخرج ضحيتها »

قال : ولا شمس ولا قمر ولا نجوم ولا سحاب ثم طواها فوضعها فوق الأرض ثم نسب الخليقين ، فرفع السماء قبل الأرض فذلك قوله عز ذكره « والأرض بعد ذلك دحيها » يقول بسطها .

قال فقال له الشامي : يا أبا جعفر قول الله عز وجل «أولم ير الذين كفروا أن السموات والأرض كانتا رتقا ففتقناهما».

فقال له أبو جعفر عليه السلام : فلعلك تزعم أنهما كانتا رتقاً ملتزقتان ففتقت إحداهما عن الأخرى؟ فقال : نعم ، فقال أبو جعفر عليه السلام استغفر ربك فان قول الله عز وجل «كانتا رتقا» يقول كانت السماء رتقاً لا تنزل المطر، وكانت الأرض رتقاً لا تنبت الحب ، فلما خلق الله تبارك وتعالى الخلق وبثَّ فيها من كلِّ دابة فتق السماء بالمطر ، والأرض بنبات الحب .

فقال الشامي أشهد أنك من ولد الأنبياء ، وأن علمك علمهم.

از این حدیث مبارک لختی بهمین تقریب مسطور شد .

بالجمله میفرماید خدای سبحانه بود گاهی که جز او هیچ نبود، وعزیز بود گاهی که دیگری از مخلوقش عزیز نبود یعنی هیچ آفریده موجود نشده بود تا بنعمت عزت از طرف حضرت احدیت برخوردار باشد چنانکه ذات مقدس خود را باین صفت می ستایند و میفرماید: و منزه است پروردگار تو پروردگار عزت از آنچه پاره مردمان نادان و از جاده حقیقت دور او را میستایند.

و خدای خالق بود یعنی بقدرت خالقیت ممتاز بود گاهی که هیچ مخلوقی نبود و اگر بزعم گروهی از حکماء و عقیدت ایشان اول چیزی که خلق فرمود از چیز دیگر میبود یعنی چیز دیگر میبود یعنی چیز دیگر مایه و منشاء پدیداری این خبر میشد هرگز انقطاع نیافتی و به تسلسل انجامیدی و بیرون از ذات بیزوال حضرت ازلیت باید بقدمی دیگر قائل شد ، و این محال است، چه باید همیشه با خدای چیز دیگر موجود باشد و در این وقت قدمت وجود خالق معبود ثابت نبود همانا خدای بوده است گاهی که هیچ چیز جز او نبود و خلق فرمود چیز را که همه اشیاء از او پدید شد ، و آن گوهر ماء و عنصر آب است ، و هر چیزی را بدو نسبت داد ، یعنی از آن بیافرید لکن آب را از چیزی دیگر نیافرید ، و نسبت آب را بچیز دیگر نداد و بادرا از آب بیافرید، پس از آن بر آب مسلط ساخت ، و بادبه نیروی خود متن آب را برهم شکافت چندانکه کفی از آب پدید شد ، و چندانکه خدای میخواست در هیجان بود، آنگاه خدای از این کف آب زمینی سفید و پاک و صاف و هموار بیافرید

که نه شکاف و نه سوراخ و نه بلندی و نه گودی و نه گیاه و نه درخت داشت ، پس آن زمین را در هم پیچید و بر فراز آب نهاد ، آنگاه خدای تعالی بقدرت بالغه آتش را از آب بیافرید و آتش شکم آب را بر شکافت ، چندانکه از آب در دودخانی چندانکه یزدان تعالی میخواست برخاست ، و در طغیان و هیجان بود ، از این دخان آسمان را صاف و پاک بدون شکاف و سوراخ بیافرید ، چنانکه خود میفرماید : ای منکران بعث و حشر آیا شما سخت تر و دشوار ترید از حیثیت آفرینش یا آسمان بآن عظمت که خدای قاهر قادر بر فراز شما بی ستون و نگاهبان بر افراشت و این سقف عظیم را از زمین مرتفع داشت و بی فتور و قصوری راست گردانید و تاریک گردانید شب آن را بیرون آورد روزش را ، و اضافه شب و روز بآسمان بجهت آنست که حدوث شب و روز از گردش آسمان حاصل میشود .

بالجمله امام علیه السلام فرمود نه آفتاب و نه ماه و نه ستارگان و نه ابر ریزان بود آنگاه خدای تعالی بقدرت بالغه خود آسمان را در هم پیچید و بر روی زمین باز داشت ، آنگاه این دو خلقت عظیم را بر حسب وضع ترتیب نهاد و یکی را بر فراز آن دیگر مقرر ساخت ، یا مقصود از فرمایش «ثُمَّ نَسَبَ الْخَلِيقِينَ» این است که در کتاب خدای دورا با هم منسوب ساخته باینکه فرمود «وَالْأَرْضُ بَعْدَ ذَلِكَ دَحِيهَا» یعنی زمین را پس از آفرینش آسمان بگسترده و مبسوط گردانید .

و از این آیه شریفه معلوم میشود که دحو زمین بعد از رفع آسمان بوده است ، جمهور علمای تفسیر بر آن رفته اند که آفرینش زمین پیش از خلق آسمانهاست و گسترده شدن زمین بعد از آن .

مع الحدیث چون کلام امام علیه السلام باین مقام پیوست شامی عرض کرد یا ابا جعفر خدای میفرماید : آیا ندانستند آنها که کافر شدند که آسمانها و زمین بر هم بسته بودند پس گشادیم آنها را .

امام علیه السلام فرمود شاید و گمان میبری که آسمان و زمین رتق بودند ،

یعنی بر هم چسبیده و ملتزق بودند آنگاه یکی از دیگری گشاده کرد؟ عرض نمود: آری.

فرمود از این عقیدت بحضرت احدیت انابت و مغفرت جوی، چه معنی قول خدای عزوجل «کانتا رتقاً» این است که میفرماید آسمان بسته بود و باران نمی بارید، و زمین بسته بود و گیاه نمیرویانید و چون خدای تعالی آفریدگان را بیافرید، و از هر جاننداری و جنبنده در زمین پراکنده ساخت، آسمان را بباران و زمین را بگیاه از دانه بر شکافت.

این وقت مرد شامی عرض کرد شهادت میدهم که تو از فرزندان پیغمبران باشی و علم تو علم ایشانست.

و دیگر در کتاب مسطور از ابوحمزه ثمالی از حضرت ابی جعفر سلام الله علیه مذکور است که امیرالمؤمنین علیه السلام فرمود:

«إن الله تبارك وتعالى أحد واحد تقرّد في وحدانيّته، ثم تكلم بكلمة فصارت نوراً، ثم خلق من ذلك النور محمّداً صلى الله عليه وآله وخلقني وذريّتي، ثم تكلم بكلمة فصار روحاً، فأسكنه الله في ذلك النور، وأسكنه في أبداننا، فنحن روح الله وكلماته و بنا احتجب عن خلقه.

فما زلنا في ظلّة خضراء حيث لاشمش ولا قمر ولا ليل ولا نهار ولا عين تطرف نعبده او نقد سه و نمجنده ونسبحه قبل أن يخلق الخلق»

یعنی خدای تعالی یکی است و او را دوم نیست و متفرد در وحدانیت است، یعنی در صفت و حدانیت متفرد بود، و جز او هیچکس این صفت ندارد و خدای در آن حال وحدانیت بکلمه تکلم، فرمود، پس آن کلمه نوری درخشان گردید، پس از آن محمّد صلی الله علیه وآله و من و ذریّه مرا از این نور بیافرید، آنگاه تکلم کرد بکلمه و از آن کلمه روح پدید شد و خدا آن روح را در این نور مسکن داد، و در اندام ما جای ساخت، پس ما نیم روح خدا و کلمات تامه ایزدیکتا، و بسبب ما از آفریدگان خود در حجاب عظمت و جلال پوشیده ماند، یعنی ما را مظاهر جلال و جمال خود

ساخت ، و در میان خود و مخلوق پیمبر و میانجی گردانید و خود از ایشان محبوب شد.

و میفرماید ما همچنان در سایه و سایبانی سبز بودیم گاهی که نه آفتاب فروزان و نه ماه فروغان ، و نه شب تار و نه روز درخش آثار ، بود ، و نه از هیچ آفریده نشانی ، و نه هیچکس را بر چیزی بینش و دانشی بود ، و ما او را عبادت و تقدیس و تمجید و تسبیح می نمودیم از آن پیش که آفریدگان آفریده شوند؟

در ذکر خلقت انوار مقدسه طاهره

اثمه هدی و شیعه ایشان در پاره اخبار و روایات امام محمد باقر علیه الصلاة و السلام

در اصول کافی از ابو حمزه ثمالی مرویست که گفت از حضرت ابی جعفر علیه السلام شنیدم میفرمود:

«إِنَّ اللَّهَ خَلَقَنَا مِنْ أَعْلَى عَلِيِّينَ ، وَ خَلَقَ قُلُوبَ شِيعَتِنَا مِمَّا خَلَقْنَا ، وَ خَلَقَ أِبْدَانَهُمْ مِنْ دُونِ ذَلِكَ ، فَقُلُوبُهُمْ تَهْوِي إِلَيْنَا لِأَنَّهَا خَلَقَتْ مِمَّا خَلَقْنَا ، ثُمَّ تَلَا هَذِهِ الْآيَةَ «كَلَّا إِنَّ كِتَابَ الْأَبْرَارِ لَفِي عَلِيِّينَ وَمَا أَدْرِيكَ مَا عَلِيُّونَ كِتَابَ مَرْقُومٍ يَشْهَدُهُ الْمُقْرَبُونَ» .

و خلق عدونا من سجيل، و خلق قلوب شيعتهم مما خلقهم منه وأبدانهم من دون ذلك، فقلوبهم تهوى إليهم لأنها خلقت مما خلقوا منه ، ثم تلا هذه الآية «كلاً إن كتاب الفجار لفي سجين وما أدريك ما سجين كتاب مرقوم»

یعنی خدا یتعالی گوهر وجود و طینت نمود ما را از اعلی علیین و فراز تر فرازین بیافرید، و دل‌های شیعیان ما را نیز از خمیر مایه وجود ما بسرشت و ابدان ایشان را از طینتی که از آن فرود تر است خلق فرمود ، از این روی که قلوب ایشان را از آن طینت بیافرید، دل‌های ایشان بمهر ما بازان و بجانب ما گرایان است ، آنگاه این آیت وافی دلالت راقرائت فرمود: حقا و درستا کتاب أعمال نیکوکاران در

علیین باشد بر آسمان هفتم در زیر عرش و گویند آن قائمهٔ یمنی بود در عرش ، و پاره گویند سدره المنتهی است ، و چه تو را دانا کرد و چه دانی که علیون چیست یعنی محلی است بلند یا مکانی، و کتاب ابرار کتابی است مسطور و موسوم بعلامتی که هر کس مشاهدت نماید میدانند که در او همه خیر و خوبی است ، و حاضر می شوند آن کتاب را ملائکه مقرر بین که ساکنین علیین می باشند ، یعنی باستقبال آن می روند و نگاه می دارند و در روز قیامت بآن گواهی خواهند داد .

بالجمله میفرماید و بیافرید خداوند دشمنان ما را از سجین و آن سنگی است مجوف در زیر دوزخ پوشیده که جای کافران و نامه اعمال ایشان در آن بود ، و بیافرید دلهای پیروان دشمنان ما را از آنچه زیان را از آن بیافرید یعنی دلهای آنان را از سجین خلق نمود و بدنهای ایشان را از طینتی پست تر و فرود تر از آن خلق کرد، از این روی دلهای شیعیان دشمنان ما بآنان گرایان است ، آنگاه این آیت و آفی دلالت قرائت نمود : حقا و درستا و صحیحا ، که نامه اعمال کافران در سجین است .

از کعب الأحبار مرویست که چون نامه اعمال کافران را بآسمان برند از قبول آن با کند پس بزمین باز آورند، همچنان پذیرفتار نشود پس بزیر هفتم زمین برند و در سجین که موضع شیطان و متابعان اوست بنهند .

معلوم باد که مفسرین را در تفسیر علیین اختلاف است بعضی گفته اند مراتب عالیه است که بجلالت محفوفست ، و برخی گویند آسمان هفتم یا سدره المنتهی یا بهشت یا لوحی است از زبر جد سبز که در زیر عرش یزدان معلق است و اعمال ایشان در آن نوشته شده است ، و فراء میگوید بمعنی ارتفاع است و نهایی برایش نیست، و سجین زمین هفتم یا فرودتر از آن یا چاهی است در دوزخ .

و اما استشهاد امام علیه السلام بعلیین یا بسبب مناسبت بودن نامه اعمال ایشان است در مکانی که طینت ایشان از آن مأخوذ است ، یا مبنی بر آنست که مراد بکتاب ایشان ارواح طیبه ایشان است که محل ارتسام علوم شریفه ایشان است .

و دیگر در جلد هفتم بحار الأنوار از ابو بصیر از حضرت ابی جعفر علیه السلام مرویست که فرمود :

«إنا وشيعتنا خلقنا من طينة واحدة، وخلق عدو نامن طينة خبال، من جماء مسنون»

یعنی ما و شیعیان ما را از يك گل بیافریدند، و آفریده شدند دشمنان ما از گلي تباہ و گندیده و بدبوی و سیاه .

و هم در آن کتاب از جابر جعفی مسطور است که گفت در خدمت محمد بن علي عليه السلام بودم :

«فقال يا جابر خلقنا نحن و محبوبنا من طينة واحدة بيضاء نقيه من أعلى عليين فخلقنا نحن من أعلاها و خلق محبوبنا من دونها فاذا كان يوم القيامة التفت العلياً بالسفلى و إذا كان يوم القيامة ضربنا بأيدينا إلى حجرة نبينا صلى الله عليه وآله و ضرب أشياعنا بأيديهم إلى حجزتنا فأين ترى يصير الله نبيه و ذرّيته؟! و أين يصير محبيها و ذرية محبيها؟! فضرب جابر يده على يده».

فرمود ای جابر ما و دوستان ما از يك گل سفید پاك تابناك از أعلى عليين و برترین فرازین آفریده شدیم، ما را از اعلا و برتر آن ، و دوستان ما را از فرودتر آن خلق فرمودند ، چون روز قیامت باز آید برتر و فرودتر با هم اتصال جوید ، و ما در آنروز بازار عظمت و رداء کرامت پیغمبر خودمان صلی الله علیه و آله چنگ در اندازیم ، و شیعیان ما دست بعروة الوثقى جلال و جمال ما در اندازند بازگوی ای جابر چه می بینی و چه می پنداری که خدایتعالی پیغمبر خود و ذریه او را بکجا میبرد؟! و بکجا مینگری دوستان و ذریه دوستان ایشان را؟!

اینوقت جابر از کمال وجد و سرور دست بر دست زد سه دفعه گفت «د خلناها وربّ الكعبة» سوگند پیروردگار کعبه در بهشت در آمدیم.

و نیز در آن کتاب از ائمه هدی سلام الله عليهم اجمعین مروی است که فرمودند خدایتعالی بیافرید ما را قبل از آنکه آفریدگان را خلق فرماید بدو هزار بار هزار سال ، پس خدای را تسبیح نهادیم و فرشتگان به تسبیح ما خدای را تسبیح نمودند .

و هم در آن کتاب از ثمالی مسطور است که حَبَّاه و البیّه در خدمت امام محمد باقر سلام الله علیه در آمد و عرض کرد یا ابن رسول الله مرا باز فرمای که شما در اظله چه چیز بودید؟ فرمود:

«كُنَّا نُوراً بَيْنَ يَدَيْ اللَّهِ قَبْلَ خَلْقِ خَلْقِهِ ، فَلَمَّا خَلَقَ الْخَلْقَ سَبَّحْنَا فَسَبَّحُوا وَ هَلَّلْنَا فَهَلَّلُوا ، وَ كَبَّرْنَا فَكَبَّرُوا ذَلِكَ قَوْلُهُ عَزَّ وَجَلَّ «وَأَنْ لَوْ اسْتَفَا مَوْا عَلَى الطَّرِيقَةِ لَا سَقِينَا هُمْ مَاءَ غَدَقًا» الطَّرِيقَةُ حُبُّ عَلِيِّ صَلَوَاتِ اللَّهِ عَلَيْهِ ، وَ الْمَاءُ الْغَدَقُ الْمَاءُ الْفَرَاتُ ، وَ هُوَ وَايَةُ آلِ مُحَمَّدٍ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِمْ «

یعنی ما در حضرت یزدان نوری فروزان بودیم از آن پیش که خدای خلق را بیافریند، و چون آفریدگان را بیافرید ما خدای را تسبیح رانندیم و ایشان تسبیح نمودند و تهلیل آوردیم و ایشان تهلیل کردند و تکبیر گفتیم و ایشان تکبیر کردند و این است معنی کلام خدای عزوجل که میفرماید: اگر مستقیم شوند اهل مکه بر راه راست هر آینه بدهیم ایشان را آبی بسیار ، و مراد از طریقت دوستی علی صلوات الله علیه ، و ماء غدق آب فرات و گوارا است ، و آن ولایت آل محمد صلی الله علیه وآله است .

و دیگر در کتاب مسطور از ابوالحجاج مذکور است که گفت حضرت ابی جعفر علیه السلام فرمود :

« يَا أَبَا الْحِجَّاجِ إِنَّ اللَّهَ خَلَقَ مُحَمَّدًا وَآلَ مُحَمَّدٍ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ مِنْ طِينَةِ عَلِيِّينَ ، وَخَلَقَ قُلُوبَهُمْ مِنْ نَطِينَةِ فَوْقَ ذَلِكَ ، وَخَلَقَ شِيعَتَنَا مِنْ طِينَةِ دُونَ عَلِيِّينَ ، وَخَلَقَ قُلُوبَهُمْ مِنْ طِينَةِ عَلِيِّينَ فَقُلُوبُ شِيعَتَنَا مِنْ أَبْدَانِ آلِ مُحَمَّدٍ .

وإن الله خلق عدو آل محمد من طين سجين وخلق قلوبهم من طين أخبث من ذلك، وخلق شيعتهم من طين دون سجين وخلق قلوبهم من طين سجين ، فقلوبهم من أبدان أولئك وكل قلب يحن إلى بدنه»

و دیگر در کتاب مسطور و جلد دوم حیوة القلوب مرقوم است که حضرت امام محمد باقر و امام جعفر صادق صلوات الله علیهما فرمودند که خدایتعالی بیافرید محمد صلی الله علیه وآله را

از طینتی که آن گوهری بود در زیر عرش، و از فزونی آن طینت امیر المؤمنین و ما اهل - بیت را خلق کرد، و از زیادتی طینت ما دلهای شیعیان ما را خلق کرد، و از این روی دلهای ایشان بما مشتاق و مایل است و دلهای ما با آنها رؤف و مهربان است مانند مهربانی پدر نسبت بفرزند، و ما بهتریم از برای ایشان، و ایشان بهترند برای ما، و رسول خدای صلی الله علیه وآله بهتر است از بهر ما از همه کس، و ما بهتریم برای او از همه کس.

دیگر در جلد هفتم بحار الأنوار سند بحار الأنوار سند بجابر بن یزید جعفری میرسد که ابوجعفر محمد بن علی الباقر سلام الله علیهما فرمود یا جابر:

«كان الله ولاشيء غيره ولا معلوم ولا مجهول، فأول ما ابتداء من خلق خلقه خلق محمداً صلى الله عليه وآله وخلقنا أهل البيت معه من نوره وعظمته، فأوقفنا أظلة خضراء بين يديه حيث لاسماء ولا أرض ولا مكان ولا ليل ولا نهار ولا شمس ولا قمر، يفصل نورنا من نور ربنا كشعاع الشمس من الشمس، نسبح الله تعالى ونقده سه ونحمده ونعبده حق عبادته.

ثم بدا الله تعالى أن يخلق المكان فخلقه، وكتب على المكان لا إله إلا الله محمد رسول الله على أمير المؤمنين ووصيه به أيدته ونصرته.

ثم خلق الله العرش، فكتب على سرادقات العرش مثل ذلك، ثم خلق الله السموات فكتب على أطرافها مثل ذلك، ثم خلق الجنة والنار فكتب عليهما مثل ذلك.

ثم خلق الملائكة وأسكنهم السماء ثم ترائى لهم الله وأخذ عليهم الميثاق له بالربوبية ولمحمد صلى الله عليه وآله بالنبوة ولعلي عليه السلام بالولاية، فاضطربت فرائض الملائكة فسخط الله على الملائكة واحتجب عنهم، فلاذوا بالعرش سبع سنين، يستجيرون الله من سخطه، ويقرون بما أخذ عليهم ويستلونه الرضا، فرضي عنهم بعدما أقروا بذلك، وأسكنهم بذلك الاقرار السماء واختصهم لنفسه، و اختارهم لعبادته.

ثم أمر الله تعالى أنوارنا أن تسبح فسبحت فسبحوا بتسبيحنا ولولا تسبيح أنوارنا ما دروا كيف يسبحون الله ولا كيف يقصدونه.

ثم إن الله خلق الهواء فكتب عليه لا إله إلا الله محمد رسول الله على أمير المؤمنين وصيه به أيدته ونصرته.

ثمَّ خلق الله الجنَّ والانسَ وأسكنهم الهواءَ وأخذ الميثاقَ منهم له بالربوبيةَ ، ولمحمد صلى الله عليه وآله بالنبوةَ ، ولعلي عليه السلام بالولاية فأقرَّ منهم بذلك من أقرَّ ، وجحد منهم من جحد ، فأول من جحد إبليس لعنه الله فختم له بالشقاوةَ وما صار إليه ثم أمر الله تعالى أنوارنا أن تسبح فسبحوا بتسبيحنا ولولا ذلك ما در واكيف يسبحون الله.

ثمَّ خلق الله الأرضَ فكتب على أطرافها لا إله إلا الله، محمد رسول الله، على أمير المؤمنين وصيِّه به ايده ونصرته فبذلك يا جابر قامت السموات بغير عمد وثبتت الأرض .

ثمَّ خلق الله تعالى آدم عليه السلام من أديم الأرض فسواه ونفخ فيه من روحه ، ثم أخرج ذريته من صلبه فأخذ عليهم الميثاق بالربوبية، ولمحمد صلى الله عليه وآله بالنبوة، ولعلي عليه السلام بالولاية أقرَّ منهم من أقرَّ ، وجعد من جحد ، د ، فكنا أول من أقرَّ بذلك.

ثمَّ قال لمحمد صلى الله عليه وآله : وعزّتي وجلالي وعلوّ شأنِي لولاك ولولا عليّ وعترتكما الهادون المهديّون الراشدون ما خلقت الجنة والنار ، ولا المكان ولا الأرض ولا السماء ولا الملائكة ولا خلقاً يعبدني.

يا محمد أنت خليلي وحبيبي وصفيّ وخيرتي من خلقِي أحب الخلق إلى وأول من ابتدأت إخراجهُ من خلقِي، ثمَّ من بعدك الصديق عليّ أمير المؤمنين وصيِّك به أيديتك ونصرتك، وجعلته العروة الوثقى ونور أوليائي و منار الهدى .

ثمَّ هؤلاء الهداة المهتدون من أجلكم ابتدأت خلق ما خلقت ، وأنتم خيار خلقي فيما بيني وبين خلقِي ، خلقتكم من نور عظمتي واحتجبت بكم عن سواكم من خلقِي، وجعلتكم استقبل بكم وأسئل بكم فكل شيء هالك إلا وجهي وأنتم وجهي لا تبيدون ولا نهلكون ، ولا يبئد ولا يهلك من تولاكم ، ومن استقبلني بغيركم فقد ضل و هوى ، وأنتم خيار خلقي و حملة سري و خزان علمي وسادة اهل السموات و أهل الأرض.

ثم إن الله تعالى هبط إلى الأرض في ظلل من الغمام والملائكة ، وأهبط أنوارنا أهل البيت معه ، وأوقفنا نوراً صفوفاً بين يديه، سبحه في أرضه كما سبحناه في سمواته ونقدسه في أرضه كما قد سناه في سمائه ، ونعبده في أرضه كما عبدناه في سمائه .

فلما أراد الله إخراج ذرية آدم عليه السلام لأخذ الميثاق سلك ذلك النور فيه ، ثم أخرج ذريته من صلبه ، يلبّون فسبّحناه فسبّحوا بتسبيحنا ، ولولا ذلك لادروا كيف يسبحون الله عز وجل ، ثم ترى لهم بأخذ الميثاق منهم له بالربوبية و كنا أول من قال بلى عند قوله : ألسنت بربكم ، ثم أخذ الميثاق منهم بالنبوة لمحمد صلى الله عليه وآله و لعلي عليه السلام بالولاية فأقر من أقر ، و جحد من جحد .

ثم قال أبو جعفر عليه السلام فنحن أول ما خلق الله وأول خلق عبد الله وسبحه و نحن سبب خلق الخلق ، و سبب تسبيحهم و عبادتهم من الملائكة والأدميين ، فبنا عرف الله ، و بنا وحد الله ، و بنا عبد الله ، و بنا أكرم الله من أكرم من جميع خلقه ، و بنا أثاب من أثاب و بنا عاقب من عاقب .

ثم ولا قوله تعالى «إنا لنحن الصّافون وإنا لنحن المسبحون» وقوله تعالى « قل إن كان للرحمن ولد فأنا أول العابدين» .

فرسول الله صلى الله عليه وآله أول من عبد الله تعالى وأول من أنكر أن يكون له ولد أو شريك ،

ثم نحن بعد رسول الله صلى الله عليه وآله .

ثم أودعنا بذلك النور صلب آدم عليه السلام فما زال ذلك النور ينتقل من الأصلاب والأرحام الى صلب ولا استقر في صلب الأتبيين عن الذي انتقل منه انتقاله وشرف الذي استقر فيه ، حتى صار في صلب عبد المطلب ، فوقع بام عبد الله فاطمة ، فافترق النور جزئين : جزء في عبد الله ، و جزء في أبي طالب ، فذلك قوله تعالى «وتقلبك في الساجدين» يعني في أصلاب النبيين وأرحام نسائهم ، فعلى هذا أجرنا الله تعالى في الأصلاب والأرحام وولدنا الأباء والأمهات من لدن آدم عليه السلام» .

از این حدیث مبارک در ضمن احادیثی که در مراتب توحید و ازلیت حضرت احدیت رقم گردید لختی باین تقریب مسطور گردید .

بالجمله میفرماید ای جابر خدای بود گاهی که از هیچ چیز اثر و از معلوم و مجهولی خبر نبود ، و چون مشیتش بر آفریدگان و آفریدن ایشان تعلق پذیرفت از نخست نور محمد صلی الله علیه وآله را بیافرید و ما اهل بیت را با او بیافرید ، و مادر عوالم نورانی به تسبیح

و تحمید و تقدیس و عبادت ایزد سبحانی مشغول بودیم .

و چون مکان و عرش و آسمان و بهشت و دوزخ را بیافرید و کلمه توحید و شهادت برسالت محمد و ولایت علی صلوات الله علیهما بر آنها برنگاشت .

و فرشتگان را بیافرید و در آسمان مسکن داد و بأخذ عهد و میثق بر بوییت خود و نبوت محمد و ولایت علی علیه السلام پرداخت ملائکه آسمان پریشانحال شدند ، پس خدای سبحانه بر ملائکه خشمناکشد و ایشان را از خود مهجور داشت فرشتگان سخت بترسیدند و هفت سال در پیرامون عرش پناهنده شدند ، و از سخط یزدان بیزدان پناه بردند و بآنچه خدای از آنها خواسته بود اقرار کردند ، و خواستار رضا آمدند ، خدای از ایشان خوشنود و راضی گشت و از برکت و میمنت آن اقرار در آسمان منزل داد ، و بعبادت خود اختصاص و افتخار بخشید .

آنگاه خدایتعالی با نوار ما امر فرمود تا او را تسبیح نمایند پس انوار ما تسبیح کردند فرشتگان نیز بسبب تسبیح انوار ما خدای را تسبیح نهادند و گرنه نمیدانستند خدای را چگونه تسبیح کنند و تقدیس نمایند .

آنگاه خدایتعالی هوا را بیافرید و کلمه توحید و شهادت برسالت پیغمبر و امارت علی مر مؤمنان را و وصایت و نصرت و تأیید پیغمبر را بعلی مکتوب فرمود .

آنگاه جن و انس را بیافرید و در هوا مسکن داد و هم آن عهد و پیمان را از ایشان بخواست جماعتی ! و برخی انکار کردند و اول کسیکه منکر شد شیطان لعنه الله تعالی بود و او براه شقاوت و لعنت در افتاد آنگاه خدایتعالی انوار ما را به تسبیح فرمان داد ایشان نیز بتسبیح ما تسبیح راندند و گرنه نمیدانستند چگونه خدای را تسبیح گذارند .

آن گاه خدای زمین را بیافرید و بر اطرافش همان کلمات را مرقوم داشت ایجا بر از برکت همین کلمات است که آسمان بیستون بر پای و زمین بر جای است .

آنگاه خدای آدم علیه السلام را از ادیم زمین بیافرید و پیکرش را مستوی گردانید

و جان در قالبش جای داد، آنگاه ذرّیه آدم را از صلب او در آورد و همان عهد و میثاق از ایشان باز گرفت بعضی مقرّر و برخی منکر شدند اول کس ما بودیم که اقرار کردیم .

پس از آن خدای رحمان با محمد صلی الله علیه و آله فرمود سوگند ببزرگی و بزرگواری و شأن و جلال خودم اگر تو و علی و عترت شما دو تن که هادی و مهدی هستند نبودید نه بهشت و نه دوزخ و نه مکان و نه زمین و نه آسمان و نه فرشتگان و نه هیچ مخلوقی که مرا عبادت نماید بیافریدم .

ای محمّد توئی دوست من و محبوب من و برگزیده من و بهترین آفریدگان من و محبوب ترین مخلوق من نزد من و اول کسیکه او را در مرتبه وجود در آوردم و بعد از تو صدیق اکبر امیر المؤمنین علی و صی تست که باو ترا تأیید نمودم و نصرت فرمودم و او را عروة الوثقی و نور اولیای خویش و فروزان مشعل راه هدایت گردانیدم .

و پس از وی این ائمه هداة مهتدون هستند که بسبب شما با فریدن آفریدگان هدایت گرفتم و شمائید برگزیدگان خلق من در میان من و میان مخلوق من و هر کس بواسطه شما و وسیله شما مرا بخواند بدو توجه فرمایم همه چیز تباه می شود مگر وجه من و شمائید وجه من که هرگز دستخوش تباهی و زوال نشوید و هر کس دوست شما باشد هلاک نگردد، و هر کس جز بوسیله شما و تمسک بعروة الوثقی ولایت شما را بخواند و بمن روی کند ، سر گشته و گمراه بماند، شمائید بهترین آفریدگان من و گنج و ران علم من و بزرگ و آقای سگان آسمانها و زمین

بالجمله میفرماید پس از آن خداوند رحمان پر تو جلال و عظمت بسوی زمین افکند و انوار ما اهل بیت و فرشتگان بزمین در آمدیم و مارانور های درخشان باز داشت و در پیشگاه کبریا صف بر کشیدیم و در زمین چنانکه در آسمان به تسبیح مشغول شدیم و بتقدیس و عبادت او در زمین اشتغال داشتیم چنانکه در آسمان مشغول بودیم .

و چون مشیت قادر لم یزل و خالق لایزال بر اخراج ذریه آدم علیه السلام برای اخذ عهد و میثاق علاقه یافت این نور را در آدم مقرر داشت
آنگاه ذریه آدم را از صلب آدم در آورد و ایشان اطاعت و اجابت کردند پس ما بتسبیح خدای پرداختیم و ایشان نیز بتسبیح ما تسبیح نمودند
و گرنه ندانستند خدای را چگونه بایست تسبیح گذاشت و چون ایشان را باخذ میثاق بخواست از نخست ما اقرار کردیم و در هنگام الست
بر بگم پروردگاری او و نبوت محمد و ولایت علی قائل شدیم و از آن گروه پاره اقرار و بعضی انکار ورزیدند.

آنگاه حضرت امام محمد باقر علیه السلام فرمود پس مائیم اول آفریدگان یزدان و اول مخلوقی که بعبادت و تسبیح خدای پرداخت و مائیم
سبب خلقت خلق و سبب تسبیح و عبادت ایشان از فرشتگان و آدمیزاد پس بسبب ایجاد ما خدا را شناختند و خدایا یگانه دانستند و بسبب
ما خدای را پرستش نمودند و بسبب ما خدایتعالی هر کس را که میخواست از تمامت خلقتش تکریم فرمود و بسبب ما مثاب فرمود و
بسبب ما عقاب نمود .

آنگاه این کلام خدای سبحانه را قرائت کرد : بدرستی که مائیم صف برکشیدگان بر عبادت و اطاعت و تسبیح و تقدیس یزدان و مائیم تسبیح
گذاران، و قول خدای تعالی: بگو ای محمد اگر خدایتعالی را فرزندی بودی من نخست کسی بودم که عبادت میکردم، یعنی اگر بزعم شما
که میگوئید خدای را فرزندی میباشد و این سخن صحیح بود من اول عابد بودم او را چنان که خدای را اول عبادت کننده منم .

پس رسول خدای صلی الله علیه و آله اول کسی است که خدای را پرستش نمود و اول کسی است که فرزند و انباز را برای خدا انکار فرمود
بعد از رسول خدای ما دارای این صفت و رتبت باشیم .

بالجمله میفرماید آنگاه خدایتعالی نور ما را در صلب آدم علیه السلام بودیعت نهاد و این نور مبارك از صلبی بصلبی و از رحمی بر حمی
انتقال یافت و در صلب هر کس مستقر میگشت در وی آشکار بود و حالت انتقال آن پدیدار میگشت و آن شرافت و شرف نمودار بود تا
گاهی که این نور مبارك در صلب مبارك عبد المطلب باز رسید و او با فاطمه مادر عبدالله وقاع فرمود اینوقت آن نور دو قسمت شد يك قسم
در صلب عبدالله

و يك قسم در صلب ابيطالب عليهما السلام در آمد و اينست معنى قول خدايتعالى كه مي فرمايد:

و ميگردانيم تو را در سجده نمايندگان ، يعنى در اصلا ب پيغمبران و ارحام مطهره زنهاى ايشان و خدا يتعالى بر اين نسق نور ما را از اصلا ب شامخه و ارحام مطهره از حضرت آدم عليه السلام در پشت آباء و رحم امهات همى انتقال داد صلوات الله عليهم و سلامه اجمعين.

راقم حروف گويد : در اول ما خلق الله ، و خلقت ائمه هدى صلوات الله عليهم اجمعين اخبار كثيره وارد شده و در بيان مدت نيز اخبار مختلفه است، چنانكه در پاره احاديث هزار بار هزار دهر و در بعضى احاديث چهار صد و بيست و چهار هزار سال و بر اين نسق بيشتر يا كمتر يا بلسان ديگر مذكور است .

و اين تحديد مدت نيز نسبت بعالم ميباشد كه در تحت زمان و مكان است و گر نه در عوالم ديگر كه بيرون از زمان و مكانست چگونه تحديد و تبين مدت ممكن است ، همين قدر ميدانيم خالق باين عظمت و قدرت هيچ وقت عاطل و باطل نبوده ، و هميشه مخلوقى داشته و البته در هر چيزى برگزيده اى است و هر برگزيده لا بد تقدم دارد، و از اين انواز طيبه طاهره برتر و گرامى ترى در مخلوق خداى نشناخته ايم، و در عبادت خداى و معرفت خداى و آنچه خداى در خلقت مخلوق اراده فرموده هيچكس و هيچ آفريده اى چون ايشان ندانسته ايم .

پس بناچار ايشان بر تمامت آفريدگان تقدم دارند ، و تقدم ايشان در خلقت و ظهور و عالم شهود چيست و چگونه و چه مدت است، از ادراك مخلوق بيرون است هر چه گويند از آن خارج است و هر چه گمان برند تابع گمان خويش شده باشند ، جز خداوند خالق عالم هيچكس دانا و واقف نيست .

و همان اختلاف روايات كه در تعيين مدت يا بعضى فقرات ديگر ميرسد بر همين مطلب دليل است ، چه نظر بمراتب خلق و ظهورات ايشان در عوالم مختلفه نظر دارد، زيرا كه خلق بمعنى تقدير و اندازه نهادنست ، و گاهي با روح و اجساد نسبت ميشود و اينها را مراتب شتى است .

بعلاوه اینکه گاهی اطلاق عدد مینمایند و اراده کثرت می‌رود نه بخصوص عدد و گاهی در بیان این مراتب عقول مخاطبین و افهام ایشانرا عایت می‌فرماید، و گاهی این اختلاف پاره از عدم ضبط روایت جاری میگردد، و در این اخبار مذکوره آنچه از کتاب ریاض الجنان فضل بن محمود فارسی، و از کتاب بررسی در بحار الانوار منقول است باعتبار سایر اخبار نیست اگر چه اکثرش با سایر اخبار موافق است و خدایتعالی باسرار ائمه اطهار علیهم السلام داناتر است.

و اگر خواهند بکتاب بحار الانوار رجوع فرمایند تا بدانند و راوی و راقم هر خبر را معلوم گردانند، و از این پیش در کتاب احوال امام زین العابدین علیه السلام پاره اخبار که بر این مسائل دلالت داشت سبقت نگارش یافت، از این پس انشاء الله تعالی برخی دیگر در مقام و موضع خود مسطور خواهد شد.

ذکر اخبار یکه از حضرت

امام محمد باقر سلام الله علیه در مواید و حالات و علامات ولادت ائمه علیهم السلام مسطور است

در کتاب اصول کافی سند بزراره میرسد که حضرت ابی جعفر سلام الله علیه فرمود:

«للامام عشر علامات: یولد مطهراً مختوناً، فاذا وقع على الأرض وقع على راحتيه رافعاً صوتاً بالشهادتين؛ ولا یجنب، و تنام عینه ولا ینام قلبه، ولا یتثائب، ولا یتطمی ویری من خلفه کما یری من أمامه، و نجوة کرائحة المسك، و الأرض موكلة لستره و إذا لبس درع رسول الله صلی الله علیه وآله کانت علیه وفقاً و إذا لبسها غیره من الناس طویلهم و قصیر هم زادت علیه شبراً، وهو محدث إلى أن تتقضي أيامه علیه السلام.»

یعنی امام را ده علامت است: مطهر و بی آرایش پلیدی و ختنه شده متولد گردد و چون خواهد بر زمین پیوست برد و کف دست مبارک فرود آید و بشهادتین صدا بر کشد

و هرگز از جنابت کثافت نه بیند، چشم ظاهرش در خواب و دیده حق بینش همیشه بیدار باشد، و هرگز خامیازه و دهن دره نیاورد، و بغل نکشد، و از پس سر بنگرد چنانکه از پیش روی می بیند و از مدفوعش بوی مشک برخیزد و زمین موکل است که پنهان گرداند، و چون زره رسولخدا صلی الله علیه و آله را برتن بیاراید بر اندام مبارکش موافق باشد لکن اگر دیگر کسان خواه بلند بالا یا کوتاه قامت بپوشند بهر حال يك وژه برایشان فزونی جوید، و امام محدث است یعنی فرشتگان خدای با او عرض اخبار و اسرار نمایند تا زمان سعادت فرجامش با انجام رسد.

و نیز در آنکتاب از حنان از پدرش مسطور است که گفت حضرت امام محمد باقر سلام الله علیه فرمود رسول خدای صلی الله علیه و آله فرموده است:

« لا تصلح الامامة إلا لرجل فيه ثلاث خصال: ورع يحجزه عن معاصي الله، وحلم يملك به غضبه، وحسن الولاية على من يلي حتى يكون لهم كالوالد الرحيم ».

یعنی صلاحیت نجوید امامت مگر برای مردیکه در وی به خصلت باشد:

یکی اینکه ورعی او را باشد که از عصیان یزدانش نگاهبان گردد، دیگر حلم و بردباری در وی باشد که به نیروی آن از اقتحام سپاه غضب آسوده ماند و دیگر اینکه مهر و عطوفتی بر زبردستان خویش داشته باشد که مرایشانرا چون پدری مهربان گردد.

و دیگر در آنکتاب از محمد بن اسماعیل بن بزيع مرویست که گفت از حضرت ابی جعفر از مسئله ای از امر امام سؤال میکردم، پس عرض کردم آیا میتواند امام از هفت سال کمتر روزگار نهاده و امام باشد؟ فرمود «نعم وأقل من خمس سنين» آری از پنج سال هم کمتر روزگار برده باشد.

راقم حروف گوید این کلام اشارت بحضرت حجت عجل الله فرجه است چه اکثر روایات دلالت بر آن دارد که آنحضرت یکماه با یکسال از پنجسال کمتر دارد که برتبت امامت نایل میشود.

و نیز در آنکتاب از معاوية بن وهب مرویست که گفت در حضرت ابی جعفر علیه السلام عرضکردم علامات اما میکه بعد از امام با مامت نایل میشود چیست؟ «فقال: طهارة الولادة»

وحسن المنشاء ولا يلهو ولا يلعب» .

فرمود در هر حال ولادت از آرایش هر دنسی مطهر باشد و نشو و نمو و بالیدن او مستحسن باشد و در هیچ زمان و هیچ حال بلهو و لعب روزگار نسپارد.

و دیگر در جلد هفتم بحار الأنوار از محمد بن مروان مرویست که ابو جعفر سلام الله علیه فرمود :

«إذا دخل أحدكم على الإمام فليُنظر ما يتكلم به ، فإن الإمام يسمع الكلام في بطن أمه ، فإذا هي وضعت سَطَعَ لها نور ساطع إلى السماء وسقط وفي عضده الأيمن مكتوب «وتمت كلمة ربك صدقاً وعدلاً لا مبدل لكلماته وهو السميع العليم» فإذا هو تكلم رفع الله له عموداً يشرف به على أهل الأرض يعلم به أعمالهم».

یعنی چون یکی از شما بر امامی اندر آید بر تکلم خود نگران شود و سخنان خود را بسنجد ، چه امام هر سخنی را در شکم مادرش می شنود و چون مادرش او را فرو گذارد نوری رخشان که بجانب آسمان لمعان گیرد او را ساطع شود، و امام از بطن او بزمین اندر آید و در بازوی راستش این آیت مبارک مکتوب باشد: تمام و کمال یافت کلمه پروردگار تو بصدق و عدل و کلمات یزدان را تغییر و تبدیلی نباشد و هیچکس دیگر گوشش نتواند ، و اوست شنوای دانا ، و چون امام تکلم فرماید خدای از بهرش عمودی از نور برکشد تا بسبب آن روشنائی و فروز بر تمامت اهل زمین مشرف و مطلع گردد و بر اعمال و افعال و حالات ایشان واقف شود .

و نیز در آنکتاب از محمد بن مروان بهمین تقریب حدیث رفته جز اینکه میفرماید چون امام از شکم مادر بزمین رسد خدای فرشته را بفرستد تا بر بازوی مبارکش آیه شریفه مذکوره را مسطور دارد .

و نیز در آنکتاب از آنحضرت علیه السلام مرویست که فرشته خدای این آیت مذکوره در جبین مبارکش مکتوب نماید، و چون قائم بامر امامت گردد خدای تعالی در هر بلدی عمودی از نور از بهرش برکشد تا بسبب فروغ آن بر اعمال آفریدگان نگران گردد .

معلوم باد که در اختلاف این اخبار تنافی نیست زیرا که کتابت در جمیع

مواضع و اوقات مذکوره یا از روی حقیقت باشد یا مجازاً کنایت باشد از گردانیدن وجود مبارک امام را مستعد و سزاوار امامت و خلافت و محل افاضت علوم ربانیه و محل استنباط آثار علم و حکمت از جمیع جهات و حرکات و سکنتات او .

و همچنین است عمود نور چه محتمل است که مراد بآن نور حقیقی باشد باین معنی که خدایتعالی نوری از بهر او بیافریند که اعمال عباد در آن ظاهر شود یا کنایت از روح القدس باشد چنانکه از پاره اخبار مستفاد میشود، یا مراد بعمود نور فرشته باشد که عرض اخبار در حضرت امام علیه السلام مینماید، یا مقصود این باشد که خداوند وجود مبارکش را محل إلهامات ربّانیه و افاضات سبحانیه میفرماید، در هر صورت در این کلمات تاویلات و تفسیرانی است که خدا و اولیای او دانهستند.

ذکر اخبار و کلمات حضرت

امام محمد باقر علیه السلام در ارواحی که در وجود مسعود ائمه میباشد و تأیید ایشان بروح القدس

در اصول کافی و هفتم بحار الأنوار از جابر از حضرت ابی جعفر علیه السلام مرویست که گفت از آنحضرت از علم عالم یعنی امام مطلقاً پرسیدم .

«فقال يا جابر إن في الأنبياء والأوصياء خمسة أرواح: روح القدس، وروح الايمان وروح الحياة، وروح القوة، وروح الشهوة فبروح القدس يا جابر عرفوا ما تحت العرش إلى ما تحت الثرى، ثم قال يا جابر إن هذه الأربعة أرواح يصيبها الحدثان إلا روح القدس فإنه لا تلهو ولا تلعب و بروايتي فرمود «فروح القدس من الله» .

فرمود ای جابر همانا خدای تعالی در پیغمبران و اوصیای ایشان پنج روح مقرر داشته که از هر يك فعلی ظاهر گردد: یکی روح القدس ، و دیگر روح ایمان، سیم روح زندگانی ، چهارم روح قوت پنجم روح شهوت است و بمدد روح القدس از ما تحت العرش تا تحت الثرى را آگاه میباشند، آنگاه فرمود ایجا بر این چهار روح را آسیب

حدثان بازرسد، لکن روح القدس از دست فرسود هر آفت و بلیتی آسوده، و ایمن است و هرگز بلهو و لعب نرود.

معلوم باد که مقصود از روح الحیاة در اینجا روح المدارج میباشد و مقصود در حدثان در این حدیث مبارک آن چیز است که باز میدارد روح را از اعمال آن، مثل رفع شهوات در هنگام پیری و ضعف قوی بسبب پیری و هم بعلت امراض، و مفارقت روح الایمان بسبب ارتکاب معاصی کبیره، و اما آنکس را که روح القدس عنایت فرموده اند هرگز چیزی که بازدارد او را از علم و معرفت فرامیرسد، و بغفلت و سهو نرود، و مرتکب امریکه او را سودمند نباشد نشود.

و روح القوه روحی است که بدستیاری آن بر اعمال مقاومت جویند خواه مسلم خواه کافر، منتهای امر این است که مؤمن در طاعت خدای بکار می بندد، و همچنین روح الشهوة آن روحی است که بسبب میل کردن بمشتهیات میشود، و کافران آن قوه را در مشتیهات جسمانیه بکار برند و مؤمنان در لذات روحانیه، و در کفار روح القدس و روح الایمان نیست و همان سه روح است که در حیوانی موجود است، و از این است که خدایتعالی در صفت آنان میفرماید «إِن هُمْ إِلَّا كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ سَبِيلًا».

بالجمله در زبان احادیث و اخبار ائمه هدی سلام الله علیهم اسامی مختلفه برای روح مذکور است مثل روح مدرج و روح البدن و روح الانیان و جز آن.

مکشوف باد که روح اطلاق میشود بر نفس ناطقه و بر روح حیوانیه که در بدن ساریست، و نیز اطلاق میشود بر خلقی بس عظیم و بزرگ یا از جنس ملائکه یا عظیمتر چنانکه در اخبار معصوم علیه السلام رسیده است که از ماکسی است که صورتی بزرگتر از جبرائیل و میکائیل او را می آید.

و این ارواح مذکوره ممکن است که ارواح مختلفه متباینه باشد که بعضی از آنها را در بدن مسکن باشد و بعضی از بدن خارج باشد، یا اینکه مراد بجمله آنها نفس ناطقه باشد باعتبار اعمال و احوال و درجات و مراتب آنها یا اطلاق بشود بر این درجات و احوال

چنانکه اطلاق میشود بر آنها نفس اماره ولو امله و ملهمه و مطمئنه بحسب درجات و مراتب در طاعت و عقل هیولانی و ملکه و فعل مستفاد بحسب مراتب آن در علم و معرفت.

و محتمل است که روح قوت و شهوت و مدرج همه روح حیوانی باشد و روح الایمان و روح القدس نفس ناطقه باشد بحسب کمالات آن، یا اینکه آن چهار روح سوای روح القدس مراتب نفس باشد و روح قدس خلق اعظم باشد و محتمل است که ارتباط روح القدس نفس ناطقه باشد و روح قدس خلق اعظم باشد، و محتمل است که ارتباط روح القدس بر نفس در این حالت بوده باشد و روح القدس اطلاق شود بر این نفس و بر اینحالت و بر جوهر قدسی که حاصل گردد برای او از تباطی با نفس در اینحالت چنانکه حکما در ارتباط نفس بعقل فعال بزعم ایشان همین سخن است. و اغلب آیات و اخبار را بحسب تقاضای عقول نارسا و افکار ناروای خویش بهمین تأویل مینمایند.

و دیگر در جلد هفتم بحار الأنوار از زراره از حضرت ابی جعفر علیه السلام در قول خدای « و كذلك أوحينا إليك روحاً من أمرنا ما كنت تدري ما الكتاب ولا الایمان و لكن جعلناه نوراً نهدی به من نشاء من عبادنا» فرمود «منذ أنزل الله ذلك الروح علی نبیه صلی الله علیه وآله ما صعد إلى السماء وإنه لفینا»

یعنی همچنانکه وحی کردیم با پیغمبران پیش از تو وحی کردیم بسوی تو قرآن را بفرمان ما و در تفسیر قرآن را از روح تفسیر کرده اند زیرا که دلها بدوزنده گردد چنانکه بدنها بروح زندگی یابد، و پیش از نزول قرآن ندانستی چه چیز است قرآن و دعوت با ایمان یا بشرایع ایمان و بعلم آن عالم نبودی و لکن گردانیدیم ما کتاب یا ایمان را روشنائی که راه نمائیم بآن هر کس را که خواهیم از بندگان ما، یعنی چون آنرا قبول کنند بطریق دین راه یابند، امام محمد باقر علیه السلام فرمود از آن هنگام که خدای این روح را بر پیغمبر خود صلی الله علیه وآله نازل ساخت باسما صعود نمود، و ما ملاقات کنیم آنرا

و هم در آن کتاب از سلام بن مستنیر مسطور است که گفت شنیدم از حضرت

ابی جعفر علیه السلام که در جواب سائلی که از این روحی که در آیه شریفه مذکوره است پرسید، فرمود که این روح از آسمان بر محمد صلی الله علیه وآله هبوط یافت و از آن پس با آسمان بر نشد.

و دیگر در آن کتاب از ابو بصیر مرویست که گفت از حضرت ابی جعفر علیه السلام از قول خدا تعالی « ینزل الملائکة بالروح من أمره علی من یشاء من عباده » سؤال کردم یعنی مقصود از روح چیست .

«فقال جبرئیل الذی نزل علی الأنبیاء والروح تكون معهم ومع الأوصیاء لا تفارقهم و تسددهم من عند الله وأنه لا إله إلا الله محمد رسول الله ، و بهما عبد الله و استعبد الله علی هذا الجن و الانس و الملائکة ، و لم یعبد الله ملک ولا نبی و لا إنسان و لا جان إلا بشهادة أن لا إله إلا الله و أن عمداً رسول الله ، و ما خلق الله خلفاً إلا للعبادة».

فرمود جبرئیل است که بر انبیاء علیهم السلام نزول مینماید و روح یعنی جبرئیل با ایشان و اوصیای ایشان است و هرگز از ایشان جدائی نگیرد و از جانب خدای ایشانرا بلا إله إلا الله محمد رسول الله مسدّد بدارد، و باین دو کلمه عبادت خواهد و هیچ ملکی و پیغمبری و انسانی و جنی جز بشهادت دادن بلا إله إلا الله محمد رسول الله خدای را عبادت نکند، یعنی جز با اینصورت بهر صورت دیگر خدای را عبادت کند پذیرفته نیست و خداوند خلق نفرموده است هیچ خلقی را مگر برای عبادت ، چه اصل عبادت راجع بتوحید است چه تا بر توحید عارف و بر وحدانیت حضرت احدیت اقرار نکنند آن عبادت را رتبتی نباشد، و تا برسالت خاتم انبیاء و انبیا قائل نیایند از طرق معرفت و عبادت آگاه نباشند ، و آن عبادت که بیرون از معرفت باشد مقامی و منزلتی ندارد.

ذکر اخباری که از حضرت ابی جعفر علیه السلام در وجوب معرفت و شناسائی ائمه علیهم السلام و عدم فایده عبادت بدون معرفت رسیده است

در اصول کافی از ابو بصیر مرویست که حضرت ابی جعفر علیه السلام با من فرمود «هل عرفت إماماً؟» آیا امام خویش را می شناسی؟ گفتم آری سوگند با خدای پیش از آنکه از کوفه بیرون آیم «فقال حسبك إذا» فرمود در این حال برای تو کافی است .

و نیز در آن کتاب از برید مسطور است که از ابو جعفر علیه السلام شنیدم در این قول خدای تبارک و تعالی «أو من كان ميتاً فأحييناه وجعلنا له نوراً يمشى به في الناس» .

فرمود «ميت لا يعرف شيئاً ونوراً يمشى به في الناس إماماً يأتهم به كمن مثله في الظلمات ليس بخارج منها» .

یعنی آیا آنکس که بود مرده بکفر یا جهل یا ضلالت و ما زنده کردیم او را بدولت اسلام یا علم یا هدایت و دادیم او را نوری که فرق کند و تمیز نهد حق را از باطل می رود با آن نور در میان مردمان برادر است ، پس چنین کس باشد ، یعنی نمیباشد مانند کسی که در تاریکیها ماند و از آن بیرون نیاید .

بالجمله امام علیه السلام میفرمود مرده آن مرده ایست که هیچ چیز را نداند و نشناسد و آن نور که بفروز آن در میان کسان راه سپارند امامی است که بحضرتش گرایند و از افاضاتش بهره مند گردند ، و آنکس که از ظلمات غوایت بیرون نشود کسی است که امام خویش را نشناسد .

و نیز در آن کتاب از زراره از حضرت ابی جعفر علیه السلام مروی است که فرمود «ذروة الأمر و سنامه و مفتاحه و باب الأشياء و رضا الرحمن تبارك و تعالی الطاعة للإمام بعد معرفته»

یعنی برتر درجهٔ معالی امور و کلید سعادت و مفتاح هر کار و باب هر چیز و خوشنودی خداوند تعالی همه در اطاعت امام است بعد از معرفت یافتن بامام

آنگاه فرمود خدایتعالی میفرماید «من يطع الرسول فقد أطاع الله و من تولى فما أرسلناك عليهم حفيظاً».

هر که فرمان بردرسول را فرمان برده باشد خدای را چه رسول بطاعت خدای میخواند و فرمان برداری او فرمان برداری خدای میباشد و هر که اعراض کند از فرمان تو پس نفرستادیم تورا برایشان نگاهبانی که ایشان را از ارتکاب معاصی محافظت کنی و بعضی از علما این حکم را بآیه السیف منسوخ دانند .

و دیگر در آن کتاب از حضرت ابی جعفر علیه السلام در قول خدای عزوجل «وآتیناهم ملكاً عظيماً» یعنی آوردیم ایشانرا ملکی بزرگ ، مرویست که میفرمود ملك عظیم بمعنی طاعت مفروضه است .

و هم در آن کتاب از اسماعیل بن جابر مذکور است که گفت در حضرت ابی جعفر علیه السلام عرض کردم آن دین که خدای عزوجل را با آن عبادت و اطاعت میکنم حضور مبارکت بعرض میرسانم ، فرمود بیار .

عرض کردم گواهی میدهم که نیست خدائی جز خدای یکتا ، و محمد است بنده ورسول او، و اقرار نمودن بآنچه رسول خدای صلی الله علیه وآله از جانب پروردگار آورده است ، و گواهی میدهم باینکه علی علیه السلام امام مفترض الطاعة ، و بعد از او حسن علیه السلام امام مفترض الطاعة ، و بعد از او حسین علیه السلام امام مفترض الطاعة ، و بعد از ایشان علی ابن الحسین سلام الله علیهما امام ، و بعد از او امر امامت باین حضرت عالی منقبت رسیده است.

«فقال هذا دين الله و دين ملائکته» دین خدای و دین فرشتگان خدای همین است.

و نیز در آن کتاب از ابو حمزه مرویست که حضرت ابی جعفر علیه السلام با من فرمود : «إنما يعبد الله من يعرف الله فأما من لا يعرف الله فانما يعبد هكذا ضلالاً»

همانا کسی که عبادت کرده است خدای را که نشناسد خدای را همانا عبادت او از روی گمراهی و ضلالت باشد.

عرض کردم فدای تو کردم معرفت خدای چیست؟

«قال تصدیق الله عز وجل و تصدیق رسول الله صلى الله عليه وآله، و موالاة علي والا يتمام به و بأئمة الهدى عليهم السلام و البرائة إلى الله عز وجل من عدوهم، هكذا يعرف الله عز وجل».

فرمود تصدیق بخدای و رسول خدای و ولایت و امامت علی و ائمه هدی صلوات الله علیهم و برائت بحضرت خدای عزوجل از دشمنان ایشان معرفت و شناسائی خدای تعالی است.

و نیز در آن کتاب سند برواة کثیره میرسد که حضرت امام محمد باقر با حضرت امام جعفر صادق علیهما السلام فرمودند:

«لا يكون العبد مؤمناً حتى يعرف الله ورسوله والأئمة عليهم السلام كلهم و إمام زمانه و یرد إليه ویسلم له ثم قال کیف يعرف الآخر وهو یجهل الأول».

هیچ بنده بحلیه ایمان آراسته نباشد مگر وقتی که خدای و رسول خدای و ائمه علیهم السلام را بجمله و امام وقت و زمان خود را بشناسد و در حضرتش تسلیم صرف باشد، و هر چه نداند از ایشان جوید، آنگاه فرمود چگونه آخر را خواهد شناخت و حال آنکه بر اول جاهل باشد، یعنی شناختن همه و اقرار بهمه شرط ایمان است.

و نیز در آن کتاب از زراره مسطور است که در خدمت حضرت ابی جعفر علیه السلام عرض کردم مرا خبر فرمای از اینکه معرفت داشتن بر شماها ائمه بر جمیع مردمان واجب است؟

«فقال إن الله عز وجل بعث محمداً صلى الله عليه وآله إلى الناس أجمعين رسولاً و حجة الله على جميع خلقه في أرضه، فمن آمن بالله و بمحمد رسول الله و اتبعه و صدقه فان معرفة الامام متناً واجبة عليه، و من لم يؤمن بالله و برسوله و لم يتبعه و لم يصدقه و يعرف

حقهما فكيف يجب عليه معرفة الامام ، وهو لا يؤمن بالله ورسوله و يعرف حقهما؟! قال قلت فما تقول فيمن يؤمن بالله ورسوله و يصدق رسوله في جميع ما أنزل الله أوجب على اولئك حق معرفتك؟ قال نعم أليس هؤلاء يعرفون فلاناً و فلاناً قلت بلى قال أتري إن الله هو الذي أوقع في قلوبهم معرفة هؤلاء والله ما أوقع ذلك في قلوبهم إلا الشيطان لا والله ما ألهم المؤمنين حقنا إلا الله عزوجل».

فرمود خدای عزوجل محمد صلی الله علیه و آله را بسوی تمامت جهانیان برسالت و بر جمله اهل زمین بحجت برانگیخت پس هر کس بخدای و محمد رسول خدای ایمان آورد و او را متابعت و تصدیق نماید معرفت و شناختن ما که ائمه هدی هستیم بر چنین کسی واجب است و هر کس بخدای و رسول رهنمای ایمان نیاورد و بمتابعت و تصدیق او نگراید و حق خدای و رسول را شناخته ندارد بر چنین کسی که از این امور بی خبر و بیگانه است شناختن امام نیز چگونه واجب خواهد بود زراعه میگوید عرض کردم چه میفرمائی در حق کسی که بخدای و رسول ایمان بیاورد در آنچه خدای بروی فر فرستاده تصدیق و متابعت نماید آیا حق معرفت و شناسائی تو بر چنین مردم واجب است؟ فرمود آری آیا نبودند این جماعت که فلان و فلان را میشناختند عرض کردم آری فرمود آیا چنان میدانی که خدای تعالی معرفت اینها را در دل های ایشان داده سوگند باخدای جز شیطان دل ایشان را بمعرفت آنها آگاه نداشته سوگند با خدای جز خدای عزوجل مؤمنین را بحقوق ما ملهم نداشته .

و نیز در آن کتاب از جا بر مروی است که گفت از حضرت ابی جعفر علیه السلام شنیدم میفرمود:

«إنما يعرف الله عز وجل ويعبده من عرف الله و عرف إمامه منا أهل البيت و من لا يعرف الله عز وجل و يعرف الامام منا أهل البيت فأنما يعرف و يعبد غير الله هكذا والله ضاللا».

یعنی میشناسد و پرستش می نماید یزدان تعالی را هر کس که بشناسد خدای را و بشناسد امام و پیشوای او را از ما اهل بیت نبوت و هر کس خدای عزوجل را نشناسد

و بشناسد امام را از ما اهل بیت همانا عارف و عابد خواهد بود جز خدای تعالی را سوگند با خدای عین ضلالت و نهایت گمراهی همین است، یعنی معرفت و عبادت خدای با معرفت و اطاعت آن امام که از جانب خداوند علام است توأمان است، و انفکاک هیچیک از هیچیک نشاید.

و دیگر در آن کتاب از ابو حمزه مروی است « قال أبو جعفر علیه السلام: یا باحمزة یخرج أحدکم فراسخ فیطلب لنفسه دلیلاً وأنت بطرق السماء أجهل منك بطرق الأرض فاطلب لنفسك دلیلاً»

فرمود ای ابو حمزه چون یکتن از شما خواهد بجانبی روی کند و فرسنگی چند بسپارد در طلب راهنمایی از بهر آن چند فرسخ راه برآید، و تو بر راههای آسمانی نادان تری تا براههای زمینی، پس واجب است که برای خویش دلیلی طلب کنی.

و اینکه فرمود تو بطرق آسمان جاهلتری تا بطرق زمین و فرمود بطرق زمین عالم تری تا بطرق آسمان، کنایتی بس لطیف دارد که بر لطفه یابان مستور نیست. و از این پیش در کلمات آنحضرت در مراتب و مسائل دینی با مثال این اخبار و احادیث اشارت رفت.

در جلد هفتم بحار الأنوار از فضیل مروی است که از حضرت امام محمد باقر علیه السلام شنیدم فرمود:

«من مات و لیس له إمام فموته میتة جاهلیة، ولا یعذر الناس حتی یعرفوا إمامهم، و من مات و هو عارف لامامه لا یضر تقدم هذا الأمر أو تأخره، و من مات عارفاً لامامه کان کمن هو مع القائم بفسطاطه».

هر کس بمیرد و او را امامی و پیشوائی بحق نباشد چنان است که در زمان جاهلیت و حال جهل مرده باشد و هیچ عذری از مردمان پذیرفته نشود مگر وقتی که امام خود را بشناسد و هر کس بمیرد و امام خود را بشناسد پس و پیش مرگ بروی زیان نکند و هرکس با معرفت به امام بمیرد مثل آن کسی باشد که در فسطاط با حضرت قائم

صلوات الله عليه باشد .

و هم در آن کتاب از ابو عبیده الحذاء مروی است که در خدمت ابی جعفر علیه السلام عرض کردم که سالم بن ابی حفصه میگفت با تو نرسیده است که هر کس بمیرد و او را امامی و پیشوائی نباشد موت او چون موت جاهلیت است؟ من گفتم شنیده ام ، گفت امام تو کیست گفتم آل محمد صلی الله علیه و آله پیشوایان من باشند، گفت سوگند با خدای از اینسخن تو ندانستم امام و پیشوائی را شناخته باشی.

«قال أبو جعفر علیه السلام ويح سالم وما يدري سالم ما منزلة الامام منزلة الامام يا زياد أفضل وأعظم مما يذهب إليه سالم والناس أجمعون»

امام علیه السلام فرمود: بخوشی و سلامت باد سالم چه میداند سالم که منزلت و رتبت امام ، چیست ای زیاد همانا منزلت و مقام امام بر تر و بزرگتر است از آنچه سالم با تمامت مردمان عقیدت دارند .

و نیز در آن کتاب از ابوسعید همدانی از حضرت ابی جعفر علیه السلام در آیه شریفه «إلا من تاب وآمن وعمل صالحاً» مرویست که فرمود :

«والله لو أنه تاب وآمن وعمل صالحاً ولم يهتد إلى ولايتنا ومودتنا ومعرفة فضلنا ، ما أغنى عنه ذلك شيئاً»

سوگند با خدای اگر کسی بتوبت رود و ایمان بیاورد و کردار نیکو کند و بولایت و دوستی ما راه نیابد و بمعرفت فضایل ما موفق نباشد ، هیچ چیز اور سودمند نگردد.

و دیگر در آن کتاب از محمد بن مسلم از ابو جعفر علیه السلام مرویست که گفت بآن حضرت عرض کردم آیا آن کس که منکر گردید يك تن از امامان شما را حالش چیست ؟

«قال من جحد إماماً من الله وبريء منه ومن دينه ، فهو كافر مرتد عن الاسلام لأن الأمام من الله ودينه دين الله ومن برىء من دين الله فدمه مباح في تلك الحال إلا أن يرجع أو يتوب إلى الله ممّا قال».

فرمود هر کس متکرر گردد اما می را که از جانب خدای است و از او و از دین او

بیزاری جوید چنین کس کافر و مرتد است از اسلام زیرا که امام از جانب خدای منصوب و دین او دین خداوند است و هر کس از دین خدا بیرون رود خورش در این حال حلال است مگر اینکه از سخن خود باز شود و از آنچه گفته بخدای انابت و توبت جوید .

راقم حروف گوید: اخبار و احادیث در وجوب معرفت و اطاعت ائمه هدی صلوات الله علیهم بسیار است، و انشاء الله تعالی و حسن توفیقه در مقامات خود مذکور میشود، و حکمتش این است که خدای تعالی مخلوق را برای معرفت و عبادت بیافرید و بقای خلق و نظام عالم برعایت احکام و شرایع و هدایت خلق بوجود امام عالم مربوط است چه دیگر کسان همه بی خبر و کور و در بیدای جهل و عرصه ضلالت مزدور باشند، از این روی خدای تعالی انبیاء و اولیای خود را که گنجور علوم ربانی هستند از نور خود بیافرید و مظاهر خود گردانید که با جنبه یلی الر بی مستعد ضبط و دایع سبحانی باشند، و در جنبه یلی الخلقی منشأ إفاضت و نشر علوم یزدانی و مریبی بنی نوع آدمی گردند، و حیات و بقا یابند و تسلسل و دوام پذیرند .

این است که میفرمایند: هر کس امام را شناخت خدای را بشناخت و هر کس امام را اطاعت نمود خدای و رسول را اطاعت کرد و هر کس پذیرای دین امام شد پذیرای دین خدا باشد .

وگرنه از شناختن مردمان امام را چه سودی و مفاخرتی برای امام است سودش همان است که ایشان را بکوجه هدایت و رشادت و معرفت دلالت کند و بسعادت ابدی و هدایت سرمدی برخوردار فرماید، وگرنه کدام پیغمبر یا امام فرمود مرا سجود برید یا خراج و مال و دولت بحضرت من پنهان دارید، یا مرا در کاری دستگیری نمائید، یا از علم و دانش و عقل و بیش خویش مرا اعانت کنید، همه باو نیازمندیم و او از ما بی نیاز.

و اینکه فرموده اند امام زمانش را هر کس نداند چنین و چنان است دلیل بر این است که هیچوقت جهانیان از وجود امام بی نیاز نیستند، و همیشه به آن محتاج هستند، و امامت تا قیامت باقی است، و این حجتی مبرهن بوجود حضرت صاحب

الأمر والزمان عجل الله فرجه است، و از این است که فرموده اند امام چون انجم آسمان است که چون یکی غروب کند دیگری طلوع نماید، یعنی همان طور که آسمان بی فروغ اختر نشاید زمین بی وجود امام نظام نیابد.

ذکر وقایع سال یکصد و بگم هجری نبوی صلی الله علیه وآله و فرار کردن یزید بن مهلب از حبس عمر بن عبدالعزیز

اشاره

از این پیش به حبس یزید بن مهلب اشارت گردید، چون مدتی در زندان روزگار بسپرد عمر بن عبدالعزیز رنجور و بستر ناتوانی را مزدور گشت، و روز تا روز رنجش افزون و مرضش اشتداد گرفت، چون یزید این حال بدید با خود بیندیشید و در تدبیر فرار بکوشید چه از یزید بن عبد الملك سخت بیمناک بود.

و سبب آن بود که یزید بن مهلب اصهار و اقوام زوجه یزید بن عبد الملك را بعذاب و نکال بیاورده بود که نسبت بآل عقیل میبردند؛ چه ام الحجاج دختر محمد بن یوسف برادر زاده حجاج بن یوسف در تحت نکاح یزید بن عبد الملك بود، و در آن زمان که سلیمان بن عبد الملك بر مسند خلافت جای کرد در طلب آل عقیل چنانکه به آن اشارت رفت برآمد و آن جماعت را بگرفت و به یزید بن مهلب تسلیم نمود تا ایشان را بانواع عذاب عقاب کند و آنچه دارند مأخوذ دارد و هم ابن مهلب را بسوی بلغا از اعمال دمشق بفرستاد تا خزاین و عیال حجاج را که در آنجا فراهم بود ضبط نماید.

یزید ایشان را با آنچه داشتند از آنجا انتقال داد و از جمله ایشان ام الحجاج زوجه یزید بن عبد الملك بود و بعضی گویند خواهری از وی بود و یزید او را عذاب همی کرد چون یزید بن عبد الملك بشنید بمنزل ابن مهلب شد و بشفاعت آن عورت زبان برگشود و گفت هر چه بروی مقرر داشته اید من کار سازی کنم، یزید بن مهلب از وی پذیرفتار نگشت.

لاجرم پسر عبد الملك آشفته خاطر گشت و گفت سوگند با خدای اگر روزی

مسند خلافت جای کنم اندام تو را پاره نمایم ابن مهلب گفت من نیز سوگند باخدای اگر چنین روزی بنگرم با صد هزار شمشیرزن بر تو بتازم ...

بالجمله یزید بن عبدالملک یکصد هزار دینار یا بیشتر که بر آن زن مقرر رفته بداد و این کین و بغض در وی بماند و این هنگام که مرض عمر بن عبدالعزیز جانب طغیان گرفت پسر مهلب سخت بترسید که یزید بر تخت خلافت برآید و او را با خاک یکسان گرداند .

پس بغلامان خویش پیام نمود که مرا آهنگ فرار است اشتران و مرکبان فراهم کنید و در فلان مکان حاضر باشید تا بشما بیایم، و نیز بعامل حلب و پاسبان های خود مالی فراوان بذل کرد و گفت همانا امیرالمؤمنین از تعب مرض سنگین است و بزندگانی او امید نمی رود و اگر یزید سلطنت یا بد ، خون مرا بریزد.

ایشان او را از آن مکان بیرون کردند و او بمیعادگاه خود بگریخت و با اصحاب و یاران خویش بر چار پایان بر نشستند و به آهنگ بصره روی نهاد و بعمر بن عبدالعزیز برنگاشت و در آن مکتوب نوشت سوگند با خدای اگر از زندگانی تو مأیوس نبودم از بند و زندان تو بروضه رضوان بیرون نمی شدم لکن بیم کردم که یزید بر چار بالش خلافت در آید و بسخت تر وجهی مرا بقتل برساند.

چون مکتوب یزید به عمر رسید هنوزش حشاشه از جان در کالبد ناتوان بود چون بر مضمونش واقف شد عرض کرد بار خدایا اگر یزید در آن اندیشه است که بندگان تو را زبانی رساند او را بچنگ یزید بن عبدالملک پای مال نکال و بوارگردان و او را در هم شکن چنانکه مرا در هم شکست.

بالجمله یزید در طی آن راه بهذیل بن ذفر بن حارث رسید و از وی بیمناک بود و هذیل از هیچ در خبر نداشت مگر اینکه بناگاه یزید بمنزلش درآمد و شربتی از شیر بخواست و بیاشامید هذیل از وی شرمسار شد و خیل و مرکب خویش و جز آن را بدو عرضه داد یزید بن مهلب هیچ چیز از وی نپذیرفت.

و بعضی بیم ابن مهلب را از یزید بن عبدالملک چیز دیگر نوشته اند چنانکه

بخواست خدای مذکور گردد محمد بن جریر طبری در تاریخ خود گوید بعضی از مورخین نوشته اند که فرار یزید بعد از فوت عمر بود والله أعلم .

ذکروفات عمر بن عبد العزیز بن مروان

در سال یکصدویکم هجری نبوی صلی الله علیه و آله

صاحب اخبار الدول و حیوة الحیوان و پاره مورخین دیگر در سبب موت عمر نوشته اند :

چون عمر بن عبدالعزیز در کار عدل و نصفت سخت بکوشید ، و براقر با خویش و بنی مروان تنک گرفت و گفت هر چه در دست ایشان است بظلم و ستم مأخوذ داشته اند و از آنان بگرفت و بصاحبش باز داد و نام نهاد ، و آن جماعت از وی مأیوس و ناامید و آشفته خاطر و پریشان حال شدند .

و نیز از آن احتجاج که رسول شوذب خارجی در باب یزید بن عبد الملک و خلافت او با وی بیای برد و عمر اندیشه ناک و گریان شد و همی گفت من در کار یزید از خدای بیمناکم و در قیامت مسئول می شوم و ندانم جواب چگویم .

بنی مروان بیندیشیدند و خوف نمودند که مبادا عمر خلافت را با دیگری گذارد و از بنی مروان بیرون رود ، و از این حالت در فزع و خروش برآمدند .

و چنانکه ابوالفرج در اغانی و برخی از مورخین در کتب خویش اشارت کرده اند نزد فاطمه دختر مروان که عمه عمر بود ، بیامدند و بدوشکایت بردند ، فاطمه بعمر پیام کرد که مرا مهمی است که ناچار باید تو را ملاقات کنم ، پس شب هنگام در خدمت عمر شد ، و چون آرام گرفت عمر گفت یا عمه توبه سخن اولویت داری چه حاجت با تو است زبان بسخن برگشای ، فاطمه گفت یا امیر المؤمنین توبفرمای عمر گفت :

«إن الله تبارك وتعالى بعث محمداً صلى الله عليه وآله رحمة لم يبعثه عذاباً إلى الناس كافة، ثم اختار له ما عنده فقبضه إليه وترك لهم نهراً شربهم فيه سواء، ثم قام أبو بكر فترك النهر على حاله ، ثم ولي عمر فعمل على عمل صاحبه .

ص: 290

فلماً ولی عثمان اشتق من ذلك النهر نهراً، ثم ولی معاوية فشق منه الأنهار ثم لم یزل ذلك النهر یشق منه یزید و مروان و عبد الملك و الولید و سلیمان حتی قضی الأمر إلى وقد یبس النهر الأعظم ولن یروی أصحاب النهر حتی یعود إلیهم النهر الأعظم إلى ما كان علیه».

یعنی خدای تعالی پیغمبر را بر مردمان آیت رحمت فرستاد نه مایه زحمت و رسول خدای با مردمان بیود چندانکه رضوان خدای تعالی را اختیار کرد و بحضرت پروردگار شد و مردمان را نهری برجای گذاشت تا بمساوات از آن بیاشامند و چون ابوبکر در کار خلافت دست یافت آن نهر را بحال خود باقی گذاشت، و پس از وی عمر نیز بر طریقت رفیقش ابوبکر رفت.

چون عثمان متولی امور مردمان شد از این نهر بزرگ نهری بر شکافت و از آبش بکاست، و معاویة بن ابی سفیان در ایام سلطنت خود نهرا از این نهر بر شکافت و بهر کجا که خود خواست جاری ساخت، و این نهر را همیشه هر کس نهری از آن بر شکافت، و یزید و مروان و عبد الملك بن مروان و ولید بن عبد الملك و سلیمان بن عبد الملك نهرا از آن جدا کردند و آبها از آن کاستن گرفتند تا گاهی که خلافت با من پیوست، نهر أعظم خشک گردید و ناچار صاحبان آن نهر از آبش کامیاب نشوند تا وقتی که آن نهرا بنهر أعظم بازگردد، و بر آنحال که بود باز شود.

کنایت از اینکه رسول خدای صلی الله علیه و آله زحمت ها کشید و رنجها برد و برای مسلمانان و راحت ایشان محنت ها بر خود نهاد و قانون ها بگذاشت، و اموال بیت المال را برای مسلمانان بالسویة مقرر داشت، و بعد از آن حضرت تا چندی کار بر آنگونه بگذشت.

آنگاه هر کس به سلطنت بنشست بهوای نفس خویش کار کرد، و قانون جباره پیشنهاد و بمیل خود برگرفت و ببخشید و کار از عدل بگذشت، و مسلمانان از آن بهر که خدای از بهر ایشان نهاده محروم ماندند، و اموال ایشان در چنک ظلمه فراهم شد

وبیت المال عموم جانب خصوص گرفت.

و چون نوبت با من افتاد هیچ نام و نشان از آن بر جای نماند و صاحبان و مستحقان همه بیچاره و محروم بنظره اند و تا اموال ایشان را از چنگ آنان بیرون نیاورم کار بعدل نکرده باشم، و احقاق حق بمن له الحق نمی توانم.

چون عمه اش فاطمه این سخن بشنید گفت مراد تو را بدانستم، و با این مقصود که تر است جای سخن نیست این بگفت و نزد آن جماعت شد، و سخنان او بگذاشت و گفت تلافی گردار خود را در تزویج شما با آل عمر بن الخطاب بازیابید و آنچه کاشته اید بدروید.

و آنجماعت یکباره مأیوس و به بغض و کین اندر شدند و به آهنگ قتل عمر برآمدند، و عمر برایشان همی سخت و آنچه بغصب برده بودند همی باز گرفت، پس ایشان کیدی براندیشیدند، و یکی از خدامش را بفریفتند تا او را زهر بخورانید.

روایت کرده اند که عمر آن خادم را بخواند و گفت ترا چه بر آن داشت که مرا مسموم ساختی گفت هزار دینار در ازای این کار بمن دادند گفت آن دنانیر را حاضر ساز چون بیاورد عمر آنجمله را در بیت المال بیفکند و به آن خادم گفت بجانبی روی کن که هیچکس تو را نه بیند.

ابوالفرج اصفهانی در کتاب اغانی گوید عمر بن عبدالعزیز این خطبه را در خناصره براند، و از آن پس بادای خطبه دیگر زنده نماند. پس از ستایش یزدان و درود خاتم پیغمبران گفت:

«أیها الناس إنکم لم تخلقوا عبثاً ولم تتركوا سدى وإن لکم معاداً یتولی الله فیہ الحکم فیکم والفصل بینکم، فخاب و خسر من خرح من رحمة الله التي وسعت کل شیء، و حرم الجنة التي عرضها السماوات والأرض.

واعلموا أن الأمان غداً لمن حذر الله وخافه، و باع قليلاً بکثیر، و نافداً بباق، و خوفاً بأمان، ألا ترون أنکم فی أصلاب الهالکین، و سیخلفها من بعدکم الباقون، و كذلك

ص: 292

حتی تردوا إلى خیر الوارثین .

ثم إنکم فی کل لیلۃ ویوم تشیعون غادياً إلى الله ورائحاً قد قضی نحبہ و انقضی أجله ، ثم تضعونه فی صدع من الأرض فی بطن لحد ، ثم تدعونه غیر موسد ، ولا ممهد قد خلع الأسباب ، وفارق الأحباب ووجه للحساب ، غنياً عما ترک ، فقيراً إلى ما قدم ، وأیم الله إنی لأقول لکم هذه المقالة ، ولا أعلم عند أحد منکم أكثر ممّا عندي وأستغفر الله لي ولکم .

وما يبلغنا أحد منکم حاجته يسعها ما عندنا إلا سدنا من حاجته ما قدرنا عليه ولا أحد يتسع له ما عندنا إلا وددت أنه بدي بي وبلحمتي الذين يلونني حتى يستوي عيشنا وعيشکم ، وأیم الله لو أردت غير هذا من عيش أو غصارة لكان اللسان به مني ناطقاً ذلولاً عالماً بأسبابه ، ولكنه من الله عز وجل کتاب ناطق، وسنة عادلة دلّ فیهما على طاعته ، ونهى فیهما عن معصيته «

گفت ای مردمان ، خداوند سبحان شما را بیازیچه و بیهوده نیافریده و نیز لغو و بیهوده نگذارد ، و شما را بحضرت یزدان بازگشت باشد ، و در میان شما بعدل و داد حکومت فرماید، پس هر کس بکاری رود که از رحمت خدای محروم ماند و از بهشت جاودان مهجور گردد در پهنه ضلالت و هلاکت خائب و خاسر شود .

دانسته باشید که هر کس در محرمات و نواهی و معاصی پرهیز گیرد، و دنیای ناچیز وفانی را در ازای سرای باقی باز فرزند ، در امان یزدان در امان یزدان بر خوردار گردد مگر نمی بینید که جمله شما با ملاکشندگان پیشین در یک جامه و یک زمین باشید ، و پس آیندگان بیابند و آنچه دارید بهره ایشان باشد ، و بز اینگونه روزگار بگذرد و هر آینده جای گذشته را بسپرد تا بجمله در پیشگاه خیر الوارثین جای گیرند.

مگر نمی نگرید که در هر بامداد و شامگاه بمشایعت جماعتی هستید که از سرای فنا بحضرت کبریا راه برگیرند ، و این جامه عاریت فروگذارند ، و بسرای آخرت منزل گیرند و ایشان را در شکم زمین جای کنید ، وغافل و بی خبر باز شوید ، در حالی که از اصحاب و احباب مفارقت یافته ، و از اموال و اسباب بمتارکت گذشته و بحساب ایزد وهاب روی آورده و بسبب اعمال ناشایست با دست تهی و روی سیاه بیرون

شده، سوکنند با خدای من این سخنان با شما میگویم و میدانم که آن وزرو و بال را که من احتمال کرده ام از همه شما بیشتر است، خدای را از بهر خود و شما در طلب مغفرت مسئلت می نمایم.

و هر کس از شما ها را حاجتی باشد باندازه وسع و استطاعت چاره فقر و فاقتش را به آنچه دارم مبادرت کنم و خواستارم که حق هیچکس را فروگذار نکنم.

و اگر مرا و کسان مرا وسعتی و مکتبی باشد خوشتر همی دارم که با حاجتمندان بمساوات روم، تا زندگی ما و شما بمساوات بگذرد، و هر چه در دل دارم زبان به آن گردش دهم، و اگر چند نفس اماره جز آن خواهد و زبان همی خواهد بدیگر سان بگردد، لکن خدای عزوجل را کتابی ناطق و سنتی عادلانه است که بر طاعت او دلالت و از معصیتش نهی می کند.

چون این کلمات را پپای بگذاشت بگریست و اشک دیده اش از چهره برجامه رسید و از منبر فرود شد، و دیگر بر اعداء منبر نشد تا بحضرت پروردگار شتافت.

اغلب مورخین نوشته اند در دیر سمعان از زمین حمص عمر بن عبدالعزیز دچار بیماری گشت و بیست روز مرض او بطول انجامید، و چون رنجور شد گفتند: مداوا کن گفت اگر دوی من منحصر بمسح گوش من باشد نکنم، چه بحضرت پروردگار می شوم و بهتر کسی که بدو شوند اوست.

در اغانی از ابو مسلمه مرویست که گفت در آن روز که عمر وفات می نمود من وفاطمه دختر عبدالملک نزد او بودیم گفتیم یا امیرالمؤمنین چنان نگران هستیم که بسبب حضور ما از خواب و استراحت بازمانده باشی، چه باشد رخصت فرمائی تا ساعتی از این حضرت کناره گیریم مگر خوابی بچشمت اندر شود، گفت این کار باکی نیست.

پس ما هر دو تن از وی دور شدیم و در میان ما و او پرده حایل بود، پس شنیدیم همی گفت حی الوجوه حی الوجوه پس هر دو تن زود بدو شدیم و او را مرده دیدیم، و همی از هاتقی که او را ندیدیم بشنیدیم که در سرای این آیت قرائت کرد «تلك الدار الآخرة نجعلها للذين لا يريدون علواً في الأرض ولا فساداً والعاقبة للمتقين»

و نیز در اغانی از عتبی از پدرش روایت کرده است که چون عمر بن عبدالعزیز را زمان وفات فرا رسید، فرزندان او را در پیرامونش انجمن کرد، و چون ایشان را نگران شد گریان گشت و گفت پدر و مادرم بغدادی ایشان که بعد از من بحالت فقر و در یوزگی و بیچارگی باز ماندند.

مسلمة بن عبدالملک گفت یا امیرالمؤمنین وصیت و کردار خود را او پس کن و ایشانرا مستغنی گردان کدام کس تواند تا رمقی از تو باقی است ممانعت نماید، و کدام کس بعد از تو والی شود و تواند امر تو را دیگرگون نماید.

عمر بن عبدالعزیز بدو نگران شد و از روی غضب همی بروی بدید و گفت: ای مسلمة همانا زنده بودیم ایشان را ممنوع داشتیم اکنون که بدیگر سرای میثوم این بار شقاوت دو بال را بر دوش کشم، همانا فرزندان من از دو گونه بیرون نباشند یا مطیع خدا هستند و خدای کار او را قرین اصلاح خواهد فرمود و باندازه کفایت رزق و روزی خواهد داد، یا در حضرت یزدان بنا فرمانی و عصیان خواهند بود چگونه من او را بر معصیت اعانت کنم.

ای مسلمة همانا در آن هنگام که پدرت عبدالملک را در گور می نهادند حاضر بودم، و مرا چشم بر قبرش افتاد و او را نگران شدم که به امری از فرمان خدای دچار گردید که مرا هول و هیبت فرو گرفت، از آن پس با خدای عهد کردم که اگر والی امور مسلمانان شدم بکردار او کار نکنم و تا زنده بودم بوفای عهد کوشش و ورزیدم، و امیدوارم که بعفو و غفران یزدان برخوردار شوم.

بالجمله بروایت ابن اثیر وفات عمر بن عبدالعزیز در شهر رجب و بقول طبری و بعضی دیگر در بیست و پنجم رجب به سال یکصد و یکم هجری، در دیر سمعان روی داد، بعضی گفته اند وفات او در خنصره اتفاق افتاد و در دیر سمعان مدفون گردید.

دمیری در حیات الحیوان میگوید: در دیر سمعان از ارض حمص مریض شد و چون بحالت احتضار در آمد گفت مرا بنشانید چون بنشانند گفت: «إلهی أنا الذی أمرتني فقصرت، ونهیتني فعصیت، ولكن لا إله إلا الله» وفات او پنج روز و بروایتی شش

روز از شهر رجب سال یکصد و یکم بجای مانده روی نمود، و قبرش در دیر سمعان ظاهر و مزار است.

و چون او را در قبر نهادند بادی سخت بوزید و صحیفه ای فرو افتاد و باخطی نیکو نوشت بودند: «بسم الله الرحمن الرحيم براءة من العزيز الجبار، لعمر بن عبد العزيز من النار» پس آن نوشته را برگرفتند و در کفش بگذاشتند.

در اغانی مسطور است که مسلمه میگوید: چون بدفن او حاضر شدم و از کار دفنش فراغت رفت، ناگاه چشمم بر خواب درر بود و او را در بوستانی سبز و خرم دیدم که آبهای جاری روان، و او را جامه سفید برتن بود، پس روی با من آورد و گفت: یا مسلمة «لمثل هذا فليعمل العاملون.»

یحیی بن سعید اموی میگوید: چون عمر بن عبدالعزیز بمرد او را در جامه کفن بنهفتند، مسلمه بروی بایستاد و گفت رحمت کند خدای تورا ای امیر المؤمنین همانا صلحای ما را بخویش اقتدا دادی، و بهدایت دلالت کردی، و قلوب ما را بمواعظ خود و یادکردن خدای از بیم و تقوی بیاکندی، و در دودمان ما فخر و شرف بگذاشتی و نام ما را در صالحانی که بعد از تو بیایند باقی نهادی.

در کتاب اغانی مسطور است که ابراهیم بن میسره گفته است که عمر بن عبدالعزیز موضع قبرش را به ده دینار بخرید و در تاریخ الخلفاء گوید بیک دینار بخرید.

مجاهد گوید چون عمر مسموم شد با من گفت مردمان درباره من چگویند گفت میگویند دیوزده و مسحور است گفت مسحور نیستم و به آن ساعتی که مرا مسموم کردند دانا هستم آنگاه آن غلام را بخواند و آن کلام مذکور را براند.

در مجموعه و رام مسطور است که چون عمر بن عبدالعزیز را زمان مرگ فرا رسید گفتند همانا کاری کردی که تاکنون جز تو چنین نکرده است، فرزندان خود را بدون اینکه دارای یک دینار یا یکدر هم باشد بی نوا بگذاشتی، و او را بیست و سه تن فرزندان بود، عمر گفت: مرا بنشانید چون بنشانند با آن شخص گفت: اینکه گفتمی دینار و در همی برای ایشان نگذاشتم همانا من ایشان را از حق خود شان

ممنوع، و نیز حق دیگری را بایشان روا نشمردم، فرزندان من از دو حال بیرون نیستند یا مطیع خداوند هستند و خداوند کافی مهام ایشان و متولی امور صالحان است یا در حضرت خدای عاصی میباشند و من بر هر چه بر عاصی واقع شود باک ندارم.

و نیز در آن کتاب مسطور است که چون عمر بن عبدالعزیز را ثقل موت دریافت طبیعی بر بالینش حاضر ساخته، طبیب گفت چنان میدانم که این مرد را مسموم کرده اند و از مرك بروی ایمن نیستم، عمر بدو نظر کرد و گفت بر هر کس نیز که مسموم نیست از مرك ایمن مباش.

میمون بن مهران چنانکه در عقد الفرید مسطور است حدیث کند که نزد عمر بن عبدالعزیز بودم و او فراوان میگریست و خواستاد مرگ میگشت، گفتم آن چه در طلب مرك باشی با اینکه خدای تعالی بدست تو امور خیریه بساخت، سنت ما را بتوزاده کرد، و هر بدعتی که بود بوجود تو نابود فرمود، گفت آیا چون عبد صالح یعنی حضرت یوسف نباشم که چون خداوند چشم او را بدیدار پدر و برادران روشن کرد، و کارش را فراهم ساخت گفت: «رب قد آتیتني من الملك وعلمتني من تأويل الأحاديث فاطر السموات والأرض أنت وليي في الدنيا والآخرة توفني مسلماً، وألحقني بالصالحين»

و چون عمر بمرض مرك دچار شد مسلمة بن عبد الملك بروی در آمد و بر فراز سرش بایستاد و گفت یا امیر المؤمنین خدایت در عوض ما پاداش نیکو کند، همانا قلوب ما را که از ما نفرت گرفته بود بر ما برتافتی و نام ما را در رشته صالحان بنگذاشتی.

و چون مسلمة در زمان رنجوری عمر چنانکه مسطور شد بروی در آمد، و در باب فرزندانش که همه را محروم ساخته بود آن کلمات را بگذاشت و گفت: دهان اولاد خود را از این اموال بازداشتی، و همه را درویش ساختی و ناچار باید برای اصلاح حال ایشان چیزی مقرر کرد با من وصیت کن تا کار ایشان را کفایت کنم.

عمر پاسخ او را چنانکه اشارت رفت بگفت و گفت در کار ایشان به خداوندی که «نزل الكتاب وهو يتولى الصالحين» در حق ایشان وصیت نمایم.

و بعد از کلماتی چند گفت: فرزندان مرا نزد من بخوانید، و ایشان در این وقت دوازده تن پسر بودند، چون عمر ایشان را بدید یکسره چشم بجانب آنان برکشید، چندانکه دیدگانش را اشک فرو گرفت آنگاه گفت جانم فدای جوانانی باد که ایشان را بدون مال و بضاعتی بگذاشتم.

ای فرزندان من همانا من شما را از جانب خدای قرین خیر و خوبی گذاشتم چه شما بر هیچ مسلمی و معاهدی نگذردید مگر اینکه انشاء الله تعالی از بهر شما حقی واجب برایشان است.

ای فرزندان من حالت خود را چنان دیدم که با شما در دنیا فقیر باشید یا بدر شما بآتش جهنم اندر آید، دیدم اگر ابد الدهر شما فقیر باشید از آن بهتر است که پدر شما یکروز دچار آتش گردد.

ای فرزندان من بپای شوید خداوند شما را در عصمت خویش بدارد؛ و روزی عنایت فرماید.

راوی گوید هیچوقت اولاد عمر محتاج و فقیر نشدند.

در عقد الفرید مسطور است که عمر بن عبدالعزیز مکان قبرش را از صاحب دیر سمعان بچهل در هم بخرد، و نه روز مریض گردید، و در روز جمعه پنج روز از شهر رجب بجای مانده سال یکصد و یکم وفات نمود، و یزید بن عبدالملک بروی نمازبگذاشت؛ و در جای دیگر گوید شش روز از شهر رجب بجای مانده بمرد.

علی بن زید گوید از عمر بن عبدالعزیز شنیدم میگفت «تمت حجة الله علی ابن الأربعین» یعنی چون کسی چهل سال روزگار بشمارد حجت خدای بروی تمام است، یعنی این سن کمال است و برای آدمی در ارتکاب معاصی عذر نیست، و عمر در همان چهل سالگی بمرد.

در تاریخ الکامل مسطور است که میمون بن مهران گفت عمر بن عبدالعزیز با من گفت که چون ولید را در گور جای دادم صورتش سیاه گردید، همیخواهم بعد

از مرگ و دفن من چهره من برگشائی ، من چنان کردم و چهره او را از تمامت ایام زندگانی و تنعم او نیکتر دیدم .

گویند عبدالله بن عمر میگفت : کاش میدانستم کیست این کسی که از فرزندان ما علامتی در صورت خواهد داشت و زمین را از عدل و داد آکنده خواهد ساخت .

دمیری در حیات الحیوان نوشته است عمر بن عبد العزیز باین شعر بسیار تمثیل می جست:

نهارك يا مغرور سهو و غفلة *** و ليلك نوم و الردى لك لازم

يغرك ما يعنى و تفرح بالمنى *** كما غر باللذات في النوم حالم

و شغلك فيما سوف تلكره غبه *** كذلك في الدنيا تعيش البهائم

مسعودی میگوید که از عمر بن عبدالله حکایت کرده اند که عمر بن عبدالعزیز بدون حق و استحقاق بر مسند خلافت جای کرد، و چون بر مرکب امارت بنشست از اشاعه عدل و داد بخلافت لیاقت یافت و چون عمر وفات کرد فرزدق شعری چند در مرثیه او بگفت از آن جمله است:

أقول لما نعى الناعون في عمر *** لقد نعيتم قوام الحق والدين

قد غيب الراميون اليوم اذ رموا *** بدير سمعان قسطاس الموازين

لم يلهه عمر عين يفجرها *** ولا النخيل ولا ركض الجوادين

و دیگر شعرا نیز در مرثیه او اشعار بسیار انشاد کرده اند ، و این شعر را کثیر غرة در مرثیه او گفت :

أقول لما أتاني ثم مهلكه *** لا تبعدن قوام الحق والدين

قد غادروا في ضريح اللحد منجدلا *** بدير سمعان قسطاس الموازين

مدت مدت خلافت عمر بن عبدالعزیز بروایت مسعودی و دیگر مورخین دو سال و پنجاه و پنج روز بود، چنانکه مدت خلافت ابی بکر را بهمین مقدار تقریر برده اند و مدت عمرش بروایتی سی و نه سال و چندماه و بقولی چهل سال و چندماه ، و بروایتی چهل سال بود.

را در کتاب روضة المناظر في اخبار الأوائل والأواخر میگوید ابن واصل گفته است که ظاهر این است که دیر سمعان همانست که اکنون بدیر النقره از اعمال معره معروفست .

و کنیت او چنانکه اشارت شد ابو حفص و بروایت طبری، ابو خالد و بروایتی ابو یزید، و لقبش چنانکه اشارت شد المعتصم بالله و نیز أشخ بود، و زوجه اش فاطمه دختر عبدالملک بن مروان است که وضاح الیمن در حقیقش این شعر گوید:

بنت الخلیفة و الخلیفة جدها *** أخت الخلیفة و الخلیفة بعلمها

چنانکه از این پیش در ذیل احوال ولید بن عبدالملک در قضیه وضاح الیمن اشارت شد .

راقم حروف گوید : در این حکایت بی تأمل نشاید بود ، چه فاطمه را پدر خلیفه و جد خلیفه و برادر خلیفه بود که عبدالملک و مروان و ولید باشد ، اما شوهرش عمر عبدالعزیز در زمان ولید بولایت عهد ممتاز نبود که او را بخلافت بستایند، و نیز معهود بولایت عهد هم نبود ، و وضاح الیمن نیز بدست ولید کشته شد و زمان خلافت عمر را در نیافت، مگر اینکه گوئیم چون پدرش عبدالعزیز نیز والی مصر و امیری بزرگ و از دودمان خلافت بود، شاعر از روی تغلب و تعشق چنین گفته باشد والله أعلم .

در اخبار الدول مسطور است که مالک بن دینار گفت : چون عمر بن عبد العزیز ولایت یافت، شبانها گفتند این مرد صالح کیست که بر مردمان امارت یافته است و چندان بعدل و انصاف کار میکند که گرگ از گزند گوسفندان ما چنگ و دندان بر بسته ، و چون بمرد شبانها مرگ او را بدانستند چه گرگرا بر گشتن گوسفند دلیر دیدند .

در کتاب دستور الوزراء مسطور است که سلیمان بن نعیم در آستان عمر بن عبد العزیز بوزارت و تدبیر مملکت مشغول بود .

در کتاب عقد الفرید مسطور است که یزید بن بشرکنانی امارت شرطه ، و عمرو ابن المهاجر ، و بقولی ابو العباس هلالی امارت حارسان عمر بن عبدالعزیز را داشتند ، و ابن ابی رقیه کاتب رسائل بود ، و نیز اسماعیل بن ابی حکیم نویسنده او بوده و نعیم ابن ابی سلامه تولیت خاتم خلافت داشت ، و صالح بن ابی حبر کار خراج و لشکر میساخت و غلام سیاه او ابو عبیده یعقوب حاجب او بود .

و هم در آنکتاب مسطور است که چون عمر بمرد مردی از اهل شام این شعر در مرثیه او بگفت :

قد غیب الدافنون اللحد إذ دفنوا *** بدیر سمعان قسطاس الموازین

ولم یکن همه عیناً یفجرها *** ولا النخیل ولا رکض البراذین

أقول لما أنانی نعی مهلکه *** لا تبعدن قوام الملك و الدین

و این اشعار را بفرزدق و کثیر شاعر با اندک اختلافی منسوب داشته اند چنانکه مسطور گردید .

ذکر سیره و اوصاف

و اخلاق و اطوار حسنه عمر بن عبد العزيز بن مروان بن الحكم

عموم نقله اخبار و حملاً آثار بمحامد اوصاف و محاسن اخلاق عمر بن عبدالعزیز اتفاق دارند ، و او را پنجمین خلفای راشدین شمارند ، و در اینکه وی از تمامت خلفای بنی امیه بمحاسن شیم امتیاز داشت شک و شبهت نمیرود ، چنانکه از غالب اعمال و اطوار او که سبقت نگارش یافت توان بازشناخت ، خصوصاً إخلاص و ارادت و حسن سلوک او نسبت بخاندان نبوت و شاه ولایت .

و راقم حروف را در این مقدار تفحصی که در کتب اخبار رفته هیچ بنظر نیامده است که او را در ارقام و مکاتیب خود را امیر المؤمنین خوانده باشد ، و از رعایت

ادب بیرون تاخته باشد ، و رفتار او نیز با سلاله خاندان نبوت و امامت چندی بشرح رفت .

در کتاب اغانی از سعید بن ابان قرشی مسطور است که عبدالله بن حسن که خورد سال بود و موئی بر نر مه گوش آویخته داشت، بر عمر بن عبدالعزیز در آمد حشمت و مکانت او را از جای برخاست ، و از کار خویش روی بر کاشت ، و بدو پرداخت ، و حاجات او را بتمامت بگذاشت، آنگاه با انگشت خود گوشت تنش را غمز نمود چندانکه او را بدرد آورد و گفت در خدمت جدت بیاد آور تا مرا شفاعت کند .

چون عبدالله بن حسن بیرون شد افر برای عمر با عمر عتاب کردند و او را ملامت نمودند و گفتند آیا با کودکی خورد سال باین عظمت و حشمت مبادرت کنی گفت از موثقین روات چندان بگوش بسپرده ام که گوئی خویشتن از رسول خدای صلی الله علیه وآله بشنیدم که فرمود «إنما فاطمة بضعة مني يسرني ما يسرها» یعنی فاطمه پاره تن و دل من است مسرور میدارد مرا هر چه مسرور دارد او را ، و من میدانم که اگر فاطمه سلام الله علیها اکنون زنده میبود از این کردار من با پسرش خرسند میگشت.

گفتند پس معنی غمز و فشار شکم او و آن سخنان تو با او چه بود .

گفت هیچکس از بنی هاشم نیست جزاینکه برای او حق شفاعتی است و من امیدوارم که وی مرا شفیع گردد .

موسی بن عبدالله بن حسن از پدرش روایت کند که گفت هر وقت مرا حاجتی فر رسیدی ، و بدر سرای عمر میشدم ، با من گفتم آیا با تو نگفتم هر وقت تو را حاجتی باشد بدر سرای من راه مسپار ، یعنی بنویس با پیام کن ، زیرا که سوگند باخدای من از خدای شرمگین میشوم که تو را بر باب سرای من بنگرد .

در مجموعه ورام مسطور است که چون عمر بن عبدالعزیز خلافت یافت ، میمون ابن مهران را عامل جزیره ساخت ، و میمون مردی را که علائه نام داشت عامل قرقیبا نمود ، چنان افتاد که در قرقیبا دو نفر با هم منازعت ورزیدند ، یکی

میگفت معاویه از علی افضل و احقست ، و آن دیگری میگفت علی علیه السلام از معاویه بامر خلافت اولویت دارد .

عامل قرقییا این داستان را بمیمون و میمون بعمر ، و عمر بن عبدالعزیز در جواب میمون نوشت که بعامل قرقییا بنویس که :

آن مردی را که معاویه را بر علی سلام الله علیه تقدم داده بر در مسجد جامع بنای دارد ، و صد تازیانه اش بزند ، و نفی نماید .

طلق راوی این حکایت گوید آنکس که آن مرد را بچشم خود دیده بود با من خبر داد که نگران آن مرد بودم که صد تازیانه بخورد و او را در حالتی که سر فرو افکنده بود بیرون همی بردند، تا از دروازه که باب الدین نام داشت بیرون کردند .

در کتاب عقد الفرید مسطور است که مردی گفت با خالد بن یزید بن معاویه در صحن بیت المقدس بودم ، ناگاه عمر بن عبدالعزیز را دیدم و من اور انمیشناختم ، عمر دست خالد را بگرفت و گفت ای خالد آیا چشمی بر ما نگران است ، گفتم از خداوند دیده بینا و گوش شنوا بر تو بینا و شنواست ، پس دست خود را از دست خالد بیرون کشید و بلرزید و هر دو چشمش را اشک در سپرد و برفت ، با خالد گفتم کیست این شخص گفت عمر بن عبدالعزیز است و اگر بماند زود باشد که پیشوائی عادل گردد.

و هم در آنکتاب مسطور است که مسلمة بن عبد الملك بر عمر در آمد و ریطه یعنی پوششی و چادری از چادرهای سنگین بر تن داشت ، عمر گفت ای ابوسعید این جامه را چند مبلغ بها نمودی گفتم بفلان و فلان ، گفت اگر جامه ارزان تر خریده بودی از شرف تو نمی کاست ، مسلمة گفت «إن أفضل الاقتصاد ما كان بعد الجدة ، و أفضل العفو ما كان بعد القدرة ، و أفضل الید ما كان بعد الولاية» .

در عقد الفرید مسطور است روزی عمر بن عبدالعزیز خطبه برانند و گفت «أيها الناس لا تستصغروا الذنوب والتمسوا تمحيص ما سلف منها بالتوبة منها ، إن الحسنات يذهبن السيئات ذلك ذكرى للذاكرين» ای مردمان هیچ گناهیرا كوچك شمارید و زر وجود

خویش را باتش توبه خالص کنید، چه حسنات میبرد سیئات را، و این پندی و ذکری است برای ذاکرین، خدای عزوجل میفرماید «والذین إذا فعلوا فاحشة أوظلموا أنفسهم ذكروا الله فاستغفروا لذنوبهم ومن يغفر الذنوب إلا الله ولم يصبر واعلی ما فعلوا وهم يعلمون».

و عمر بن عبدالعزیز بابنی مروان گفت از حقوق مردمان آنچه بدست دارید بگذارید و مرا به آنچه مکروه دارم ملجأ مسازید، تا من نیز شما را بر آنچه مکروه شماست بازدارم از آنجماعت هیچیک پاسخ او را نداد، عمر گفت جواب مرا باز دهید مردی از ایشان گفت سوگند با خدای از آنچه از پدران ما بمارسیده هیچ چیز بهیچکس نمیدهیم تا اولاد خود را فقیر و نعمت پدران خود را کفران نمائیم، مگر وقتیکه سرهای ما از ابدان ما جدا شود، عمر گفت سوگند با خدای اگر در احقاق حقوق این مردم با من معاونت نجوئید بزودی شما را خوار و ذلیل گردانم، لکن از فتنه بیمناکم و اگر خدای تعالی مرا باقی بدارد انشاء الله تعالی حق هر ذیحقی را بدو باز گردانم.

و چنان بود که هر وقت عمر را به بنی امیه نظر افتادی گفت بدرستیکه من رقابیرا نگرانم که بزودی باربایش باز میگردد، و چون عمر بمرد مسلمه برفراز قبرش بنشست و گفت قسم بخدای تا این قبر را ندیدم از رقیت و آزادی ایمن نبودم.

و هم در آنکتاب مسطور است که چون عمر بن عبدالعزیز از دفن سلیمان بن عبدالملک بازگشت، جماعت بنی امیه از دنبالش بیامدند و چون عمر بمنزل خود آمد حاجب گفت اینک بنی امیه بر در سرای هستند، عمر گفت چه مقصود دارند گفت همانکه سایر خلفا بایشان عادت داده اند یعنی در طلب مال و دولت و امارت هستند.

پسرش عبد الملک بن عمر که در این هنگام چهارده ساله بود گفت مرا رخصت بده تا از جانب تو بایشان جواب دهم گفت چه میگوئی؟ گفت: میگویم پدرم بشما سلام میرساند و میفرماید: «إني أخاف إن عصيت ربي عذاب يوم عظيم» کنایت از اینکه اگر بخواهم موافق میل شما رفتار کرده کار بکام شما بگذرد بعذاب پروردگار دچار میشوم.

و نیز مرقوم است که روزی همین عبدالملک با پدرش عمر گفت چیست تو را که در امور حکم نمیکنی سوگند باخدای باک ندارم که در اجرای کارحق دیگها بر من و تو

بجوشد ، ، عمر گفت ای پسرک من تعجیل مکن خدایتعالی در قرآن مجید دو دفعه از مذمت خمر مذکور ، و دفعهٔ سیم حرام داشت، و من بیمناکم اگر یکدفعه حق را بر مردمان حمل کنم یکدفعه فروگذارند و باین سبب فتنه برخیزد .

و چون عبدالملک بن عمر را زمان مرگ فرارسید عمر گفت ای پسرک من حالت چگونه باشد گفت بحالت مرگ هستم مرا از بهر خود بحساب گیر چه ثواب خدای برای تو از من بهتر است، گفت ای پسرک من قسم بخدای اگر تو در میزان من باشی خوشتر دارم که من در میزان تو باشم ، گفت سوگند با خدای آنچه تو را محبوب افتد دوستتر دارم از آنچه مرا محبوب ، باشد و از پس این کلمات بمرد.

چون عمر از دفنش برداخت بر قبرش بایستاد و گفت ای پسرک من خدایت رحمت کند چه از ابتدای ولادت تا انتهای عمر خوب و ستوده بودی ، و هیچ دوست نمی دارم که تو را بخوانم و تو اجابت کنی ، یعنی طالب زندگی تو دچار ماندن بنوایب جهان نیستم خدای تمامت بندگانرا از آزاد و بنده و مرد وزن را که از بهر تو دعای رحمت کنند بیامرزد.

مردمان چون این سخن بشنیدند بتمامت در حق در حق عبدالملک طلب رحمت کردند تا بآن دعای عبدالملک اندر شوند، آنگاه عمر باز شد و مردمان بتعزیت او بیامدند .

عمر گفت آنچه بر عبد الملک فرود شد یعنی مردن همیشه آنرا شناسا بودیم و چون وقوع یافت انکار نمیورزم، چنانشد که یکی از خواهرهای عمر بمرد، و چون از دفنش برداخت مردی بدو نزدیک شد و زبان بتعزیت برگشود عمر پاسخی نراند ، دیگری بیامد و تعزیت راند و جواب نشنید، چون مردمان این حال بدیدند خاموش شدند و با او بمنزلش بیامدند .

چون بدر سرای رسید روی بمردمان آورد و گفت «أدرکت المصابین وهم لا- یعزون فی المرأة إلا- أن تكون أمًا» یعنی مردمان بزرگ و دانشمند را نگران شدم درباره زن زبان بتعزیت بر نگشایند، مگر وقتیکه آنزن مادر شخص باشد، یعنی هیچکس را جز در حق مادر که شأن مادری دارد در باره زنی دیگر بهر مقام که باشد شایسته غزا

و تعزیت نیست .

در کتاب حیوة الحیوان مسطور است که احمد بن حنبل گوید هیچیک از تابعین جز عمر بن عبد العزیز قولش حجت نیست .

و نیز نوشته است که عمر از انس بن مالک و سایب بن یزید روایت داشت و جمعی از وی راوی ، بودند و میلادش در مصر بود.

در کتاب اغانی از مبشر بن اسماعیل از بشر بن عمر بن عبد العزیز از پدرش عمر از جدش عبد العزیز از معاویة بن ابی سفیان روایت کند که رسول خدای صلی الله علیه وآله فرمود «من أحب أن تمثل له الرجال قیاماً فلیتبوء مقعده من النار» هر کس دوست بدارد که مردمان در حضورش بحشمتش بر پای بایستند خدای جایگاهش را از آتش پر کند.

و دیگر محمد بن ایوب بن سعید السکری از عمر بن عبد العزیز از مادرش ام عاصم از پدرش عاصم بن عمر از پدرش عمر بن الخطاب از رسول خدای صلی الله علیه وآله روایت کند که فرمود «نعم الا دام الخل» نان خورشی نیکوست سرکه .

دمیری در حیوة الحیوان مینویسد که وقتی در زمان عمر بلای غلا- بالا- رفت ورنج قحط دامن بگسترده ، چندانکه از آن بلای ظاهر کار برپادی و حاضر دشوار گشت ، و جمعی از اعراب بر باب عمر وارد شدند و از میانه خویش مردی را که بطلاقت لسان و ذلاقت بیان امتیاز داشت برگزیده داشتند، تا در خدمت عمر از آن آسیب پر شرر و خون جگر بعرض رساند .

پس آنمرد بعمر نزدیک شد و گفت یا امیرالمؤمنین همانا بضرورت باین حضرت شتافته ایم و آسایش ما و چاره کار ما در بیت المال است، و کار از دو حال بیرون نیست ، یا این مال از برای خداوند ذوالجلال است، یا مخصوص بندگان اوست ، اگر برای خداوند بنده نواز است ، همانا خدای از آن بی نیاز است و اگر از بهر بندگان اوست با ایشان گذار ، و اگر از آن تو باشد بر ما تصدق فرمای چه خدای بآنانکه تصدق کنند پاداش فرماید .

ص: 306

چون آن اعرابی این سخنان پبای برد دیدگان عمر را اشک فرو گرفت ، و گفت همانطور است که گفتمی آنگاه بفرمود تا حوابع آنجماعت را بر آوردند.

چون اعرابی آهنك انصراف یافت عمر گفت ایمرد چنانکه حاجات بندگان خدای را بمن عرضه داشتی حاجت و فقر و فاقت مرا نیز در پیشگاه یزدان بعرض رسان.

اعرابی عرضکرد پروردگارا با عمر بن عبدالعزیز آن کن که او با بندگان تو کرد.

هنوز مناجات او پایان نرفته بود که ابری بزرگ برخاست و بارانی عظیم بیارید و هم تگرگی درشت با باران ممزوج گشت و در میانه دانه بر کوزه پیوست ، و بشکشت و نوشته از کوزه بیرون افتاد و در آن مکتوب بود «هذه برائة من الله العزيز الجبار لعمر بن عبد العزيز من النار»

از فاطمه دختر عبدالملك زوجه عمر بن عبدالعزیز مذکور است که گفت سوگند با خدای از آنزمان که عمر بخلافت بنشسته هرگز غسل جنابت و احتلام، نگذاشته، چه روزها را در کار مسلمانان ورد مظالم پبای برد ، و شب را در عبادت حضرت احدیت بآنجام آوردی .

مسلمة بن عبدالملك میگوید در آن بیماری که عمر بن عبدالعزیز بدان در گذشت بروی در آمدم و پیراهنی سخت چرکن بر تن داشت، با فاطمه دختر عبدالملك گفتم ای فاطمه پیراهن امیر المؤمنین را بشوی گفت بخواست خدای چنین کنم و چون دیگر باره بعیادت اعادت نمودم آن پیراهن چرکن با آن حال بدیدم ، گفتم ای فاطمه مگر تو را نگفتم قمیص امیر را بشوی چه مردمان او را عیادت میکنند و او را چنین پیراهن بر بدن نشاید گفت سوگند با خدای او را بیرون از این قمیص دیگر قمیص نیست .

یافعی و دیگر مورخین نوشته اند که عمر بن عبدالعزیز از آن پیش که خلیفه شود لباسهای نفیس بدو آوردند که هزار درهم بها داشت و عمر میگفت چه خوب بود اگر خشن و زبر نبود ، و چون بخلافت بنشست البسه پست بدو آوردند که چهار درهم یا پنج در هم بها داشت و عمر میگفت اگر نرمی و نعومت بداشتی نیکو بودی ، و در خلافتش تمام البسه که بر تن داشت از قبا و عمامه و قمیص و ازار و رداء و موزه و قلنسوه

بتمامت بدوازده در هم بها داشت .

از وی پرسش کردند که اینکار از بهر چیست گفت مرا نفسی است ذواقه که هر چه بیند خواهد و بهیچ مقام نایستد و بهیچ چیز قناعت نمیکند، و همی در طلب ازدیاد و علو است و هر وقت بهر چه رسید مافوقش را طلبید .

و بر اینحال بگذرانید تا بمقام خلافت رسید و شربت امامت چشید هم اکنون بمافوق آن گریانست و در این جهان از مقام خلافت هیچ چیز برتر نیست از این روی بآن چیزها که در حضرت یزدان بذخیره جاویدان است یا زانست و در یافت ذخایر اخروی راجز بفر و گذاشت حطام دنیوی ادراک نتوان کرد .

در تاریخ خلفاء جلال الدین سیوطی مذکور است که یونس بن ابی شیبب گوید که عمر بن عبدالعزیز را از آن پیش که بخلافت بنشیند نگران شدم که از نهایت فربهی نیفه ازارش در چین شکمش ناپدید شدی ، و چون خلافت یافت آنگونه آن بدن لاغر شده بود که اگر خواستی اضلاع او را بدون دست سودن بر شمردمی توانستمی .

در مجموعه ورام مسطور است که عمر بن عبدالعزیز بپاره کسان نوشت «أوصیک بتقوی الله فإنّ قائلها کثیر و من یعمل بها قلیل» پند و موعظت مینمایم تو را به پرهیز کاری از خدای همانا این لفظ را فراوان بر زبان آورند اما عمل کنندگان بآن اندک باشند .

و نیز در آن کتاب مسطور است که چنان بود که عمر بن عبدالعزیز بنگورستان میرفت و میگفت این جمله قبور پدران من از جماعت بنی امیه هستند گویا هرگز با اهل دنیا در لذتها و عیش ایشان شریک نبوده اند ، آیا نگران ایشان نیستید که چگونه دچار مثلثات و عقوبات و بلیات شدند ، و چنگال بلایا بر ایشان کارگر شد و جانوران زمین بر ابدان نازنین در آمد و آن اندام ناز پرور را بخوردند، و از پس این کلمات سخت بگریست.

و هم در آن کتاب مسطور است که مردی با عمر گفت «نحن بخير ما أبقاك الله» تا خداوند تو را باقی دارد ما بخیر و عافیت مقرون هستیم ، عمر گفت «أنت بخير ما اتقيت الله تو تا از خدای بترسی بخیر و خوشی باشی.

و نیز در آن کتاب مسطور است که عمر بن عبدالعزیز می گفت «أصلح المال ما فرق في حقه وإلا فما بقاؤه مع نزع الشيطان و دواعي الهوى و نكبات الزمان» بهترین مال آن است که در مقام و حق آن صرف شود و گرنه با اغوای شیطان و دواعی نفس و هوای انسان و مصیبات زمان چگونه باقی بخواهد ماند.

و نیز میگفت پناه می برم بخدای از اینکه مرا در هیچ امری از امور محبتی روی دهد که مخالفت محبت خدای باشد .

در کتاب زهر الأداب و ثمر الألباب حصری مسطور است که مردی از بنی امیه خواهر عمر را خواستار شد و در قرائت خطبه بتطویل رفت ، عمر خطبه بس مختصر باینگونه قرائت کرد « الحمد لله ذي الكبرياء و صلى الله على محمد خاتم الأنبياء، أما بعد فان الرغبة فيك دعتك إلينا ، و الرغبة منافيك أجابت، وقد زو جناك على كتاب الله إمساك بمعروف أو تسريح بإحسان»

و در کتاب اغانی از هارون بن صالح مسطور است که گفت با آنانکه جامه می شستند در اهم کثیره میدادیم که ایاب ما را در اثر اثواب عمر بن عبدالعزیز بشوید چه در شستن جامه های او فراوان طیب و معطرات بکار میبردند ، یعنی آب را با مشک خوشبوی میساختند و البسه او را با آن می شستند ، و چون بمنصب خلافت رسید و اثواب او را بدیدم جز آن بود که قبل از خلافت بود.

ابن اثیر در تاریخ الكامل از طفیل بن مروان مرقوم داشته است که عمر بن عبدالعزیز به سلیمان بن ابی السری نوشت که خانات و کاروانسراها در عرض طریق بنیان کن ، و هر کس از مسلمانان بر تو عبور دهد او را یکروز و یکشب میزبان باش ، و علوفه دواب ایشان را بازرسان ، و هر کس را علتی و مرضی باشد دو روز و دو شب

پذیرائی کن ، و اگر بضاعت و استطاعت رسیدن بوطن خویش نداشته باشد او را بشهر او برسان .

چون نامه عمر بسلیمان رسید اهل سمرقند بدو گفتند همانا قتیبه در زمان امارت خود با ما بظلم و ستم و غدر و فریب کار کرد، و بلاد و امصار ما را فرو گرفت ، اکنون خدای تعالی عدل و انصاف را ظاهر فرمود ، رخصت فرمای تا جماعتی از ما بآستان عمر وقود گیریم.

سلیمان اجازت داد و ایشان خویشان را آماده ادراك خدمت عمر داشتند و بآستانش در آمدند.

عمر درباره ایشان بسلیمان مکتوب نمود که اهل سمرقند از ظلم و ستم و حمل سنگین که از قتیبه برایشان بود چندانکه از بلد خودشان ایشان را بیرون کرد شکایت کردند، چون این نامه بتورسد قاضی را در مهمات و مطالب ایشان بنشان تا در کار ایشان بنگرد ، اگر در حق ایشان حکم نمود عرب را بمعسکر خودشان بازگردان ، چنانکه از آن پیش که قتیبه بر ایشان نیرومند گردیده بودند.

چون سلیمان از مکتوب عمر آگاهی یافت ایشان را بتمامت در محضر قاضی جلوس داد ، و چون سخن در پیوست حکم داد که عرب سمرقند بمعسکر خود باز شوند، و با ایشان دو معامله ورزند، یا باج و خراج و جزیه گذارند و صلحی جدید باشد ، یا بقهر و غلبه ایشانرا فروگیرند و حکم مفتوح العنوه داشته باشد .

چون مردم سغد و سمرا سمرقند قند اینحال بدیدند گفتند ما بهمان حال و تکلیف مقرر خوشنودیم ، و گردا گرد حرب نمی گردیم.

عثمان بن عفان می گوید پدرم مرا حدیث نمود که فاطمه دختر عبدالملک زوجه عمر گفت چون عمر در بستر بیماری در افتاد يك شب قلق و اضطرابش بسیار شد و ما آنشب را باوی بیدار بودیم ، چون با مداد شد خدمتکار او مرثد را گفتم نزد او بباش تا اگر او را حاجتی باشد بدو نزدیک باشی ، آنگاه سر بخواب نهادیم ، چون آفتاب دامن بگسترده بیدار شدم و رو بسوی او نهادم ، مرثد را نگریستم که از بیت بیرون آمده

و ناعی مرک اوست، گفتم از چه بیرون شدی گفت عمر مرا خارج ساخت و با من گفت چیزی را می نگرم که نه آدمی و نه جن و پری است ، چون بدیدار او در آمدم شنیدم همی قرائت کرد «تلك الدار الآخرة نجعلها للذين لا يريدون علوا في الأرض ولا فساداً والعاقبة للمتقين».

فاطمه میگوید بدرون بیت شدم و نگران شدم که روی بقبله بمرده و این حکایت بنهجی دیگر مسطور شد .

نوشته اند عمر بن عبدالعزیز روزی دو در هم برای نفقه خویش از بیت المال نمیگرفت و پدرش عبدالعزیز او را بمدینه فرستاد و بصالح بن کیسان نوشت تا بتأدیب و تعلیم او پردازد، یکی روز چنان افتاد که عمر از حضور بنماز کندی گرفت، صالح گفت تو را چه باز داشت ، گفت موی مرا بشانه میزدند ، صالح به پدرش عبدالعزیز از این داستان بر نگاشت ، عبدالعزیز رسولی را بمدینه فرستاد تا موی از سر عمر بسترده .

مجاهد میگوید ما نزد عمر شدیم تا او را تعلیم نمائیم و از خدمتش بیرون نشدیم تا از وی بیاموختیم .

میمون میگوید علما در خدمت عمر تلامذه و شاگرد دبستان بودند .

در تاریخ الخلفاء مسطور است که عمر بن عبدالعزیز از پدرش عبدالعزیز و از انس و عبدالله بن جعفر بن ابیطالب و ابن قارظ و یوسف بن عبدالله بن سلام و عامر بن سعد و سعید بن المسیب و عروة بن زبیر و ابوبکر بن عبدالرحمن و ربیع بن سمره و جماعتی دیگر روایت داشت ، وزهری و محمد بن المنکدر و یحیی بن سعید انصاری و مسلمة بن عبد الملك و رجاء بن حیاة و گروهی دیگر از ویراوی بودند و پیش از آنکه بجامه خلافت تن بیاراید بصلاح و صواب میرفت و حسادش جز بافراط در تنعم و اختیال در راه سپردن نکوهیدن نمیگرفتند .

در کتاب غرر الخصایص الواضحه مسطور است که عمر بن عبدالعزیز در خطبه می گفت «أيها الناس أصلحوا سرائرکم تصلح لكم علانیتکم وأصلحوا دنیا کم تصلح

لکم آخر تکم و إن امرءاً لیس بینہ و بین آدم أب حی لعریق فی الموتی» و در آخر خطبه اش میگفت «اللهم إن ذنوبي عظمت عدها أن تحصی، وهي صغيرة في جنب عفوك فاعف عني».

ابن ابی الحدید در شرح نهج البلاغه میگوید هر وقت سالم مولای بنی مخزوم بمجلس عمر در آمدی و عمر در صدر مجلس خویش جای داشتی برعایت حشمت او صدر را بگذاشتی، و این سالم مردی صالح بود و عمر همیخواست او را بخرد و آزاد کند اما موالی او آزادش کردند و عمر او دا أخي فی الله گفتی.

وقتی با وی گفتند آیا برای مانند سالم غلامی از صدر مجلس کناری گیری «فقال إذا دخل عليك من لا ترى لك عليه فضلاً فلا تأخذ عليه شرف المجلس» عمر گفت هر وقت کسی بر تو در آید که ندانی بروی فزونی داری در صدر جوئی مجلس بروی فزونی مجوی.

در مجموعه و رام مسطور است که عمر بن عبدالعزیز در ضمن خطبه میگفت: «إن لكل سفر زاداً لا محالة فتزودوا لسفرکم من الدنيا إلى الآخرة التقوی وكونوا کمین عاین ما أعد الله له من ثوابه و عقابه ترغبوا و ترهبوا، ولا يطولن علیکم الأمل فتقسو قلوبکم، و تنقادوا لعدوکم فانه و الله ما بسط أمل من لا یدری لعله لا یصبح بعد مسائه، ولا یمسی بعد صباحه، وربما كانت بین ذلك خطفات المنایا، و کم رأیت و رأیتم من کان بالدنیا معتراً فأهلکنه وإنما تقر عین من وثق بالنجاة من عذاب الله وإنما یفرح من أمن من أهوال القیامة».

برای هر سفری زادی و توشه لازم است پس از دنیا برای سفر آخرت تقوی را توشه کنید، و چنان رفتار نمایند که گویا عذاب و ثواب خدا را معاینه کرده اید و در میانه امید و بیم باشید، و نگران گردید که بچنگ آرزوی ناساز گرفتار نشوید تا قلوب شما سخت گردد و ذلیل دشمن گردید.

سوگند با خدای سزاوار نیست برای کسی که نداند این شبرا صبح یا این صبحرا شب می نماید که بساط آرزو را گسترده دارد، چه بسیار افتد که در همان حال گرفتار چنگال

مرک تن آغال گردد، چه بسیار مردم مغرور که دست خوش تباهی شدند، همانا هرکس برستگاری از عذاب خدای وثوق داشته باشد رستگار، و هر کس از هول روز قیامت ایمن باشد خرم و شاد خوار تواند بود.

نوشته اند که از عمر پرسیدند ابتدای انابت و سبب ثوبت تو چه بود گفت خواستم غلام خود را مضروب دارم گفت بیادآور شبی را که با مدادش روز قیامت است.

مسعودی در مروج الذهب گوید که بعضی از اخبار بین گفته اند که عمر بن عبدالعزیز در عنفوان شباب از غلامی سیاه جنایتی دید و او را بیفکند تا مضروب دارد، آن غلام گفت از چه روی مرا میزنی گفت بفلان گناه و فلان جنایت، گفت آیا هرگز گناهی کرده باشی که مولای خود را بر خود بخشم آورده باشی، عمر گفت آری، آن غلام گفت آیا مولای تو در مجازات تو هیچ شتاب گرفت، عمر از این سخن متنبه گشت و گفت برخیز که در راه خدای آزاد باشی، و این کار موجب توبت و بازگشت او شد.

و این کلمات را در دعای خویش فراوان قرائت کردی «یا حلیماتعجل علی من عصاه».

و از عمر حکایت کرده اند که گفت از آن هنگام که بدانستم دروغ راندن در و غزن را زیان میرساند هرگز زبان بدروغ بر نگشودم.

در تاریخ ابن اثیر مسطور است که ریاح بن عبیده گفت عمر بن عبدالعزیز وقتی بیرون آمد و پیری بر دست او تکیه داشت چون از هم جدا شدند و عمر اندر آمد گفتم اصلح الله الامیر! این شیخ که بر دست تو متکی بود، کیست گفت آیا او را بدیدی گفتم آری، گفت وی برادرم خضر علیه السلام است که با من خبر داد زود است که متولی امر این امت، میشوی و زود باشد من در کار امت بعدالت خواهم پرداخت. معلوم باد از لفظ برادرم خضر چنان میرسد که با این خبر اتکال نمیتوان ورزید.

روزی امیر آخوران اصطبل خلافت نزد عمر شدند و در طلب بر آمدند عمر مطلب چیست گفتند مراکب خاص خلافت را علوفه لازم است، گفت همین استر که میر است برای من کافی است، آنگاه بفرمود تا آن مراکب را بمعرض بیع در آورده

بهایش را در بیت المال فرستاد .

و چون عمر بن عبدالعزیز از تشییع جنازه سلیمان بن عبدالملک پرداخت و باز شتافت غلام وی او را غمناک دید و سبب پرسید گفت هیچکس از امت محمد صلی الله علیه وآله در شرق و غرب جهان نیست جز این که همیخواهم حق او را بدون اینکه او خود طلب نماید بدو برسانم.

فاطمه زوجه او میگوید وقتی بعمر در آمدم و او در مصلاهی خویش بنماز ایستاده واشک دیدگانش بر ریش او روان بود، گفتم آیا حادثه روی داده گفت من امر امت محمد صلی الله علیه وآله را بر گردن نهاده ام و همی در فقیر گرسنه ورنجور در مانده و آنان که در سرحدات و ثغور مأمورند و آنان که مظلوم مقهور و غریب اسیر و شیخ کبیر وصاحبان عیال کثیر و مال اندک هستند و مانند ایشان هر کس در زمین باشد بتفکر و اندیشه ام و میدانم که پروردگار من زود باشد که در روز قیامت از من پرسش کند ، و محمد صلی الله علیه وآله در کار امت با من بخصوصت رود و بیمناک هستم که در حال خصومت اتیان حجت نتوانم ، از اینروی بر بیچارگی خویشتن بگریستن هستم .

در کتاب عقد الفرید مسطور است که مردی اعرابی نزد عمر پیامد و گفت در جل «رجل من أهل البادية، ساقته الحاجة إليك، وبلغته به الغاية، والله سائلك عن مقامي هذا».

مردی از اعراب بادیه است که او را بلای حاجت با این حضرت کشانیده، و بنهایت سختی و عسرت رسانیده، و خداوند از این آمدن من بخدمت تو پرسش کننده است.

عمر گفت: « ما سمعت أبلغ من قائل ، ولا أوعظ من واعظ، ولا أبلغ من مقول له منك ومني» هیچ کس را بفصاحت و بلاغت و وعظ و نصیحت تو وقبول وعظ و نصیحت چون خود ندیده ام.

در همان کتاب مسطور است که وقتی یکی از ملوک هند بعمر بن عبدالعزیز نوشت از جانب پادشاه پادشاهانی که پسر هزار پادشاه است یعنی آباء و اجداد او تا هزار پشت سلطنت داشته اند و دختر هزار پادشاه را در تحت نکاح دارد، یعنی زوجه اش نیز هزار پشتش پادشاه بوده اند و هزار فیل در مربط دارد و صاحب دو رودخانه است که عودوفوه

و جوز و کافور از آن میروید و بوی خوش او تا دوازده میل راه در می سپارد ، بسوی آن پادشاه عرب که در هیچ حال و هیچ چیز با خدای شرک نیاورده، مرقوم می شود.

اما بعد همانا من همی خواهم مردی را بمن بفرستی تادین اسلام را بمن بیاموزد ، و بر حدود آن واقف گرداند، والسلام.

معلوم باد «فوه» برون سکر اسم داروئی و ریشهایی است که بآن رنگ کرده می شود .

و چون پسرش عبد الملك بن عمر بمرض موت دچار گشت و این پسر همیشه پدر را بر اشاعه عدل و داد اعانت کردی ، عمر بروی درآمد و گفت ای پسرک چگونه تو را در یابم، گفت در حق و راستی بازبایی، گفت ای پسرک من اگر در میزان من باشی دوستتر دارم از این که من در میزان تو باشم پسرش گفت ای پدر آنچه تو را محبوب باشد خوش تر باشد مرا از آنچه من او را محبوب می شمارم ، و آن پسر در آن مرض بمرد وهفده سال روزگار نهاده بود.

گفته اند روزی همین پسر با پدرش گفت چون در حضرت پروردگار حاضر شوی و حقی را باقی گذاشته باشی که احیاء ننموده باشی، و باطلی را بجای گذاشته باشی که نمیرانده باشی، جواب چه آری ؟

گفت ای پسرک من اجداد تو مردمان را از حق بخواندند، و چون نوبت خلافت بمن رسید شر امور روی نمود و خیرش روی بگردانید، لکن آیا خوب و جمیل نیست که هیچ روزی آفتاب بر من چهره نگشاید مگر این که در آن روز حقی را زنده و باطلی را مرده دارم و ناگاهی که بمیرم بر این حال بگذرانم .

و هم روزی با پدرش گفت یا امیرالمؤمنین فرمان خدای را جاری گردان اگر چه من و تو را در دیگهای محنت و عسرت بجوشانند.

گفت ای پسرک من اگر من بر این نسق که تو گوئی کار کنم و اینگونه بر مردمان کار را دشوار نمایم سرانجام باید با شمشیر نیز مهم خویش را با انجام رسانم و هیچ خیری در آن چیز نیست که جز با حدود شمشیر زنده نگردد و پسرش آن سخن مکرر و پدرش نیز آن پاسخ مکرر ساخت .

نوشته اند چون عمه عمر بن عبد الله زیرا سخنان بنی امیه را چنانکه بدان اشارت رفت در خدمت عمر بنگذاشت و عمر آن پاسخ بدو بازواند، عمه اش گفت چون باین نهج سلوک فرمائی واکار را برایشان باین شدت شدید گردانی، تو را زبان جانی رسانند.

عمر خشمناك شد و گفت مرا جز از روز قیامت که از شرش ایمن نیستم از هیچ روز خوف و بیمی نیست.

در کتاب ثمرات الأوراق مشطور است که چون عمر بن عبدالعزیز وفات کرد یازده پسر از وی بجای ماند هر یکی را یکدینارونیم مرده ريك بهره گشت و در حال وفات با ایشان گفت ای فرزندان من مرا مالی نیست که در آن وصیت گذارم، و چون هشام بن عبدالملك بمرد یازده پسر از وی بماند و هر يك از پسران را دو کرویر دینار میراث رسید.

أما أولاد عمر بن عبدالعزیز را بعد از وی چندان توانگری و مال بهره گشت که يك تن از ایشان صد هزار سوار را برصد هزار اسب در جهاد في سبيل الله از اموال خود تجهیز نمود، و فرزندان دیگرش همه توانگر ماندند، و اولاد هشام بعد از قلیل مدنی چنان فقیر و بی چیز و مسکین شدند که وقتی یکی از ایشان را نگران شدند که بز حمت تافتن تون بروزی خویش رهنمون بود.

مسعودی گوید چون قبور بنی امیه را بشکافتند و با هر يك آنچه دانستند برای بردند، نظر بعدل و انصاف عمر درگور او فتوری نیاوردند، و حسن سلوک را منظور داشتند.

در جلد سماء وعالم بحار الأنوار مسطور است که بیهقی در کتاب شرح أسماء الحسنی در قول خدای تعالی « وما كانوا لیؤمنوا إلا أن یشاء الله » از عمر بن زروایت کند که گفت از عمر بن عبدالعزیز شنیدم میگفت اگر خدای خواستی او را عصیان نوزند شیطان را خلق نفرمود، و این مطلب را در آیتی از کتاب خود روشن داشته

«وفصلها علمها من علمها وجهلها من جهلها» و آن آیه این است «ما أنتم عليه بفاتنين إلا من هو صال الجحيم»

پس از آن طریق عمرو بن شعیب از پدرش از جدش روایت کند که پیغمبر صلی الله علیه وآله با ابوبکر فرمود: «لو أراد الله أن لا يعصى ما خلق إبليس» اگر خدای خواستی او را معصیت نوزند شیطان را خلق نمی فرمود:

راقم حروف گوید: علما دانند که اگر شیطان نبود معصیت نبود، و اگر معصیت نبود معنی رحمت واسعة مشهود نمیشد، وهو ارحم الراحمين.

در کتاب تاریخ الخلفاء جلال الدین سیوطی مسطور است که با عمر بن عبدالعزیز گفتند اگر در مدینه منزل جوئی هر وقت وفات کنی در حضرت رسول خدای مدفون میشوی و قبر تو قبر چهارمین می شود. یعنی قبر تو و ابوبکر و عمر در یکجای واقع خواهد شد.

عمر گفت: سوگند با خدای اگر خداوند مرا بهر عذابی جز عذاب دوزخ معذب دارد مرا از آن نیکتر است که خدای چنان داند که من خود را سزاوار چنین مکان میدانم.

وا از این خبر میرسد که کردار پیشینیان را نیز از قانون ادب بیرون میسرده است.

در کتاب ابن خلکان در ذیل احوال یزید بن مفرغ شاعر حمیری مسطور است که عمر بن عبد العزیز میگفت اگر من در زمره کشتندگان حسین علیه السلام بودم، و خدا تعالی این گناه بزرگ را میآمرزید و ببهشت در میآورد، هرگز بدرون بهشت نمیشدم، چه از رسول خدای صلی الله علیه وآله شرمسار بودم.

در عقد الفرید مسطور است که چون عبدالملک پسر عمر بمرد حسن بن أبي الحسن این شعر در تعزیه او بنوشت:

وعوضت أجراً من فقيد فلايكن *** فقيدك لا يأتي وأجرك يذهب

و بعضی کلمات و نصایح او و محاورت و مصاحبت او باعلما و اعیان روزگار خویش

ابن اثیر گوید: چون عمر بن عبدالعزیز بخلافت بنشست بیزید بن مهلب والی خراسان مکتوب کرد .

اما بعد همانا بنده از یزدان بود که خدایش بنعمت دولت و رتبت سلطنت برخوردار، و سپس پیشگاه کبریایش رهسپار ساخت، و سلیمان مرا بخلافت بنشانند و بعد از من ولا یتعهد یزید بن عبدالملک را داد، و اینکار مرا آسان نیست، و اگر مرا رغبتی در مصاحبت زنان و فراهم ساختن اموال بودی، آن چند مرا امکان افتاده است که هیچکس از خلفا را بهره نیفتاده، لکن من باین بلیت که دچار گشته ام از حساب روز عقاب سخت بیمناکم، و جز عفو و بخشش خدای هیچ چیز دستگیر نتواند بود، هم اکنون مردمان مرا بیعت کردند، تو نیز بیعت کن.

چون این نامه بخواند چنانکه از این پیش نیز در ذکر عزل یزید اشارت رفت بسوی عینه افکند و او بر خواند، و گفت تو از این پس در شمار اعمال او نیستی، چه سخنان او مانند سخنان کسان برگزیده او نیست، یعنی این روش که او راست باروش پیشینیان یکسان نیست و امثال تو عمال او نتوانند بود، آنگاه یزید مردمانرا به بیعت او بخواند و ایشان بیعت کردند .

مقاتل بن حیان گفته است که عمر بن عبدالعزیز بعبد الرحمن بن نعیم نوشت «أما بعد، فاعمل عمل من يعلم أن الله لا يصلح عمل المفسدين» یعنی چنان رفتار کن که مانند کسی باشد که بداند خدای تعالی اصلاح نمیفرماید کردار مفسدان را، یعنی چون کسی این را بداند هرگز فساد نخواهد کرد .

وقتی یکتن از عمال عمر بن عبدالعزیز بعمر بنوشت که شهر ما خرابست، اگر

امیر المؤمنین بصواب بدانند مالی برای مرمتش مقرر دارد.

عمر در جواب نوشت «إذا قرأت کتابی هذا فحصنها بالعدل، و نق طرقها من الظلم فانه مرمتها، والسلام» چون این نامه من بر خوانی از بنیان عدل و داد محکم و استوار دار و از ظلم و بیداد طرق و شوارعش را پاکیزه کن و مرمت و تعمیرش را منحصر باین بدان، والسلام.

در کتاب، مستطرف مسطور است که بر داشت باج و خراج سواد مملکت عراق، در زمان عمر بن الخطاب دو بیست و هفتاد و چهار کرور بود، و پس از وی روی بنقصان همی گذاشت، و در زمان حجاج از کثرت ظلم و بیداد به سی و شش کرور پیوست.

و چون عمر بن عبدالعزیز به وسادة خلافت نشست از إشاعة عدل و داد در همان سال اول بشصت کرور، و در سال دوم بیکصد و بیست کرور یا بیشتر رسید و میگفت اگر زنده بماندم بهمان میزان که در زمان عمر بن الخطاب بود باز رسانم، لکن عمرش کافی نشد و در همان سال بمرد.

و این جمله هم بعلت عدل و نصفت بوداگر چه سطوت و هیبت و دور باش او از همه خلفا بلکه از جمله عمال کمتر بود، حتی اینکه در زمان خلافتش هر چند خواستند برای او و جلوس او و ساده مقرر دارند و گفتند چون بر این جلوس فرمائی هیئتش برای انفاذ حکم بیشتر است قبول نکرد.

در کتاب غرر الخصایص الواضحه مسطور است که وقتی عمر بن عبدالعزیز از رجاء بن حیاة از مجاری حال رعیت باعمال سؤال کرد گفت: «رأیت الظالم مقهوراً، و المظلوم منصوراً، و الغنی موفوراً، و الفقیر مبروراً» گفت ستمکاره را سر افکنده و ستمدیده را سر افراخته، و توانگری را در رعیت بسیار، و با نیازمندان نیکو کردار دیدم، گفت سپاس خداوندی را که آن عدل در گذاشت که موجب سکون و آرام دل رعیت من گردید.

و نیز وقتی مردی مظلوم در طی طریق از عمر داد خواهی نمود. عمر بایستاد و داد او بداد، گفتند از چه روی صبوری نفرمودی تا در منزل خویش استقرار جوئی، گفت گردار خیر زود از دست میشود، بیمناک شدم که از من فوت شود لاجرم فرصت را غنیمت شمردم و با عزم استوار در کنار آوردم.

وقتی بلال بن ابی برده بر عمر بن عبدالعزیز و فود نمود و بلال نماز همی گذاشت و بسیار طول میداد عمر با علاء گفت اینکار را از روی ساختگی نمیدانی، گفت حقیقت این خبر را بعرض میرسانم، پس ما بین عشائین در سرای بلال در آمد و او را در نماز یافت، گفت زودتر بیای بر که مرا با تو حاجتی است، بلال نماز را زود بگذاشت سلام براند، و گفت حاجت چیست، علاء گفت تو مقام و منزلت مراد پیشگاه عمر میدانی اگر با او اشارت کنم که امارت عراق را با تو گذارد با من چه عوض دهی گفت عمل یکسال را که بیست هزار در هم است با تو گذارم، علاء گفت آنچه شرط نهادی بخط خود بنویس، بلال نوشت و علاء آن نوشته را بخدمت عمر بیاورد، عمر گفت او میخواست ما را بعبادت خدای بفریبد و زود بود که فریفته شویم، و ما او را طلائی پاک میدانیم چون سبکه نمودیم جرمی آهن و کثیف پیش نبود.

وقتی عبدالملک با عمر بن عبدالعزیز گفت تعریف عزیمت در امر چیست «قال إصداره إذا ورد بالحزم» گفت معنی عزم در امور آن است که با نیروی حزم در موقع اصدار در آوردند.

و از کلمات عمر است «ما قرن الله شيئاً إلى شيء أفضل من علم إلى حلم، ومن عفو إلى قدرة» هیچ چیزی را خدا با چیزی مقرون نفرموده است که افضل از مقارنت علم بحلم و عفو بقدرت باشد.

و نیز عمر میگفت خواستار بشوید عفو و آمرزش را از خدای بوسیله گذشت کردن از لغزش مردمان، و رحمت ورزیدن با ایشان، و شفقت داشتن برایشان.

و هم از سخنان عمر بن عبدالعزیز است سه چیز اسباب تکمیل ایمان است.

یکی آن است که هر کس غضب نماید خشم او اسباب خروج او بسوی باطل نشود ، دیگر اینکه هر وقت راضی گردد خوشنودی او موجب خروج از رضای حق نباشد ، دیگر اینکه چون مجادلتی پیش آید بآنچه در خور او وحق او نیست دست نیفکند .

و نیز در آن کتاب مرقوم است که عمر بن عبدالعزیز بعدی بن ارطاة نوشت : «إذا أمكنتك القدرة على المخلوق فاذكر قدرة الخالق عليك، و اعلم أن لك عند الله مالرعيتك عندك» .

هر وقت خویشتن را بر مخلوق قادر بدیدی از قدرت خداوند قادر قهار بیاد آور و بدانکه هر معاملتی که بارعیت خویش بورزی خدای نیز با تو همان معاملت بورزد .

در مجموعه ورام این شعر را از عمر بن عبدالعزیز مرقوم داشته است :

من كان حين تصيب الشمس جبهته *** أو الغبار يخال الشين والشعثا

و يألف الظل كي تبقى بشاشته *** فسوف يسكن يوماً راغماً جدثاً

في قعر مقفرة غبراء مظلمة *** يطول تحت الثرى في غمها اللبثا

تجهزي بجهاز تبلغين به *** يا نفس قبل الردى لم تخلقي عبثاً

و نیز در آن کتاب مسطور مذکور است که عدی بن ارطاة بعمر بن عبد العزيز نوشت «أما بعد، فان قبلنا قوماً لا يؤدون الخراج إلا أن يمسه العذاب ، فاكتب برأيك»

جماعتی از رعایا هستند که تا بشکنجه و رنج دچار نشوند خراج خویش را نمی پردازند اکنون هر چه فرمانی کنم .

عمر در جواب نوشت «أما بعد، فالعجب كل العجب تكتب إلى تستأذني في عذاب البشر كأن إذني جنة لك من عذاب الله أو كأن رضاي ينجيك من سخط الله، فمن أعطاك منهم ما عليه عفواً فخذ منه ، و من أبي فاستخلفه وكله إلى الله ، فوالله لئن يلقوا الله بخراجهم أحب إلى من أن ألقاهم بغذا بهم والسلام» .

سخت عجب است که بمن مینگاری تا در عذاب نوع بشر اجازت یا بی چنان

میدانی که اجازت من ترا از عذاب خدای و آتش سقر سپر است یا خوشنودی من ترا از خشم خدای نجات میبخشد هر کس خراج خود را میگذارد با خود دار و هر کس نمیدهد او را بخدای بگذار سوگند با خدای اگر ایشان خدای را ملاقات نمایند در حالتی که خراج خود را نهاده باشند دوستتر دارم تا خدای را در حالیکه بعذاب دچار شوند ملاقات کنند.

راقم حروف گوید: تقریر خراج برای حفظ حدود و ثغور و انتظام امور مسلمانان و مجاهدین است، اگر نرسد بمفاسدی برسد که خون و مال مسلمانان هدر شود، و این سخن عمر از آنستکه چون خود را امیر و والی مسلمانان نمیدانست از این حکومت اجتناب میورزید، وگرنه اینگونه جواب از نهج شرع و عدل و عقل خارج است، و اگر باین درجه احتیاط را لازم میشمرد کاش این چندروزه نیز متصدی آنچه بیرون از حق او بود نمیشد.

و دیگر در مستطرف مسطور است که وقتی در خدمت عمر بن عبدالعزیز معروض داشتند که پسرش انگشتی بهزار دینار خریده است، عمر بدو نگاشت تو را امر صریح میفرمایم که این انگشتی خود را بهزار دینار بفروشی و بهایش را برای سیر کردن گرسنگان بکار بندی، و خاتمی از فلز ترتیب دهی و بر آن نقش کنی «رحم الله امرء عرف نفسه».

اما عمر را در کار استعمال غالیه امساک نمیرفت، چنانکه نوشته اند در آنشب که فاطمه دختر عبد الملك را برای او میبردند در چراغهای آن شب غالیه بکار بردند.

ابن اثیر نوشته است که عمر بن عبدالعزیز بعبد الحمید مکتوب کرد:

«أما بعد فان أهل الكوفة قد أصابهم بلاء و شدة و جود في أحكام الله وسنة خبيثة سنها عليهم عمال السوء، وإن قوام الدين العدل والاحسان، فلاشيء أهم إليك من نفسك، فلا نعملها قليلا من الاثم، ولا تحمل خراباً على عامر، و خدامنه ما أطلق وأصلحه حتى يعمر ولا يؤخذن من العامر إلا وظيفة الخراج في رفق وتسكين لأهل الأرض ولا تأخذن أجور الضرابين، ولا هدية النوروز والمهرجان، ولا ثمن

الصَّحْف، ولا- أجور الفتوح ولا- أجور البيوت، و لادهرم النكاح، و لاجراج على من أسلم من أهل الأرض، فاتبع في ذلك أمري فاني قد وليتك من ذلك ما ولأني الله، ولا تعجل دوني بقطع ولا صلب حتى تراجعني فيه، و انظر من أراد من الذرية أن يحجَّ فعجل له مائة ليحج و السلام»

یعنی مردمان کوفه را بسبب ظلم و جوری که از حکام زمان با ایشان رفته و بر خلاف فرمان یزدان با ایشان رفتار کرده اند، و بدعت‌های ناروا در کار ایشان مقرر داشته اند، دچار بلاهائی و شدتی عظیم افتادند، همانا قوام دین بعدل و احسان توأمان است، و تو را هیچ چیز از مراعات نفس خودت واجب تر نباشد، چندانکه توانی نه از قلیل و نه از کثیر معاصی بروی حمل مفرمای، و هرگز از ده ویران خراج مستان، و از زمین خراب منال مخواه، و بیش از استعدادش مجوی، و باصلاح آن بکوش، تا عامر و معمور گردد، و از زمین عامر آباد جز خراج معین مخواه، و در طلب خراج با اهل آن زمین بآرامی و سکون کارکن، و بأسامی مختلفه از ایشان طلب منمای، و باسم اجرت مردم زمان و هدیه نوروز و جشن مهرگان و بهای احکام و ارقام و دست مزدفترح و حق خانه و بیوت و طلب دراهم نکاح از مردم چیزی مخواه و بر آنانکه از آن زمین چیزی نمیبیرند چیزی مخواه، و بآنچه تو را مأمور کردم متابعت جوی چه من همان حکومت با تو نهادم که خدایتعالی با من نهاد، و همان بتو دادم که خداوند مرا داد، و بصلب و قطع شتاب مگیر تا با من خبر دهی، و هر کس از ذریه با قامت حج شود او را در آن کار فلان مقدار بازده تا حج گذارد.

و نیز ابن اثیر میگوید عمر بن عبدالعزیز این مضمون را بتمامت عمال خود مسطور داشت:

« أما بعد ، فان الله عز وجل أكرم بالاسلام أهله ، و شرفهم وعظمتهم و ضرب الذلة و الصغار على من خالفهم ، وجعلهم خیرامة أخرجت للناس ، فلا تولین أمور المسلمین أحداً من أهل ذمتهم وخراجهم ، فتنبسط علیهم أیدیهم و ألسنتهم فتذلهم بعد أن أعزهم الله، و تهینهم بعد أن أكرمهم الله تعالی ، و تعرضهم لکیدهم

و مع هذا فلا يؤمن غشهم إياهم، فان الله عز وجل يقول «لا تتخذوا بطانة من دونكم لا يألونكم خبالاً ودوا ما عنتم» «ولا تتخذوا اليهود والنصارى أولياء بعضهم أولياء بعض» و السلام»

یعنی خدایتعالی مسلمانان را بعزت اسلام و دولت ایمان گرامی و مشرکان را بذلت کفر و نکبت شرك خوار گردانید و مسلمانان را از تمامت اصناف اهم برتر نمود پرهیزید که از مخالفان دین کسی را بر امور اهل دین مبین ریاست و حکومت دهید و دست ایشانرا در خراج و منال و مال مسلمانان مبسوط گردانید و زبان آنانرا برایشان دراز سازید چه باین کردار ذلیل کنیم ایشان را بعد از آنکه عزیز فرمود خدای ایشانرا و باز داریم ایشانرا از آن پس که اکرام نمود خدایتعالی ایشانرا، و این جماعت را در چنگال استیلا و مکیدت و دست تطاول و خدیعت مخالفان در اندازیم.

و با این جمله نیز ایمن نباشیم که گزندی هم بر ایشان فرود آورند ، و در رأی و رویت و مذهب و طریقت ایشان خلل اندازند، چه خدای عزوجل از معاضدت مخالفان و دوستی با ایشان و یارو یاور خواندن یهود و نصاری نهی صریح فرموده است.

در کتاب مستطرف از ابن عمر روایت کند که گفت یکسال در حضرت یزدان تضرع نمودم که پدرم را در خواب ببینم، چون او را در خواب دیدم همی خوی از جبین پاک میکرد از حالش پرسیدم گفت اگر رحمت خدای شامل حال پدرت نباشد هلاک میشود چه از عقاب شتریکه برای صدقه بود از من پرسش کنند .

چون داستان این خواب بعمر بن عبدالعزیز پیوست ناله و خروش برآورد بر سر وصورت خود همیزد و گفت چون با عمر پرهیز کار این کار کند با عمر بن عبد العزیز که متعرف و متهم است چه خواهند کرد.

در تاریخ یافعی مسطور است که عمر بن عبدالعزیز میگفت که برای قاضی پنج صفت لازم است ؛ یکی علم داشتن بآنچه بدو تعلق دارد، یعنی آنچه به قضاوت راجع

است بدانند، و بردباری هنگام خصومت، و نزهت و عدم رغبت در حال طمع، و احتمال نقل کسان و ملامت مردمان، و مشاورت با دانایان و خردمندان

در مجموعه ورام مسطور است که عمر بن عبدالعزیز با یکی از علما گفت مرا موعظتی بگوی گفت بدرستی که تو مرده یعنی حتماً بخواهی مرد، گفت بر این بیفزای گفت هیچیک از پدران تو تا بادم از نوشیدن پیمانہ مرگ چاره نیافتند تو نیز البته بخواهی نوشید و نوبت تو فرا رسد، عمر سخت بگریست .

و نیز در آن کتاب مرویست که وقتی جوانی بموعظت عمر بن عبدالعزیز زبان برا گشود و گفت: ای امیرالمؤمنین همانا در میان مردمان که به آرزوهای این جهان ناساز مغرور شده اند، و امهال این دنیای نکوهیده منوال ایشانرا بفساد افکنده، و ریاء مردمان ایشانرا مشوش ساخته، ای امیرالمؤمنین پرهیز از مردیکه در تو مغرور شود و زبان بمدح تو برگشاید، و ترا بخویشتن بیازی افکند، با اینکه خلاف آن اوصاف را در نفس خود بنگری، چه مردمان تا از کسی خوشنود نباشند او را مدح نکنند، و تا خشمناک نگردند مذمت نیاورند، و از آنچه مدح مینمایند بیشتر بقدح و ذم سخن میکنند، عمر بگریست و اشکش روان گشت .

در کتاب عقدالفرید مسطور است که عمر بن عبدالعزیز میگفت: «الأمر ثلاثة: أمر استبان ر شده فاتبعه، و امر استبان ضره فاجتنبه، و أمر أشكل أمره عليك فرده إلى الله»

یعنی امور روزگار بر سه گونه است: یکی آن است که رشد آن آشکار است بدون تأمل بدنبالش پیوی، دوم زیانش روشن است سخن از آن مگوی سیم آنکه سود و زیانش واضح و آسان نیست اینکار را بخدای باز گردان یعنی بتوکل باش .

و هم در آن کتاب مسطور است که عمر بپاره عمال خویش مینوشت که با آنانکه بردین اسلام نیستند فرمان کنید که عمامه را فرو گذارند، و بدن را به اکسیه بپوشند، و بآنچه مخصوص باهل اسلام است تشبه نجویند، و نیز مراقب باشید که از جماعت کفار

هیچکس مسلمانی را بخدمت گذاری خود نیاورد .

و نیز بعمل خویش مینوشت که با آنانکه از جانب شما هستند فرمان کنید که آزاد و ك و صغیر و کبیر و مرد وزن را حکم نمایند که صدقه فطر رمضان المبارک را بمقدار دو مد از گندم یا يك صاع خرما یا بهای آنرا که نصف درهم میباشد اداء نمایند (مد بضم اول پیمانۀ ایست که اهل حجاز یکر طل وثلث دانند و اهل عراق دوز طل میدانند و صاع چهار مد است).

بالجمله عمر نوشت اما آن مردم که اهل عطا هستند این فطر را از عطیات ایشان مأخوذ دارند ، و دو نفر عادل را بر این امر عامل دارند تا هر چه از این صدقه فراهم شد جمع کرده و آنجمله را در فقرای شهر قسمت نمایند ، نه بساکنین بادیه .

عبدالحمید بن عبدالرحمن بعمر نوشت مردی تو را دشنام داد خواستم بقتلش رسانم ، عمر نوشت اگر او را کشته بودی در ازای او مکافات میکردم چه هیچکس را بی تقصیر دشنام نمیکند ، مگر کسی که پیغمبری را ناسزا گوید .

و نیز در عقد الفرید مسطور است که عمر بن عبدالعزیز بعبد الحمید بن عبدالرحمن که از جانب او عامل مدینه بود در باب مظالم مینگاشت ، واودیکر باره در ایضاح امر و صدور تکلیف مینوشت .

آخر الأمر عمر بدو نوشت مرا چنان بخاطر میرسد که اگر بتو بنویسم گوسفندی بمردی بده بمن مینویسی نر باشد یا ماده ، و اگر بیکی از این دو بتو امر نمایم مینویسی آیا کوچک بدهم یا بزرگ ، و اگر معین نمایم مینویسی شیر دهنده باشد یا نباشد، بعد از این چون مکتوبی بتوکنم مجری دار ، و این چند با من مکاتبت مورز ، والسلام .

در کتاب ثمرة الأوراق مسطور است که وقتی بعضی از اعراب بدرگاه عمر و فود نمودند از میانه ایشان جوانی کم روزگار قدم پیش نهاد ، و گفت ای امیر المؤمنین .

« أصابتنا سنة أذابت الشحم ، وسنة أكلت اللحم ، وسنة أذابت العظم ، وفي

ایدیکم فضول أموال ، فان كانت لنا فعلام تمنعونا عناء ! وإن كانت الله ففر فوها على عباد الله

وإن كانت لكم فتصد قوابها علينا إن الله يجزي المتصدقين».

سالهای قحط و غلا و محنت و بلا بر ما چنك در انداخته در یکسال بیه و شحم مارا ناچیز ساخته و سال دیگر گوشت ما را بخورده و سال دیگر استخوان ما را آب گردانیده و شمارا از اموال بدست موجود است اگر این مال که فراهم کرده اید ما را قسمت است پس از چه پس از چه بی بهره بهره گذاشته اید اگر از آن یزدان است پس بر بندگانش پراکنده دارید و اگر بشما اختصاص دارد بما بتصدق دهید تا از خدای جزای صدقه گذاران یابید.

چون عمر این کلمات بشنید گفت این جوان در هیچیک و هیچ راه برای ما عذری بجای نگذاشت.

و هم در آن کتاب مسطور است که وقتی یکتن از عمال عمر از رنج بیداری و سهر بدو شکایت کرد .

عمر در جواب نوشت ای برادر من، بیاد آور اهل آتش را در آتش نیران و خلود ابدان را در آن ، و بدانکه خواه خواب باشی یا بیدار بحضرت پروردگار میشوی ، و بپرهیز که قدم تو از این راه لغزش گیرد ، و آخر عهد تو و قطع امید تو از تو گردد .

چون آن عامل آن نامه را بدید شهر و دیار در هم نوردید تا بعمر رسید ، عمر گفت چه تورا باینجا آورد گفت همانا تو دل مرا از اثر مکتوب از جای بر کندی از این بعد متولی هیچ ولایتی نشوم تا خدای عزوجل را بنگرم .

و هم در آن کتاب مسطور است که چون عمر بن عبدالعزیز بروساده خلافت جای گرفت سالم بن عبدالله و محمد بن کعب القرظی و رجاء بن حیاة را بخواند، و گفت همانا باین بلا مبتلا شده ام شما با شما با من اشارت کنید و از صواب و خطا بیگاهانید ، و عمر در این کلام خود امر خطیر خلافت و سهم بزرگ سلطنت را بلا و بلیت می شمارد .

و نیز در آن کتاب نوشته است که عمر بن عبدالعزیز میگفت « القلوب أوعية

والشفاه أفعالها ، والألسن مفاتيحها، فليحفظ كل إنسان مفتاح سره ، و من عجائب الأمور الأموال كلما كثرت خزائنها كان أوثق لها ، وأما الأسرار فانها كلما كثرت خزائنها كان أضيع لها ، وكم من إظهار سر أراق دم صاحبه ومنعه من بلوغ مآربه ، ولو كتبه أمن من سطواته .

یعنی دلها چون اوعیه و لبها قفل آن و زبانها کلید است برای آن پس بر هرکس لازمست که مفتاح اسرار خویش را از دست نگذارد و عجیب این است که هر چند اموال فزایش گیرد گنجورانش بیشتر نهفته دارند و ابوا بشرا استوار تر نمایند، لکن اسرار هر چند ازدیاد پذیرد خازنانش بیشتر ضایع گذارند ، با این که چه بسیار افتاده که از گفتن سری سرها بیاد رفته و از دریافت مآرب و آمال باز داشته ، و اگر باز نمی گفت و آشکار نمیساخت از آسایش آسوده میماند .

در تاریخ الخلفاء سیوطی مسطور است وقتی مردی از دی با عمر گفت مرا نصیحتی فرمای گفت : «اوصیک بتقوی الله و ایثار تخف عنك المؤمنة، وتحسن لك من الله المعونة»

حجاج بن عنبسه می گوید وقتی بنی مروان فراهم شدند و گفتند نیکو چنان است که نزد امیرالمؤمنین شویم و از روی مزاح و طیبت قلب او را بخود مایل سازیم ، پس در خدمتش فراهم شدند و يك تن سخنی بمزاح براند ، عمر بدو نگران شد یکی دیگر نیز لب بمزاح برگشود ، عمر گفت برای حدیثی زبون که مورث ضغن و کین است اجتماع ورزیده اید ، از این پس هر وقت بیکجای فراهم شدید از کتاب خدای سخن کنید ، و اگر از آن بگذرید از سنت رسول حدیث برانید ، وگرنه بمعانی حدیث إفاضت جوئید.

عمر بن حفص گوید که عمر بن عبدالعزیز با من گفت هر وقت سخنی از مردی مسلم بشنوی ما دامینکه ممکن است محمل خیری از بهرش بدانی بر شر حمل مکن.

ابو بکر بن الأنباری گوید که عمر بن عبدالعزیز پیش از خلافتش این شعر بگفت :

أنه الفؤاد عن الصبا *** وعن انقياد للهوى

فلعمر ربك إن في *** شب المفارق والجلال

لك واعظاً لو كنت تتعط *** اتعظ ذوي النهي

حتى متى لآنر عوي *** وإلى متى وإلى متى

ما بعد أن سميت كهلاً *** واستلبت اسم الفتى

بلي الشباب وأنت إن *** عمرت رهنا للبلاد

و كفى بذلك زاجراً *** للمرء عن غي كفى

عدی بن الفضل میگوید از عمر بن عبدالعزیز شنیدم که خطبه میراند و میگفت «اتقوا الله أيها الناس و أجملوا في الطلب ، فانه إن كان لأحدكم رزق في رأس جبل أو حضيض أرض يأتيه».

ای مردمان از یزدان هراسان باشید و در طلب روزی بنکوئی و پارسائی کار کنید چه اگر برای هر کس از شمارزقی در فراز کوهی یا فرودچاهی مقدر و مقسوم باشد خواهد رسید.

از هری گوید عمر بن عبدالعزیز را دیدم که در جماعت در يك خطبه هفت دفعه این کلمات را در افتتاح و ذیل خطبه قرائت میکرد .

«الحمد لله نحمده و نستعينه و نستغفره و نعوذ بالله من شرور أنفسنا و من سيئات أعمالنا، من يهده الله فلا مضل له و من يضلل الله فلا هادي له، و أشهد أن لا إله إلا الله وحده لا شريك له ، و أشهد أن محمداً عبده و رسوله ، من يطع الله و رسوله فقد رشد ، و من يعص الله و رسوله فقد غوى»

آنگاه به پند و موعظت سخن می کرد و در اختتام خطبه اخیره آیات مبارکه «یا عبادى الذین أسرفوا» را تا باخر فرو میخواند.

و دیگر از وهب مسطور است که عمر بن عبدالعزیز می گفت «من عد کلامه عمله قل کلامه» هر کس سخن خود را با عمل بیازماید اندک گوی باشد.

ذهبی گوید که غیلان در زمان عمر بمذهب قدری متظاهر شد، و در خدمت عمر بتوبت پرداخت و با عمر گفت همانا من گمراه بودم و تو مرا راهنما شدی، عمر گفت خدایا اگر بصدق سخن کند خوب وگرنه او را از دار بیاویز و دو دست و دو پای او را قطع فرمای، و این دعا در وی کارگر شد و در عهد هشام مأخوذ گردید و چهار دست و پایش را قطع کرده و در دمشق مصلوبش ساختند.

و دیگر در کتاب کشف الريبية في احكام الغيبة مسطور است که وقتی مردی نزد عمر بن عبد العزيز شد و از مردی بدو سخن چینی کرد عمر گفت اگر میخواهی در امر تو با تو مناظره میکنم اگر دروغ گوی باشی از اهل این آیت میباشی «إن جائكم فاسق بثناء» و اگر این سخن چینی برآستی گذاشته باشی از اهل این آیت باشی «همّاز مشاء بنمیم» یعنی خواه راستگوی باشی یا دروغگوی سودمند نیستی و مذموم هستی، و اگر خواهی از این گونه کردار چشم بگیر تا از تو درگذریم، آن مرد گفت عفو بفرمای چه من از این پس گرد چنین امور نمیگردم.

راقم حروف گوید: عمر بن عبدالعزیز در این کلام بمتابعت حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام رفته است چه وقتی مردی در خدمت آن حضرت از مردی سعایت کرد.

«فقال يا هذا نسأل عما قلت فان كنت صادقاً مقتناك، و إن كنت كاذباً عاقبناك و إن شئت أن نقتلك أفلناك» آن مرد عرض کرد «أقلنی یا امیر المؤمنین».

فرمود آنچه را گفתי در صدد تحقیق بر می آئیم اگر صادق باشی از تو بخشم میرویم تا چرا سعایت کردی، و اگر کاذب باشی بر دروغت عقوبت یابی و اگر خواهی ترا بخود باز میگذاریم عرض کرد یا امیر المؤمنین از من فروگذار.

در کتاب مستطرف از میمون بن مهران مروی است که عمر بن عبدالعزیز با من گفت که با من و در روی من آنچه مرا مکروه افتد بگوی چه هیچکس برادرش را

نصیحت نکرده باشد مگر اینکه در رویش گوید آنچه را مکروه دارد، یعنی دوست آنست که معایب دوستش را در رویش بازگوید تا با صلاح آن بکوشد، وگرنه شرط مودت وانخوت بجای نیاورده است.

در مجموعه ورام مسطور است که مردی با عمر گفت چه هنگام سخن کنم گفت تا هر وقت مایل بسکوت باشی گفت تا چه وقت ساکت باشم گفت هر وقت مایل بسخن کردن باشی.

و نیز در آنکتاب مسطور است که عمر بن عبدالعزیز می گفت «من اکثر من ذکر الموت رضی من الدنيا بالیسیر، ومن عد کلامه من عمله قل کلامه فیما لا یعنیه» هر کیس مرگ را فراوان یاد کند باندکی از حطام جهان سازگار باشد، و هرکس سخن خویش را در جمله عمل شمارد در آنچه او را فایده بخشد کمتر سخن بنماید.

و نیز در آنکتاب مسطور است که حسن بعمر نوشت «سلام علیک أما بعد فکأنک بأخر من کتب علیه الموت قدما توا» عمر در جواب نوشت «سلام علیک کأنک بالدنیا لم تکن وبالآخرة لم تزل» و این جواب عمر از حسن بصری مأخوذ داشت چنانکه بآن اشارت می‌رود.

و نیز در آنکتاب مسطور است که عمر بن عبدالعزیز با ابن ابی ملیکه گفت عبدالله ابن زبیر را برای من بستای گفت:

«والله مارأیت الله مارأیت جلدأ قط ركب علی لحم ولا لحمأ علی عصب ولا عصبأ علی عظم

مثل جلده ولحمه وعصبه، ولا رأیت نفساً بین جنین مثل نفس رکت بین جنیه، ولقد قام إلى الصلاة، فمرّ حجر من حجارة المنجنيق بین لحييه وصدرة، فوالله ماخشع له بصره، ولاقطع له قراءة، ولا ركب دون الركوع الذي كان يركع، قتله الحجاج بعد أن حوص بمكة وأسلمة أصحابه وعشيرته وصلبه الحجاج، ألا إلى الله تصير الأمور»

سوگند با خدای هرگز ندیده ام که پوستی بر گوشتی و گوشتی بر عصبی و عصبی بر استخوانی برنشسته باشد مثل پوست و گوشت و پی و استخوان ابن زبیر و هرگز دلیرا ندیده ام که در میان دو پهلوی جای کرده باشد به نیروی قلب او، همانا روزی بنماز

برخاست و در آنجال که نماز میگذاشت سنگی از سنگهای منجنیق که بشهر می افکندند در میان سینه و لویه او فرورسید قسم بخدای نه چشم بدو افکند و نه در قرائتش انقطاعی، و نه در رکعات نمازش اختلافی، و نه در این نماز با نمازهای اوقات دیگر تفاوتی رفت.

و با اینحال چون دست اجل گریانش بگرفت و در حصار حجاج چندان کار بروی دشوار شد که یارانش از وی برکنار شدند، و او را با دشمن نابکار باز گذاشتند بدست حجاج کشته شد و از دار آویخته شد.

و دیگر در مستطرف و مروج الذهب مسطور است که جماعتی از اخباریین نوشته اند که چون عمر بن عبدالعزیز بمنصب خلافت گرامی و عزیز گشت، و افدین غرب بروی و فود همی نمودند و از آنجمله اعراب حجاز نیز بحضرتش در آمدند و کودکی کم روزگار را از میانه اختیار کردند و بر خویشان مقدم داشتند تا در خدمت عمر بمحاورت مبادرت گیرد، چون آن کودک بآن صغر من بتکلم آغاز نمود، عمر گفت ای پسر آرام گیر چه از تو در این جماعت کلانتران باشند، و بتکلم از تو سزاوارترند.

«فقال مهلاً يا أمير المؤمنين إنما المرء بأصغريه: لسانه وقلبه فاذا منح الله العبد لساناً لافظاً وقلباً حافظاً فقد استخار له الخلة يا أمير المؤمنين ولو أن الأمر إلى السن لكان في هذه الأمة من هو أسن منك».

گفت ای امیر آرام گیر همانا مرد بزبان و قلبش که از سایر جوارح کوچکتر است شناخته میشود و چون خدایتعالی زبانی لافظ و دلی حافظ با بنده اش عنایت کرد او را بهر زیب و وزینتی آرایش و بهر نعمت و دولتی فزایش داده باشد، ای امیراگر بشمردگی روزگار بودی و بمهین تر چشم گرفتی از تونیز در این امت سالخورده تر فراوان است پس خلافت را اولیقت خواهد داشت.

چون عمر اینگونه سخن و بلاغت و درایت بدید گفت ای پسر تکلم کن گفت ای امیر:

«نحن وفود الشكر لا وفود المزرية، قدمنا إليك من بلدنا، الحمد لله الذي من بك علينا، ولم يخرجنا إليك رغبة ولا رهبة، أما الرغبة فقد آتينا منك إلى بلدنا، وأما الرهبة فقد آمننا الله تعالى بعدلك من جورك»

یعنی ما کسانی هستیم که برای عرض شکر و سپاس باین کرباس بلند اساس روی آورده ایم نه از برای اظهار شکایت و شکوای جور بلیت و سپاس خدای را سزاست که در تو بر ما منت نهاد و ما از شهر و دیار خویش نه بسبب میل و رغبت باین حضرت شتافته ایم و نه بعلت خوف و رهبت، اما رغبت همانا احسان و انعام تو چندان ما را در جناح راحت و وسعت در سپرده که در حث رواحل و طی مراحل و رنج راه و زحمت سفر رغبت نمیزود، اما رهبت و خشیت همانا از آن عدالت و انصاف که خدای در وجود معدلت اتصاف تو بودیعت نهاده ما را از جور تو ایمن گردانیده است.

عمر گفت ای پسر ما را موعظتی مختصر بگو گفت: «نعم يا أمير المؤمنين إن أناسا من الناس غرهم حلم الله عنهم وطول أملهم وحسن ثناء الناس عليهم فلا يغر نك حلم الله عنك وطول أملك وحسن ثناء الناس عليك فتزل قدمك»

ای امیر المؤمنین همانا پاره از مردمان باشند که حلم خدای از اعمال ایشان و حسن ثنا و تمجید مردمان در افعال ایشان و طول امل و آرزوهای در از ایشان مغرور میگرددند ایشان را، پس تو را حلم خدای از تو و طول امل تو و تمجید و ثنای مردمان در اوصاف و اخلاق و افعال فریفته نسازد، تا قدم تو لغزش گیرد.

عمر از گفتار و کردار آن پسر در عجب رفت و چون معلوم نمود. دوازده سال روزگار برده بود، پس عمر این شعر بخواند:

تعلم فليس المرء يولد عالماً*** وليس أخو علم كمن هو جاهل

وإن كبير القوم لا علم عنده*** صغير إذا التفت عليه المحافل

کنایت از اینکه انسان با علم و فضل از مادر متولد نمیگردد پس بیاید علم و دانش را بیاموخت و در گنجینه سینه گوهر کمال و هنر بیندوخت چه عالم را با

جاهل و بینا را باکور و ظلمت را با نور بیک میزان نسنجند، و در میان قوم و عشیرت اگر چند کسی سالخورده و بزرگ باشد، اما اگر از حلیه دانش بی بهره باشد در محضر دانایان و مجلس خردمندان سخت صغیر و بیقدر و ذلیل و بی ارزش بماند .

در مجموعه ورام مسطور است که عمر بن عبدالعزیز خطبه براند و گفت :

«أَيُّهَا النَّاسُ، إِنَّكُمْ خَلَقْتُمْ لِأَمْرِ إِنْ كُنْتُمْ تَصَدَّقُونَ بِه فأنتم حمقى ، و إن كنتم تكذون به فأنتم لهلكى، إنما خلقتكم للأبد، ولكنكم من دار إلى دار تنقلون، فاعملوا لما أنتم صائرون إليه، و خالدون فيه .

و يجب على أهل العقل والفهم والأدب والمعرفة أن يعلموا أن الدنيا قد أمانها الله ولم يرضها لآ وليائه، و أنها عنده حقيرة قليلة، و أن رسول الله صلى الله عليه و آله زهد فيها، و حذر من فتنها، فينبغي لأهل هذه الأوصاف أن يأكلوا قصداً، و يقدموا فضلاً و يأخذوا منها ما يكفي، و يتركوا ما يلهي و يلبسوا من الثياب ماستر العورة، و يأكلوا من الطعام أدناه مما يسد الجوعة .

و ينظروا إلى الدنيا بعين أنها فانية، و الآخرة أنها باقية، فيتزودوا من الدنيا كزاد الراكب، و يخربوا الدنيا و يعمرها بها الآخرة و ينظروا إلى الآخرة بقلوبهم و يعلموا أنهم سينظرون إليها بأعينهم و يرتحلون إليها بقلوبهم، كما يعلمون أنهم سيرحلون إليها بأبدانهم، و يصبرون قليلاً و ينعمون طويلاً .»

یعنی ای مردمان خداوند شما را برای کاری آفریده است که اگر به آن تصدیق نمائید همانا گول و احمق هستید، تا چرا برای آنچه خلق شده اید روزگار نمی سپارید و کسب معارف و مرضات الهی را نمیکنید و اگر منکر شوید هلاک میشوید تا چرا به آنچه خدای فرموده تکذیب نموده همانا شما برای زندگی جاوید آفریده شده اید منتهای این امر این است که از داری بداری انتقال میدهد، پس برای آن مکان مخلد که به آن میروید کار کنید و زاد و توشه فراهم نمائید .

بر عاقلان و صاحبان فهم و ادب و معرفت واجب است که بدانند خدای تعالی این

جهان را ساخته و برای اولیای خود پسندیده نداشته ، و در حضرت خدای بسی حقیر وقلیل است ، ورسول خدای صلی الله علیه وآله به آن رغبت نیاورد ، و مردمان را از فتنه آن پرهیز داد ، پس سزاوار این است که از حطام آن باندك مؤنتی قناعت ورزند ، و برای آن سرای تدارك وافی بینند و از پیش بفرستند، و بقدر کفایت از دنیا بردارند، نه آنچه که ، موجب لهو و لعب گردد ، و باندازه ستر عورت از جامه قناعت کنند ، و از اطعمه آنچه سبکتر است بقدر سد جوع کفایت جویند .

و بنظر عقل بنگرند و بدانند که دنیا فانی و آخرت باقی است ، و از دنیا بقدر زاد راکی بیشتر بر نگیرند ، و از عمارت دنیا چشم بردارند ، و بعمارت آخرت پردازند، و با دیده قلب نگران سرای آخرت شوند، و بدانند که زود است که ایشان با همین چشم که بر سر دارند به آن نگران میشوند ، و قلوب ایشان به آنجا کوچیدن میگیرد، چنانکه میدانند که زود باشد که با ابدان خود به آن جهان ارتحال گیرند و گردش قلیل و تنعمی طویل خواهند یافت .

در کتاب مستطرف مذکور است که عمر بن عبدالعزیز با میمون بن مهران فرمود چهار چیز را از من محفوظ بدار :

نخست اینکه با هیچ سلطانی مصاحبت مجوی و اگر چه او را امر بمعروف و نهی از منکر توانی کرد ، یعنی هر چند عالم وفقیه و ذی شأن باشی و سلطان از تو پذیرفتار شود لکن چون بر تو مستولی است و کارهای دنیوی او بزرگ است آخر الأمر بر توجیره شود، و دین تور اخیره سازد ، چنانکه اگر کسی دیواری را که کج شده اگر بخواهد راست گرداند و بر آن اعتماد جوید آن دیوار بروی فرود آید و او را تباہ کند .

دوم اینکه هرگز با هیچ زنی خلوت مکن اگر چند او را قرآن بیاموزی ، چه محل تهمت واقع شوی .

دیگر اینکه از کسی که صله رحم خود را قطع نماید بامید وصلت نباش چه اینگونه مردم از تو زودتر قطع نماید .

دیگر اینکه بکلامی امروز تکلم مکن که فردا باید معذرت آنرا بخواهی یعنی هرگز بی تأمل و بی پروا لب بسخن برهگشای تا اسباب ندامت نشود .

مسعودی در مروج الذهب گوید چون عمر بخلافت جلوس کرد سالم السدی که او را از خواص حضرت بشمار میرفت بروی در آمد و گفت ای سالم آیا از این امارت من بسرور اندری یا تورا خوش و نیکو نیست ، گفت از آنکه کار مردمان را بعدل و راستی بگذرانی مسرورم ، و از اینکه خویشان را حامل اوزار خلافت نمودی ناخوشم عمر گفت همی بیمناک هستم که بمتابعت نفس خویش موافقت جویم ، گفت : حال تو سخت نیکو است اگر بررسی از آنچه من از آن بر تو ترسان هستم، عمر گفت مرا پندی بگذار گفت پدر ما آدم علیه السلام را بسبب يك خطا از جنة المأوی بیرون کردند یعنی همین حکایت برای نباهت تو کافی است .

طاوس بعمر نوشت اگر خواهی اعمال تو بتمامت بخیر و عافیت باشد اهل خیر را عامل اعمال گردان، عمر گفت همین کلام برای موعظت کافی است .

وقتی عمر با بی حازم اعرج مدائینی نوشت که مرا نصیحتی موجز و مفید بگذار در جواب نوشت یا امیر المؤمنین «کن بالدنیا کأنک لم تکن، وبالآخرة کأنک لم تزل» .

در این جهان چنان باختصار کوش که گوئی هرگز نبودی و نباشی و در کار آخرت چنان بکوش که هرگزت زوال و فنا نخواهد بود .

مدائینی گوید مطرف بعمر نگاشت «أما بعد ، فان الدنيا دار عقوبة لها يجمع من لا عقل له وبها يغتر من لا علم له ، فكن فيها كالمداوي جرحه، واصبر على شدة الدواء لما تخاف من عاقبة الداء» .

یعنی این جهان سرای رنج و عقوبت و محنت و بلیت باشد ، هر کس را که عقل و خرد در نهاد نباشد بجمع حطامش کوشش کند ، و هر کس علم و دانائی دانائی ندارد بمکاید و نمایشش لغزش گیرد ، پس در دارد دنیا مانند کسی باش که همی خواهد زخم خویش را دارو نهد و بر سوزش درمان و شدت دواء شکبیا باش تا از آسیب آن

درد و زخم تباه نشوی .

و هم مسعودی گوید وقتی عمر با پاره پارانیش بیرون شد و بگورستانی بگذشت با ایشان گفت چندی بایستید تا گورستان دوستان را بنگریم و بر ایشان سلام فرستیم .

چون در میان مقبره رسید بایستاد و سلام فرستاد و سخن بر زبان راند و بیاران خود باز شد، و گفت آیا از من نمی پرسید که چه گفتم و مرا چه گفتند ، گفتند باز گوی تو چه گفتی و با تو چه گفتند .

گفت بگورستان دوستان و قبور اُحبه عبور دادم سلام کردم پاسخ نیافتم ، دعوت کردم اجابت نمودند، و در آن حال که بر این حال بودم ناگاه مرا ندا کردند و گفتند ای عمر از پوست ایشان فرو ریخت و دستهای ایشان از تنهای ایشان جدا شد و کف ایشان از صاعد دورگشت .

آنگاه عمر چندان از جگر بنالید و بگریست که جانش همی خواست از تن بیرون شود ، سوگند با خدای که روزی چند بر این نیامد تا با رفتگان پیوست .

در کتاب حدائق الابرار و حقایق الاخبار مسطور است که عمر بن عبدالعزیز برای نماز روز عید بیرون شد، و چون نماز بی پای بردند عرض کرد :

بار خداوندا بر من رحم فرمای چه تو خود فرمودی رحمت من با محسنان نزدیک است ، و اگر من در شمار محسنان نیستم از جمله روزه داران باشم و تو فرمودی برای مردان روزه دار و زنان روزه دار خدای تعالی مغفرت و اجر بزرگ مهیا و آماده داشته، و اگر در زمره روزه داران محسوب نباشم از مؤمنان باشم ، و تو فرمائی رحمت خدای با مؤمنان شامل است، و اگر مستوجب این نیستم در جمله اشیاء بشمار میروم و تو فرمائی رحمت من همه چیز را فرا می گیرد ، و اگر از شمار اشیاء نیز خارج هستم مصیبت زده ام و در خور شمول رحمت تو می باشم ، چه تو می فرمائی و آن کسان که چون بمصیبتی دچار شوندگویند «إنا لله وإنا إليه راجعون» بر چنین مردم از جانب پروردگار

ص: 337

راقم حروف گوید : عجب است که در این کلمات مقام ایمان را فرود دیگر مقامات قرار داده است ، و حال آن که آنچه هست در آنست و دیگر صفات فرع و نتیجه آن است .

از محمد بن کعب القرظی در تاریخ الخلفاء مسطور است که عمر بن عبد العزیز مرا بخواند و گفت عدل را از بهر من صفت کن ، گفتم مرحبا همانا از امري جسیم پرسش فرمودی .

باید با کودکان خلق مانند پدر مهربان ، و با سالخوردگان ایشان چون فرزند ارادت نشان ، و با آنان که با تو بیک سن و سال هستند مانند برادر اخلاص توأمان، و با جماعت زنان نیز بر این حال باشی، و مردمان را بمقدار عصیان ایشان و توانائی اجساد ایشان عقوبت کنی و محض هوای نفس و چیره شدن غضب بهیچکس تازیانه نرنی تا در شمار عاد بن شمرده نشوی.

و نیز در تاریخ الخلفاء جلال الدین سیوطی مسطور است که عمر بن عبدالعزیز بسالم بن عبد الله نوشت که از سیره عمر بن الخطاب در باب صدقات بدو مرقوم دارد ، سالم آنچه خواسته بود بدو مکتوب نمود .

و نیز مسطور داشت اگر تو آن اعمال که عمر در زمان خود و آن رجال که او را بودند در این زمان خود و این رجال خود معمول داری در حضرت خدایتعالی از عمر برتر و بهتر باشی.

از حماد مسطور است که چون عمر بخلافت بنشست بگریست و با یکتن گفت : آیا بر من ترسانی ، گفت باز گوی در هم را دوست میداری ؟ گفت دوست نمیدارم ، گفت اگر چنین است بیمناک مباش چه خدایتعالی بزودی ترا یاری می فرماید .

و نیز در کتاب مسطور مرقوم است که چون عمر بن عبدالعزیز خلافت یافت عنبسه بن سعید بروی درآمد و گفت یا امیرالمؤمنین آن خلفا که پیش از تو بودند ما را بعطایای متواتره نوازش مینمودند ، و ما بهره یاب میشدیم و بوسعت روزگار میشمردیم

و من مردی عیالمند و صاحب ضعیفی هستم هیچ رخصت می فرمائی تا بضیعت خودشوم و کار رزق و روزی عیال را بسامان کنم .

عمر گفت محبوبترین شماها نزد من آن کس باشد که در موت خویش ما را کفایت کند و آسوده بدارد، بعد از آن با وی گفت چند که توانی یاد مرگ را فراوان بکن چه از این کردار هر چند زندگانی تو تنگ و دشوار باشد بر تو گوارا گردد ، و اگر بوسعت باشد بر تو تنگ بگرداند .

قیس بن جبیر گوید عمر در میان بنی امیه چون مؤمن آل فرعون در میان فرعونیان است .

مالك بن دینار میگفت همانا مردمان می گویند مالك زاهد است اما زاهد عمر ابن عبدالعزيز است که دنیا بدوروی کرد و اوروی از وی بر تافت .

از عبدالعزيز پسر عمر مرویست که ابو جعفر منصور از من پرسید که غله املاك پدرت عمر در آن هنگام که خلافت بدورسید بچه میزان بود ، ، گفت چهل هزار دینار گفت در آنحال که وفات میکرد بچه مبلغ بود گفت چهار دینار و اگر مدتی دیگر میزیست از این مبلغ نیز می کاست .

ابوامیه خصی گوید نزد مولاة خویش فاطمه زوجه عمر شدم و این ابو امیه غلام عمر بود فاطمه برای من طعامی از عدس بیاورد گفتم همه روز عدس در طبق نهید گفت ای پسرک من این طعام مولای تو امیرالمؤمنین است .

سعید بن سعید گوید عمر روز جمعه بر منبر بود و پیراهنی که از پیش و پس پاره بود بر تن داشت، مردی با او گفت خدای تو راعطا کرده است چه میشد اگر قمیص دیگر بر تن راست می کردی ، عمر چندی سر بزیر افکند و آن گاه گفت «أفضل القصد عند الجدة ، وأفضل العفو عند القدرة» بهترین اقتصاد و میانه روی وقتی است که برای شخص امکان و استطاعت باشد، چنانکه بهترین عفو و گذشتها در هنگام قدرت و توانائی است .

و هم در آن کتاب از ابراهیم بن میسره مسطور است که با طاوس گفتیم آیا عمر ابن عبدالعزیز مهدی است گفت مهدی باشد نه آن مهدی موعود، زیرا که تکمیل عدل را بتمامت ننمود.

میمون بن مهران گوید که از عمر شنیدم می گفت که اگر پنجاه سال در میان شما باشم چنان که باید نتوانم قانون عدل را بپای داشت.

اوزاعی گوید وقتی عمر بن عبدالعزیز در سرای خویش نشسته و از جماعت بنی امیه گروهی در خدمتش حاضر بودند، با ایشان گفت آیا دوست میدارید که هر يك از شما را برگروهي تولیت دهم، يك تن گفت از چه ما را بچیزی نوید میدهی که بپای نمی بری، گفت نگران این بساط هستید که با اینکه من میدانم بزودی دست خوش فنا و زوال میشود هیچ راضی نیستم که در زیر پای شما بد ناست و خباثت دچار شود، پس چگونه شما را بر دین خودم و اعراض و آبشار مسلمانان متولی خواهم نمود، هیهات لکم هیهات، گفتند آیا ما را با تو قرابت نیست گفت شماها با يك تن از مسلمانان که در اقصی بلاد هستند در پیش من يك سان باشید.

یوسف بن یعقوب کاهلی گوید عمر بن عبدالعزیز پوستینی زبون برتن میکرد و چراغ سرایش بر فراز سه چوبه نی بر روی گل بود.

لاحقه عمر و بن مهاجر گوید وقتی عمر بن عبدالعزیز خواهان سیب شد يك تن از خویشاوندانش سیبی بدو فرستاد عمر گفت نيك خوشبوی و ممتاز است اي غلام این سیب را بآن کس که آورده بازده و از منش سلام برسان آنچه هدیه کرده بودی در خدمت ما محبوب و پسندیده افتاد، گفتم یا امیر المؤمنین همانا پسرعم تو و مردی از اهل بیت تو سیبی برای تو هدیه نمود و تو میدانی که رسول خدای صلی الله علیه و آله از هدیه مأکول می داشت، گفت و يحك هدیه برای پیغمبر هدیه بود اما امروز برای ما حکم رشوه دارد.

عطاء خراسانی گوید وقتی عمر با غلامش گفت مقداری آب از بهرش گرم کند

غلام از مطبخ عامه گرم نمود ، عمر بفرمود تا يك درهم همیزم بخریدند و در مطبخ عامه نهادند.

و هم عمرو بن مهاجر گوید: در حوايج مسلمانان شمعی برای عمر می افروختند و چون آن کار بیای بردی ، آن چراغ را خاموش کردی و چراغ خود را بیافر وختی .

راقم حروف گوید : عمر بن عبدالعزيز این کار را از حضرت امیر المؤمنین علي ابن ابی طالب علیه السلام اقتباس نموده است چنان که آن حکایت مشهور است .

از نعیم کاتب عمر مسطور است که عمر میگفت بیم مباحات از کثرت کلام مرا باز میدارد .

عطا میگوید عمر بن عبدالعزيز در هر شب فقها را نزد خود انجمن میکرد و بیاد مرگ و روزگار رستاخیز مشغول میشدند و چندان میگریستند که گوئی جنازه عزیزی در پیش روی دارند.

اوزاعی میگوید عمر میگوید برای و رویتی روید که پیشینیان شما بر آن بودند، و آن قانون که مخالف قوانین ایشان است پیشنهاد نکنید چه ایشان از شما نیکوتر و داناتر هستند .

یحیی غسانی گوید چنان بود که عمر بن عبدالعزيز همیشه سلیمان بن عبدالملك را از قتل جماعت حروریه منع میکرد و میگفت این مردم را در زندان بازدار تا بتوبت گرایند .

تا چنان افتاد که روزی يك تن از آن مردم را نزد سلیمان آوردند با او گفت بازگو تا چگوئی حروری گفت ایفاسق ابن فاسق چه بگویم، سلیمان گفت عمر را نزد من حاضر کنید ، چون عمر حاضر شد گفت سخن این حروری را گوش کن، پس حروری دیگر باره اعاده کرده سلیمان گفت اکنون در حق وی چگوئی ، عمر خاموش شد، سلیمان گفت بناچار باید اندیشه خود و رأی خود را با من بازگوئی ، عمر گفت رأی من این است که تو نیز او را دشنام گوئی چنانکه او ترا دشنام گفته است سلیمان گفت چنان نیست

که تو گوئی و بفرمود تا گردن آنمرد را بزدند و عمر بیرون رفت.

و خالد که رئیس حارسان بود او را بدید و گفت چگونه با امیرالمؤمنین آنگونه سخن کردی سوگند با خدای من مترصد بودم که مرا بضرر کردن تو فرمان کند، عمر گفت اگر سلیمان این فرمان کرد بجای می آوردی، گفت سوگند با خدای چنان می کردم.

و چون عمر بن عبدالعزیز خلیفه شد خالد پیامد و در مقام صاحب حارسان بایستاد گفت ایخالد این شمشیر از دوش فروگذار، آنگاه گفت خداوندا من برای تو خالد را فرود آوردم تو او را هرگز بر مکش، آنگاه در حارسان بدید و عمر و بن مهاجر را بخواند، و گفت سوگند با خدای در میان من و تو جز قرابت اسلام هیچ قرابتی نباشد، لکن چون شنیده ام که تو تلاوت قرآن را فراوان کنی و نگران شده ام که در آن مکانها که گمان نداری هیچ کس ترا بنگرد نماز می گذاری، و نماز را نیکو پای میبری، و تنی از انصار هستی، این شمشیر را برگیر و تولیت حارسان با تو باشد.

از امیه بن زید قرشی مسطور است که هر زمان عمر بن عبدالعزیز املاء کتابتی بر من نمود میگفت «اللهم إني أعوذ بك من شر لسانی».

از صالح بن جبیر مسطور است که گفت بسیار شدی که با عمر بن عبدالعزیز در مهمی سخن می کردم و او را غضب فرو می گذاشت و میگفتم در کتب مسطور است که از خشم پادشاه جوان براندیش و با او برفق و مدارا باش تا غضبش فرو کشیدن گیرد، چون این سخن بشنید از آن پس با من میگفت ای صالح اگر در ما حالت خشم و غضب بنگری هیچ میندیش و هر چه بصواب بینی بازگویی.

و دیگر در شرح نهج البلاغه ابن ابی الحدید مسطور است که حسن بصری این کلمات را بعمر بن عبدالعزیز بنوشت.

«أما بعد، فان الدنيا دارظن ليست بدار إقامة، وإنما أنزل آدم إليها عقوبة فاحذرهما فان الزاد منها بحها، والغنى منها فقرها، لها في كل حين قتيل، تذلل من أعزها وتفق من جمعها، هي كالسمِّ يأكله من لا يعرفه، وهو حتفه، فكن فيها كالمداوي جراحة يحمي قليلا مخافة ما يكرهه طويلا، ويصبر على شدة الدواء مخافة طول البلاء».

فاحذر هذه الدنيا الغدارة المكاراة الختالة الخداعة ، قد تزينت بخدعها وفتنت بغرورها ، ونحلت بآمالها ، وتشرقت لخطابها، فأصبحت بينهم كالعروس تجلى على بعلمها، العيون إليها ناظرة، و القلوب عليها والهة، والنفوس لها عاشقة، وهي لأزواجها كلهم قاتلة .

فلا- الباقي بالماضي معتبر، ولا- الآخر بالأول مزدجر، ولا العارف بالله حين أخبره مدكر، فعاشق لها قد ظفر منها بحاجته، فاغترّ وطغى ونسي المعاد وشغل بها لبه، حتى زلت عنها قدمه ، فعظمت ندامته ، وكثرت حسرته ، و اجتمعت عليه سكرات الموت بألمه وحسرات الفوت بغصته ، ومن راغب فيه لم يدرك منها ما طلب ، ولم يرح نفسه من التعب خرج منها بغير زاد ، وقدم على غير مهاد .

فاحذرهما ثمّ احذرهما ، وكن أسر ما تكون فيها أحذر ما تكون لها ، فان صاحبها كلما اطمأن منها إلى سرور أشخصته إلى مكروه، والसार منها لا- عليها غار، والنافع في غد ضار، وقد وصل الرخاء منها بالبلاء ، وجعل البقاء فيها للافناء ، فسرورها مشوب بالأحزان ، ونعيمها مكدر بالأشجان ، لا يرجع ما ولي منها وأدبر ، ولا يدري ما هو آت فينتظر .

أمانها كاذبة، وآمالها باطلة ، وصفوها كدر، وعيشها نكد ، والانسان فيها على خطر، إن عقل ونظر ، وهو من النعماء على غرور ، و من البلاء على حذر .

فلوكان الخالق لها لم يخبر عنها خيراً ، ولم يضرب لها مثلاً ، لكانت هي نفسها قد أيقظت النائم ، ونبهت الغافل، فكيف وقد جاء من الله عنها زاجر، وبتصاريقها واعظ، فمالها عند الله قدر ولا نظر إليها منذ خلقها .

ولقد عرضت على نبيك محمد صلى الله عليه وآله بمفاتيحها و خزائنها ، لا ينقصه ذلك عند الله جناح بعوضة ، فأبى أن يقبلها، كره أن يخالف على الله أمره أو يحب ما أبغضه خالقه ، أو يرفع ما وضعه مليكه .

زواها الرّب سبحانه عن الصالحين اختباراً ، وبسطه لأعدائه اغتراراً ، فيظن المغرور بها المقتدر عليها أنه اكرم بها، وينسى ما صنع الله بمحمد صلى الله عليه وآله من شد الحجر على بطنه .

وقد جاءت الرواية عنه عن ربه سبحانه أنه قال لموسى : إذار أيت الغنى مقبلاً فقل ذنب عجلت عقوبته ، و إذا رأيت الفقر مقبلاً فقل مرحباً بشعار الصالحين .

وإن شئت اقتديت بصاحب الرّوح والكلمة عيسى ، كان يقول إدامي الجوع ، و شعاري الخوف ، ولباسي الصوف ، و صلائي في الشتاء شارق الشمس ، و سراجي القمر ، و ووسادي الحجر ، و دابتي رجلاى و فاكهتي و طعامي ما أنبت الأرض ، أبيت و ليس لي شيء و أصبح و ليس لي شيء ، و ليس على الأرض أحد أغنى مني ، و السلام» .

میگوید دنیا مقام کوچیدنست نه سرای اقامت گزیدن و حضرت آدم علیه السلام را چون خواستند در معرض عقوبت در آورند باین جهانش اندر آوردند ، پس از چنین سراچه پر آفات و بلیات حذر کن ، همانا سود اینجهان زاد و توشه آن است ، یعنی سودمندی و بهره یابی از اینجهان همان مقدار است که در آنجا بعبادت و اطاعت و اعمال خیریه بکوشند ، وزادی برای روز میعاد و معاد بگیرند ، یعنی اینجهان کشتزار آخرت است ، پس بیایست کوشش نمود تا حاصلی از بهر آن سرای بیندوخت ، و بهیچوجه در طلب و طمع حطام بی دوام این سرای زشت فرجام بر نیامد .

و توانگری این جهان عین فقر و فاقت در آن است ، چه هر کس غنی تر است محتاج تر است و با اینصورت هر کس بیچیزتر است توانگر تر است ، چه هر چه علاقه بمال منال این سرای و بال بیشتر باشد حاجتمندی بیشتر گردد و هر چه کمتر باشد حاجت و زحمت کمتر است .

اینعروس زشت نهاد هیچ روزی بر نیامد جز آنکه از شوهران و پسران و دختران و فرزندان خود کشتگان خونین کفن و مردگان پرسوز و محن را در کنار خویشتن سپارد و خوار گرداند هر کس را عزیز نماید و فقیر سازد آنکس را که در جمع آوری متاع آن بکوشد .

این دنیای مکاره چون زهرجان باره است که هر کس شناسای سم نباشد آنرا میخورد و هلاک وی در آن باشد پس بیایست که تو در دنیا وزندگانی دنیا مانند کسی باشی که جراحی را دارو جوید ، و در حالت پرهیز باشد تا مدتی طویل بر آنچه او را

مکروه است دچار نیاید و بر شدت دوا شکیبائی ورزد تا بطول بلاء گرفتار نیاید .

پس از این دنیای فریبنده پرفسوس و فسون که خویشتن را بانواع خدیعت زینت کند و نظارگان را بغرور و فتنه و بلیت در اندازد، و دچار آرزوهای دیرباز کند ، و هر ساعتی برای خطاب و طلاب خود آرایشی از تو گیرد و چون نوعروسی جوان که بر شوهر خود جلوه دهد، و چشمها بدو نگران ، و دلها بدو گریان ، و نفوس بدان عاشق ، و یازان است بر حذر باش.

چه این عروس پرفسوس با این اوصاف مذکوره شوهرهای خود را کشنده و ایشان را به پهنه هلاک کشنده است، با این اوصاف که در این جهان ناپایدار است نه آنانکه برجای مانده از برگذشتگان عبرت گیرند، و نه واپس ماندگان به پیشینیان پندیا بند نه آنانکه بخدای باقی عارفند از آنجمله یادکنند ، و اگر در تمامت عمر بیکی از حوائج خویش کامکار شوند ، در میدان عشق باین جهان نامدار آیند و فریفته و مغرور و بی خبر از معاد و سرای سرور ، گردند و دل و دانش و روان و بینش بدو سپارند، چندانکه بناگاه در پهنه ضلالت لغزش یابد، و دچار ندامت و حسرت شود .

و در اینحال بسکرات موت و غمرات مرگ و اندوه برگذشت عمر و بی خبری از خدای و عقاب روز جزا گرفتار آید، همانا هر کس باینجهان رغبت جوید بآنچه خواهد برخورد از نشود، و بامانی این سرای فانی شادخوار نگردد ، و نفس او از رنج و تعب آسایش نیابد ، و سرانجام با هزاران هزار رنج و آلام بدون زاد و توشه بدیگر سرای روی نهد .

پس ناتوانید از فریب این سرای غرور حذر کنید و در آنحال که بیشتر خرسند و مسرور باشید بیشتر پرهیز گیرید و بیمناک باشید، چه هر کس بیشتر بسرورش مطمئن و آسوده خاطر و مغرور باشد بیشتر دچار مکروه گردد و دچار غرور آید ، و بهر چه گمان خود برد زیان اخروی در آن موجود باشد سلامت و وسعت آن برنج و بلیت ، همعنان و بقای آن با فنا يك زبان و سرور آن مشوب بأحزان و اندهان ، و نعیم آن مکدر بأشجانست .

هر کس روی از این سرای بر تافت دیگر باره معاودت نکند و امید ببازگشت نیابد.

و خبر برای دیگران نیاورد، امانی و آرزوهای آن دستخوش کذب و دروغ و آمال و امید آن باطل و بی فروغ زلالش مکدر و عیش و عشرتش منغص، و انسان در این جهان بدو خطر عقل و نظر گرفتار و در نعمت آن دچار غرور، و بر بلای آن گرفتار رنج و ابروور است.

همانا اگر آفریدگار جهان از فنا و زوال آن خبرها نفرموده و مثلها نیاورده بود، نیز همین جهان و انقلابات آن برای بیداری غافلان، و آگاهی جاهلان کافی است، تا چه رسد به آنکه خدای در کتب آسمانی و بدستگیری رسل سبحانی بتصاریف آن خبرها داده، و مواعظ فرستاده است، از آن هنگام که خدای این جهان را بیافرید مقداری از بهرش نگذاشت و بنظر عنایتی معزز نداشت.

و این همان جهان است که مفاتیح و کنوز آنرا بر پیغمبر تو محمد صلی الله علیه و آله عرض دادند و گفتند اگر پذیرفتار شود بقدر بال پشه از مراتب و مقامات عالیه آن حضرت در پیشگاه احدیت کاسته نگردد، و آنحضرت از قبول آن امتناع ورزید و مکروه دانست که آنچه را که پروردگارش مبعوض داشته محبوب شمارد، و آنچه را که خالق او پستکرده برافرازد.

همانا خدای تعالی این جهان را اسباب اختیار صالحان و اغترار دشمنان خود ساخت، و از این است که هر کس باین جهان دست یافت گمان میبرد که باین سبب اکرام و اعزازی یافته، اما نگران نمیشود که رسول خدای تعالی صلی الله علیه و آله چندان گرسنه میزیست که سنک برشکم می بست.

و از پروردگار خود خبر میداد که با موسی علیه السلام میفرمود هر وقت بنگری توانگری و غنا بتو روی کرده، با خود بگویی همانا گناهی حاصل شده که عقوبتش سرعت یافته، و چون بینی فقر و درویشی روی آورده بگو مرحباً بشعار نیکو کاران.

و اگر خواهی بصاحب روح و کلمه عیسی علیه السلام اقتدا جوی که میفرمود:

خورش من گرسنگی ، و پوشش من جامه پشمین ، و گرم شدن و آتش من در زمستان بحرارت آفتاب ، و چراغ من ماهتاب ، و بالین من سنک ، و مرکب من دو پای من و میوه من و طعام من گیاه و نبات زمین میباشد ، شب بپایان میبرم گاهی که دارای هیچ چیز نیستم ، و بامداد مینمایم در آنحال که صاحب هیچ مال و منال نمیباشم ، و بر روی زمین هیچکس از من توانگرتر نیست.

یعنی چون دارای هیچ چیز نیستم دارای همه چیز باشم ، و چون در عین فقر هستم در عین توانگری میباشم ، زیرا که توانگری عین نیازمندی ، و نیازمندی عین توانگری است.

معلوم باد که اغلب اینکلمات و مطالب از کلمات و خطب مبارکه امیر المؤمنین علی علیه السلام مأخوذ است ، چنانکه بر اهل تتبع مکتوم نیست .

مسعودی گوید وقتی عمر بن عبدالعزیز مرد می چند را برای اصلاح امور مسلمانان و آدای حق ایشان بروم بفرستاد.

چون آن جماعت باستان سلطان روم در آمدند ترجمانی را برای تفسیر کلمات ایشان حاضر دیدند ، و سلطان بر تخت سلطنت بر نشسته تاج خسروی بر سر و بطارقه از یمین و یسار ، و دیگر مردمان بحسب مراتب و مقامات در خدمتش حضور داشتند ، آن جماعت رسالت خویش بگذاشتند .

سلطان بطوری جمیل با ایشان باز خورد و بطرزی نیکو جواب باز داد ، پس ایشان بامکان خویش باز شده چون بامداد دیگر روز باز رسید فرستاده سلطان در طلب ایشان برآمد .

چون در پیشگاه ملک روم حاضر شدند دیدند از تخت پادشاهی بزیر آمده و تاج از فرو نهاده و هیئت سلطنت فرو گذاشته ، چنانکه گوئی در مصیبتی بزرگ اندر است .

پس روی بانجماعت کرد و گفت هیچ میدانید شمارا برای چه امر احضار کردم گفتند ندانستیم ، گفت هم اکنون نامه والی مغرب بمن رسید که آن مرد صالح که سلطان

عرب بود وفات کرد .

چون ایشان این خبر وحشت اثر بشنیدند عنان اختیار را از دست بنهادند و زار بگریستند .

پادشاه روم گفت آیا برای خودتان میگرئید ، یا برای دین خود ، یا در مصیبت او ، گفتند ما بر خویشتن و دین خود و برای او گریستن کنیم، گفت هیچ از بهر او بگریه نباشید.

بلکه هر چند توانید بر این بلیت که شما را روی نمود بر خویشتن بزارید ، چه او بآن خیر و نیکی و نکوئی که از بهر خود ذخیره کرد پیوست ، و چون بیمناک بود که اطاعت خدای را فرو گذارد خدای نیز مخالفت دنیا و آخرت را برایش توأمان نگرداند.

همانا از فضل و نیکی و صدقه و احسان او چندان مرا باز گفته اند که اگر بعد از عیسی علیه السلام کسی را مانند او جایز میدانستم گمان میبردم که عمر بن عبدالعزیز مرده را زنده مینماید، و اخبار و افعال او همیشه باطناً و ظاهراً بمن میرسید لکن عمل او را در پیشگاه خداوند جز بريك صورت و سیرت ندیدم ، بلکه باطن او گاهی که با مولای حقیقی خود بخلوت بود استوارتر و سخت تر بود .

و من از این راهب که دنیا را ترك کرده و بر فراز صومعه اش پروردگارش را عبادت میکند در شگفت نباشم بلکه مرا شگفتی از این مرد است که با اینکه جهان در زیر پای داشت از آن روی بر کاشت تا مانند رهبان گردید همانا مردم نیکوکار یا بزه کاران جزاندرکي روزگار نسپارند .

در کتاب اغانی از ابن عایشه از پدرش مسطور است که عمر بن عبدالعزیز بآن جماعت که از مسلمانان در قسطنطنیه اسیر و گرفتار بودند نوشت .

أما بعد همانا شما خویشتن را در شمار اساری میدانید و اسیر نیستید ، معاذ الله که شما را اساری باید گفت بلکه شما در راه خدای محبوس شدگان باشید ، و هم بدانید که من چیزی در میان رعایا و مردم خود هرگز تقسیم ننموده ام مگر اینکه بر اهل

ص: 348

و عیال شما بر افزون داده ام، و بهتر و خوشتر پرداخته ام، و اکنون برای شما هر يك پنج دینار فرستاده ام و اگر نه از آن بیم بود که اگر شما را بیشتر بفرستم، مردم طاغی و سرکش روم از شما باز خواهند داشت، هر آینه فروتر کردمی و اکنون فلان بن فلان را بسوی شما بفرستم تا کوچک و بزرگ و آزاد و مملوک شما را دلداری کند، و هر يك حاجتی داشته باشد بر آورده دارد، پس بشارت بادشمارا و هم بشارت باد شما را.

و نیز در آن کتاب مسطور است که حسن بصری بعمر بن عبدالعزیز نوشت «من الحسن بن أبي الحسن إلى عمر بن عبدالعزیز أما فكأنك بالدنيا لم تكن وكأنك بالأخرة لم تزل» مانند در این سرای را بمیهمانی وارثان، شمار و خلود در آن سرای را جاویدان بدان.

و بعضی با حسن گفتند که از آن پس که عمر خلافت یافته حالت پیش فروز نهاده گفت اگر میدانستم جز این او را پسندیده است بمیل او کار می کردم.

بالجمله حسن این نامه را بدست رسولی بدو فرستاد و رسول منتظر جواب بود پس عمر بیرون از روز جمعه و عادت مقرر بمسجد برفت و بر منبر بر شد و مردمان بیامدند چندانکه جمعی کثیر انجمن کردند، آنوقت عمر بایستاد و ثنای خدای و درود مصطفی صلی الله علیه و آله را بگذاشت و گفت:

أیها الناس همانا شمادر اسلاف گذشتگان بیامدید و زود است که بر گذشته آیندگان شوید، و بدرگاه خیر الوارثین راه بر سپارید، الوارثین راه بر سپارید، هیچ روز افتاب سر بر نزند جز اینکه در مشایعت یکی از اخوان خویش بحضرت یزدان کنید، و هیچ روز افتاب سر بزیر کوه پنهان نکند، مگر اینکه در مشایعت یکی از دوستان بگورستان راه سپارید که مدتش بکران، و اعمالش نمایان، و دقایق حساب را عیان کند، و اسلاب حیات فروگذارد در تراب سکون جوید، و شما او را تنها و بی یار و پرستار، و جامه آرامش و رخت آسایش بگذارید و باز شوید.

و چون عمر این کلمات بگذاشت هر دو دست برد و چشم نهاده سر بزیر افکنده

همی بگریست ، آنگاه هر دو دست بر افراخت و گفت :

ایمردمان هر کس از شما حاجتی بماگذارد بخیر و خوشی برای گذاریم و هر کس از عرض حاجت عاجز باشد سوگند بخداوند دوست میدارم که او و آل عمر در عجز و مسکنت مساوی باشند .

پس از آن از منبر بزییر شد و رسول حسن را بخواند و در پاسخ او نوشت «بسم الله الرحمن الرحيم أما بعد فأنتك لست بأول من كتب عليه الموت وقدمات و السلام» یعنی من این مرگ را در حق تو بتنهائی نمیدانم بلکه جمله جهان از شربت مرگ بنوشند و در گور جای گیرند .

در کتاب ابن خلکان از رجاء بن حیاة که از مجالسین و مصاحبین عمر بن عبدالعزیز بود مسطور است که شبی در خدمت عمر بن عبدالعزیز بودم در این حال چراغ همیخواست خاموش شود، رجاء بر خاست تا اصلاح نماید ، عمر او را سوگند داد که بجای نشیند و گفت تو مهمانی و وظیفه تو خدمتگذاری و زحمت سرای میزبان نیست ، پس خود برخاست و چراغ را بیاراست ، رجاء گفت یا امیرالمؤمنین آیا تو پپای میشوی گفت «قمت و أنا عمر و رجعت و أنا عمر» برخاستم و من عمرم و باز شدم و همان عمرم .

و هم ابن خلکان نوشته است که عمر بن عبدالعزیز بآبی عمر و سالم بن عبدالله بن عمر بن الخطاب نوشت که از رسائل عمر بن الخطاب از بهرم برنگار، پس بدو نوشت :

«یا عمر اذکر الملوك الذين تفقات أعینهم التي كانت لا تقضي لذتهم بها، وانفقات بطونهم التي كانوا لا يشبعون بها ، وصار واجيفاً في الأرض تحت آكامها ، لو كانت إلى جنب مساكن لنا لنادى بنا بريحهم» .

میگوید ایعمر بیاد آور آن پادشاهان با لشگر و کشور را که سرانجام از نبال مصائب آیام و نصال نواب اعوام چشمهای ایشان که بهیچ چیز سیر نگشت بخاک گور آکنده و کور گشت ، و آن شکمهای ایشان که بتمامت اموال جهان سیرائی نداشت پوست

بگذاشت، و بفرجام آن بدنهای نازپرور مرداری گنبدیده و در زیر خاک سیاه و شکم گور نهفته گشت، و اگر پنهان نداشتند و باماکن ما نزدیک بودند از بوی عفونت آن تنهای نعمت پرور که همواره از مشک و عنبر خوش بوی تر بودند آزرده میشدیم.

گفتی چه شدند آخر آن تاجوران کاکنون زین شکم خاک است آبستن جاویدان

پرویز بهر بزمی زرین تره گستردی *** زرین تره کو کم گورو «کم ترکوا» برخوان

قد طال ما أكلوا فيها وما شربوا *** فأصبحوا بعد طول الأكل قد اكلوا

و نیز ابن خلکان در ذیل احوال ابی عبدالله عبیدالله بن عبدالله بن عتبة بن مسعود هذلي که یکنن از فقهای سبعة مدینه است چنانکه در این کتاب در ذیل احوال سلیمان بن عبدالملک بحال او اشارت رفت میگوید که :

عمر بن عبدالعزیز میگفت یکمجلس مصاحبت عبیدالله را از دنیا و مافیها دوست تر میدارم و میگفت سوگند با خدای یکشب از لیالی عبیدالله را بهزار دینار از بیت المال خریدارم.

گفتند یا امیرالمؤمنین با آن حفظ و حراست و زهد و دیانتی که در حفظ اموال بیت المال مسلمانان داری چنین میفرمائی؟

گفت عقل و خرد شما بکجارفته است سوگند بخداوند که من از برکت نصیحت ورأی و رویت و راهنمایی و هدایت هزاران هزارها دینارها بریت المال مسلمانان باز میگردانم.

«وإن في المحادثة تلقيحاً للعقل، وترويحاً للقلب، وتسريحاً للهم، وتنقيحاً للأدب»

هما نادر محادثة خردمندان و محاورت دانایان عقلرا فزایش و قلبرا آسایش و اندیشه را گذارش و نهال فرهنگ و ادب را پاکیزگی و پیرایش است

دولت جان پرور است صحبت آموزگار

عمر بن عبدالعزیز در صنعت اغانی و مکالمات و محاورات او با شعر ای عصر خود

از این پیش در ضمن حالات ولید بن عبدالملک و گذارش ظهور غناء و سرود معلوم شد که اول کسیکه بتکمیل تغنی پرداخت سعید بن مسجح بود، ابوالفرج اصفهانی در جلد هشتم اغانی و ذکر اغانی خلفاء میگوید:

ابن خرداد به گفته است که اول کسیکه از خلفاء بتغنی بدایت گرفت عمر بن الخطاب بود که در این شعر سرود «کأن راکبها غصن بمروحة» چنانکه جریر شاعر نیز در این شعر اشارت کند و گوید «إلی الفاروق ینتسب ابن لیلی»

و از آن پس این کار و کردار در میان جماعتی از خلفا واحداً بعد واحد چنان متداول و معمول گردید که گفتی این عمل میراثی از مواریث خلافت و رکنی از ارکان امامت است و بدون آن شرایط امارت و سلطنت قرین منقصت است.

لکن ابوالفرج میگوید این نسبت بعمر بن الخطاب بعید می نماید چه در زمان او تغنی بلسان عرب معروف نبود، و اول کسی که از خلفاء در اغانی صنعت نمود عمر بن عبدالعزیز بود چه، در زمان امارت خود در مملکت حجاز هفت لحن بساخت و در جمله آنها نام از سعادت برده.

از کرم بن معبد از پدرش معبد حکایت کرده اند که عمر بن عبدالعزیز در این شعر جریر لحنی را که صنعت نموده بود بر من طرح نمود:

علق القلب سعادا *** عادت القلب فعادا

کلما عوتب فیها *** أونهی عنها تمادی

وهو مشغوف بسعدی *** قد عصی فیها وزادا

و عمر بن عبدالعزیز از تمامت مردمان خوش آواز تر بود، و قرآن مجید را نیکو، قرائت میکرد.

احمد بن الحسین میگوید عمر بن عبدالعزیز را در خواب بدیدم که عمامه بر سر

و نشان شکستگی در صورت داشت که معلوم بود اثر ضربت سم چارپائی است ، و ازوی شنیدم میگفت که عمر بن الخطاب گفته است: زندهای خود را بمزاح و خواندن و سرودن آموزگار نشوید، پس روی بدو کردم و در عالم خواب گفتم یا امیرالمؤمنین آوازی است که مردمان گمان میبرند در این شعر جریر تو صنعت فرمودی :

ألما صاحبی نزر نزر سعادا *** لوشك فراقها و ذر البعادا

لعمرك إن نفع سعاد عني *** لمصروف و نفعي عن سعادا

إلی الفاروق ینتسب ابن لیلی *** ومروان الذي رفع العمادا

عمر تبسم کرد و مرا پاسخ نراند، و این شعر از اشعار ، جریر است که در مدح عمر بن عبدالعزیز بن مروان گفته، و عمر در آن صنعت لحن و موسیقی نموده است.

و دیگر در آغانی مسطور است که حماد را ویه گفت در مدینه شدم تا چیزی معلوم کنم و علم فراگیرم ، و اول کسی را که ملاقات کردم کثیر غره بود ، با او گفتم یا اباصخر از بضاعت من با تو چیست گفت نزد من همان است که نزد احوص و نصیب است، گفتم آن چیست گفت ایشان بخبر دادن تو سزاوارترند، گفتم ماطی مراحل و حث رواحل نموده ایم و از یکماه مسافت بشهر شما در نیامده ایم که از شما در طلب چیزی برآئیم، مگر اینکه برای شما نامی و ذکری برجای گذاریم ، یعنی اگر از اشعار و معلومات شما چیزی میخواهیم و در طلب آن رنج سفر بر خویش می نهیم برای ابقای نام و اشعار شما میباشد ، و در میان مردمان دارای این حال و این صفت اندکست که رنج خویش را برا ابرای انتشار نام دیگران خواهان گردد، هم اکنون از آنچه از تو میپرسم مرا خبر گوی تا آنچه مرا خبر دهی حدیثی باشد که از تو مأخوذ داشته ام.

گفت در آنحال که امر عمر بن عبدالعزیز رسید بآنجا که رسید من و نصیب و احوص قدم پیش نهادیم، و هر يك از ما سابقه خود را با عبدالعزیز و برادران عمر و دوستی با عمر باز میگفتیم و اول کسی را که ملاقات کردیم مسلمة بن عبد الملك بود و در آن زمان جوانمرد عرب وی بود ، و هر يك از ما باذیال عظمت و حشمت او نگران بودیم و هیچ شك و ریب نداشتیم که وی در خلافت شراکت دارد ، پس مارا خوش بگفت و منزل نیکو بداد و ضیافت

آنگاه با ما گفت آیا ندانستید که امام شما یعنی عمر بن عبدالعزیز بشاعران چیزی عطا نکند ، گفتیم اکنون ما پیامده ایم بهرطور توانی از بهر ما تدبیری بساز و راهی بنمای ، گفت اگر دین داری از آل مروان خلیفه جهان شده است. از اهل دنیای ایشان کسی باقی هست که حاجات شما را بر آورد ، و آنچه سزاوار باشد باشما بیای گذارد .

یعنی اگر عمر بن عبدالعزیز که از خاندان مروان صاحب دین وزهد است و اکنون بخلافت بنشسته و بناحق چیزی با کسی عطا نمیکنند من از آن دودمان برجای هستم و با شعراء و امثال ایشان از بذل و احسان دریغ نمیفرمایم .

بالجمله میگوید چهار ماه بر در سرای خلافت بنشستم و بعمر راه نیافتم، و هر وقت مسلمه برای ما دستوری خواستی در خدمتش پذیرفته نگشتی، با خود گفتم بهتر آن است بمسجد شوم، و اول کسی باشم که الفاظ و کلمات او را در خطبه بشنوم و محفوظ دارم پس بروز آدینه در مسجد در آمدم و از وی شنیدم که در خطبه خویش میگفت

«لکل سفر زاد لا محالة، فتر و دوا من الدنيا إلى الآخرة التقوى، و کونوا کمن عاین ما أعد الله له من ثوابه و عقابه، فعمل طلباً لهذا، و خوفاً من هذا، و لا يطولنَّ علیکم الأمد فتفسو قلوبکم، و تتقاد و العدوکم، و اعلموا أنه إنما یطمئن بالدنيا من وثق بالنجاة من عذاب الله في الآخرة، فأما من لا یداوی جرحاً إلا أصابه جرح من ناحية أخرى فکیف یطمئن بالدنيا، أعوذ بالله أن آمرکم بما أنهی نفسی عنه، فتخسر صفقتي، و تبدو عیلتی، و تظهر مسکنتی یوم لا ینفع فیہ إلا الحق و الصدق».

یعنی برای هر سفری و مسافری زاد و توشه شرط است و شما توشه راه آخرت را از دنیا بار پرهیز و نقوی برگیرید، و چنان روزگار سپارید که گویا آن ثواب و عقابی که در حضرت خدای از بهر شما موجود و آماده است بعیان مینگرید ، و اعمال خویشرا چنان نکنید که آن یکر در یابید و از آن يك دور بمانید، و دست تطاول آمال روزگار و مدت زمان ناپایدار را بر خویش در از مسازید تا بآن سبب دلهای شما سخت گردد و سهام

نصایح دروی رخنه نیفکند و شمارا غافل و ذاهل بچنگ دشمن شما در اندازد، و بدانید آنکس باید در دار دنیا آسوده و مطمئن روزگار گذارد که بر نجات خود از عذاب و نکال ایزد بیهمال و آسایش آنجهان یقین داشته باشد، و اما آنکسکه هنوز زخمی را مرهم ننهاده بزخمی دیگر گرفتار، و از لغزشی آرامش نگرفته بلغزشی دیگر دچار، همیشه چگونه بدنیا و شمر روزگار مطمئن و شاد خوار تواند بود، و من بخدای پناه میبرم که شمارا بچیزی دعوت کنم که خویشتن از آن دور باشم، و در آنروز که جز صدق و راستی هیچ چیز سودمند نیست خاسر و خائب و زر دروی و عاجز و بینوا و بیچاره بمانم.

چون کلمات عمر باین مقام رسید صدای گریه از مسجد بلند گشت و حاضران همی بگریستند و عمر چنان بگریست که جامه اش در اشک دیده تر گردید و ماراگمان همی رفت که جان از کالبدش بیرون شد.

آنگاه نزد رفقای خودشدم و گفتم عمر بمطالبي و سیرتی سخن کند و اشعار نماید که ما از بهرش آماده نداشته ایم و این مرد اهل دنیا نیست .

بالجمله پس از آن مسلمة از وی دستوری بخواست که در روز جمعه بعد از آنکه عامه ناس را بار دهد بخدمتش تشریف جوئیم .

پس بر وی در آمدیم و بخلافت سلام گفتیم، آنگاه گفتیم یا امیرالمؤمنین دیر گاهی است که در این درگاه انتظار بریم و فایدت نبریم، و وفود عرب از جفای تو با ما حدیث همی کنند .

عمر گفت ای کثیر آیا کلام خدای عزوجل را نشنیده باشی که در کتاب خود میفرماید «إنما الصدقات للفقراء والمساكين والعاملین علیها و المؤلفة قلوبهم و فی الرقاب و الغارمین و فی سبیل الله و ابن السبیل فریضة من الله والله علیم حکیم»

میفرماید صدقات برای این اشخاص است که در این آیه شریفه مذکور شده اند، و خدای این کار را فرض و واجب گردانیده است و بعلم و حکمت خود در حق چنین مردم مقرر فرموده است، آیا تو از این مردم بشمار می روی؟.

من در حالتی که لب بخنده داشتم عرض کردم من ابن سبیل و منقطع بسبیل هستم گفت آیا تو میهمان ابو سعید نیستی عرض کردم آری گفت گمان نمیبرم کسی که میهمان ابو سعید یعنی مسلمه باشد ابن سبیل و منقطع بآن است پس از آن از عمر دستوری خواستم تا در خدمتش با نشاد شعر پردازم گفت بگوی و جز حق مگوی چه خدای از آنچه گوئی از تو بخواهد پرسید پس این اشعار در خدمتش قرائت کردم:

ولیت ولم تشتم علیاً ولم تخف *** بذیاً ولم تتبع مقالة مجرم

وقلت وصدقت الذي قلت بالذی *** فعلت فأضحی راضياً كل مسلم

لقد لبست لبس الملوك ثيابها *** وأبدت لك الدنيا بكف و معصم

و تومض أحياناً بعین مریضة *** و تبسم عن مثل الجمان المنظم

فأعرضت عنها مشمزاً كأنما *** سقتك مذوقاً من سمام و علقم

و از این قصیده شعری چند از این پیش مذکور گشت .

بالجمله کثیر میگوید عمر با من گفت ای کثیر خدای از هر چه بر زبان آوری از تو بخواهد پرسید آنگاه احوص بحضرتش نزدیک شد و اجازت قرائت شعر خواست گفت بگوی و جز بحق مگوی چه خدایت از آنچه گوئی مسئول بدارد پس این شعر بخواند:

و ما الشعر الأخطبة من مؤلف *** بمنطق حق أو بمنطق باطل

فلا تقبلن إلا الذی وافق الرضا *** ولا ترجعنا كالنساء الأرامل

رأیناك لم تعدل عن الحق یمنة *** ولا یسرة فعل الظلوم المجادل

ولكن أخذت القصد جهدك كله *** و تقفو مثال الصالحین الأوائل

فقلنا و لم نکذب بما قد بدا لنا *** و من ذا یرد الحق من قول عاذل

فان لم یکن للشعر عندك موضع *** و إن كان مثل الدر من قول قائل

فإن لنا قری و محض مودة *** سوی أنه یبني بناء المنازل

عمر گفت ای احوص خدای از آنچه گوئی از تو بخواهد سؤال فرمود ، آنگاه نصیب برای عرض شعر قدم پیشنهاد عمر از شدت غضب چون آتش از نی برافروخت

و فرمان داد تا بدابق باز شود و در حق من و احوص هر يك يكصد و پنجاه در هم فرمان كرد.

و بروایت ریاشی با ایشان گفت چیزی نزد ما نیست تا شما را عطا فرمایم چشم بدارید تا عطای من بشما در آید و شما را بالسویه بهره دهم ، و ما منتظر بماندیم تا عطایش بیرون شد ، و درباره ماسه نفر چهارصد و پنجاه درهم عطا کرد و بالسویه هر يك را يكصد و پنجاه در هم بهره بهره افتاد ، و من هیچ مالی را ببرکت عطیت او ندیدم چه از درهم او جاریه را بخریدم و تغنی بیاموختم و هزار دینار بفروختم .

از مدائینی مسطور است که وکین را جز با من گفت گاهی که عمر بن عمر بن عبدالعزیز والی مدینه بود او را مدیحتی بردم و او را بفرمود تا پانزده شتر قوی هیکل نیکو بمن بدادند ، و من اکراه شمردم که در کوهستان بچرا بگذارم ، و هم خوش نداشتم بفروشم ، در این حال بعضی از رفقای از رفقای من از مصر بیامدند و از ایشان خواستار شدم تا در صحبت ایشان باشم، گفتند منوط برای و میل تو است ، و مادر این شب راه بر میگیریم .

پس بخدمت عمر شدم تا با او وداع کنم دو تن از شیوخ را نزدش بدیدم وایشانرا نمی شناختم عمر گفت ای وکین نفس من همیشه آرزومند مراتبی است که در یافت آن سخت مشکل است ، تونگران باش اگر مرا بمقامی برتر از این که بدان اندرم ، در یافتی بحضرت من را هسپار تا باحسان و اکرام بر خوردار شوی ، گفتم شاهدی بر این سخن اقامت کنی ، گفت خدای را شاهد نمایم ، گفتم از مخلوق او گفت این دو شیخ .

پس روی با یکی از آن دو تن کردم و گفتم تو کیستی تا تو را بشناسم گفت سالم بن عبدالله بن عمر بن عمر ، گفتم شاهدی رفیع و بزرگ باشی ، آنگاه با آن يك گفتم بازگوی تا که باشی گفت ابو یحیی مولای امیر المؤمنین ، پس بآن شتران بشهر خویش راه گرفتم و خدای در آن شتران برکتی بسیار عطا کرد چندانکه از آبهای آنها شترها قطار کردم، و دارای بندگان و زر خریدان شدم.

و یکی روز در بیابان فلج بودم ناگاه مردی خبر مرگ سلیمان بن عبدالملک را باز گفت، گفتم جای او کدامکس گرفت، گفت عمر بن عبدالعزیز

پس باهنگ حضرتش روی نهادم و با جریر که از خدمتش باز میشد ملاقات کردم گفتم یا ابا حرزه از کجا میرسی، گفت از خدمت آنکس که فقرارا بعطیت مسرور و شعرارا از موهبت مهجور میدارد، پس بحضرتش راه سپردم و او را در صحن سرانی دیدم که مردمان چندان بروی انجمن کرده اند که مرا بدوراه نگذاشتند پس صدا بر آوردم و این شعر بخواندم:

یا عمر الخیرات والمکارم *** وعمر الدسائع العظام (1)

إني امرؤ من قطن بن دارم *** طلبت دینی من أخ مکارم

إذ نتحي والله خیر نائم *** عند أبي يحيى وعند سالم

و در این اشعار داستان آن مجلس و آن میعاد و شهادت سالم و ابویحیی را باز نمودم این هنگام ابویحیی بیای خاست و گفت ای امیرالمؤمنین همانا برای این بدوی نزد من شهادتی است، بر تو گفت این شهادت صحیح است ای وکین نزدیک شو، و من چنانم که با تو باز گفتم همانا مرا نفسی نواقه است که همه گاه در آرزوی مراتب عالیه روز می سپارد و بهر چه رسید در طلب مافوق آن است هم اکنون بآخرین مرتبه و رفیعترین مقام دنیا نایل شده، است و در هوای مراتب اخرویه است، سوگند با خدای از اموال مسلمانان در هم و دیناری بر نمیگیرم و جز دو هزار در هم نزد من موجود نیست، نیمی از آنرا مأخوذ دار.

بالجمله وکین میگوید سوگند با خدای هرگز هزار در همی را از برکت دراهم او عظیم تر نیافتم و این وکین همان کس باشد که این شعر انشاد کرده است:

إذا المرء لم يدنس من اللوم عرضه *** فكل رداء يرتديه جميل

وإن هو لم يرفع عن اللوم نفسه *** فليس إلى حسن الثناء سبيل

ص: 358

1- دسیمه بروزن سفینه: بخشش بزرگ، دسائع جمع آنست.

در اغانی مسطور است که از جمله اصوات عمر بن عبدالعزیز در این شعر است بنام سعاد :

ألا يادین قلبك من سلیمی *** كما قد دین قلبك من سعادا

هماسبتا الفؤاد وأصبتاه *** قال ولم يدرك بذلك ما أراد

قفنا نعرف منازل من سلیمی *** دوارس بین حومل أو عراد

ذکرت بها الشباب وآل لیلی *** ولم یرد الشباب بها مرادا

فان تشب الذؤابة ام زید *** فقد لاقیت آیاماً شداداً

و این اشعار بروایت ابن اعرابی از اشهب بن رمیله است، و ابو عمرو و شیبانی نیز همین طور شمرده است، و بعضی گفته از ابن ابی رمیله ضبی است و غناء از عمر بن عبدالعزیز است.

در اغانی مسطور است که عمر بن عبدالعزیز می گفت صلاح و فساد بنی هاشم از حب و بغض ایشان باکثیر غره معلوم میشود، یعنی هر کدام باوی دوستند حالشان فاسد، و هر یک دشمنند صالح، باشند و در عقیدت و دین سلامت هستند و اینسخن از آن همی گفت که کثیر شاعر عاشق غره بمذهب کیسانیه میرفت و به تناسخ و رجعت اعتقاد داشت .

و نیز در آن کتاب مسطور است که چون عمر بن عبدالعزیز براریکه خلافت و امارت برنشست شعراء باستانش روی کردند لکن بحضرتش بار نیافتند تا یکی روز عون ابن عبدالله بن عتبه بن مسعود پدیدگشت و عمامه بر سر و دو طرفش را فرو هشته بود و جانب سرای عمر می سپرد چون جریر شاعر که مترصد و منتظر دریافت آستان خلافت بود او را بدید فریاد برکشید و گفت :

یا أیها القارئی المرخی عمامته *** هذا زمانك إني قد مضی زمینی

أبلغ خلیفتنا إن كنت لاقیه *** إني لدی الباب کالمصفود فی قرن

کنایت از اینکه روزگار قرائت و عمامه است نه شعر و چکامه اگر در حضرت خلافت تشرف یافتی حالت انتظار مرا در دربار معد لتمددار معروض دار عون بن عبدالله از بهرش اجازت حاصل کرده او را بر عمر در آورد پس جریر این شعر را بعرض رسانید :

إننا لندرجو إذا ما الغيث أحلفنا *** من الخليفة ما نرجو من المطر

نال الخلافة إذ كانت له قدراً *** كما أتى ربه موسى على قدر

ء اذكر الجهد والبلوى التي نزلت *** أم تكتفى بالذي بلغت من خبري

مازلت بعدك في دار تعرفني *** قد طال بعدك إصعادي ومنحدري

لا ينفع الحاضر المجهود بادينا *** ولا وجود لنا باد على حضر

كم بالمواسم من شعثاء أرملة *** و من يتيم ضعيف الصوت والبصر

يدعوك دعوة ملهوف كأن به *** خبلاً من الجن أو مساً من البشر

ممن يعدك تكفى فقد والده *** كالفرخ في العش لم ينهض ولم يطر

چون عمر این اشعار نگریست بگریست و باجریر گفت یا ابن الخطفی آیا تواز ایناء مهاجرین هستی تا حقی ثابت داشته باشی ، یا از اولاد انصاری تا آنچه ایشانرا سزاوار است درخور باشی ، یا در شمار فقراء مسلمین هستی تا از صدقت بهره یا بی؟

جریر گفت یا امیرالمؤمنین از این جمله که بر شمردی از هیچیک از ایشان نیستم و در میان قوم و عشیرت خویش از تمامت بمال و مکننت برترم ، لکن خلفا همیشه بمال و کسوت مرا مفاخرت داده اند و من از تو نیز همان مسئلت دارم .

عمر گفت هر کسی بکردار خویش پاداش میبندد، اما من برای تو در مال الله حقی، نمینگرم لکن در انتظار هستم تا عطای من فرارسد و آنچه در بایست یکسال عیال من است ذخیره کنم اگر از مصارف خویش چیزی بر افزون یا بم با تو عطا می کنم .

جریر گفت یقین دارم امیر المؤمنین مرا جایزه بزرگ بخشد و از درگاهش مادح و خشنود بیرون فرستد، عمر گفت مرا خوشتر چنین است پس جریر بیرونشد ، و چون روی برکاشت عمر گفت باید از شر زبان این مرد پرهیز داشت او را بمن باز گردانید.

چون پیامد عمر گفت چهل دینار و دو خلعت دارم که هر وقت یکی را بشویند آندیگر را برتن کنم ، من از آن دنانیر و ایندو خلعت را با تو قسمت کنم ، با اینکه خدای عزوجل عالم و آگاه است که عمر از تو بآن محتاج تر است ، جریر او را سپاس گذاشت و گفت بهمین خشنودم عمر گفت اگر معیشت مرا بر من تنک نمی داشتی مرا از

مدح نمودن خوشتر بودی ، اکنون بآنچه گفتم راه برگیر.

چون جریر برفت اصحابش که از جمله ایشان فرزذق بود با جریر گفتند یا ابا حرزه امیرالمؤمنین با تو چکار پبای برد گفت از خدمت مردی بیرون نشدم که فقرارا باستان خود نزدیک و شعرا را دور میدارد و من با اینحال از وی خوشنودم .

آنگاه بر راحله خویش برنشست و بجانب قوم و عشیرت خویش پیوست ، با او گفتند یا ابا حرزه امیرالمؤمنین با توجه معاملات فرمود ، جریر اینشعر بخواند تا آخر اشعار :

ترکت لكم بالشام جبل جماعة **** أمين القوی مستحصد العقد باقیاً

و بروایت دیگر جریر در جواب عمر گفت من ابن سییل هستم ، گفت حق تو همانستکه زاد و توشه و نفقه که تو را بمکان خودت برساند بازایی و این راحله که تر است اگر تو را بمنزل نمی رساند براحله دیگر تبدیل شود، جریر الحاح و ابرام همی نمود بنی امیه بدو گفتند در خدمت امیر المؤمنین چندین چندین الحاح و جسارت مکن ما تو را به اموال خودمان از تو خوشنود داریم پس جریر از خدمتش بیرون شد ، و بنوامیه مالی فراوان برای او حاضر کردند چندانکه از خدمت هیچ خلیفه بهیچ شاعری از آن بیشتر نرسیده بود .

و دیگر در اغانی از ابراهیم بن عبدالله مولای بنی زهره مسطور است که عمر بن لجاو جریر بن الخطفی چون بمهاجرات و شتم زبان برگشوده بودند عمر بن عبدالعزیز بفرموده بود تا هر دورا در يك رسن بر بسته و مردمان مدینه را برایشان نگران ساخته بودند ، و من ایشان را بر آنحال بدیدم و عمر بن لجا جوانی تنومند و برجی بلند مینمود و جریر پیری فرسوده و ضعیف بود و ابن رجاء در آنحال و آن روزگار این شعر قرائت میکرد :

رأوا قمرأ بساحتهم منيراً *** وكيف يقارن القمر الحمارا

یعنی چگونه رضای دهند که مراکه ماهی تابنده ام با جریر که حماری فرومانده است در يك ریسمان کشند.

آنگاه جنبشی نمود و هر دوتن چنانکه بسته در يك رسن بودند بر زمین فرو افتادند ، ابن لجا به نیروی تنومندی و جوانی بر پای ایستاده بود و دچار زحمتی نبود

اما جریر بسبب ضعف شیخوخیت بزانو و صورت فرو میافتاد و چون بیای میشد بگرد و غبار آلوده بود و بغتة سخنی میراند و کلام از بینی بیرون می آورد، و چون تکلم می کرد چنان بود که در هر کلمه نون دارد و این شعر می خواند :

فلسـت مفارقاً قرني حتی *** يطول تصعدي بك و انحداري

میگوید یکی از جلساء عمر گاهی که طعام چاشنگاه او را حاضر کردند گفت اگر این دو اسیر را امیر اجازت دهد و با ایشان طعام تناول فرماید از مروت بعید نیست، عمر قبول کرد، و عمر این معاملات از آن نموده که ایشان باهم بدشنام و قذف رفته بودند و جریر در حق او گفته بود :

تقول والعبد مسکین بجر رها *** ارفق فدیتک أنت الناکح الذکر

و این همان قصیده ایست که در آن این شعر را گفته:

یا تیم تیم عدی لا أبالکم *** لا یوقعنکم فی سوءة عمر

در کتاب مستطرف و ثمرات الأوراق قصة وفود و ورود جریر را بدرگاه عمر بن عبدالعزیز چنین مذکور داشته اند که چون کار خلافت بر عمر راست گشت شعرا بقانونی که با دیگر خلفا معمول بود بدرگاه او انجمن شدند و روزی چند بر باب خلافت اقامت ورزیدند و بدخول اجازت نیافتند و در آنحال که بر این منوال بودند رجاء بن حیاة که از مجالسین عمر بود برایشان برگذشت چون جریر او را بدید که بخدمت عمر میشود بسویش برخاست و گفت :

یا ایها الرجل المرخی عمامته *** هذا زمانک فاستأذن لنا عمرا

رجاء باستان عمر شد لکن از ایشان و وقوف ایشان چیزی معروض نداشت بعد از آن عدی بن ارطاة که در خدمت عمر بمکانتی خاص اختصاص داشت برایشان برگذشت جریر اشعاری بدو قرائت کرد که آخرش این بود :

لا تنس حاجتنا لقیة مغفرة *** قد طال مکني عن أهلي وأوطاني

عدی گفت یا ابا عبدالله چنین کنم چون بر عمر در آمد گفت یا امیر المؤمنین اینک شعرا

مدتی است در پیشگاه خلافت اقامت دار ندور خصت بار نیافته اند همانا زبان ایشان از سنان

زهر آلود، کارگتر و بیان ایشان از صر صر حوادث در پهنه زمین ساری تر است.

عمر گفت و یحك مرا با شعر اچکار است، گفت خدای عزیز بدارد تو را، رسولخدا صلی الله علیه وآله بمدح شاعران عنایت و ایشان را مورد عطیت میفرمود، و تورا بآنحضرت اسوه حسنه است.

عمر گفت اینداستان چگونه است گفت عباس بن مرداس السلمی آنحضرت را مدح کرد پیغمبر صلی الله علیه وآله حله بدو عطا کرد، و زبانش را کوتاه بداشت، عمر گفت آیا از اشعار او چیزی میدانی عرضکرد این شعر از اوست:

رأيتك ياخير البرية كلها *** نشت كتا بأجاء بالحق معلماً

شرعت لنادين الهدى بعد جورنا *** عن الحق لما أصبح الحق مظلماً

ونورت بالبرهان أمر أمدلساً *** و أطفأت بالاسلام ناراً تضر ما

فمن مبلغ عني النبي محمداً *** وكل امرئ يجرى بما كان قد ما

أقمت سبيل الحق بعداء وجاجه *** وكان قديماً ركنه قد تهدما

عمر گفت و يلك ياعدى از جماعت شعراء کدام مردم متوقف باب سرای هستند گفت پسر عمت عمر بن ابی ربیعہ قرشی است، عمر گفت خدای او را با من بقرابت تقرب ندهد و شادخوار نگرداند آیا نه اوست که این شعر گوید:

ثم نبهتها فمدت كعاباً *** طفلة ما تبين رجع الكلام

ساعة ثم إنها بعد قالت *** ويلتا قد عجلت يا ابن الكرام

اگر این دشمن خدای فسق و فجور خویش را مستور داشتی برای کتمان معصیت بهتر بود سوگند با خدای هرگز بمن راه نخواهد یافت و بروایت صاحب مستطرف عمر گفت آیا پسر ربیعہ همان کس نیست که این شعر گوید:

ألا ليتنى في يوم تدنو منيتي *** شممت الذي ما بين عينك والفم

وليت طهوري كان ريقك كله *** وليت حنوطي من مشاشك والدم (1)

ص: 363

1- مشاش بر وزن غراب بمعنی زمین نرم و نفس است.

ویالیت سلمی فی القبور ضجیعی *** هنالك أوفي جنة أو جهنم

کاش این دشمن خدای این آرزوی ملاقات او را بدنیا اختصاص میداد و بعد از آن بتلافی گذشته با عمال صالحه میپرداخت قسم بخدای هرگز او را بحضرت خویش بار نمیدهیم بازگویی جز او چه کس باشد گفت جمیل بن معمر عذری است گفت آیا جمیل همانکس است که این شعر گوید :

ألا ليتنا نحيا جميعاً فإن نمت *** يوافي لدى الموتى ضريحي ضريحها

فما أنا في طول الحياة براغب *** إذا قيل قدسوي عليها صفيحها(1)

أظل نهاري لا تراها و تلتقي *** مع الليل روعي في المنام و روحها

سوگند با خدای هرگزش باستان خود بار ندهم بازگویی جز او کیست گفتم کثیر غره گفت آیا او گوینده این شعر نیست :

رهبان مدين والذين عهدتهم *** يبكون من حذر العذاب قعوداً

لو يسمعون كما سمعت حديثها *** خروا الغرة ركعاً و سجوداً

خدای دور بدارد او را قسم بخدای که هرگز بر من در نخواهد آمد، جز کیست گفتم احوص انصاری است عمر گفت خداوندش دور گرداند سوگند بحق تعالی هرگز بمن راه نخواهد یافت آیا وی اینشعر نگفته است در آن هنگام که با جاریه و مردی از مردم مدینه کار به تباهی و ناشایست براند و روزگار را بر آنمرد فاسد ساخت و آنمرد از وی بناچار فرار کرد .

الله بيني و بين سيدها *** يفر مني بها و أتبعه

غیر از او متوقف باب کیست گفت همام بن غالب معروف بفرزدق شاعر گفت آیا فرزدق همان کس نیست که اینشعر گوید و بزنا افتخار جوید :

هما دلياني من ثمانين قامة *** كما انقض بازلين الریش كاسره

فلما استوت رجلاء في الأرض قالتا *** أحيي فيرجي أم قتيل نحاذره

ص: 364

1- سویت علیه الارض بر بناء جهول از باب تفعيل یعنی هلاك شد . وصفح روی هر چه پهن باشد و در اینجا مراد قبر است .

فقلت ارفعوا الأحراس لا يفتنوا بنا *** ووليت في اعقاب ليل أبادره

سوگند با خدای هرگز او را بحضور خویش نخوانم و او فاجر و نابکار است بازگویی غیر از او متوقف باب خلافت مآب کیست گفت اخلط تغلبی است عمر گفتن آیا نه او اینشعر گوید :

ولست بصائم رمضان عمري *** ولست بأكل لحم الأضاحي

ولست بزاجر عيساً بكوراً *** إلى أطلال مكة بالنجاح

ولست بقائم كالعبد يدعو *** قبيل الصبح حي على الفلاح

ولكنني سأشربها شمولاً *** وأسجد عند منبج الصباح

خدای دور دارد او را از من سوگند بخدای هرگز بر من در نیاید و پای بر بساط من نگذارد و او کافر است بازگویی جز او از شعرا کدام کس حاضر است عدی گفت جریر است عمر گفت نه او اینشعر گوید :

طرتك صائدة القلوب وليس ذا *** وقت الزيارة فارجعي بسلام

آنگاه گفت اگر ناچار باید کسی را احضار کرد جریر را در آور عدی بن اریطه میگوید از خدمت عمر بیرون شدم و از میانه آن جماعت با جریر روی کردم و گفتم اندر آی پس جریر در آمد و این اشعار همی بر زبان داشت :

إن الذي بعث النبي محمداً *** جعل الخلافة في الامام العادل

وسع الخلاق عدله و وقاره *** حتى ارعوا و أقام ميل المائل

إني لا رجومنه نفعاً عاجلاً *** و النفس مولعة بحب العاجل

والله أنزل في الكتاب فريضة *** لابن السبيل و للفقير العائل

و بعد از آن چون در حضور عمر بایستاد آن اشعار راثیه را مذکور شد بعرض رسانید ، و عمر گفت مرا افزون از سی دینار نیست و ده دینار را پسر ام عبدالله و ده دینار را ام عبدالله بگرفت ، آنگاه با خادمش گفت ده دینار دیگر را بجریر بده ، گفت یا امیرالمؤمنین سوگند با خدای این ده دینار بهترین مالی است که من کسب کرده ام ، آنگاه بیرون شد و با شعراء همان مکالمت که مذکور شد

در جلد دهم اغانی مسطور است که چون اعشی بنی تغلب گاهی که عمر بن عبدالعزیز خلیفه شد باستانش بیامد و او را باشعار خود مدیحه گفت ، عمر او را بجایزه نواخت و گفت من در بیت المال مسلمانان حقی برای شاعران نگران نیستم و اگر ایشان را حقی باشد تو را نخواهد بود ، زیرا که تو مردی نصرانی باشی اعشی نوید باز شد

و این شعر میخواند :

لعمری لقد عاش الولید حیاة *** إمام هدی لامستزاد ولانزر

كأن بنی مروان بعد وفاته *** جلامید لاتندی وإن بلها القطر

در هفدهم اغانی از ابو بردة بن ابی موسی اشعری مسطور است که گفت ، با عمر ابن عبدالعزیز بخازه حاضر شدیم ، چون عمر باز شد من نیز با او باز شدم ، و این هنگام عمامه بر سر داشت و یکطرفش را از پشت سر بیا و یخته بود ، بناگاه مردی را نگران شدم که بر شتری سوار با عمر دچار گشت و بدو صیحه برزد و این شعر بخواند:

اجبني أبا حفص لقيت محمداً *** علی حوضه مستبشراً وراکا

عمر او را سروش آسمانی و فرشته یزدانی شمرد و در جواب گفت لبیک و بایستاد و مردمان نیز باوی بایستادند آنگاه شتر سوار گفت درنگ نمای و این شعر بخواند :

فأنت امرؤ کلتا یدیک مفیده *** شمالک خیر من یمین سواکا

و هم گفت تأمل فرمای و این بیت بخواند:

بلغت مدی المجرین قبلک إذجروا *** ولم یبلغ المجرین بعد مداکا

فجدک لا جد بن أکرم منهما *** هناک تناهی المجدثم هناکا

این وقت عمر گفت همانا تو را شاعر مبینم و برای تو نزد من حقی معلوم نیست گفت نیست لکن من سائل و ابن سیبیل هستم و مستحق سهم و قسمت میباشم عمر بیکی از اعوان خویش نگران شد و گفت آنچه از نفقه من بر افزون است باوی بسپار .

بالجمله چون معلوم کردند آن شتر سوار عویف بن معاویه بن عقبه القوافی الفزاری

شاعر مشهور ساکن کوفه بود .

در هجدهم آغانی مسطور است که وقتی ابوبکر بن عبدالعزیز بن مروان سفر حج نهاده و بمدینه در آمد ، احوص شاعر نزد او حاضر و خواستار شد در خدمت مصاحبت جوید، ابوبکر پذیرفتار شد، و چون احوص از خدمتش بیرون رفت پاره از آن مردم که نزد ابوبکر حضور داشتند گفتند چه از جان خویش میخواهی از چه بر خویشتن کار به تیره آوری، اینک احوص را در رکاب خود بشام سفر میدهی و میدانی تو را در شام از اقبای خودت دشمن و بد خواه بسیار است ، و حالت سفاهت و معصیت احوص را از پیش دانسته لاجرم چون با تو مصاحبت جوید تو را بنکوهش و سرزنش بیازارند.

بالجمله چون ابوبکر بحج برفت و بمدینه باز شد احوص بر حسب وعده نزد وی آمد تا باوی مصاحبت جوید و سفر شام کند، ابوبکر با او گفت همانا مکروه می شمارم تو را بدون اجازت با خود کوچ دهم، شاید امیرالمؤمنین بخویشتن نخواندت و زبان ملامت دشمنان بر من دراز گردد، اینک این ثیاب و دنانیر برگیر و در اینجا باش و من در خدمت امیر برای تو اجازت حاصل میکنم ، اگر قبول نمود بتو مینگارم تا بمن شوی .

احوص گفت چنین نیست لکن دیگران از من با تو سخن رانده اند و مرا بعطای تو حاجتی نمیروند ، این بگفت و از حضور وی بیرون شد .

چون این خبر بعمر بن عبدالعزیز رسید احوص را بخواند ، چون در خدمتش حاضر شد یکصد دینار با و بداد و هم بدنش را بجامه چند تشریف کرد و با او گفت عرض برادرم ابوبکر را با من ببخش گفت با تو گذاشتم آنگاه از خدمت عمر بیرون نشد و قصیده در عروض قصیده سلیمان بن ابی دبا کل در مدح عمر بن عبدالعزیز بگفت لکن حماد میگوید پدرم اشعار و مضامین قصیده سلیمان را بعینه سرقت کرد و در شعر خویش در آورد و فقط قوافی را تغییر داد و از جمله آن قصیده است :

ص: 367

يا بيت عاتكة الذي أتعزل *** حذر العدى و به الفؤاد موكل

أصبحت أمنحك الصدود وانني *** قسماً إليك مع الصدود لأميل

فصدت عنك وما صدت لبغضه *** أخشى مقالة كاشح لا يعقل

هل عيشنا بك في زمانك راجع *** فلقد تقاحش بعدك المتعلل

إن الشباب وعيشنا الكذا لذى (1) *** كئابه زمناً نسر و نجذل

و مطلع قصيده ابن ابى دباكل اينشعر است :

يا بيت خنساء الذى أنجنب *** ذهب الشباب وحبها لا يذهب

أصبحت أمنحك الصدود وإنني *** قسماً إليك مع الصدود لا جنب

در جلد اول اغانى مسطور است که ضحاک خزّامی گفت وقتی نصیب بن رباح شاعر مولای عبدالعزیز بن مروان بمسجد رسول خدای صلی الله علیه وآله در آمد و او از سیاهان نوبه بود و عمر بن عبدالعزیز که در این وقت امیر مدینه بود در میان قبر مطهر و منبر مبارک پیغمبر صلی الله علیه وآله نشسته، بود نصیب گفت ایها الامیر مرا رخصت فرمای تا از مرثی عبدالعزیز چیزی بعرض رسانم، گفت این کار مکن چه حزن و اندوه در دلم بر انگیزی لکن این شعر خود را «قفا اخوی» انشاء نمای چه شیطان تو در این قصیده تو را ناصح است چنان که گوئی تو را باین قصیده تلقین کرده است، پس نصیب این شعر بر او بر خواند:

قفا أخوی إن الدار لیست *** کما کانت بعهدکما تکون

لیا لی تعلمان و آل لیلی *** قطین الدار فاحتمل القطین

فعوجا فانظرا أتبین عما *** سألناها به أم لا تبین

فضلا واقفین وظل دمعی *** علی خدی تجود به الجفون

فلولا أن رأیت الیأس منها *** بدا أن کدت ترشقک العیون(2)

ص: 368

1- لذ، بتشدید ذال معنی لذ داست .

2- ارشاق تیز نگرستن.

ایوب میگوید وقتی نصیب نزد عمر بن عبدالعزیز شد و این وقت عمر بر مسند خلافت جای داشت با وی گفت ای سیاه از چه روی زنان بشعر درآوری و ایشان را مشهور سازی

گفت یا امیرالمؤمنین من این کردار را متروک ساختم و با خدای عهد بر بستم که گرد نسیب نگردم و آن جماعت که حاضر بودند بر صدق نصیب گواهی دادند و او را تمجید و تحسین نمودند

عمر گفت اکنون که کار بر این منوال است حاجت خویش مسئلت نمای، گفت مرا دختر کی چند است که از سوادلون من در ایشان اثر کرده و بازار مشتری ایشانرا کاسد ساخته از این روی سفید رویان در هوای ایشان بر نیایند، و من نیز از تزویج ایشان با سیاهان بیزارم، عمر گفت پس مقصود چیست، گفت برای گذران ایشان وجیهه و وظیفه مقرر فرمای، عمر چنان کرد گفت برای طی راه من نیز چیزی عطا فرمای، عمر حلیه شمشیر خود بدو بداد و باد و جامه خود او را کسوه ساخت، و بهای آنجمله سی در هم بود .

و هم در آن کتاب مسطور است که عبدالله بن عمر بن عمرو بن عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیه شاعر قرشی که او را بسبب سکون در عرج طایف عرجی می خواندند و مردی با فتوت و سماحت و جوانمردی و شجاعت بود

وقتی در غزوه روز می نهاد و مردمان را مجاعتی دست داد عرجی با جماعت تجار گفت مردمان هر چه خواهند بدهید و بر من نهید، و از من بخواهید، و عرجی بر آن گونه مردمان را عطا میکرد و اطعام مینمود تا بخصب نعمت و سعه معیشت در آمدند، و آن، مبلغ به بیست هزار در هم پیوست، و عرجی ملتزم گردید که از مال خود بدهد

این خبر در خدمت عمر بن عبدالعزیز معروض شد گفت بیت المال ما برای این مبلغ سزاوارتر است پس طلب تجار را از بیت المال بپرداخت .

ص: 369

در جلد یازدهم اغانی در ذیل احوال الاسود بن یعفر بن عبدالاسود شاعر جاهلی از سنان بن یزید مسطور است که گفت با مولای خود جریر بن سهم التیمی بودم گاهی که در پیش روی مبارک حضرت امیر المؤمنین علیه السلام میرفت و این شعر می خواند:

یا فرسی سیری و أمی الشاما *** و خلفی الأخوال والا عما ما

وقطعی الأجواز و الأعلاما *** و قاتلی من خالف الا ماما

إني لأرجو إن لقینا العا ما *** جمع بني امیة الطغا ما

أن نقتل العاصی و الهاما *** و أن نزیل من رجال هاما

چون علی علیه السلام در طی راه بمدائن عبور داد و ایوان کسری مشهود گشت بایستاد و ما نیز بایستادیم این وقت مولای من جریر باین شعر الاسود بن یعفر متمثل گشت :

جرت الریاح علی مکان دیار هم *** فکانما کانوا علی میعاد

امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام فرمود از چه روی چنان نگفتی که خدای میفرماید (کم ترکوا من جنات و عیون * و زروع و مقام کریم * و نعمة کانوا فیها فاکهین * کذلک واورثناها قوما آخرین)

آنگاه فرمود (یا ابن أخي ان هؤلاء کفروا النعمة فحلت بهم النقمه فیا کم و کفر النعمة فتحل بکم النقمه) یعنی ای برادر زاده هما تا اینجماعت یعنی کسری و مردم روزگارش که چنین عمارات عالیه و ایوان رفیع برافراختند و کنون سر نگون مانند نعمت خدای را کفران نمودند از این روی دچار نقت و بلیت افتادند ، پس بهراسید از کفران نعمت تا بنقمت گرفتار نشوید

بالجمله مداینی میگوید عمر بن عبدالعزیز وقتی با مزاحم مولای خود بقصری از قصور آل جفنه عبور داد که خراب و ویران افتاده بود پس مزاحم بهمین شعر الاسود بن یعفر که مسطور گشت متمثل گردید و بعلاوه ایند و شعر قرائت نمود :

و لقد غنوا فيها بأنعم عيشة *** في ظل ملك ثابت الأوتاد

فاذا النعيم وكل ما يليه به *** مما يصير إلى بلى و نفاذ

این بود همان درگه *** کز نقش رخ مردم

دیوار سرایش بود *** ایوان نگارستان

گوئی که نگون کرده *** است ایوان فلک وش را

حکم فلک گردان *** یا حکم فلک گردان

عمر گفت از چه روی این آیت وافی دلالت را قرائت نکردی (کم ترکوا) الایه و نیز در آن کتاب از عمر و بن جبلة الباهلی مذکور است که عبدالرحمن بن سهیل بن عمرو ام هشام دختر عبدالله بن الخطاب را که آفتابی جهانتاب و با موئی چون مشگ ناب و بوئی چون گلاب و از تمامت زنهای قیس خوش روی تر بود در تحت نکاح در آورد، و از کنار دلدار بر خوردار بود، و بدیدارش وجد و سروری بی پایان داشت، تا گاهی بمرضی که از آن مرض در میگذشت دچار شد و یک سره بر دیدار یار نظر همی دوخت، و ام هشام بر فراز سرش جای داشت با شوهر گفت همانا نظاره تو با من چون نظر مردی خواهش گر است گفت آری سوگند با خدای مرا با تو حاجتی است و اگر آن دست یابم مردن بر من آسان گردد، گفت آنحاجت چیست گفت از آن دارم که پس از مرگ من با دیگری هم بستر شوی، گفت: چه تو را از این اندیشه آسوده میدارد و خاطر ترا خرسند میگرداند، گفت پیمان خود را با ایمان مغلظ مؤکد داری

پس ام هشام قسمهای سخت یاد کرد که بعد از وی هیچکس را یاد نکند، و بوصال خود دلشاد ندارد شوهرش با دل آسوده در کنار جانان روان بسپرد

و چون مدت عده ام هشام با انجام رسید عمر بن عبدالعزیز که این وقت والی مدینه بود او را خطبه کرد ام هشام بدو پیام کرد با این که خبر از سوگند من داری چگونه مرا خواستار شوی، عمر بآن سیمبر پیام داد که در کفاره این یمین در عوض یک بنده و یک کنیز دو تن غلام و دو تن کنیز و مکان هر علقی دو علق و در عوض هر چیزی که

پس ام هشام را تزویج نمود و با او شادخوار بود تا یکی روزی مردی بطلال از اهل مدینه و بروایتی یکی از مشایخ قریش که کول بود بر عمر در آمد، چون آن سیمبر را در کنار عمر نشسته دید این شعر بخواند :

تبدلت بعد الخیزران جریده*** و بعد ثياب الخز أحلام نائم

کنایت از این که بعد از عبدالرحمن با عمر پیوستی و در ازای خیزران و آن نرمی و نعومت بجریده پرداختی

عمر بر آشفت و گفت و یحك مرا جریده و احلام نائم گردانیدی ام هشام بآن مرد گفت نه چنانست که تو می گوئی بلکه چنان است که ارطاة بن بهیه گفته است :

و كائن ترى من ذات بث وعولة*** بكت شجوها بعد الحنين المرجع(1)

فكانت كذات البو لما تعطفت*** على قطع من شلوه المتمع

متی لا تجده تنصرف لطيانها*** من الأرض أو تعمد لا إف فتربع(2)

عن الدهر فاصفح إنه غير معتب*** وفي غير من قدوارت الأرض فاطمع(3)

و این شعر از جمله قصیده ایست که ارطاة در مرثیه پسرش عمر انشاد کرده است در جلد نوزدهم اغانی از عثمان بن خالد العثماني مسطور است که وقتی فرزدق شاعر در سالی سخت که مردم مدینه بقحط غلا دچار بودند بمدینه طیبه در آمده ، مردم مدینه بخدمت عمر بن عبدالعزیز شدند، وگفتند ایها الامیر همانا فرزدق شاعر در چنین سال با چنین سختی روزگار که بیشتر مردمان اموال خود را تباه کرده اند و اکنون بفق و فاقه افتاده باین شهر در آمده ، و هیچکس را آنمال و منال نیست که دهان شعرا بر بندد، اگر امیر بدو بفرستادی و بطوریکه خود بصواب بشمارد او را خوشنود میفرمود و با او، شرط مینهاد که هیچ کسرا بمدح و هجا یاد نکند ،

ص: 372

1- عولة ، بفتح اول بمعنی ویل است

2- الف بكسر اول، دوست و همنشین

3- اعتاب ، از باب افعال خوشنود کردن

عمر بن عبد العزیز کسیرا بدو فرستاد و پیام داد که تو در این قحط سال بشهر مدینه در آمدی و هیچکسرا چیزی در دست نیست که تواند شاعری را بصله و جایزه بنوازد، اینک، فرمان کرده ام چهار هزار در هم تو را عطا کنند، اینجمله برگیر و عذر ما بپذیر و در مدح وهجاکسیرا تعرض منما

پس فرزدق آندراهم برگرفت و بعید الله بن عمرو بن عثمان که در کرباس سرای خویش نشسته و مطرفی از خزاحمر وجبه از خزاحمر در برداشت برگذشت، پس نزد او توقف کرد و این شعر را انشاد کرد:

أعبدالله أنت أحق ماش *** وساع بالجماهير الكبار

نما الفاروق امك وابن أروى *** أبوك فانت منصدع النهار

هما قمر السماء وأنت نجم *** به في الليل يدلج كل سار

عبدالله بن عثمان جبه و عمامه و مطرفی او را خلعت داد و نیز بفرمود ده هزار درهم بدو عطا کردند

اینوقت مردیکه در آنمجلس حاضر بود و کردار عبدالله را با فرزدق نگران شد، و نیز از نهی فرمودن عمر بن عبدالعزیز فرزدق را از تعرض با مردم مدینه خبر داشت اینداستان باستان عمر بگذاشت عمر، با فرزدق پیام کرد مگر نه آن بود که من از نخست تو را فرموده بودم که هیچکس را بمدح و هجا متعرض مباش، هم اکنون سه روز تو را مهلت نهادم اگر بعد از سه روز دیگر تو را در این شهر یابم دستخوش عذاب و نکال گردانم چون فرزدق این پیام بشنید جای درنک ندید و بیرونشد و این شعر میخواند:

ءأجلني وواعدني ثلاثا *** كما وعدت لمهلكها ثمود

و جریر شاعر در این شعر خود بهمین حال و نفی فرزدق از مدینه اشارت کند وگوید:

نفاك الأغر ابن عبد العزيز *** و مثلك ينفي من المسجد

وشبهت نفسك أشقى ثمود *** فقالوا ضللت ولم تهتد

و نیز در جلد پنجم اغانی مسطور است که ابو غسان گفت روزی سابق بربری نزد عمر بن عبدالعزیز آمد عمر گفت چیزی از اشعار خود برای من بر خوان تا مرا بیاد مرگ و پرسش روز جزای بیاورد، سابق گفت آیا اجازت ندهی که بهتر از اشعار خود شعر را بعرض برسانم گفت بازگویی گفت اینک اعشی همدان است که گوید :

وبينما المرء أُمسى ناعما جذلا *** في اهله معجبا بالعيش ذا أنق (1)

غراً أتيج له من حينه عرض *** فما تلبث حتى مات كالصعق

له يبكي عليه وادنوه لمظلمة *** تعلى جوانبها بالترب والغلق

فما تزود مما كان يجمعه *** إلا حنوطا ما واره من خرق

وغير نفحة أعواد تشب له *** وقل ذلك من زاد لمنطلق

کنایت از اینکه در آنحال که شخص بناز و نعمت جهان فریفته و دلش بهوای این حطام بیدوام بر انگیخته و چشمش بز خارف این سرای نکوهیده انجام دو دوخته ناگاه پیک مرگ بروی بتازد و دست اجل از فراز قصورش بگور کشاند ، و از اموال جهان جز و بال نبرد و بحسرت بگذارد و بگذرد

عمر بن عبدالعزیز از استماع این اشعار چندان اشک تحسر بر چهره روان داشت که ریش او ترگشت .

در جلد ششم اغانی از محرز بن جعفر الدوسی مسطور است که چون احوص شاعر نام ام جعفر را در اشعار خود همی مذکور داشت و در السنه مردمان در افتاد برادر ام جعفر ایمن برآشفت و احوص را تهدید و تهویل همیداد و احوص از کردار خود برکنار نشد ، پس در خدمت عمر بن عبدالعزیز که والی مدینه بود شکایت برد

عمر بن عبدالعزیز بفرمود تا احوص وایمن را در یک رسن بر بستند و دو تازیانه بایشان دادند تا یکدیگر را بتازیانه فروگیرند چون ایمن از روی غیرت بود چندان

ص: 374

1- جذل ، بروزن کتف بمعنی شاد است. أنق، بتحریک بمعنی سرور است .

سختی کرد که احوص جامه خویش را پلید نمود و فرار کرد ، و ایمن از دنبالش بتاخت چندانکه احوص از دیدارش ناپدید شد و این شعر از اشعاری است که احوص درباره ام جعفر گوید :

لقد منعت معروفها ام جعفر *** وانی إلى معروفها لفقير

وقد أنكرت بعد اعتراف زيارتي من *** قد وغرت فيها علي صدور

أدور ولولا أن أرى ام جعفر *** بأياتكم مادرت حيث أدور

أزور البيوت اللاصقات ببيتها *** وقلبي إلى البيت الذي لا ازور

وما كنت زوار أو لكن ذا الهوى *** إذ الم يزر لابد ان سيزور

أزور علي أن لست انك كلكما *** أتيت عدواً بالبنان يشير

و چون احوص فرار کرد سائب بن عمرو که یکتن از بنی عمرو بن عوف است او را باین شعر نکوهش نمود

لقد منع المعروف من ام جعفر *** أخو ثقة عند الجلال صبور

علاك بمتن السوط حتى الفيته *** بأصفر من ماء الصفاق يفور

چون احوص بشنید این شعر در جواب بگفت :

إذا أنا لم أغفر لا يمن ذنبه *** فمن ذا الذي يعفوله ذنبه بعدي

أريد انتقام الذنب ثم تردني *** يد لا دانيه مباركة عندي

و اینکه عمر بن عبدالعزیز احوص وایمن را هر يك تازیانه بداد و فرمان کرد تا تجالد نمایند و همدیگر را بزنند در این کار بعثمان بن عفان اقتدا نمود چه در زمان اوگاهی که سالم بن داره و مرة بن واقع الغطفاني الفزاری بمهاجرات یکدیگر پرداختند هر دو را بفرمان عثمان بیکریسمان توأمان داشتند و دو تازیانه ایشانرا بدادند تا یکدیگر را بضررب تازیانه تادیب نمایند

مسعودی در کتاب مروج الذهب نوشته است که وقتی در زمان عمر بن عبدالعزیز مردی از عراق در طلب جاریه قواله و قاریه که از بهرش توصیف کرده بودند بمدینه شد و از آنجاریه و منزل و مکان او پرسش گرفت و معلوم شد که آن گوهر پر قیمت

در سرای قضاوت اقامت دارد در خدمت قاضی شد و خواستار گردید که آنجاریه را بروی عرض دهد، قاضی گفت ای بنده خدای همانا در طلب این جاریه خویشتن را برنج و شکنج در افکندی، بازگوی این میل و رغبت تو در او از چیست که این چند در طلبش کوشش کنی گفت از اینکه این جاریه سخت نیکو تغنی کند و نیک بسراید، قاضی گفت این اوصاف در وی ندانسته و نشنیده ایم، آنمرد بسی عجز و الحاح نمود که در حضرت قاضی بیدارش بر خوردار و راضی گردد، چون او را در خدمت مولایش قاضی حاضر ساختند آنجوان گفت تغنی کن و کنیزک بسرود:

إلى خالد حتى انجمى بخالد *** فنعم الغني يرجي ونعم المؤمن

قاضی از تغنی جاریه خویش سخت مسرور گردید، و از نعمت خانگی چنان مسرت گرفت که غرقه بحار طرب و سرور شد، و از کمال و جدو طرب ران خود را مجلس آن آرام روان نمود، و گفت پدر و مادرم فدای تو باد تغنی فرمای، و آن جاریه در این شعر سرودن گرفت:

أروح إلى القصاص كل عشية *** أرجي ثواب الله في عدد الخطا

از این تغنی و سرود بر طرب و شغب قاضی چندان بر افزود که عقل از سرش پرواز گرفت، و از نهایت و جد و نشاط ندانست که چکند و چه سازد، پس موزه خود را بر گرفت و از گوش خود بیاویخت و برزانو حرکت کرد و از این سوی بدانسوی شد و آن نعل از گوشش آویخته بود و همی گفت: مرا در کعبه مقصود برید، چه من شتر و گاو قربانی هستم و بر این حال بیود تا گوشش مجروح و خون چکان شد.

و چون آن حالت تسکین گرفت روی بانجوان آورد و گفت ای حبیب باز شو چه از آن پیش که این صنعت جلیل را با این دلبر جمیل دیده باشم در وی راغب بودم و اکنون هزار درجه بر میل و رغبت ما بر افزود، و آن جوان با خاطر خسته و دل آشفته و طبع ملول باز گشت.

و این حکایت بعمر بن عبدالعزیز پیوست عمر گفت خدای این قاضی را بکشد که این چند پای کوب عیش و طرب و لهو و لعب گردیده و زمام اختیار از کف فرو نهاده

پس او را از قضاوت باز کرد .

چون قاضی معزول گردید گفت زنهایش مطلقه باد که اگر عمر این صوت دلکش و نوای غمزدا بشنود چنان از خویش نرود که نگوید بر من سوار گردید که من شتری

بارکش هستم ، عمر این خبر بشنید فرمان داد تا قاضی و جاریه را بدر گاهش حاضر ساختند ، عمر باقاضی گفت آن سخن که گفته بودی اعادت کن ، قاضی آنچه گفته بود بگفت ، عمر برای اینکه بقاضی بنماید که من نه چون تو بی پایه وکم مایه ام با جاریه

گفت تغنی کن و او تغنی نمود :

كأن لم يكن بين الحجون إلى الصفا *** سمير و لم يسمر بمكة سامر(1)

بلی نحن کنا أهلها فأبادنا *** صروف الليالي والجدود العوائر

هنوز جاریه از این تغنی نپرداخته بود که عمر را دیگر گون ساخت ، و قلق و اضطرابی سخت او را فرو گرفت ، چنانکه تغییر حالتش از چهره اش مشهود گشت و تاسه کرت آن صوترا با عادت خواست ، و چنان از گردش حالت بگریست که اشکش بر موی ریش بر دوید آنگاه روی بقاضی آورد و گفت همانا بسوگند و پیمان خود نزدیکی گرفتی بکار خود راشداً باز شو ، و بقضاوت مشغول باش .

و نیز در کتاب مروج الذهب مسطور است که از عبدالله بن احمد مدنی مذکور داشته اند که جوانی از بنی امیه از اولاد عثمان در مدینه بود و بظرافت و حسن منظر و لطف مخبر امتیاز داشت و با یکی از دخترهای قریش مراوده مینمود ، و آن جاریه مهرش در دل گرفته بود .

لکن این جوان از حال او و مهر او با خود خبر نداشت ، و جاریه نیز نمیدانست که آن جوان از حب او با خبر است و خواست باجماعت باز نماید که او را باوی از روی ریت و فاحشه حدیثی نیست ، پس با یکی از مجالسین خود گفت بیا تا بنزد آنجاریه شویم ، چون نزد او روی نهادند بزرگان اهل مدینه از قریش و انصار و جز ایشان آنها در یافتند و حالت او را بدانستند که با هیچیک از ایشان آن وجد و سروریکه با جوان

ص: 377

1- سمر ، بفتح اول : بخواب نرفتن ، از باب نصر

اموی دارد ندارد.

بالجمله چون هر کس در مکان خود بنشست جوان اموی روی بجاریه آورد و گفت سخت نیکو است که این شعر بخوانی :

أحبکم حباً بکل جوارحي *** فهل عندکم علماً بمالکم عندی

أنجزون بالود المضاعف مثله *** فان کریماً من جزى الود بالود

جاریه بفرست مکنون خاطر جوان اموی را بدانست که همی خواهد از مهر قلبی خود او را آگاه نماید ، و گفت میدانم و از این بهتر نیز میدانم و این شعر بخواند :

للذی ودنا المودة بالضعف *** و فضل البادی به لایجازی

لو بداما بنا منکم ملاً الأرض *** و أقطار شامها و الحجاز

و در این شعر از محبت خویش باز نمود که دو چندان محبت اوست با او و اگر آن محبت که در دل کوچک ما است ظاهر شود و آن راز سر بمهر مکشوف افتد عرصه شام و حجاز بلکه تمامت پهنه زمین را آکنده نماید چون جوان اموی این جواب بشنید حسن ذهن و حسن جواب وجودت حفظ آن جاریه در عجب رفت و مهرش بدو بر

افزون گردید آنگاه جاریه این شعر فرو خواند :

أنت عذر الفتی إذا هتك الستر *** وإن کان یوسف المعصوما

و چون داستان این عشق و عاشقی و مهر و محبت بعمر بن عبدالعزیز رسید آن نوگل بوستان حسن و کمال و گلین بهارستان غنچ و دلال را بده باغ بخرید و بآنچه در بایست او بود بآن جوان ببخشید و آن جاریه یکسال نزد آن جوان مهر مثال برای برد و بمرد آن جوان در مرثیه او شعرها بگفت و هم در رنج و غم او بمردو هر دو را در یک تراب بخواب آوردند تا در جوار هم کامیاب باشند ، و از جمله مرثیه جوان اموی درباره آن جاریه این شعر است :

قد تمنیت جفنة جنة الخلد *** فأدخلتها بلا استیھال

ثم خرجت إذ تطمعت بالنعمة *** و الموت أحمد حال

اشعب طامع مدنی میگفت این جوان بزرگ شهیدان مدینه است هفتاد شتر و گاو

قربانی بر روی قبرش سر ببرید کنایت از اینکه چون در راه عشق شهید است بر همه شهدا بزرگ و مزید است .

و دیگر در جلد یازدهم اغانی در ذیل احوال ابی العمیس عقیل بن علقه شاعر میگوید که وقتی عمر بن عبدالعزیز مردی از قریش را که مادرش خواهر عقیل این علقه بود عتاب کرد و گفت: قبحك الله همانا در جور و جفا همانند خالوی خویش باشی .

و این داستان بعقیل پیوست راه بر گرفت و نزد عمر شد و گفت برای پسر عمت چیزی نیافتی که او را بآن بنکوهش گیری مگر خواهر زادگی من ، پس خدای قبیح فرماید هر يك از شما را که در خالو بودن شریر تر باشید .

صحیر بن ابی الجهم العدوی که در این هنگام حضور داشت و مادر او نیز قرشیه بود با او گفت آمین یا امیر المؤمنین ، خدای قبیح دارد هر يك از شماها را که در خالو گری شریر ترید و من نیز با شما هستم .

عمر باعقیل گفت تو اعرابی جلف جافی بیش نباشی و اگر ملاحظه در کار تو نبود تو را تأدیب مینمودم سوگند با خدای یقین دارم که از کتاب خدای نتوانی آیتی قرائت نمود ، عقیل گفت نیکو توانم خواند ، گفت قرائت کن ، عقیل سوره مبارکه «إذا زلزلت الأرض زلزالها» را بخواند تا پایان سوره شریفه رسید و چنین قرائت نمود «فمن يعمل مثقال ذرة شرا أیره ومن يعمل مثقال ذرة خیراًیره» و در این آیه شریفه شر را بر خیر مقدم ساخت ، عمر گفت نه آن است که با تو گفتم نتوانی نیکو قرائت کنی عقیل گفت آیا قرائت نکردم ، عمر گفت نی زیرا که خدایتعالی خیر را مقدم داشته و توش را مقدم نمودی عقیل این شعر بخواند :

خذا بطن هر شی أوقفاها فانه *** کلا جانبی هر شی لهن طریق (1)

کنایت از اینکه مقصود قرائت آیه مبارکه است خواه کلمتی را مقدم یا مؤخر داری ، چون حاضران این عدم مبالات و جسارت و عجله عقیل را نگران شدند خندان گردیدند.

ص: 379

و علی بن محمد بن مدائنی این خبر را با ینصورت بیان کرده است که در میان عمر ابن عبدالعزیز و یعقوب بن سلمه و برادرش عبدالله سخنی بگذاشت ، و یعقوب در خدمت عمر بدرستی سخن راند ، عمر بدو گفت خاموش باش چه تو پسر اعرابیه جافیه بیش نباشی ، عقیل که حاضر بود با عمر گفت خدای هر يك از این سه تن شریرتر باشند لعن فرماید ، عمر گفت سوگند با خدای یقین دارم که اگر تو آیتی از کتاب خدای را از وی پرسش کنی نتواند قرائت نماید، یعقوب گفت چنین نیست که تو گوئی بلکه من قاری آیت و آیات هستم ، عمر گفت قرائت کن گفت «إنا بعثنا نوحاً إلی قومه» عمر گفت نه آن بود که با تو نمودم که تو نتوانی آیتی قرائت کنی ، همانا خدای چنین نفرموده است ، یعقوب گفت چگونه فرموده ، عمر گفت میفرماید «إنا أرسلنا نوحاً» یعقوب گفت چه فرق است در میان أرسلنا و بعثنا، و آن شعر مذکور را قرائت نمود .

راقم حروف گوید : گمان نمیروود که این مکالمه در زمان عمر بن عبدالعزیز روی داده باشد، چه در آن هنگام کسی را نیروی چنین مکالمات نمیرفت .

ذکر احوال دار می شاعر مغنی

که از جمله معاصرین عمر بن عبدالعزیز بن مروان است

دار می از فرزندان سوید بن زید است و زید همان کس باشد که جدش اسعد بن عمرو بن هند را بکشت لاجرم بمکه فرار کردند و با بنی نوفل بن عبد مناف حلیف و آلیف شدند و دار می معاصر عمر بن عبدالعزیز بود وی غیر از مسکین دار می است بالجمله ابوالفرج اصفهانی در جلد دوم اغانی میگوید دار می صاحب اشعار و نوادر است و در شمار ظرفاء اهل مکه است و اصوات و نواهای گوناگون دارد و همان کس باشد که این شعر میگوید :

ولما رأيتك أوليتني القبيح *** و أبعدت عني الجميلا

ترکت و صالحك في جانب *** و صادفت في الناس خلا بديلا

اصمعی گوید وقتی تاجری از اهل کوفه بمدینه آمد و چادرهای مختلفه الالوان

که در پوشش زنان بکار بود با خود بیاورد زنهای مدینه آنجمله را بتمامت خریدار شدند و هر چه سیاه رنگ بود بجای گذاشتند و این تاجر را با دارمی دوستی دیرین و عهد پیشین بود از این حال شکایت بدو کرد و دارمی در آن اوقات از غنا و سرور لب فرو بسته بود و راه عبادت می پیمود و از انشاد اشعار کناری داشت چون حالت اندوه و بیچارگی دوست قدیم خویش را بدید گفت هیچ اندوه بر خود راه مگذار و من چنان بازار تو را رواج دهم که تمامت خمار را خریدار که تمامت خمار را خریدار برد پس این شعر انشاد نمود :

قل للمليحة في الخمار الأسود *** ماذا صنعت براهب متعبد

قدكان شمر للصلاة ثيابه *** حتى وقت له بباب المسجد

پس در این شعر تغنی نمود و نیز سنان کاتب بسرود و در میان مردمان شایع گشت و گفتند همانا دارمی از طریق نسک بیرون آمده و بسرود و تغنی پرداخته و هیچ زنی ظریفه در مدینه نماند جز آنکه خماری اسود بخريد چندانکه با تاجر عراقی یکدانه باقی نماند و چون دارمی بدانست که تاجر بمقصود خود واصل گردیده دیگر باره بملازمت مسجد و عبادت باز گشت و از سرود و غناء باز نشست .

از ابن مودود مرویست که دارمی مکی شاعری ظریف بود از این روی نو جوان زنهای مکه بر نزهت گاهی که بتفرج میشدند با او بودند وقتی جماعتی از ایشان در بوستانی در آمدند و در میان ایشان زنی بود که دوستدار دارمی بود و آنزنان نیز با صحبت آنزن شیفته بودند پس آنزنان بتفرج برقتند تا به جحفه در آمدند و دارمی با ایشان بود پس یکی از آنزنان با دیگران گفت چه بودی که ما را خلوتی افتادی و مردی با ما نبودی تا بمیل خاطر خود بهر کجا خواهیم راه سپاریم آنزن که دوست دارمی بود گفت من کفایت کار او را میکنم گفتند ما میخواهیم نوعی بشود که دارمی بملامت زبان برنگشاید ، گفت بر من است که او را شاکر و حامد باز گردانم ، و این دارمی مردی سخت بخیل بود پس آن زن که دوستش بود نزد او شد و گفت ، ما خسته و مانده شده ایم برای ما از چیزهای خوشبوی و معطر بیاور ، گفت آری در بازار جحفه

موجود است برای شما حاضر میکنم، این بگفت و آن وعده را بگذاشت و نزدکاری شد، و دراز گوشی بگریه بگرفت و جانب مکه گرفت و این شعر میخواند:

أنا بالله ذى العز *** وبالركن وبالصخرة

من اللاتي يردن الطيب *** في اليسر وفي العسرة

وما أقوى على هذا *** و لو كنت على البصرة

و در این اشعار از گرانی مسئلت ایشان و رنجه شدن خود اشارت کند.

و در بالجمله براه خویش برفت و آن زنان بتفرج و تنزه چندانکه خواستند درنگ کردند، و بعد از مدتی دار می از مکه باز گشت. و در آن اوقات آن زن که دوستدار دار می بود یکشب او را در حال طواف بدید و دار میرا بناحیه مسجد الحرام بیاورد و او را بر آن رفتن و باز نیامدن عتاب کرد، دار می نیز او را بر آن کردار که باوی بحیلت پبای برده بود عتاب نمود، و بر اینگونه بمعاتبیت سخن میرفت.

سر انجام با دار می گفت یا دار می تو را بحق این خانه سوگند همی که آیا مرا دوست میداری، گفت آری، آنگاه دار می آن زن را سوگند داد که تو مرا دوست میداری گفت آری، دار می گفت بخیر و عافیت برخورداری چه تو مرا و من تو را دوستدار هستیم و هیچ نیازمند در هم و دینار نباشیم یعنی واسطه و میانجی در کار لازم نیست.

زبیر بن بکار میگوید وقتی دار می نزد عبدالصمد بن علی بود و برای او ازهر در حدیث میراند عبدالصمد را خواب در ربود ناگاه دار می عطسه بداد و چنان سخت و هایل بود که عبدالصمد را از آن خفیدن لرزیدن گرفت، و با نهایت فزع از خواب بر جست، و با کمال خشم و غضب گفت ای فلان و فلان آیا مرا بفزع در افکنی، و دار می سوگند خورد که عطاس من بر این قیاس است نه آنکه خواستم جسارتی کرده باشم، عبدالصمد گفت اگر بر این سخن شاهی اقامت نکنی سوگند بخدای ترا بخون خودت رنگین کنم، دار می با یکنفر حرسی مبهوت و متحیر از خدمتش بیرون شد و ندانست بکدام سوی راه می سپارد، از اتفاق ابن الریان مکی باوی باز خورد

دار می میگفت آیا تو بر عطسه من گواهی داری، گفت آری و با او نزد عبدالصمد بیامد، عبدالصمد گفت تو را در این کار چه شهادت است، گفت وقتی اور انگران شدم که چنان عطسه براند که از شدتش دندانش فرو افتاد و عبدالصمد بخندید، و دارمی را رها ساخت.

وقتی دارمی قصیده در مدح عبدالصمد بن علی انشاء نمود و رخصت انشاء طلبید و چون بعرض رسانید یکی از خارجیان را در آستان عبدالصمد در آوردند، عبدالصمد بیکی گفت وی را یکصد دینار بده، و وی را سر از تن بر گیر، دارمی از جای برجست و گفت پدر و مادرم فدای تو باد احسان و عقوبت تو هر دو نقد است، بهتر این است که بفرمائی اول او را بکشد، بعد از آن امر کن تا عطای مرا برساند و من از این حضرت بیرون نشوم تا این کار بیای رود.

عبدالصمد گفت و یلک این سخن از چه کنی گفت از آن ترسم که این غلام در میان ما دو تن کار بغلط کند، و غلطی که در این مقامات افتد جای پرسش ندارد، و بعد از آن چاره پذیر نباشد، یعنی شاید غلام بغلط رود و مرا بکشد و او را عطا نماید عبد الصمد از سخن او خندان شد و مسئول او را با جابت مقبول داشت.

وقتی ابراهیم امام بادر می گفت اگر جامهای من اندام تو را صلاحیت داشتی تو را پوشش میساختم دار می گفت فدای تو شوم اگر قامت بی اندام نابزاز ما بآلبسه شریفه امتیاز نتواند یافت، کیسه ما نگاهبان دنانیر شما تواند بود.

یونس بن عبدالله خیاط میگوید یکی روز دارمی بر آب گاهی با جماعتی ملاقات کرد که بعیش و عشرت بنشسته بودند از ایشان خواستار درهم و دینار شد و آن جماعت در می چند با دار می عطا کردند، و او در جامه خود جای همی در این حال تنی چند دختران اعراب بروی انجمن کردند و بالحاح و اصرار خواستار شدند دارمی ایشانرا از خود دور همی داشت، از میانه دخترکی او را بشناخت و با دیگر دوشیزگان گفت ای خواهران من آیا میدانید از چه کس مسئلت میکنید، همانا این شخص دارمی است که از کثرت سؤال ماه و سال را در ملال و کلال افکنده آنگاه

إذا كنت لا بد مستطعماً *** فدع عنك من كان يستطعم

چون دارمی این حال بدید روی برتافت و بفرار بشتافت و آن دخترکان بروی خندان گردیدند .

و دیگر مصعب بن الزبیر گوید وقتی دارمی در مکه برای مهمی نزد اوقص قاضی شد اوقص در آن کار او را معطل بداشت ، و نیز خصمی باوی بحقی مدعی و اوقص بفرمود دارمی را چندان در حبس باز داشتند تا حق آن شخص بداد ، و از آن پس چنان شد که یکی روز اوقص در مسجد الحرام بنماز ودعا مشغول بود وعرض میکرد ای پروردگار من رقبه مرا از آتش نجات بخش ، چون دارمی این سخن بشنید در حالتی که مردمان همه می شنیدند گفت آیا تو را رقبه هست که آزاد شود، لا والله حمد خدای را است که برای تونه عنقی و نه رقبتی قرار داده است ، اوقص گفت ، و یلک تو کیستی و این سخن چیست گفت من دارمی هستم که مرا محبوس و مقتول ساختی، گفت هرگز چنین سخن مکن نزد من بیا تا ترا عوض دهم ، دارمی نزد قاضی شد و قاضی او را بآن کردار راضی بداشت .

و دیگر حکایت کرده اند که وقتی دارمی میرا فرحه در سینه افتاد و یکی از دوستانش بعیادتش برفت و نگران شد که چون نفس از دهان برکشد سبز رنگست گفت بشارت باد ترا هماغه سینه سبزی گرفته و تو بعافیت شدی، دارمی گفت هیئات اگر بتمامت زمردهای عالم را از دم بدهم از این جراحت نرهم بالجمله در زمان وفات دارمی خبری بدست نیست .

حضرت امام محمد باقر صلوات الله علیه در باب عقل و علم و احیای علم+

و لزوم طلب علم از مواضع و مواقع علم

در کتاب اصول کافی از محمد بن مسلم از حضرت محمد باقر علیه السلام مرویست:

«قال: لما خلق الله العقل استنطقه ثم قال له اقبل فأقبل ثم قال أدبر فأدبر ثم قال وعزتي وجلالي ما خلقت خلقاً هو أحب إلي منك ولا أكملتك إلا فيمن أحبّ أما إني إياك أمر، وإياك أنهى، وإياك أعاقب، وإياك اثيب».

یعنی چون خدایتعالی عقل را مقرر فرمود این جوهر جلیل را گویا شمرد و فرمود روی کن پس روی نمود پس از آن فرمود روی بازگردان از آن فرمود روی بازگردان پس چنان کرد چون اطاعت و ادب ظاهر نمود خدایتعالی فرمود، سوگند بعزت و جلال خودم که هیچ مخلوقی را نیافریدم که نزد من از تو محبوب تر باشد و جهت تکمیل در تو نگذاشتم مگر در آنچه محبوب من است همانا من تو را امر و نورانیه میفرمایم و تو را معاقب و ترامثاب میگردانم.

معلوم باد که عقل از تمامت مخلوق اشرفست و هر چه هست در اوست، و خلق در این مقام بمعنی تقدیر و تدبیر است، و خلق اعم از تکوین است و در اینجا مراد بعقل نه آن چیز است که بوجود او تکلیف حاصل شود، یعنی ذیعقل مکلف گردد و مقابل جنون باشد چنانکه مجانین در حیثه تکلیف نیستند، بلکه عقل در اینجا مقابل آن جهلی است که از آن جهل بهوی تعبیر میرود، چنانکه در قرآن مجید در مقامات مختلفه وارد است «ولا تتبع الهوی فیضلك عن سبیل الله» و نیز میفرماید «ولا تتبعوا الهوی».

و این عقل جوهر ملکوتی نورانی است که خدای تعالی این جوهر شریف نورانی را از نور عظمت خود بیافرید، و آسمانها وزمینها و آنچه ما بین آنهاست بوجود اوقائم است، و مخلوق اول و نمایش نخست اوست، چنانکه در خبر است:

اول ما خلق الله العقل، وبسبب او تمامت مخلوقات بحلیه نور وجود و فروز نمود آراسته، و بعلت اور وساطت او ابواب کرم وجود واجب الوجود مفتوح گردید، و اگر نبودی از ظلمت عدم بفروغستان وجود نیامدند.

و این نور مبارک بعینه نور پیغمبر ما صلی الله علیه وآله و روح شریف اوست که نور اوصیای معصومین آنحضرت و ارواح انبیاء مرسلین از آن منشعب است، و از شعاع این نور مبارک و روح شریف ارواح شیعیان ایشان از اولین و آخرین مخلوق گردید.

چنانکه از این پیش در اخبار خلفت روح اشارت رفت، و همین است که رسول خدای صلی الله علیه وآله میفرماید: أول ما خلق الله نوري

و اینکه در این حدیث شریف فرمود: خدای عقلرا بگویائی خواست، یعنی ناطقش شمرد یعنی هدایت نماینده فرمود او را برای صاحبانش باهل ذکر تا باهل ذکر میل کنند و مسائل مشکله دینیه را از ایشان پرسش نمایند، و کلمه «ثم» از برای تراخی در زمان است در اینجا اشارت بتراخی زمان تکلیف از زمان عقل است و استنطاق عقل آن است که با و فرمود «أقبل» و او اقبال نمود پس از آن فرمود «أدبر» و او ادبار نمود.

واقبال بمعنی توجه است چنانکه خدای میفرماید «فأقبل بعضهم علی بعض یتسائلون» و ادبار ضد اقبال است، و ثمّ برای تراخی در رتبت است باعتبار شدت بودن اقبال أهم از ادبار، و این مطلب بودن اقبال متراخی از ادبار در زمان نیست، چه مراد از اقبال در اینجا توجه بحضرت رب العالمین برای معرفت احکام دین است و مراد بادبار استقلال بحکم است در غیر احکام دین.

پس اقبال واد بار در این کلام هر يك را احتمال دو معنی متغایر است بحسب تغایر معنی عقل:

یکی از آن دو معنی بمعنی اکتساب کمالات و ارتقاء بسوی درجات است که از آن بعقل مکتسب تعبیر میشود، و ادبار عبارت از رجوع بسوی خلق میباشد در صورتیکه مراد بعقل همان روح پیغمبر ما صلی الله علیه وآله است.

و معنی دوم این است که اقبال همان اقبال و توجه بسوی دنیا و نزول بعالم دنیا باشد

و ادبار رجوع بحق تعالی است اگر عقل همان مخلوق اول باشد چنانکه جماعتی بزرگ از حکما بر این عقیدت و مذهب رفته اند، و گروهی از فضلا در این عقیدت با ایشان متابعت کرده اند.

آنگاه خدای میفرماید بعزت و جلال خودم سوگند که هیچ مخلوقی را نیافریدم که نزد من محبوب تر از تو باشد، و اینوقتی است که مراد بعقل مخلوق اول باشد یا بسبب آن باشد که حب خدای تعالی عقلا بسبب آنحضرت صلی الله علیه و آله است، چه آنحضرت عقل کل و کل عقل است و چنان که وجود مبارکش نفس عقل است.

و اینکه میفرماید، «إلا فیمن أحب» مراد بمن انبیاء و مرسلین و أئمة معصومین صلوات و سلامه علیهم اجمعین هستند، و لفظ «أما» بفتح همزه و تخفیف میم حرف استفتاح و تنبیه است، و «ایک» ضمیر منصوب منفصل و در اینجا مفعول به است و تقدمش برای افادت حصر است.

و مراد از «ایک آمر و ایک انهی» در حدیث شریف این است که اگر تو نبودی هیچکس را مکلف نمیداشتم، یعنی لیاقت دریافت درجه تکلیف برای کسی نبود، پس گویا مأمور و منهی بر حسب حقیقت و واقع همان وجود مبارک است.

و همچنین «ایک أعاقب و ایک أثیب» یعنی مقصود بالاصاله و علّ غائی ایجاد موجودات تویی، و مربی کل و عارف حقیقی تویی و سایر آفریدگان طفیل وجود تواند، و لولاک لما خلقت الأفلاك.

بالجمله حکماء و اهل تحقیق و عرفا و متشرعین را در معنی عقل سخن فراوان است و عقل آن جوهریست که مدبر اشیاء است، و در هر فلکی عقلی مدبر است و مقصود از عقول عشره همان مدبرات است و مراد بعقل کل نفس نفیس جناب ختمی مآب صلی الله علیه و آله است، و بحسب ورود در احادیث و اخبار بهر مقامی بحسب مناسبت معنی دارد.

و آنچه از تتبع اخبار ائمه اطهار سلام الله علیهم اجمعین ظاهر میشود این است که خدای تعالی در هر شخصی برای اشخاص مکلفین قوه و استعداد ادراک امور را

از مضار و منافع و غیر آن باز نهاده، لکن نه هر کس را بیک میزان است، و اقل در جانش مناط تکلیف است، و بآن از دیوانگان امتیاز یابند.

وهم بحسب اختلاف درجات تکالیف را تفاوت پدید گردد، و هر کس را این قوه اکمل است تکلیف او اشد و اکثر است، و این قوه در هر شخص بحسب استعداد او بعلم و عمل کمال میپذیرد از این روی هر کس در تحصیل آنچه او را سودمند باشد از علوم حقه رنج برد و بآن علم عمل کند بر نیروی این قوه می افزاید.

و نیز ببايد دانست که علوم در مراتب نفس و کمال متفاوتست و در هر کس این قوه افزون باشد آثار آن بسیار گردد و صاحبشرا بدستیاری این قوه بعمل باز دارد و علم اکثر مردمان بمبدء و معاد و سایر ارکان ایمان علم تصوریست که تصدیقش نام کنند و در پاره مردمان تصدیق ظنی است و در برخی تصدیق اضطراری و از اینروى باشد که بآنچه دانند عمل نکنند و بآنچه ادعای نمایند کردار نیاورند و چون علم کمال پذیرفت و بدرجه یقین پیوست در هر هنگامی آثارش بر صاحبش آشکار گردد.

بالجمله بیانات و اخبار کثیره مختلفه که در باب عقل وارد است بسیار است و متکلمین را در اینباب تحقیقات دقیقه است انشاء الله تعالی بتدریج در مقامات خود بیاره اشارت میرود، در این مقام از این برافزون حاجت نیست والعلم عند الله تعالی .

در جلد اول بحار الأنوار از حضرت ابی جعفر علیه السلام مرویست

«قال: إن الغلظة في الكبد، والحياء في الريح، والعقل مسكة القلب» میفرماید غلظت در کبد است و حیاء در ریح است، و عقل مسکه قلب است .

یعنی غلظت از پاره اخلاط متولده از کبد مثل خون و مرة صفراء مثلا ناشی میشود، و چنانکه از پاره اخبار مستفاد میشود و در احوال انسان مذکور نموده اند، مقصود بریح مرة سوداء است و از پاره اخبار معلوم میشود که روح حیوانی است و از بعضی اخبار دیگر ظاهر میشود که یکی از اجزاء بدن است سواى اخلاط اربعة و اجزاء معروفه، و قلب بر نفس انسانی اطلاق میشود بسبب تعلق آن اولاً- بروح حیوانی که منبعث از قلب صنوبری است و از اینروى است که تعلق روح حیوانی بقلب بیشتر است

از تعلقش بسایر اعضا، یا بسبب تقلب احوال آن است .

و نیز در آنکتاب از ابوالجارود و از حضرت ابی جعفر علیه السلام مرویست :

«إنما يداق الله العباد في الحساب يوم القيامة على قدر ما آتاهم من العقول في الدنيا»

فرمود چون روز قیامت فرارسد و خداوند منان بندگان را در میزان حساب در آورد با هر کس باندازه عقل و خردی که او را در دنیا بهره افتاده بود بمحاسبت دقت شود .

و هم در آنکتاب از ابن خالد از حضرت ابی جعفر صلوات الله علیه مرویست که رسول خدای صلی الله علیه وآله فرمود :

«لم يعبد الله عز وجل أفضل من العقل، ولا يكون المؤمن عاقلاً حتى تجتمع فيه عشر خصال :

الخير منه مأمول ، والشكر منه مأمون ، يستكثر قليل الخير من غيره، ويستقل كثير الخير من نفسه ، ولا يسأم من طلب العلم طول عمره ، ولا يتبرم بطلاب الحوائج قبله ، الذل أحب إليه من العز ، والفقر أحب إليه من الغنى ، نصيبه من الدنيا القوت ، والعاشرة لا يرى أحداً إلا قال هو خير مني وأتقى .

إنما الناس رجلان فرجل هو خير منه وأتقى ، و آخر هو شر منه وأدنى فاذا رأى من هو خير منه وأتقى تواضع له ليلحق به ، وإذا لقي الذي هو شر منه وأدنى قال : عسى خير هذا باطن و شره ظاهر وعسى أن يختم له بخير ، فاذا فعل ذلك فقد علا مجده ، و ساد أهل زمانه .» .

یعنی هیچ چیز خدا را چون عقل ستایش نکرده است یعنی چون آنچه را عقل ادراک میکند هیچ چیز را ادراک نتواند نمود و از اینرو عبادت او در حضرت آفریدگار از سایر اشیاء افضل است، و مرد مؤمن و شخص گرونده را عاقل نتوان شمر دمگر وقتی که دارای ده خصلت باشد:

نخست اینکه مردمان همیشه از وی در آرزو و طمع دریافت خیر باشند، دیگر اینکه از گزند او آسوده روز گذارند ، دیگر اینکه نیکی مردمانرا نسبت بخود اگرچه اندک باشد بسیار شمارد و نیکی خود را اگرچه بسیار باشد قلیل بدانند ،

و در تمامت عمر از طلب علم مانده نشود، و هرگز از حاجتمندان بستوه و اظهار کلال نفرماید، و ذلت و خواری را از عزت و برتری دوست تر دارد، یعنی عزت دنیا را که مایه ذلت آخر تست دوست ندارد و از حطام جهان و نعم روزگار بقوت لایموت قناعت ورزد، خصلت دهم آنست که هیچکس را ننگرد، جز آنکه گویدوی از من بهتر و پرهیز کارتر است.

همانا مردم روزگار بر دو صنف هستند: یکی آنست که از آن يك بهتر است و پرهیزگارتر و دیگری است که از آن بدتر و پست تر است چون آن یکر که از وی نیکتر و پرهیز کارتر است بنگرد لابد در خدمتش فروتن شود تا بدو ملحق گردد و چون آنکس را که از او شریرتر و پست تر است بنگرد ببايد با خود بگوید بیگمان خیر و نیکی این مرد در باطنش نهفته است و شرش در ظاهر نمودار شده و بیگمان خاتمه امر او بخیر و نیکی است و چون کسی باین خصال و اوصاف باشد و باین روش با مردمان پبای برد مجد و بزرگی او بلندی گیرد و براهل روزگار خویش برتری و آقائی یابد.

و نیز در آنکتاب از حضرت باقر از رسولخداى صلی الله علیه و آله مرویست که فرمود

«یا معشر قریش إن حسب المرء دینه، و مروته خلقه، و أصله عقله» و در اینکلام معجز نظام عقلا اصل شخص میفرماید.

و نیز در آنکتاب از عبدالله بن ولید صافی از حضرت ابی جعفر سلام الله علیه مرویست «قال: کان یری موسی بن عمران رجلاً من بنی اسرائیل یطول سجوده و یطول سکوته، فلا یکاد یذهب إلی موضع إلا - وهو معه، فبینا هو من الأيام فی بعض حوائجه إذ مر علی أرض معشبة یزهو و یهتز قال فتأوه الرجل، فقال له موسی علی ماذا تأوهت؟ قال تمنیت أن یکون لربی حمراً أرعاه ههنا قال: وأکب موسی علیه السلام طویلاً ببصره علی الأرض اغتماماً بما سمع منه قال فانحط علیه الوحي فقال له: ما الذی اکبرت من مقالة عبدي أنا أوأخذ عبادي علی قدر ما أعطیتهم من العقل».

میفرماید موسی بن عمران علیه السلام مردی از بنی اسرائیل را نگران بود که بیشتر اوقات در پیشگاه خالق ارضین و سماوات سر بسجود داشتی و از فضول کلام لب فروبستی و آن حضرت از مصاحبت او کناری نداشتی و بهرکجا شدی باوی راه بگذاشتی تا چنان شد که روزی از پی حاجتی بجانبی راه می سپرد ناگاه بزیمینی خرم و پرگیاه برگذشتند چون آن مرد آن زمین سبز و خرم را بدید آهی سرد برآورد و همی دریغ و افسوس خورد موسی علیه السلام از آن حال از وی پرسش فرمود، گفت آرزوی همی بردم که پروردگار مرا حماری بود تا در این زمین سبز و پرگیاه بچرانیدم، چون آن حضرت اینسخن از وی بشنید از کمال عجب مدتی در از سر بزیر افکند و از آن اندوه که از کلام او یافت نظر بر زمین بدوخت، این هنگام از پروردگار علام بآن حضرت وحی رسید که از چه سخن بنده مرا این چندگراں شمردی همانا من بندگان خود را بمقدار عقلی که بایشان عطا کرده ام مسؤل و مؤاخذ میفرمایم.

و دیگر در اصول کافی از حضرت ابی جعفر علیه السلام مرویست :

«قال: إذا قام قائمنا وضع الله يده على رؤوس العباد فجمع بها عقولهم، و كملت به أحلامهم» .

میفرماید چون قائم آل محمد صلی الله علیه وآله خروج نماید خدای تعالی دست رحمت و عنایت بر رؤوس بندگان خود گذارد از این روی عقول ایشان فراهم شود و دانش و بینش ایشان تکمیل پذیرد .

و نیز در کتاب مسطور از حضرت ابی جعفر سلام الله علیه مرویست که فرمود: «بمضون الثماد ویدعون النهر العظیم قیل له علیه السلام وما النهر العظیم؟ قال: رسول الله صلی الله علیه وآله والعلم الذي أعطاه الله إن الله عز وجل جمع لمحمد صلی الله علیه وآله سنن النبیین من آدم وهلم جراً إلى محمد صلی الله علیه وآله قیل له علیه السلام وما تلك السنن؟ قال علم النبیین بأسره وإن رسول الله صلی الله علیه وآله صیر ذلك كله عند أمير المؤمنين علیه السلام فقال له رجل: يا ابن رسول الله فأمر المؤمنين أعلم أم بعض النبیین؟ فقال أبو جعفر علیه السلام اسمعوا ما يقول إن الله يفتح مسامع من يشاء إني حدثه إن الله جمع لمحمد صلی الله علیه وآله علم النبیین وأنه جعل ذلك كله عند

و در پاره نسخ بجای یمضون یمصون بصاد مهمله نوشته اند که بمعنی مکیدن و مضمضه است.

میفرماید پاره مردمان بآبی بس قلیل که ماده و منبعی ندارد دهان تر کنند ، اما رودخانه بس بزرگ را فرو گذارند ، عرض کردند نهر عظیم کدام است فرمود :رسول خدای و دریا های علم اوست که خدایش عطا فرموده است ، همانا خدای عزوجل سنن پیغمبر را از حضرت آدم تا حضرت خانم در رسول خدای فراهم نمود ، عرض کردند این سنن چیست؟ فرمود تمامت علوم پیغمبران صلوات الله علیهم اجمعین و رسول خدای صلی الله علیه وآله آن علوم را بأمیر المؤمنین علیه السلام سپرد ، مردی عرض کرد یا ابن رسول الله بفرمای آیا امیر المؤمنین لا لا لا اعلم است یا پاره پیغمبران حضرت ابی جعفر علیه السلام از روی تعجب فرمود بشنوید تا این مرد چه میگوید ، خدای هر کس را می خواهد گوش شنوا عطا می فرماید همانا من برای این مرد حدیث میرانم که خدای تعالی تمامت علوم پیغمبر انرا با محمد صلی الله علیه وآله نهاد، و آن حضرت بتمامت با امیر المؤمنین گذاشت مع ذلك از من پرسش می کند آیا امیر المؤمنین داناتر است یا بعضی از پیغمبران .

معلوم باد که این که می فرماید خدای علم پیغمبران را با خاتم النبیین نهاد یعنی علمی که بتمامت انبیا دادند از بحار علوم صادر اول است، نه اینکه علم پیغمبر منحصر بعلمی است که از انبیای سلف بآن حضرت رسیده است ، بلکه بسیار از علوم آن حضرت است که در خور آن حضرت و اوصیای طاهرین آن حضرت بودیعت است و هیچ آفریده را از آن بهره نیست و نخواهد بود ، چه مقام و رتبت هر عالمی باندازه علوم اوست ، پس همان طور که مقام و منزلت صادر اول بر جمله کائنات تفوق ها دارد ، و همه بطفیل وجود مبارکش رتبت نمود یافته اند ، علوم ایشان نیز تابع علم و عقول ایشان تابع عقل اول است.

و نیز در آن کتاب از محمد بن مسلم مسطور است که حضرت امام محمد باقر علیه السلام فرموده «ان العلم یتوارث ولا یموت عالم إلا وترک من یعلم مثل علمه أو ما شاء الله»

یعنی علم بمیراث می‌رود و عالمی نمیرد جز آنکه مثل خود عالمی را بجای گذارد یا آن چند که خدای خواسته است یعنی بر افزون از علم عالم نخست و مقصود از این عالم ائمه اطهار هستند که هرگز کاینات از وجود مبارک ایشان و علم ایشان خالی نتواند بود.

وهم در آن کتاب از زراره از آن حضرت علیه السلام مرویست :

«إن العلم الذي نزل مع آدم عليه السلام لم يرفع والعلم يتوارث ، وكان علي عليه السلام عالم هذه الأمة ، وانه لم يهلك منا عالم قط الا خلفه من أهله من علم مثل علمه أو ما شاء الله».

می‌فرماید آن علمی که با حضرت آدم علیه السلام نازل گردید دیگر باره بازنگشت یعنی در میان صاحبان آن بماند و علم بوراثت می‌رود و علی علیه السلام عالم این امت است و هرگز از میان ما ائمه عالمی وفات نکند جز اینکه کسی را از خودش بخلافت خود و وراثت علم بگذارد که در علم مثل او یا با آن درجه باشد که خدای خواسته است.

و نیز در آن کتاب از آن حضرت مرویست که فرمود :

«من علم باب هدى فله مثل أجر من عمل به ولا ينقص أولئك من أجورهم شيئاً ، ومن علم باب ضلال كان عليه مثل أوزار من عمل به ولا ينقص أو انك من أوزارهم شيئاً».

یعنی هر کس را روزگار بتعلیم ابواب هدایت و راستی بپای رود برای او اجر و مزد همان کسان باشد که بهدایت عمل نمایند در حالتی که از مزداایشان چیزی کاسته نمیشود و هر کس ابواب گمراهی و ضلالت گشاید و مردمان را بآن راه دلالت کند همان وزر و وبال که بر آنانکه بآن کار عمل نمایند بروی فرود آید در حالتی که از اوزار ایشان نیز چیزی کاستن نیاید

و نیز در آن کتاب از ابو الجارود مرویست که حضرت ابوجعفر علیه السلام فرمود «رحم الله عبداً أحيا العلم» خدای رحمت کند آن بنده را که زنده بدارد علم را ، عرض

کردند زنده داشتن علم کدام است؟ فرموده «أن يذاكر به أهل الدين وأهل الورع» یعنی

زنده نمودن علم آن است که با اهل دین و ورع مذاکره علمی نمایند .

و دیگر در آن کتاب از محمد بن عبدالرحمن بن ابی لیلی از پدرش مرویست که گفت از حضرت ابی جعفر سلام الله علیه شنیدم میفرمود

«إذا سمعتم العلم فاستعملوه ولتسع قلوبكم ، فان العلم إذا كثر في قلب رجل لا يحتمله قدر الشيطان عليه ، فإذا خاصمكم الشيطان فأقبلوا عليه بما تعرفون ، فان كيد الشيطان كان ضعيفاً، فقلت وما الذي نعرفه؟ قال: خاصموه بما ظهر لكم من قدرة الله عز وجل» .

چون استماع علم نمودید استعمال نمائید علم را یعنی پراکنده دارید و دیگران را نیز بهره ور سازید تا قلوب شما گنجایش علم را بیشتر فرا یا بدچه هر چه علم در دل آدمی بیشتر شود از کید و فریب شیطان آسوده ماند و شیطان را در خود راه نگذارد، و چون شیطان با شما بمخاصمت شود بعلم و عرفان طغیان اور ادرهم شکند، زیرا که چنان که می فرماید؛ کید و فریب شیطان ضعیف است، عرض کردم چیست آن چه بآن عارف و شناسا باشم؟ فرمود بآنچه بدولت علم و معرفت از قدرت خدای عزوجل برای شما ظاهر شده باشیطان خصومت فرمائید .

و نیز در آن کتاب از آن حضرت مسطور است که فرمود :

«من طلب العلم لیباهي به العلماء ، أو یماري به السفهاء، أو یصرف به وجوه الناس الیه ، فلیتبوء مقعده من النار، إن الریاسة لا تصلح إلا لأهلها» .

یعنی هر کس در طلب علم بر آید تا بآن سبب با مردمان مباهات و برتری جوید ، یا با سفهاء در نمایش علم بمجادلت رود ، یا روی مردمان را بخویش بازگرداند ، نشیمنگاه او از آتش دوزخ آکنده گردد ، همانا ریاست جز برای اهلش سزاوار نیست.

و نیز در آن کتاب از زرارة بن اعین مذکور است که از حضرت ابی جعفر علیه السلام پرسیدم حق خدای بر بندگان چیست؟

«قال: أن یقولوا ما یعلمون، ویقفوا عند ما یعلمون» فرمود حق خدای بر بندگان

اینست که آن چه میدانند بگویند و در آنچه آگاه نیستند لب نگشایند.

و هم از زیاد بن ابی رجاء در اصول کافی مرویست که از حضرت ابی جعفر سلام الله علیه شنیدم:

«قال: ما علمتم فقولوا ، ومالم تعلموا فقولوا الله أعلم ، إن الرجل لينتزع الآية من القرآن يخرف فيها أبعد ما بين السماء والأرض» .

فرمود هر چه میدانید بآن سخن کنید و هر چه را نمیدانید بگوئید خدای بهتر، داند همانا گاهی مردی که برای دانش خویش بمعنی و تفسیر آیتی از قرآن لب گشاید بآن سبب بجائی که ابعدها بین آسمان و زمین است بروی افتد، یعنی از روی آتش دوزخ در افتد.

و نیز در آن کتاب از حضرت ابی جعفر علیه السلام مسطور است «قال: من أفتى الناس بغير علم ولا هدى لعنته ملائكة الرحمة، وملائكة العذاب ، ولحقه وزر من عمل بفتياه»

میفرماید هر کس بدون علم و دانش و فروز اشعه غیبیه مردمان را فتوی راند و در احکام دینییه حکم نماید فریشتگان رحمت و عذاب بتمامت او را لعنت فرستند و وزر و وبال هر کسی که بفتوی او عمل کرده برگردن او فرود آید.

و نیز از آن حضرت در آنکتاب مسطور است «العلم دراسة، والدراسة صلاة حسنة» یعنی بقای علم بمذاکره تدریس است و در است صلاة نیکوئی است.

و در مجمع البحرین مسطور است که صلاة را معانی متعدده است از جمله آنها دین و رحمت و دعا و ارکان مخصوصه است.

و نیز در آنکتاب از سورة بن کلیب مرویست که حضرت ابی جعفر علیه السلام با من فرمود «والله إنا لخزان الله في سمائه وأرضه لا على ذهب ولا على فضة الأعلى علمه».

سوگند با خدای مائیم گنجوران یزدان در زمین و آسمان ولكن جز بر علم او خازن نیستیم و گنجور طلا و نقره نباشیم .

و دیگر در کتاب مسطور از ابوسعید زهری مرویست که حضرت ابی جعفر علیه السلام میفرمود :

الوقوف عند الشبهة خير من الاقتحام في الهلكة، و تركك حديثاً لم تروه خير من روايتك حديثاً لم تحصه».

مقصود آنستکه در هنگامی که آدمیرا در مسئلتی شبهتی باشد ببايست لب فرو بندد و توقف نماید تا در عرصه تباهی دچار نگردد و اگر بر حدیثی و خبری بصیرت تام ندارد زبان از گذارش بر بندد از آن بهتر است که بحدیثی که احصای آنرا من جمیع الوجوه نکرده باشد روایت کند مقصود آن است که در حالت یقین و کمال دانش و اطلاع باید از اخبار و احادیث و مسائل و احکام دینی و شرعی روایت نمود و گرنه خاموش ماندن اسلم است .

و دیگر در آنکتاب از ابو حمزه مرویست که گفت از حضرت ابو جعفر سلام الله علیه سؤال کردم حق امام بر مردمان چیست؟

«قال: حقه عليهم أن يسمعوا له و يطيعوا، قلت: فما حقهم عليه؟ قال عليه السلام: يقسم

بينهم بالسوية، و يعدل في الرعية، فاذا كان ذلك في الناس فلا يبالي من أخذ ههنا و ههنا».

فرمود حق امام بر مردمان این است که ایشان بآنچه فرماید گوش دهند و باو امر و نواهی او مطیع و منقاد باشند عرض کردند حق مردمان بر امام چیست؟ فرمود: در میان ایشان اموال را بالسویه تقسیم فرماید یعنی هر کسرا باندازه حق او عطا فرماید و در میان رعیت بعدالت حکومت فرماید و چون حال مردمان بر اینمنوال باشد و صفت ایشان در خدمت امام و رفتار امام با ایشان بر اینصورت رود، دیگر باکی نیست بآنجا و آنجا شوند .

مقصود آنستکه چون امام بیاطن و ظاهر و ماضی و حال و استقبال امور عالم و آگاه است و دیگر کسانرا این علم و بصیرت عنایت نشده و در امورات راجع بمعاش و معاد خود اطلاع و علم وافی ندارند پس برایشان لازم و واجب است که با آنکه عالم و آگاه است رجوع نمایند و چون تفوق او را در علم و دانش که سرمایه مدار آفرینش است دانستند از جان و دل گوش بدو سپارند و او امر و نواهی او را که علت قوام و نظام و دوام ایشان میباشد اطاعت نمایند.

امام علیه السلام نیز که بر حقایق و دقایق امور آگاه است ایشان را براه راست بدارد

و آنچه شایسته معاش و معاد ایشان است دلالت فرماید و چون هرچه فرماید از روی علم و دانش است لابد بعدالت و اقتصاد باشد لاجرم کار جهانیان بنظام و قوام رود و چون در تحت قاعده و قانونی صحیح و سالم و کافی باشند و آن نهج مستقیم را پیشه نمایند، بهر کجا و با هر کس باشند نقصانی در امر خویش نیابند زیرا که تابع احکام و علوم قوانین معلم کل هستند و بطریقت او که بفلاح و نجات اتصال دارد راه می سپارند و بتدلیس و تمویه شیاطین الانس والجن از راه نشوند، و بعرضه ضلالت و هلاکت تباہ نگردند.

در همین جا جزء دوم کتاب از این چاپ، پایان رسید، و صار ختامه مسکاً

بتصحیح اینجانب :

سید ابراهیم میانجی عفی عنه وعن والدیه

ص: 397

دوران حضرت باقر (علیه السلام)

عنوان ... صفحه

- پرسش محمد بن مسلم از امام باقر علیه السلام از سبب رکود شمس ... 2
- ذکر سوانح سال نود و هشتم هجری و محاصره نمودن مسلمة بن عبدالملك شهر قسطنطنیه را بفرمان سلیمان ... 5
- ذکر مجاری حالات یزید بن مهلب در خراسان و فتح مملکت جرجان و طبرستان ... 9
- شکست مسلمانان در طبرستان ... 15
- فتح نمودن یزید بن مهلب گرگانرا در دفعه دوم و قتل و نهب مردم آن شهر و دیار ... 20
- ذکر سؤال زراره و أبو الجارود از معنی اسلام و دین از حضرت عالم بعلم اول و آخر امام محمد باقر صلوات الله علیه ... 25
- روایت محمد بن مسلم از امام باقر علیه السلام در لزوم معرفت امام ... 28
- ذکر شهادت ابی هاشم عبدالله بن محمد بن علی بن ایطالب صلوات الله و سلامه علیه ... 32
- ذکر وقایع سال نود و نهم هجری و موت سلیمان بن عبدالملك در مرز دابق ... 34
- ذکر احوال جعفر برمکی پدر خالد برمکی ... 40
- ذکر پاره سیره و اوصاف و حالات سلیمان بن عبدالملك ... 46
- ذکر فرزندان سلیمان بن عبدالملك و وفات پسرش ایوب ... 59
- ذکر پاره مجالس و مجاری حالات سلیمان بن عبدالملك با پاره شعراء و ظرفاء معاصرین ... 61
- حکایت خزیمه و عكرمة الفیاض ... 67
- ذکر پاره مجالس سلیمان بن عبدالملك ... 71
- ذکر احوال جماعتی از مخنثین در مدینه ... 76

ذکر پاره مجالس سلیمان بن عبد الملک با خواننده ها و نوازنده ها...86

ذکر پاره مجالس سلیمان با شعراء...95

بیان احوال ابی یحیی عبیدالله بن سریح مغنی مشهور...101

ذکر احوال عبدالملک ابی یزید بربری مولا عبلات معروف بغریض مغنی...124

سئوال کردن ابو بصیر از کیفیت ریاح اربعه از حضرت باقرعلیه السلام...142

بیان اقسام ریاح اربعه...148

ذکر ولایت عهد عمر بن عبدالعزیز بن مروان...155

ذکر خلافت عمر بن عبدالعزیز بن مروان در سال نود و نهم هجری...1664

نامه عمر بن الولید و جواب عمر بن عبدالعزیز...170

اولین خطبه که عمر بن عبدالعزیز بعد از خلافت براند...172

ذکر ترک سب حضرت یعسوب الدین امیر المؤمنین سلام الله علیه...175

ذکر رد کردن عمر بن عبدالعزیز، فدک و منافع فدک را بحضرت ولی الله الصابرامام محمد باقر صلوات الله وسلامه علیه...181

ذکر اقرار عمر بن عبدالعزیز بر فضیلت بنی فاطمه علیها السلام بر بنی امیه و احسان او با ایشان و مناظره مردی با او...193

نامه میمون بن مهران بعمر بن عبدالعزیز درباره زن و شوهرش...198

ذکر طلب کردن عمر بن عبدالعزیز مسلمة بن عبد الملک و لشکر اسلام را که در محاصره اسلامبول مشغول بودند...205

ذکر قضاوت ابی وائله بفرمان عمر بن عبدالعزیز در بصره...209

ذکر برخی از سوانح و حوادث سال نود و نهم هجری...211

ذکر وقایع سال یکصدم هجری و خروج شوذب خارجی در جوخی...213

ذکر عزل یزید بن مهلب از خراسان و بند او بفرمان عمر بن عبدالعزیز و نصب جراح بحکومت خراسان...220

ذکر عزل جراح از خراسان و نصب عبدالرحمان بن نعیم قشیری...223

ذکر ابتداء دعوت عباسیه و فرستادن محمد بن علی بن عبد الله بن عباس داعیان خود را در آفاق... 226

ذکر برخی از سوانح و حوادث سال یکصد و هجری نبوی صلی الله علیه وآله... 231

ذکر پاره کلمات معجز آیات و بیانات حقایق سمات حضرت امام محمد باقر سلام الله علیه در مراتب توحید... 235

ذکر پاره کلمات معجز آیات حضرت ولی الله الصابر امام محمد باقر سلام الله علیه که در اول ما خلق الله مروی است... 256

ذکر خلقت انوار مقدسه طاهره ائمه هدی و شیعه ایشان، در پاره اخبار و روایات امام محمد باقر علیه الصلاة والسلام... 263

ذکر اخبار یکه از حضرت امام محمد باقر سلام الله علیه در موالید و حالات و علامات ولادت ائمه علیهم السلام مسطور است... 274

ذکر اخبار و کلمات آن حضرت علیه السلام در ارواحی که در وجود مسعود ائمه میباشد و تأیید ایشان بروح القدس... 277

ذکر اخبار وارده از آنحضرت علیه السلام در وجوب معرفت و شناسائی ائمه علیهم السلام، و عدم فایده عبادت بدون معرفت... 281

ذکر وقایع سال یکصد و یکم هجری نبوی صلی الله علیه وآله و فرار کردن یزید بن مهلب از حبس عمر بن عبدالعزیز... 288

ذکر وفات عمر بن عبدالعزیز در سال یکصد و یکم هجری... 290

ذکر سیره و اوصاف و اخلاق و اطوار حسنه عمر بن عبدالعزیز... 301

ذکر پاره مکانیب عمر بعمال بلدان و بعضی کلمات و نصایح او... 318

ذکر برخی اخبار و حکایات عمر بن عبدالعزیز در صنعت آغانی... 352

ذکر احوال دارمی شاعر مغنی... 380

بیان پاره اخبار و کلمات امام محمد باقر صلوات الله علیه در باب عقل و علم... 385

فهرست کتاب... 398

ص: 400

بسمه تعالی

جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِن كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ

با اموال و جان های خود، در راه خدا جهاد نمایید، این برای شما بهتر است اگر بدانید.

(توبه : 41)

چند سالی است که مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه موفق به تولید نرم افزارهای تلفن همراه، کتابخانه های دیجیتالی و عرضه آن به صورت رایگان شده است. این مرکز کاملاً مردمی بوده و با هدایا و نذورات و موقوفات و تخصیص سهم مبارک امام علیه السلام پشتیبانی می شود.

برای خدمت رسانی بیشتر شما هم می توانید در هر کجا که هستید به جمع افراد خیراندیش مرکز بپیوندید.

آیا می دانید هر پولی لایق خرج شدن در راه اهلبیت علیهم السلام نیست؟

و هر شخصی این توفیق را نخواهد داشت؟

به شما تبریک میگوئیم.

شماره کارت :

6104-3388-0008-7732

شماره حساب بانک ملت :

9586839652

شماره حساب شبا :

IR390120020000009586839652

به نام : (موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه)

مبالغ هدیه خود را واریز نمایید.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آبادی - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

